



*Vip  
Roman  
Exchange group*

A Special Novel channel  
for special people

**VipRoman**

**Exchange group**

*@Vip-Roman*

@VIP\_ROMAN

فاطمه.س

اوپال سیاہ



📖 #اوپال\_سیاه

📝 نویسنده: #فاطمه\_س ( #سایه )

🌟 ژانر: #عاشقانه\_تخیلی

📖 خلاصه

هونیا دختر انسانی که بعد ازدواجش به طور اتفاقی متوجه  
 همیشه همسرش ، آزاد ، گرگینه ی آفاست !  
 از ترسش فرار میکنه اما آزاد میفهمه و برش میگرددونه و در  
 این بین با حامله شدنش ، اونم سه قلو ! ماهیت اصلی هونیا  
 کم کم نمایان میشه اما برخلاف تصور بقیه ، هونیا  
 گرگینه نیست برای اینکه جونش در امان بمونه باید  
 توی همین دوران حاملگی توسط گرگ آزاد تبدیل  
 بشه و این خیلی خطرناکه اما ...

مقدمہ : دنیای پیرامون فراتر از آن چیزی است که در  
ذهن میگنجد . اگر کمی به فکر فرو رویم و عمیق  
تر مسائل را بررسی کنیم خواهیم دید که مدارک و  
شواهد زیادی مبنی بر وجود موجودات عجیب و خارق العاده  
وجود دارد .

برگی که با تکان درخت سست شده و از تنه کنده  
میشود به گمان ما حاصل گذر باد از حوالی آن  
درخت میباشد اما شاید نیروی فراتر از نیروی باد سبب این  
عمل باشد . یا جاری شدن باران از ابرهای بارور ،  
خشکی بیش از حد هوا ، طوفان های شدید و ....

@Vip Roman

به نام خدا

اوپال سیاه

از ترس گوشه تخت مچاله شده بودم و همه ی بدنم  
میلرزید ، حتی میترسیدم صدای نفسام که از گریه و ترس  
بریده بریده شده بود به گوشش برسه و عصبانی تر بشه .

همون جوری که تو اتاق رژه میرفت یهویی به طرفم هجوم  
آورد و روم خیمه زد ، با صورت برافروخته و رگ های  
برآمده و دندونای نیشی که خارج از لبش بیرون زده بودن  
داد زد

\_ کدوم بی پدری بهت اجازه داد همچین ... و بخوری هااا

اشکام همینجوری رو صورتم میریخت و داشتم از ترس  
سکته میکردم اما جرئت حرف زدن نداشتم ، با صدای  
دادش کمی از جام پریدم

\_ مگه با تو نیستم حرف نزنی کشتمت هونیا زود باش

با صدای گرفته و آمیخته به گریه گفتم:

\_ م..من ..من..

\_ واسه من ، من و من نکن بگو میخواستی کدوم خراب  
شده ای بری که من پیدات نکنم



با داد دوش حس کردم نفسم قطع شد ، هر کاری میکردم  
نمیتونستم نفس بکشم ، از پی نفسی به گردنش چنگ  
انداختم

نمیدونم وضعیتم چطوری بود که رنگش پرید و از روم بلند  
شد ، دست زیر کمرم انداخت و از حالت خوابیده بلندم  
کرد

داشتم خفه میشدم

\_ جان ، جانم نفس بکش ، نترس کاریت ندارم هونیا منو  
بین

داشتم تو بغلش برا ذره ای اکسیژن بال بال میزدم

\_ منو بین



داد زد

\_ نفس بکش لعنتی

همزمان که باهام حرف میزد پشت قفسه سینه ام و هم  
ماساژ میداد اما هیچ تاثیری نداشت

کم کم داشتم از نبود هوا بی حال میشدم که با خوردن  
ضربه نسبتاً محکمی بین دو کتفم انگار مجاری هوا باز شدن  
و با ورود حجم زیادی از اکسیژن به شش هام به سرفه  
افتادم

روی پاهام خم شده بودم و سرفه های خشک میکردم و  
این بین هم کسی که باعث و بانی تمام ترسام بود داشت  
کمرم و دورانی ماساژ میداد ،

یکم که گذشت نفسام به حالت عادی خودشون برگشتن ،  
از شدت فشاری که تحمل میکردم اشک داخل چشم  
جمع شده بود ، با اولین پلکی که زدم اشکام فرو ریختن



کمرم و کہ صاف کردم درون آغوش گرمی فرو رفتم ، اما  
الان این آغوش و نمیخواستم ، میترسیدم، داد کشیدم اما  
همچنان صدام گرفته بود و گریه ام قطع نمیشد

\_ ولم کن ..هیع .. ول ..ولم کن .. هیع

\_ جان، گریه نکن خوشگل من

منو بیشتر به خودش فشار داد و روی سرمو بوسید با لحن  
دلجویانه ای که انگار نه انگار اتفاقی افتاده و هیولای چند  
دقیقه قبل نیس گفت:

\_ الان حالت دوباره بد میشه ها

محکم خودمو عقب کشیدم و از بغلش اومدم بیرون ، از  
تخت پایین اومدم و هول زده به سمت در رفتم ، قبل از  
اینکه به در برسم از پشت محکم به دیوار کوبیده شدم  
از درد صورتمو جمع کردم و آخی از دهنم بیرون پرید

\_ هنوز یادم نرفته داشتی چه غلطی میکردی

سرمو بلند کردم و با چشمای خیس نگاهش کردم دوباره  
داشت همون حالاتش برمینگشت ، با بیرون زدن دندونای  
نیشش روح از تنم پر کشید و تو بغلش از حال رفتم

@Vip Roman

کاملاً بیہوش نبودم و صداها رو میشنیدم اما توان باز کردن  
چشامو نداشتم  
منوکشید تو بغلش و بلند شد همزمان با صدای بلندی  
برسام و صدا زد  
روی سطح نرمی فرود اومدم انگاری روی تخت بودم ، تو  
همون حالت هم میترسیدم ، فکر میکردیم همه ی اینا یه  
کابوسه که اگه بیدار بشم تموم میشه و یه نفس راحت  
میکشم اما اینطوری نبود

با فرو رفتن چیز تیزی به دستم سعی کردم کمی چشامو باز  
کنم اما نتونستم و همون یه ذره جونی هم که داشتم  
تحلیل رفت.

سوم شخص

برسام : این چرا اینطوی شده ؟

همونطور که تو اتاق قدم میزد دستی به صورتش کشید و  
نفسشو بیرون داد و با حالی گرفته زمزمه کرد

\_ فهمیده

برسام خندان از کنار ہونیا بلند شد و همزمان کہ وسایل  
پزشکیشو جمع میکرد بہ شوخی گفت :

۔ چيو فهميده ؟ نكنه زن گرفتى ما خبر نداريم

بی حوصلہ رو برگردوند و کنار ہونیا نشست

۔ حوصلہ چرت و پرت گفتناتو ندارم برسام برو بیرون

برسام کہ حس کرد اوضاع جدی تر از یہ بیہوشی سادہ اس  
نزدیکش شد و پرسید

۔ چيو فهميده داداش



— ہویتمونو



برسام درجا خشکش زد ، فکر نمیکرد به این زودی و بدون هیچ آماده سازی ، هونیا جریان و بفهمه ، دختر بیچاره

با بهت و اروم گفت :

\_ چطوری فهمیده؟

آزاد در حالی سرشو بین دستاش گرفته بود و آرنجاشو به پاهاش تکیه داده بود گفت :

\_وقتی خدمتکارا داشتن یواشکی حرف میزدن شنیده

برسام با کف دست به پیشونیش کوبید

\_ ای داد بیداد ، حالا تو از کجا فهمیدی

میخواست فرار کنه از وسط جنگل پیداش کردم



برسام از شدت کلافگی دستی پشت گردنش کشید و بدون  
حرف دیگه ای از اتاق خارج شد

با تکون ریزی که تخت خورد ، آزاد به سمت هونیا برگشت  
، سرمی که برسام زده بود در حال اتمام بود و کم کم باید به  
هوش میومد

دست هونیا رو در دست گرفت و با انگشت شست پشت  
دستش و نوازش کرد

\_ هونیا؟ صدای منو میشنوی عزیزم؟

کم کم پلکاش تکون خوردن و چشماشو باز کرد اما انگار  
هنوز جریان و به یاد نمی آورد ، اروم آزاد و صدا زد

\_ جان چی میخوای

آزاد خم شد و پیشونی هونیا رو بوسید و همون جا مکث کرد ، چشماشو بست و نفس عمیقی کشید ، اروم سر بلند کرد و به هونیا نگاه کرد

\_ خوبی؟

همین یک کلمه کافی بود تا هونیا همه چیزو به خاطر بیاره ، چهره اش پر از وحشت و ترس شدو با هر دوتا دست آزاد و به عقب هل داد ، در این حین سرم جدا شد و دستش و زخمی کرد

آزاد با اخم های درهم عقب رفت و دو تا دستاشو به حالت تسلیم جلوش گرفت

\_ باشہ ہونیا باشہ بین من بہت اسیبی نمیزنم

ہونیا باگریہ خودش و عقب کشید و گفت :

\_ برو عقب .. تو .. توروخدا .. ب برو عقب

آزاد : باشہ بین من باہات کاری ندارم تگون نخور دستت  
زخمی شدہ

@Vip Roman

خواست نزدیکش بشه تا زخم دستش و ببینده که هونیا  
وحشت زده خودش و به تاج تخت چسبوند و جیغ کشید

آزاد از حرص نیشخندی زد و گفت :

\_ این کارا چه معنی میده هونیا؟ مگه من تا حالا بهت  
اسیی زدم که این حرکاتو از خودت نشون میدی

ہونیا بدون ہیچ جوابی فقط تماشا میکرد و اشک میریخت ، آزاد بہ سمت پارچ آب روی میز رفت و لیوانی آب ریخت و بہ سمت ہونیا رفت

\_ بین فکر کن اصلا ہیچی نفہمیدی و منم ہمون آزاد قبلی ام ، بزار دستتو ببندم حرف میزنیم با ہم

ہونیا تو خودش جمع شد و زانوہاشو کشید تو بغلش

آزاد کنار ہونیا نشست و اروم اونو بہ سمت خوش کشید ، با این کار لرز بہ تن ہونیا نشست

لیوان آب و جلوی دهن ہونیا گرفت و گفت :

\_ یکم از این بخور ، بین چطورہ دارہ میلرزہ مگہ میخوام بکشمتم اخہ

ہونیا آروم و با ترس گفت : ارہ

آزاد از عکس العمل سریع ہونیا و حرفش بہ خندہ افتاد.

\_ پدر سوختہ بخور ببینم

و باز آروم خندید

بعد اینکہ ہونیا جرعہ ای آب خورد آزاد لیوان و کنار  
گذاشت و ہونیا رو کشید تو بغلش

@Vip Roman



\_ ہونیا بدنتو شل کن قرار نیست کاری بکنم کہ این همه  
ترسیدی

با این حرف آزاد ، کمی از انقباض بدن ہونیا کاستہ شد اما  
باز ہم ترس جزء جدا ناپذیری ازش بود و نمیتونست  
وانمود کنہ کہ ہیچ اتفاقی نیوفتادہ

آزاد ہمون طور کہ اروم پشت ہونیا رو نوازش میگرد شروع  
کرد بہ توضیح دادن

\_ بین دنیا فراتر از اون چیزیه کہ فکر میکنی ، مگہ فقط  
انسانها هستن کہ وجود دارن؟

::: با نگرفتن جوابی رو کرد سمت ہونیا و نگاهش کرد

\_ جواب بدہ

\_ نہ

\_ نہ چی ؟

ہونیا اروم گفت : جن ہم وجود دارہ

با جوابی که داد آزاد به قهقه افتاد و از شعف هونیا رو محکمتر در اغوش کشید ، دخترک دوست داشتنی ، پس از بند اومدن خنده اش ، صورت هونیا رو بوسید و گفت :

\_ تو که اینو میدونی حتما در مورد ماها هم چیزی شنیدی؟  
نه؟



ہونیا با ترس و تردید بہ او نگاہ کرد و گفت:

— گرگینہ؟

آزاد با جدیت و بدون ہیچ جوابی خیرہ اش شد

قطرہ اشکی از چشم ہونیا بدون اینکہ پلک بزنبہ فروریخت ، باورش نمیشد ، حتی تا بہ این لحظہ بہ این حد باورش نشدہ بود

آزاد با دیدن اشک او خم شد و رد اشکش و بوسید ، سرش  
رو روی شونه اش گذاشت و مشغول نوازش موهاش شد ،  
بدون هیچ حرفی به نقطه ای خیره شد

اتاق در سکوت ناخوشایندی فرو رفته بود و فقط صدای  
نفسهای گریه آلود هونیا این سکوت و میشکست

\_ بهم دروغ گفتی

پشت سر این حرفش حق زد

آزاد حلقه ی دستاشو دور هونیا تنگ تر کرد

دلبر زیبایش به این اسانی ها توجیح نمیشد !

\*\*\*

ترسم کہ تو ہم یار وفادار نباشی  
عاشق کش و معشوق نگہ دار نباشی  
من از غم تو ہر روز دو صد بار بمیرم  
تو از دل من ہیچ خبردار نباشی

\*\*\*

@Vip Roman

آزاد

هونیا تو بغلم خواب رفته بود اما بدون اینکه حداقل کمی از  
دلخوری کم بشه

در اتاق زده شد ، آروم طوری که بیدار نشه گذاشتمش رو  
تخت و پتو رو کشیدم روش ، با اینکه اواسط تابستون بود

ولی با وجود سرمایی بودنش حتما باید یہ چیزی روش  
مینداختیم

از اتاق بیرون رفتم و جاوید و دم در دیدم ، اشاره کردم کہ  
بریم پایین

با ورود بہ سالن همه ی نگاه ها برگشت سمتون ، علاوه  
بر خانواده ، اعضای اصلی گله ہم حضور داشتن، حدسش  
و میزدم کہ برسام خبرشون کنه ، ہمگی با ورود ما بلند  
شدن و اولین نفر برسام بود کہ شروع بہ حرف زدن کرد

\_ گفتم اعضا رو جمع کنم کہ در این باره بہ یہ نظری  
برسیم

اخمامو کشیدم تو ہم و گفتم :



\_ چه نظری ؟

دستپاچه یکم جلو اومد

\_ مثلا اینکه همه رو باهم تو حالت گرگمون ببینه بهتر از  
اینه بعدا تک تک ببینه و شوکه بشه و اینکه بتونه  
دشنامونو تشخیص بده

روی نزدیک ترین مبل نشستم و اشاره کردم که بشین

@Vip Roman

— ہونیا فعلا امادگی اینو نداره که همه رو تو حالت گرگ  
ببینه ، اون هنوز منم تو این حالت ندیده

پرهام از انتهای سالن به حرف اومد

— به نظر من فعلا برای این کارا زوده ، اول باید متقاعد  
بشه بعد ، بهتره برای این کار بعد اینکه توجیحش کردین ،  
پیش بانو بیرینش

بقیه بچه ها هم در تایید حرفش سری تکون دادن ، نظر خوبی بود و در اولین فرصت باید انجامش میدادم ، بلند شدم تا سری به هونیا بزنم ، اما غرولند اهسته یکی از اعضا رو شنیدم

\_ چرا ملکه گله باید به انسان باشه که این مشکلات پیش بیاد

برافروخته برگشتم سمتش که درجا خفه شد و سرشو پایین انداخت

\_ چون جفت من به انسانه و نمیتونم ماهیتش و فعلا عوض کنم

با صدای خفه به حرف اومد

\_ ببخشید آفا قصد جسارت نداشتم

\_ از این به بعد هیچ کس حق حتی کوچکترین اظهار نظری  
رو در مورد جفت من نداره ! در اینصورت نمیتونم از این  
کارش به راحتی صرف نظر کنم

وقتش رسیده بود که همه جایگاه هونیا رو درک کنن و بهش  
احترام بزارن

\_ در ضمن فعلا تا زمانیکه اعلام نکردم حق تبدیل تو  
قلمرو منو ندارین تا وقتی که هونیا امادگی پیدا کنه و بتونه  
به درک این موضوع برسه

با گفتن اینکه میتونین برین همه خونه رو ترک کردن و فقط  
برسام و پرهام و مایک و آراز موندن

طبق معمول صدایی از آراز بلند نمیشد و این نشون میداد  
فکرش درگیر موضوع مهمیه ، رو به مایک گفتم :

\_ با گروهت مواظب باشین که کسی اطراف خونه تبدیل  
نشه

سری تگون داد و به سمت بیرون رفت

بی توجه به بقیه به سمت پله ها به راه افتادم

@Vip Roman

وارد اتاقمون شدم و نگاهی به تخت انداختم ، کم کم باید بیدارش میکردم تا کمی حرف بزنیم و متقاعدش کنم بریم پیش بانو ، اون مطمئن خیلی راحت تر از قضیه رو براش روشن میکنه

نزدیک تخت شدم و کنار هونیا رو به پهلو خوابیدم و دست راستمو از ارنج بلند کردم تا سرم و بهش تکیه بدم ، به صورت زیباش خیره شدم ، با اینکه کمی رنگش پریده بود و لباس کمی خشک شده و ترک برداشته بود اما اینا ذره ای از زیباییش کم نمیکرد ، چشم های درشت طوسیش با مژه های بلندش که الان از گریه به هم چسبیده بودن و کمی

خیسی اشک و هنوز بین خودشون حفظ کرده بودن ، بینی کوچیک و لبای نه چندان بزرگ و نه چندان کوچیک اما کاملاً پر و قلوہ ای ، در کل فیس ہونیا ریزہ میزہ بود درست مثل خودش

دست چپمو بلند کردم و موہای ریختہ شدہ رو صورتش و اروم کنار زدم ، دستمو از کنار پیشونیش تا پایین چونہ اش نوازش وار کشیدم ، پلکاش تکون کمی خورد اما بیدار نشد ، امیدوارم بعد اینکہ بلند شد حداقل کمی مسئلہ رو ہضم کردہ باشہ

در ہمون حالت نمیدونم چقدر طول کشید کہ منم خوابم برد .

@Vip Roman



ہونیا

با حس کرختی شدیدی از خواب بیدار شدم ، پشت کمرم  
گرمای خوشایند و دلچسبی رو حس میکردم و حدس اینکہ  
آزاد از پشت بغلم کرده و خوابیده بود سخت نبود ، حس  
ترسی کہ بعد از آگاهی از ماهیتش توی دلم رخنہ کرده بود



حال خوبی کہ برای لحظه ای سراسر وجودمو فرا گرفت و  
به یغما برد

با اینکه میدونستم الان تو بغل یه گرگ خوابیدم اما ترس  
این لحظه ام به شدت ترسی نبود که لحظه اول به این  
قضیه پی بردم ، انگار کم کم داشتم عادت میکردم

سعی کردم با کمترین تکان از بغلش بیام بیرون که با اولین  
تکونی که خوردم گره دستاش دورم سفت تر شد

سرمو کمی چرخوندم و نگاش کردم ، خواب نبود ، فقط  
نگاهش کردم و به این فکر کردم که چرا بدنش همیشه حتی  
تو چله زمستون گرم بود ، چشمای شفاف آبی رنگش که  
دقیقا چشمای یه گرگ بودن

لبشو مماس با پیشونیم نگه داشت و پس از کمی مکث ،  
عمیق بوسید ، وقتی عقب کشید سعی کردم بلند بشم ،

بدون هیچ کاری دستاش و از دورم شل کرد ، بلند شدم و  
پایین تخت رو بهش ایستادم و با تردید پرسیدم

\_ همیشه ..میشه..

نتونستم جمله امو کامل کنم ، واقعا نمیدونستم اولین  
سوالی که باید پرسم چیه

@Vip Roman

بلند شد و از تخت پایین اومد ، مقابلم ایستاد و با دستاش  
بازو هامو گرفت ، میترسیدم اما باید به این ترس غلبه  
میکردم چون دیگه چاره ای نداشتم  
سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم .

پرسشگر صدام زد

\_ هونیا ؟

فقط نگاهش کردم و جوابی ندادم ، حالت صورتش از اون  
ارامشی که داشت خارج شد و کلافه نگاهم کرد، بهم  
نزدیکتر شد

\_ میدونم هضم این مسائل برات سخته و فکر میکردی  
همه ی اینا تو فیلم و قصه هاست اما باید بگم که همه ی  
اینجا وجود دارن و کم کم باید باورشون کنی

درمانده به صورتش خیره شدم و با چونه لرزون زمزمه کردم

\_ نمی خوام

\_ باید بخوای هونیا چون توام باید در آینده تبدیل بشی ،  
تو ملکه منی هونیا

\_ ملکه؟

\_ اره ملکه ، من آلفام میدونستی؟ همسر من میشه ملکه  
قلمرو من

\_ من میترسم

و پشت سرش اشکام ریختن ، منو جلوتر کشید و در آغوش گرفت ، با دستش نوازش وار پشت کمرم کشید ، حس خیلی بدی بود ، حس دوست داشتن و ترسیدن ، کنار اومدن با این مسئله خیلی سخت بود ، بعد اینکه کمی اروم شدم از بغلش فاصله گرفتم اما نذاشت که کاملاً فاصله بگیرم ، با انگشت شستش اشکامو پاک کرد

\_ قربون این چشمتا برم من ، چرا گریه میکنی خوشگلم ، خیلی راحت میتونی این قضیه رو قبول کنی ، ما قرار نیست بهت آسیبی بزنیم هونیا

– من میخوام الان تبدیل شم تا با چشمات ببینی ،  
اینطوری شاید بتونی راحت تر کنار بیای باشه؟

آروم زمزمه کردم باشه  
منو ولم کرد و عقب رفت

\_ من تو این حالت هیچ آسیبی بہت نمی زنم پس نترس و  
خواست و جمع کن ،

ترس ، هیجان ، دلہرہ ، حساسی بودن کہ اون زمان ہمزمان  
ہمشو داشتم تجربہ میکردم ، خیرہ شدم بہش ، آزاد ہم  
داشت منو نگاہ میکرد ، تو یہ چشم بہم زدن بجای آزاد یہ  
گرگ بزرگ سفید رنگی جلوم ایستادہ بود ، شکہ کمی عقب  
رفتم ، باورنکردنی بود ، از شدت بہت دستمو جلوی دہنم  
گرفتم ، حالا هیچ اثری از آزاد نمونده بود ، بہ چشماش  
خیرہ شدم ، زلال تر ہمیشہ و وحشی تر .

سرشو بہ سمتم تگون داد ، یعنی بیا ، آروم آروم بہش  
نزدیک شدم ، چند قدم مونده تا بہش برسم ایستادم ، ہر  
چقدر ہم میخواستہم بہ خودم بقبولونم کہ آزادہ اما باز  
ترس تنها حسی بود کہ اون لحظہ داشتم .

وقتی دید من ساکت و صامت ایستادم و تگون نمیخورم  
خودش نزدیکم شد ، خواستم عقب برم اما پوزہ اشو روی  
شونہ ام گذاشت ، بدنم تکونی خورد اما سعی کردم عقب  
نرم ، آہستہ دستمو بلند کردم و روی سرش گذاشتم ، با

پوزہ اش بہ کتفم فشار آورد و منو نزدیکتر کرد ، اون یکی دستمو ہم روی گردنش گذاشتم ، یہ حس سرشار از آرامش تو دلم جاری شد ، تا حالا بہ این احساس خوبی نداشتم ، حسی مثل قدم زدن تو آب خنک وسط گرمای سوزان ، فوق العادہ بود ، عمیق نفس کشیدم و چشامو بستم ، بوی بارون میداد ، ناخودآگاه زمزمہ کردم

\_ بارون

@Vip Roman



محکم درون بغلش فشرده شدم ، چشامو که باز کردم آزاد  
و دیدم

\_ ترست ریخت نفسم؟

\_ باورم نمیشه ، چطوری اخه ، پس خودت کجا رفتی

\_ من جایی نرفتم ، در واقع من و گرگم یکی هستیم ، الان  
اون درون منه و وقتی تبدیل میشه من درون اون

از خودش جدام و دستم و گرفت و به سمت در اتاق راه  
افتاد ، و ایستادم ، وقتی دید حرکتی نمیکنم برگشت و  
سوالی نگام کرد

\_ کجامیریم؟

\_ میریم که با بقیه هم آشنا بشی

دستمو کشید و به دنبالش حرکت کردم ، از پله ها که  
پایین رفتیم بجز مایک هر سه تای برادرا بودن .

با صدای قدم های ما از رو مبل بلند شدن ، آزاد نزدیک تر  
رفت و روی کاناپه نشست و منم کنارش نشوند ، با نشستن  
ما اونا هم نشستن .

برسام طبق معمول ادا اطورشو شروع کرد و با لحن زنونه  
ای گفت

\_ اوا خواهر از اینورا؟ نترسیدین یه وقت ما یه لقمه چپتون  
کنیم

پرهام خندید اما آراز در سکوت فقط نگام کرد



@Vip Roman

از نگاهش خوشم نمیومد همیشه مرموز بود و بجز وقتایی  
که کارش گیر من بود باهام حرف میزد در غیر اینصورت فقط  
سلام و خدا حافظش میشد صحبت روزانه اش با من .  
کمی خودمو کشیدم سمت آزاد ، انگار حس کرد که ترسیدم  
و برگشت نگاهم کرد ، برای تسلی دادن به من چشماشو  
آروم باز و بسته کرد و تا حدودی خیالم آسوده شد .  
رو به سمت پسرا کرد و گفت که تبدیل بشن . قیافه ی  
پرهام و برسام دیدنی شده بود اما نمیدونم چرا تا اینکه

پرهام : اما داداش مگه نگفتی فعلا حق تبدیل شدن و  
نداریم

\_ گفتم و اینم گفتم که تا زمانیکه خودم میگم درسته؟  
سر تکان دادن اما باز هم عکس العملی نشان ندادن و  
همچنان نشسته بودن .

برخلاف گمان من که فکر میکردم برسام یا پرهام به حرف  
بیان ، صدای بم و محکم آراز به گوش رسید و ناچاراً به  
سمتش نگاه کردم

آراز: الان زمان مناسبی برای این کار نیست

آزاد خونسردانه به پشتی مبل تکیه میدهد و میگوید

\_ الان مناسب ترین زمانه چون تبدیل منو دیده

آراز چشم به سمتم چرخاند و بلند شد



به برسام و پرهام هم اشاره زد که بلند بشن و اون ها هم با  
تردید بلند شدند و با اشاره آراز حالا سه گرگ بجای انها و

در مقابل من ایستاده اند . انتظار داشتم اندازه اشون در حد و حدود آزاد باشه اما کمی کوچیکتر بودن ، آراز گرگی سیاہ و ترسناک و برسام و پرهام هم گرگی خاکستری رنگ بودن .

من و آزاد هم بلند شدیم ، آزاد خواست به سمت برادرش قدم برداره که آرنجش و کشیدم و نگهش داشتم ، درسته چند دقیقه پیش گرگ بزرگتر از اینایی که روبه روم هستن و بغل کردم اما دلیل همیشه نترسم ، برسام با دیدن این کار من با چهره ای که حتی در این حالتش شیطنت ازش مباره چند قدم نزدیکمون میشه ، به طور محسوس و کاملاً تابلویی خودمو پشت آزاد میکشم و عین بچه ها از پشت بازوش با یه چشم نگاهش میکنم ، با دیدن این کارم برسام تبدیل میشه و به قهقهه میوفته ، بقیه هم به دنبالش تبدیل میشن ، پرهامم به خنده میوفته اما آراز همچنان با چهره خنثی و بی حسی نگاهم میکنه . نگاه ازش میدزدم ، سنگینی بعضی از نگاه ها به شدت ترسناک ان .

برسام جلو میاد و از کنار شونه آزاد موهامو به هم میریزه

\_ کیوت منی دیگہ چہ میشہ کرد

دست رو نقطہ ضعفم گذاشته و این باعث میشہ چند  
لحظہ قبل و فراموش کنم و بہ سمتش یورش بیرم ، میپریم  
بالا و موہاشو تو دستم میگیرم و میکشم

\_ صد بار بہت گفتم موہای منو بہم نریز دکتر دوزاری

آزاد میخندہ و جلو میاد و کمرمو میگیرہ و میکشتم عقب ،  
اما باز این باعث نمیشہ کہ موہای برسام و ول کنم

برسام: آی آی ول کن زلفای منو دخترہ بند انگشتی چہ  
زوری ہم دارہ

پرہام میخندہ و جلو میاد و دستامو از دور موہای برسام  
جدا میکنہ و بہ شوخی میگہ



\_ تو همون موش کوچولوی چند لحظه قبلی ؟

تازه یاد تبدیلیشون میوفتم و میچسبم به آزاد



برسام در حالی که کف سرشو ماساژ میده میگه

\_ تو قراره ملکه ما باشی یعنی؟ فکر کنم اشتباهی پیش  
اومده ها

براش زیون درازی میکنم که چهره اش پر از مهربونی  
خالصانه میشه ، جلو میاد و محکم لپمو میکشه، آزاد  
کمرمو عقب میکشه تا از بلاهای احتمالی که ممکنه از من  
سریزنه پیشگیری کنه ، چهره امو از درد میکشم تو هم و  
اخمو زل میزنم بهش ، بوسی با دستش برام میفرسته و  
میخنده و با تگون دادن دستش به سمت در راه میوفته ،  
آراز هم پشت سرش راه میوفته .

به پرهام نگاه میکنم و چشم ازش بر نمیدارم ، وقتی نگاه  
خیره ام میبینم یه دستش و چرخشی تگون میده و میگه :  
چیه

\_ توام برو دیگہ

چشاشو گرد میکنہ

\_ کجا برم

\_ برو سرکارت دیگہ

عادل اندر سفیح نگام میکنہ

\_ کی شب میرہ سرکار

حالا این منم کہ چشم گرد میشہ و نگاہی بہ سمت پنجرہ  
ہا میندازم ، ہوا تاریکہ ، گوشہ لبمو گاز میگیرم و برمگردم

به آزاد نگاه میکنم ، با نگاه شیفته ای بهم خیره شده ،  
برمیگردم و به پرهام نگاه میکنم که ابروی بالا میندازه و به  
سمت اتاقش میره

\_ بله خانوم

با صدای آزاد دوباره برمیگردم و نگاش میکنم

\_ چی بله خانوم

\_ شب شده

خنگ سرمو تگون میدم ، میخنده رو موهام و مرتب  
میکنه

\_ امروز زیادی خوابیدی فکر نکنم خوابت بیاد بریم کمی  
قدم بزنیم تا شام حاضر شه



دست تو دست ہم از در خونہ خارج شدیم ، کم کم خیلی چیزا داشت برام روشن میشد ، اینکہ چرا محل سکونت ما باید خارج از شہر و توی جنگل باشہ ، قبلا فکر میکردم کہ چون خیلی ثروتمندن و شناختہ شدہ میخوان بہ قولی لاکچری زندگی کنن ، اما زہی خیال باطل ، بہ درگیری ذہنم خندیدم .

\_ چیشدہ مادمازل افتخار دادن بخندن؟

بہش نگاہ کردم و فکرای کہ میکردم و بہش گفتم ، مہربون نگاہم کرد و دست دور شونم انداخت .

نگاہی بہ اطراف انداختم ، دیگہ تاریکی ہمہ جا رو گرفتہ و از خونہ ہم بہ اندازہ کافی دور شدہ بودیم و نمیتونستم جلومو ببینم ، رو کردم بہ آزاد و گفتم

\_ من دیگہ نمیتونم ببینم برگردیم خونہ

\_ میدونستی ما تو شب دید کامل داریم

\_ واقعا؟

\_ ارہ واقعا، حتی میتونیم احاطہ کامل بہ اطرافمون داشته باشیم

لب برچیدم

\_ حیف شد

\_ چرا؟

\_ اینطوری شما راحت شبا بیرون میان من مجبورم تو خونہ بمونم

\_ بعد اینکه تبدیل شدی میتونی همه ی ویژگی های که ما داریم و داشته باشی حالا کمتر یا بیشتر بعد پروسه تبدیلت مشخص میشه

یعنی من تبدیل به گرگ میشدم؟! موضوع کمی ترسناکتر شد

\_ منم گرگ میشم؟

\_ به احتمال زیاد آره ولی موندن به روحی که درون تو وجود آره

\_ مگه بجز گرگینه چیز دیگه ای هم دارین؟

\_ آره عزیزم



\_ مثلا خوناشام ؟ یا جن!

به کلمه اخرم خندید ، و چرخوندم تا به سمت خونه بریم

\_ اره همه اینا وجود دارن حتی کوتوله ها، الف ها، تک شاخ ها ، حیوانات سخنگو ، الهه ها و خیلی چیزای دیگه

\_ هم جالبه و هم ترسناک ، تا چند روز پیش میگفتم فوق فوقش جن وجود داره اما الان ...

آزاد دوباره خندید و گفت : چرا کلید کردی رو جن؟

\_ چون که میترسم

\_ تو همه ی این موجودات هم گونه خوبش و داریم هم گونه بد ، به پرهام میگم برات توضیح بده

رسیده بودیم به خونه ، در و باز کرد و کنار کشید تا من اول  
برم تو



آزاد مستقیماً بہ سمت سالن غذاخوری کہ دقیقاً روبروی  
 آشپزخونہ می‌شد رفت من راہم و بہ سمت سرویس کج  
 کردم ، آبی بہ دست و صورتم زدم و بعد خشک کردنشون  
 بہ سمت سالن غذاخوری راہ افتادم .

ہمہ سر میز نشستہ بودن و منتظر من بودن ، کمی از  
 تاخیرم خجالت کشیدم و با دست اشارہ کردم کہ بفرمایید ،  
 رفتم و کنار آزاد نشستم ، طبق معمول آزاد صدر میز  
 نشستہ بود و سمت راستش من و سمت چپش آراز و کنار  
 منم پرهام و برسامم کنار آراز، باز ہم مثل ہمیشہ خبری از  
 نرگس خانوم و ہمسرش نبود ، آشپز مہربونمون کہ درست  
 مثل یہ مادر دلسوز باہامون رفتار میکرد و ہمسرش آقا  
 محمود کہ کارای باغچہ ہای دور خونہ رو انجام میدن .

اول کمی از سالاد برای خودم کشیدم و مشغول شدم ، زیر  
 چشمی داشتم ہمشونو میپاییدم ببینم تفاوتی تو  
 غذاخوردنشون ہست کہ من قبلاً متوجہ نشدم یا نہ ! اما  
 خیلی عادی مشغول غذاخوردن بودن ، با ضربہ ای کہ از  
 زیر میز بہ پام خورد تو جام پریدم ، شکہ برگشتم بہ پرهام

نگاہ کردم که خیلی ریلکس انگار نه انگار که لگد انداخته  
داشت غذاشو میخورد.

از قصد بدون اینکه تابلو کنم محکم کوبیدم رو پاش که غذا  
پرید تو گوش و به سرفه افتاد ، دو سه تا محکم زدم بین دو  
کتفش که دستاشو به معنی ایست جلوش گرفت و از رو  
صندلی بلند شد ، لیوانی آب برا خودش پر کرد و خورد از  
قصد گفتم:

\_ چرا تند تند میخوری اخه به خدا کسی با غذای تو کاری  
نداره

برسام شیطان برام ابرو بالا انداخت ، پسره زبل ، مطمئنم  
فهمیده کار من بوده ، بدون هیچ حرکت اضافه ای و خیلی  
ریلکس بشقاب و گرفتم جلوی آزاد تا برام غذا بکشه .

بعد اینکه سفره توسط مهتاب و مهشید همون خدمتکاری  
که با پچ پچشون من واقعیت و فهمیدم جمع شد همگی با  
خواستہ آزاد به آلاچیق موجود در حیات رفتیم .

ازاد رو به آراز کرد

\_ باید یہ سفر دو سه روز رو برنامه ریزی کنیم تا بریم پیش  
بانو

بانو؟ اون دیگہ کیہ

آراز با تکون دادن سرش موافقت کرد

\_ من نمیتونم همراه شما بیام

عنق خان ☹️

آزاد : آره تو بمون و گله رو تو نبود من مدیریت کن مایک و  
پرهام با ما میان

بیشتر از این نتونستم جلوی کنجاویمو بگیرم و رو کردم  
سمت آزاد

\_ بانو کیہ؟ چه سفری؟

\_ بانو الہہ ماست ، ما قبل از اینکه تو جریان و بپذیری قرار بود بریمت پیش اون، حالا که قبول کردی کارمون آسون تره و میتونیم ازش پرسیم که ماهیت تو بعد تبدیلت چی میشه و اینکه ....

قبل از اینکه حرفشو کامل کنه گردنم به شدت توسط چیزی گرفته و در چشم به هم زدنی با شدت به یکی از درختای روبروی خونه کوبیده شدم .

@Vip Roman

با درد چشامو باز کردم ، از موجودی که جلوی روم دیدم از  
وحشت قالب تھی کردم ، این دیگہ چی بود ، با صدای  
بلندی جیغ کشیدم و آزاد و صدا کردم، صدا زدن و جیغ  
کشیدنم با خراشیده شدن گوم همزمان شد ، از درد و  
وحشت بہ گریہ افتادم ، خیلی ترسناک بود، صورت سفید  
سفید کہ بہ کبودی میزد و چشمای قرمز و لبای کبود ، بہم  
خیرہ شدہ بود و چشم ازم برنمیداشت ، ناخن اون یکی  
دستشو از کنار شقیقہ ام تا روی لبام کشید ، صورتشو جلو  
آورد و لباشو مماس با لبام قرار داد ، سعی کردم صورتمو  
بچرخونم اما دستش محکم گردنمو گرفته بود و نمی



تونستم سرمو تکون بدم ، همه ی این اتفاقا حتی ۱ دقیقه  
هم طول نکشید ، تا خواست لباسو بزاره روی لبام  
با صدای فریاد آزاد سرشو چرخوندو بهش نگاه کرد

\_ داری چه غلطی میکنی لوسیفر

آزاد گفت لوسیفر ، من این اسمو جایی شنیده بودم ولی  
الان از شدت ترس نمیتونستم حواسم و متمرکز کنم.  
باشنیدن صدای آزاد پوزخندی زد اما انگار حواسش پرت  
شد که تو یه لحظه با حمله آراز تو حالت گرگ بهش ، از  
من جدا شد و کمی اونورتر پرتاب شد ، با آراز درگیر شدن ،  
با پریدن آزاد و پرهام و برسام جلوی روی خودم توی  
حالت گرگشون ، از جلوی دیدم محو شدن اما صداشون  
شنیده میشه.

یقه لباسم خیس شده بود ، سرمو پایین اوردم و با دیدن  
خون ترسم بیشتر شد ، با گریه آزاد و صدا کردم ، برگشت  
سمتم و با دیدنم تبدیل شد اما همچنان برسام و پرهام

جایگاہشونو حفظ کردہ بودن ، اومد سمتم و بغلم کرد ،  
دستامو دور گردنس حلقہ کردم و سرمو فرو کردم تو سینه  
اش ، گریہ ام تبدیل به حق شدہ بود

\_ نترس عزیزم تموم شد ، چیزی نیس تموم شد ہونیا

الان تو این زمان با هیچ چیزی آروم نمی شدم ، ترسی کہ  
تجربہ کردہ بودم یہ طرف ، سوزش شدید گلوم ہم تو این  
موقعیت شرایط و برام بدتر کردہ بود

@Vip Roman

نمیدونم چقدر گذشت کہ صدای آراز بلند شد.

\_ لوسيفر به همین راحتی خودشو به دردسر نمیندازه حتما چیزی در مورد هونیا فهمیده که ما نمیدونیم

سرمو کمی بلند کردم و نگاه کردم ، نمیدونم چهره ام چه وضعیتی داشت اما باید به اندازه کافی ترحم برانگیز شده باشم که آراز ناراحت نگام میکنه .

آزاد از رو زمین بلند شد و منم همراهش بالا کشید ، پاهام به شدت میلرزیدن و نمیتونستم تعادلمو حفظ کنم ، یه دستشو انداخت زیر زانو هام و دست دیگه اش هم فرستاد

پشت کتفم و بغلم کرد ، صدایی از برسام و پرهام به گوش  
نمی رسید و این یعنی شرایط خیلی بحرانیه .

وارد خونه شدیم و آزاد به سمت پذیرایی رفت و خواست  
منو بزاره رو مبل که دستامو دور گردنش سفت تر کردم و  
اجازه ندادم ازم جدا شه ، خیلی میترسیدم ، با چشم های  
گریون نگاش کردم ، چهره اش گرفته و ناراحت بود ، در  
حالی که تو بغلش بودم نشست .

چند دقیقه بعد برسام با کیف پزشکی اومد ، کنار آزاد  
نشست و کیف و گذاشت روی میز ، کمی خودش و جلوتر  
کشیدتا گردنمو بررسی کنه

\_ آزاد موهای هونیا رو جمع کن پشت گردنش

آزاد با این حرف برسام دست انداخت و تموم موهام و برد  
پشتم ، برسام مشغول ضد عفونی کردن گردنم شد ، با  
اولین برخورد گاز آغشته به بتادین به گردنم سوزش خیلی  
بدی رو حس کردم و سعی کردم خودمو بکشم عقب

VIP exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

اشکام گولہ گولہ از چشم پایین میریخت و درد و سوزش به  
گوم خنجر میزد ، آزاد از پشت ثابت نگه ام داشت و

برسامم بدون توجه به من کارش و انجام داد و در اخر هم  
بعد پانسمان از کنارمون بلند شد .  
آزاد آهسته زیر گوشم زمزمه کرد

\_ دورت بگردم .. جان ..

با گریه رو کردم بهش و زار زدم

\_ چرا هیچکدوم به موقع نیومدین

آهسته کمرم و نوازش کرد

\_ ما به موقع اومدیم عزیزدلم ، اگه به موقع نبود که تو  
اینجا نبودی

## باگریہ گفتم

\_ منو بیر پیش پدر و مادرم ، نمیخوام اینجا باشم ..اگ..اگه ..

\_ جانم .. آروم باش یکم حرف میزنیم ، آراز یه لیوان آب میاری

آراز به مهتاب اشاره کرد و اونم سریع وارد آشپزخونه شد

@Vip Roman

اشکام گوله گوله از چشم پایین میریخت و درد و سوزش به  
گوم خنجر میزد ، آزاد از پشت ثابت نگه ام داشت و  
برسامم بدون توجه به من کارش و انجام داد و در اخر هم  
بعد پانسمان از کنارمون بلند شد .  
آزاد آهسته زیر گوشم زمزمه کرد

\_ دورت بگردم .. جان ..

باگریه رو کردم بهش و زار زدم



\_ چرا هیچکدوم به موقع نیومدین

آهسته کمرم و نوازش کرد

\_ ما به موقع اومدیم عزیزدلم ، اگه به موقع نبود که تو  
اینجا نبودی

با گریه گفتم

\_ منو بیر پیش پدر و مادرم ، نمیخوام اینجا باشم ..اگ..اگه  
..

\_ جانم .. آروم باش یکم حرف میزنیم ، آراز یه لیوان آب  
میاری

آراز به مهتاب اشاره کرد و اونم سریع وارد آشپزخونه شد

VIP  
exchange group  
ROMAN

در همین حین مایک از در اومد تو و با دیدن وضعیت من  
خشکش زد .

\_ چیشده؟

پرهام : هیچ معلوم هست کجایی؟

\_ رفته بودم به اعضا خبر بدم حق تبدیل ندارن ، همونطور  
که آزاد گفته بود ، هونیا چرا خونی شده

پرهام به مایک اشاره کرد تا به سمتش بره و احتمالاً  
اتفاقات اخیر و براش تعریف کنه

مهتاب به همراه لیوانی در حالی که با قاشق همش میزد  
اومد نزدیکمون

\_ ببخشید آقا ، بجای آب ، آب قند درست کردم

\_ خوب کاری کردی ممنون میتونین شما برین و استراحت  
کنین

\_ ممنون آلفا

تعظیم کوتاهی کرد و رفت

مایک با دستمالی که تو دستش بود نزدیکمون شد ،  
دستمال و آورد و دماغم و گرفت و چلوند

\_ نر ما چطوره ؟

\_ خفه شو

\_ عہ عہ بی تربیت ، خجالت نمیکشی با کسی کہ دارہ  
دماغتو پاک میکنہ اینطوری حرف میزنی ؟ دخترہ بند  
انگشتی

\_ شماہا غولین من عادیم

\_ باشہ حالا آب قندتو بخور الان غش میکنی

خندید و دوبارہ گفت

\_ زیون دراز

@Vip Roman

به کمک آزاد تموم آب قند و خوردم ، تو این دو روز دیگه  
بلایي نمونده بود که سرم نیاد ، اصلا یه زمانی به فکرم نمی  
رسید که تو این موقعیت قرار بگیری .

آراز : هر چه سریعتر باید با بانو ملاقات کنین تا بدونیم  
هونیا دقیقا چیه که لوسیفر و اینجا کشونده

حرفش کمی بهم برخورد ، گارد گرفتم و رو بهش گفتم :

\_ تا جایی که من میدونم من آدمم این شماهایی که معلوم  
نیس دقیقا چی هستین

صورتش از عصبانیت قرمز شد و فریاد کشید

آراز: حرف دهن تو بفهم

پشت بند حرفش منم داد کشید

\_ این تویی که باید درست حرف بزنی نه من ، معلوم نیس  
با من چه پدر کشتگی داری که از وقتی یادم میاد در برابر من  
گارد گرفتی

\_ میام میکوبم تو دهن تا

یه جیغی زدم که حنجره ام پاره شد

\_ غلط میکنی مگہ من بی سر و صاحبم

با داد بلند آزاد هر دو ساکت شدیم

\_ کافیه دیگہ

خصمانه نگاہی به آراز انداختم و برگشتم آزاد و دلخور نگاہ  
کردم

@Vip Roman



خواستم بلند شم کہ بازومو گرفت و نداشت تگون بخورم ، به نشانه قهر رومو کردم اون طرف و به هیچکدومشون نگاه نکردم ، بغض گومو فشار میداد اما سعی میکردم جلوی شکستنش و بگیرم ، میخواستم حرف بزئم ولی حتی با گفتن یہ کلمه مطمئنن بغضم میکشت ، به سمت بالا نگاه کردم تا اشکایی کہ کاسه چشمم و پر کرده بودن و با این کار از بین بیرم.

\_ موضوع خیلی جدی تر از اونیه کہ فکر میکنیم ، پس بجای اینکه به ہم پیرین سعی کنین یکم عاقلانه رفتار کنین

آراز: من عاقلانہ رفتار میکنم ، این ہونیاس کہ فکر میکنہ  
ہنوز بچہ اس

دور از چشم آزاد برآش زیون دراوردم کہ شبیہ لبو سرخ شد  
، اینہ ، حالت جا اومد نہ؟ تا تو باشی زیرآب منو نرنی عنق  
خواست بیاد جلوتر کہ خودمو بہ مظلومت زدم و رو کردم  
سمت برسام

\_ میبینی داداشی انگار من شکارشم ہر لحظہ میخواد بہم  
حملہ کنہ

برسام خندید و چیزی نگفت ، نکنہ دیدہ ! 😞

ہمہ دور ہم نشستن تا برنامه سفر و بچینن

\_ چقد راہہ تا اونجاییکہ میگین؟



مایک: با پای پیاده دو روز

چشم گرد شد ، دو روز پیادہ روی با این حال و اوضاع کہ  
من میمیرم

\_ خب پیادہ نریم

آراز : ببخشید ماما زل شما با چه وسیله کوه و میپمایید !

بیشعورو ببینا ، براش دهن کجی کردم

\_ من از کجا باید میدونستم کوه و باید بپمایم !

آراز : اگہ امان میدادی میگفتیم

آزاد کلافہ دستی بہ صورتش کشید ، خب من چیکار کنم ،  
شروع بہ حرف زدن کرد

— راہی کہ قرارہ بریم اول از جنگل عبور میکنیم اما بعدش  
باید از یہ کوه بالا بریم ، با سرعتی کہ ما داریم دو روزہ طی  
میشہ اما با وجود ہونیا فکر کنم سه یا چہار روز رفت و  
سہ چہار روزم راہ برگشتمون باشہ ، آراز و پرهام اینجا  
میمونن و برسام و مایک با ما میان ، بہ خاطر امنیت ہونیا  
شبانہ حرکت کنیم بہترہ

رو کرد بہ سمت آراز

— تدارک این سفر با توعہ

آراز بہ تایید سری تکون داد

برای اینکه حرصش و در بیارم گفتم

— برای منم خوراکی بخر

انگشت وسطش و آورد بالا و نشونم داد

چشام گرد شد و پسر زدن زیر خنده

\_ کثافت بی تربیت، فکر میکنی فقط خودت انگشت داری

انگشت هر دو تا دستامو اوردم بالا و تکونشون دادم

پرهام از خنده پخش زمین بود

برسام : جواب ندی میمیری نه ؟

خندید

\_ اره مگه لالم

همگی بلند شدیم تا بریم بخوابیم ، آب قنده کار خودشو کرده بودو حالا میتونستم خودم راه برم اما گردنم با کوچکتین تکونی درد میگرفت و میسوخت .

صبح وقتی بیدار شدم آزاد کنارم نبود ، خواستم بلند شم که گردنم به شدت تیر کشید ، آهسته دستمو گذاشتم

روی پانسماں ، کلا فراموش کردہ بودم کہ گردنم زخمیہ ،  
 کمی بعد کہ یکم بہتر شد بلند شدم و داخل سرویس شدم ،  
 بہ آینه نگاہ کردم ، رنگم پریدہ بود و کمی دور چشمم کبود  
 شدہ بود ، نگاہی بہ گردنم انداختم ، پانسماںش کمی خونی  
 شدہ بود اما معلوم بود کہ تازہ نیس چون خونش خشک  
 شدہ بود ، بہ سختی تونستم چشم از آینه بگیرم و با کلی آہ  
 و نالہ صورتمو و بشورم ، خوشبختانہ لباسم تمیز بود و  
 لازم بہ تعویض نہداشت و ہمون دیشب آزاد عوضش کردہ  
 بود .

از اتاق خارج شدم و بہ سمت آشپزخونہ راہ افتادم ، سر و  
 صدایی نمی اومد و این کاملاً طبیعی بود چون ہمہ سر کار  
 بودن



وارد آشپزخونه که شدم نرگس خانوم و دخترا رو دیدم که مشغول آماده کردن ناهار هستن ، سلامی دادم و روی اولین صندلی نشستم .

نرگس خانوم : سلام به روی ماهت خانوم جان ، عه عه بین بچه تو دو روز چه بلاهایی که سرش نیومد بمیرم برات

\_ عه خدانکنه نرگس جون این چه حرفیه ، اصلا غصه نداره که تازه کلی هیجان وارد خونم شد

خندم گرفت از گفته های خودم ، چقد چاخان کردم ،  
هیجان ، به سختی جلوی خودمو گرفتم نخندم

مهتاب و مهشیدم کلی حالمو پرسیدن ولی نمیدونم چرا از  
این مهشیده اصلا خوشم نمی اومد ، حس بدی بهش  
داشتم .

نرگس خانوم : خانوم جان

\_ جانم

\_ میگم تا ۱ ساعت دیگه غذا حاضره میخواین چای کیک  
بیارم بجای صبحانه تا بتونین نهار و بخورین؟

\_ اره عزیزم

بعد خوردن چای تکه کوچیکی کیک ، همون جا نشستم و  
از جام تکون نخوردم واقعا میترسیدم باز اینجا ۳ نفر بودن  
که اگه چیزی شد کمکم کنن

سوالی که ذهنمو مشغول کرده بود و پرسیدم

\_ میگم مهتاب شما هم گرگینه هستین؟

مهتاب دستی به موهاش کشید و روسریشو درست کرد

\_ بله خانوم

@Vip Roman

یکم ترسیدم ، هنوز به این مسائل کاملاً عادت نکرده بودم  
داشتم وانمود میکردم که کنار اومدم ، سعی کردم آشفتگی  
درونی ام تاثیری رو چهره ام نزاره ، گومو با یه سرفه الکی  
صاف کردم و پرسیدم

\_ الان گرگ شما چه رنگیه؟

مehشید پوزخندی زد ، دختره خر ، یه روزی حسابتو میرسم  
فقط صبر کن و ببین ، نرگس خانوم چشم غره ای بهش  
رفت و مهتابم لبشو به دندون گرفت، چرا مغزم تو این  
مواقع درست کار نمیکنه ، اخه این چه سوالیه پرسیدم

\_ یعنی اینکه .. چیزه

مehشید: میخواین تبدیل بشیم ببینین؟

\_ نه نه نمیخواد

صدای باز و بسته شدن در اومد ، نفس آسوده ای کشیدم  
، برگشتم به پشت نگاه کردم که پرهام و برسام و مایک و  
دیدم اما خبری از آراز و آزاد نبود ، سعی کردم بدون تکون  
دادن گردنم آروم بلند شم ، به طرفشون رفتم

\_ سلام پس آزاد کجاس

مایک با چہرہ خستہ ای خودش و پخش کاناپہ کرد

\_ یہ وقت یہ خستہ نباشید نگیا، انگار فقط آزاد کار میکنہ

لب برچیدم

\_ خب آزاد شوہر منہ توام زن بگیر اون ازت پرسہ

\_ بہ نظرت زیادی مسخرہ و ہزینہ بر نیست؟

گنگ بہش نگاہ کردم ، یہ خستہ نباشید چہ ہزینہ ای دارہ  
اخہ

فکرمو بہ زیون اوردم، خندید و گفت

\_ برا به خسته نباشید زن میستونن اخه

خودش و پسرا زدن زیر خنده

\_ زهرمار اصلا لیاقت ندارین تقصیر منه دارم باهاتون  
حرف میزنم

برگشتم تا به آشپزخونه برم که که آزاد از در وارد شد و  
پشت سرشم آراز

@Vip Roman

راہمو بہ سمتش کج کردم و رفتم پیشش

\_ خسته نباشی عشقم

لبخند خسته ای زد و دستشو دورم انداخت ، رو پاهام بلند  
شدم و اشاره کردم کله اشو بیاره پایین، خندید و خم شد ،  
لپشو بوسیدم و برگشتم برا مایک ابرو بالا انداختم .



با خنده گفت : خیلی بیشرفی

به آرام خسته نباشید گفتم و همراه آزاد به اتاقمون رفتیم ، به محض بسته شدن در منو چرخوند و کوبیدم به در اتاق ، بدون اینکه زمان بده لباسو گذاشت رو لبام و عمیق بوسید ، شوکه چند لحظه حرکتی نکردم و از اینور هم گردنم کمی درد گرفت ، کمی فاصله گرفت و نفس عمیقی کشید ، پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و چشاشو بست.

آروم سرشو چرخوند و کنار گوشم زمزمه کرد

\_ تو نفس منی دختر

دست انداختم دور کمرش و آروم نوازشش کردم ، خیلی دوشش داشتم

ازم جدا شد و شیفته به چشم نگا کرد

\_ بہتری؟

\_ بہ لطف حملہ جناب عالی بد نیستم

چشماش خندید اما لباش نہ

دستشو رو صورتہ گذاشت و با شست گونه امو نوازش کرد

\_ طلب ہمراہی نکردنت

لب برچیدم ، سریع بوسہ کوتاہی رو لبام زد و ازم جدا شد ،  
ہمون طور کہ بہ سمت سرویس میرفت گفت

\_ برام لباس بردار یہ دوش بگیرم بریم پایین

\_ لطفا طولش نده گشمنه

چیزی نگفت و رفت داخل ، به سمت اتاق لباس رفتم و یہ  
شلوار گرمکن راحتی با یہ تیشرت براش برداشتم ، اومدم و  
رو تخت منتظر نشستم

@Vip Roman

بعد یه ربع آزاد از حموم اومد بیرون بعد لباس پوشیدنش  
رفتیم پایین ، پسر تو سالن نبودن و احتمال دادیم سر میز  
غذا باشن، غذا تو سکوت خورده شد و همگی برای  
استراحت به اتاقاشون رفتن ، آزاد رو تخت دراز کشید و  
دستشو رو چشماش گذاشت ، آروم ملافه تخت و کشیدم  
روش که با اون یکی دستش مچم و گرفت

\_ عه عه آزاد نکشیا گردنم درد میکنه

دستشو از رو چشماش برداشت و بلند شد نشست

\_ برو لوازم پانسمان و بیار پانسمان گردنتو عوض کنم

از تخت پایین اومدم و از سرویس جعبه کمک های اولیه  
 رو براش اوردم و روبروش نشستم ، موهامو همشو بردم  
 پشتم و یاکت بهش خیره شدم ، بعد باز کردن پانسمان به  
 گردنم خیره شد

\_ خیلی بد شده ؟

خیره نگام کرد

\_ خیلی سریعتر از اونی که باید خوب شده هونیا

با تعجب بلند شدم و جلوی آینه ایستادم ، چشمم گرد شد  
 ، غیرممکنه چطوری اخه ، برگشتم به آزاد با بهت نگاه  
 کردم ، فقط چند تا خراش باقی مونده بود تا کاملاً خوب  
 شه، دوباره به آینه نگاه کردم و دستمو رو زخم کشیدم ،

فکر میکردم الان باز گردن پاره پوره رو به رو خواهم شد نه  
چند تا خراش که فقط یکیشون کمی از بقیه عمیق تر بود



به سمت تخت رفتم و دوباره روبروی آزاد نشستم

— ہونیا فکر کنم انسان کامل نیستی

با وحشت نگاش کردم ، دستاشو بلند کرد و شونه هامو گرفت

— نترس

— چطوری نترسم ، اگہ انسان نیستم پس چی ام ؟

ترس وجودمو فرا گرفت

— چیز بدی نیس کہ از بابتش نگران باشی و بترسی ، حتما بانو دلیل این زود خوب شدن و میدونه و بهمون میگہ منم فقط حدس زدم کہ انسان نباشی

\_ آ..آخہ قبلا اینطوری نبودم ، زخمام به این سرعت خوب  
نمیشدن ، نکنه از چنگ اون بلایی سرم بیاد

\_ نه عزیزم چرا الکی میترسی این نشونه خوبیه ، شاید  
قدرتی درونت نهفته اس که داره آشکار میشه

ادامه ندادم اما نمیتونستم از فکرش بیام بیرون  
آزاد تو سکوت پانسمان جدیدی دور گردنم بست و جعبه  
کمک های اولیه رو پایین تخت گذاشت ، بلند شدو  
پانسمان قبلی رو انداخت سطل آشغال و دستاشو شست  
و اومد ، رو تخت دراز کشید و منم کشید تو بغلش

\_ خوابم نمیاد آزاد الان بلند شدم

ملافه رو رومون کشید و گفت



\_ بہترہ خوب استراحت کنی چون نصف شب راہ میوفتیم



با انگشتم رو سینه اش خط های فرضی کشیدم ، زندگی  
چقد عجیب و غریبه ، یہ روزی حتی فکرشم نمیکردم با

چنین چیزای رو بہ رو شم و از ہمہ تعجب برانگیزتر بغل یہ  
گرگ بخوابم ، اونم نہ یہ گرگ عادی

\_ نکن بچہ آروم بگیر

صدامو لوس کردم و گفتم

\_ نوموخوام

\_ تنت میخارہ انگار نہ ؟

\_ نہ کی گفتمہ

\_ کی گفتمہ ہا ، الان بہت نشون میدم کی گفتمہ

کمی نیم خیز شد و روم خیمه زد ، سرشو تو گردنم فرو برد و  
زیر چونه امو بوسید ، سعی کردم چونه امو ازش دور کنم  
چون اگه ادامه میداد مطمئنن از خنده میمردم ، شدیداً  
قلقلکی بودم بخصوص زیر چونه و کنار پهلو هام ، خندیدم  
و گفتم

\_ نه تورو خدا آزاد

\_ وقتی کرم میریزی باید به اینام فکر کنی

دستاشو رسوند به پهلو هام ، سعی کردم خودمو بالا بکشم  
که وزنش و انداخت روم تند تند گفتم

\_ غلط کردم ، نه تو رو خدا آزاد ، گردنم درد میکنه ها



— جریمہ دارہ ، پرداختش کن تا از خیرش بگذرم

شیطون بر اش ابرو بالا انداختم و لبامو غنچه کردم ، یه تای  
ابرو شو انداخت بالا و دستش و بیشتر دور پهلوم هام فشار  
داد ، دستامو دور گردنش حلقه کردم و آروم بوسیدمش ،  
بلافاصله ہمراہیم کرد ، دیگہ داشتم نفس کم میاوردم ،

یه دستمو فرو کردم تو موهایش و کشیدم ، عقب کشید و  
با صورت ملتهب نگام کرد ، چشماش خمار شده بود ،  
دوباره نزدیکم شد و با عطش شدیدی بوسید ، چشمام از  
شدت لذت بسته شد .

با احساس حرکت چیزی رو صورتم بیدار شدم ، یکی از  
چشمامو نیمه باز کردم و صورت آزاد و مقابلم دیدم ،  
پشت بهش چرخیدم و دوباره خوابیدم

\_ پاشو خانوم ، پاشو که دیگه پدر خوابو در آوردی، حالا  
خوبه خوابت نمی اومد

نالیدم

\_ خسته ام بزار بخوابم

دست انداخت دورم و بلندم کرد و نشوند رو تخت ، واقعا  
داشتم از خواب غش میکردم ، تازگیا خیلی میخوابیدم  
سرمو به سینه اش تو همون حالت تکیه دادم و چشامو  
بستم ، حرکت دستش لا به لای موهامم بیشتر به حالت  
گرختی ام شدت میبخشید .

\_ بلند شو یه دوش بگیر خوابت میپره

\_ نمیخوام

@Vip Roman

\_ پاشو ببینم ، تازگیا خیلی تنبل شدیا

سرمو کوبیدم به سینه اش ، به زور کشون کشون بردم  
داخل حمام و نشوندم رو سکوی کنار وان ، وان و پر کرد و  
اشاره کرد بشینم توش

\_ با لباس آخه؟

\_ میرم برات لباس بیارم زود باش بچه ها منتظرن

بعد بیرون رفتنش چند لحظه ای طول کشید تا ری استارت شم ، لباسامو دراوردم و داخل وان نشستم ، گرمای خوشایندی سراسر وجودمو فراگرفت ، سرمو به لبه وان تکیه دادمو و چشممو بستم تا کمی ریلکس کنم ، با تقه ای که به در خورد و پشت بندش هشدار آزاد که منتظرمه ، غرولند کنان بلند شدم و دوش گرفتم ، بعد پوشیدن حوله بیرون رفتم ، اثری از آزاد نبود ، لباسامو پوشیدم و کمی با حوله آب موهامو گرفتم ، حوصله سشوار کشیدن و نداشتم ، الکی شونه ای بهشون زدم ونگاهی به ساعت انداختم ، ده و نیم بود ، چقد خوابیده بودم! رفتم پایین. همه تو سالن نشسته بودن

\_ شام خوردین؟

برسام : ساعت خواب؟ بله خوردیم



چشامو باریک کردم و خصمانه نگاهشون کردم

– خیلی بدین

آراز : آزاد نخورده برو تو آشپزخونه منتظرته

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

\_ بازم معرفت شوهر خودم

براشون دهن کجی کردم و برگشتم برم آشپزخونه ، میز چیده شده بود و آزاد هم عمیقا تو فکر بود طوری که متوجه من نشد ، دستمو رو شونه اش گذاشتم ، برگشت و نگام کرد

\_ کیف حالک

لبخندی بهم زد و صندلی کنار خودشو عقب کشید، نشستم و برام غذا کشید ، قبل غذا چشمم به پارچ دوغ افتاد ، آب دهنم راه افتاد ، من اصلا دوغ دوست نداشتم، نتونستم جلوی خودمو بگیرم و دستمو دراز کردم و یه لیوان پر ریختم و یه نفس سر کشیدم ، چشمامو از لذت بستم ، فوق العاده بود ، لیوان و پایین آوردم و چشمم به آزاد افتاد که با تعجب نگام میکرد . لبخند دندون نمایی رو بهش

کردمو و بی توجه مشغول غدام شدم ، لعنتی چقد  
خوشمزه بود ، یه چشمم به بشقاب بودو یه چشمم به دوغ  
، باز لیوانی ریختم و سر کشیدم .

\_ هونیا ؟

با صدای پر از تعجب آزاد به سمتش برگشتم

\_ هووم؟

\_ دلدرد میگیری چرا انقد دوغ میخوری ، تازه مگه تو از  
دوغ بدت نمی اومد

لب برچیدم ، دستشو دراز کرد و اطراف لبم کشید، با  
دستمال دستشو پاک کرد و به غذا اشاره کرد

\_ شکم خالی دوغ نخور



اصلا میلہ بہ غذا نمی رفت ، دلم میخواست همه اون دوغ  
 و یہ نفس سر بکشم ، دو سه قاشق غذا خوردم و دوباره  
 لیوانمو پر کردم ، سنگینی نگاہ آزاد و حس میکردم اما  
 اہمیتی ندادم ، با گوشہ چشم نگاہی بہش انداختم ،  
 دست بہ سینہ بہ صندلی تکیہ دادہ بود و جدی نگاہم  
 میکرد .

سرمو معنی چہ تکون دادم ، از سر تاسف نگاہی بہم  
 انداخت و مشغول غذاش شد .

بعد خوردن غذا کہ من بجز دو سه قاشق ہیچی نخوردم ،  
 رفتیم پیش پسر تو سالن .

آزاد : بلند شین وسایل و آمادہ کنین دیگہ کم کم باید راہ  
 بیوفتیم

بلند شد و منم مثل جوجہ ارک پشت سرش راہ افتادم.

\_ ہونیا لباس گرم بردار شبا ہوا سرد میشہ

\_ دو دست کافیه؟

\_ اره

به سمت اتاق لباس رفتم و کوله پشتی و از کمد برداشتم ،  
دو دست لباس برا آزاد برداشتم و دو دست هم برا خودم ،  
بافت یقه اسکیمو هم برداشتم با شال پشمی ، همه رو  
چپوندم تو کوله و رفتم بیرون .

\_ بشین موهاتو ببافم

رفتم و پشتمو کردم بهش ، موهامو اروم بافت و بلند شد ،  
لباس ضخیمی هم تنم کردم و رفتیم پایین ، مایک و برسامم  
آماده جلوی در ایستاده بودن ، به همراه هم رفتیم بیرون و  
سوار ماشین شدیم ، برا پرهام و آراز که رو ایوان و ایستاده

بودن دست تکون دادم . ماشین حرکت کرد ، برگشتم به طرف ازاد

\_ مگہ نگفتین پیادہ؟

\_ تا یہ جایی با ماشین میریم بعد

مایک : ہونیا خجالت نمیکنشی جلو نشستی

به عقب برگشتم

\_ نہ چرا خجالت بکشم ، تازه من قرارہ ملکہ بشم پس

جایگاہم از ہر دوتون بالاترہ

برسام به خندہ افتاد و مایک ہم با قیافہ مسخرہ ای کہ به

خودش گرفتہ بود خیرہ ام شد

بازوم توسط آزاد کشیده شد

\_ درست بشین ہونیا





برگشتم و سرجای خودم نشستم ، فضای داخل ماشین و سکوت فرا گرفته بود ، دستمو به سمت سیستم دراز کردم تا آهنگی بزارم که دستم توسط آزاد گرفته شد

\_\_ نه

\_\_ میخوام آهنگ گوش کنم

\_\_ همیشه با گوشت گوش کن

به نشانه اعتراض رومو طرف پنجره چرخوندم ، باز اون روی جدی آزاد برگشته بود و با یه من عسل هم نمیشد خوردش .

خواستم دستمو از تو دستش دربیارم که اجازه نداد .  
بیخیال چرخیدم سمت پنجره و به بیرون نگاه کردم ، تاریک

تاریک بود و بجز سایه های محوی از درختا چیزی دیده  
نمیشد ، پوفی کشیدم ، حوصله ام سر رفته بود ، خوابمم  
نمیومد از بس این اواخر خوابیده بود .

هیچ صدایی هم از پشت نمی اومد ، نگاهی انداختم که  
دیدم هر دو خواب هستن .

بعد دو سه ساعت ، ازاد ماشین و نگه داشت ، به محض  
پیاده شدنش منم برگشتم عقب و با تکون دادن شونه های  
مایک و برسام بیدارشون کردم . اونا هم پیاده شدن اما من  
سر جام نشسته بودم ، بودن تو این ساعت وسط جنگل ،  
ترسناک بود چه برسه به اینکه بخوای بری توش پیاده روی  
کنی .

با باز شدن در سمت من ، ترسیده چرخیدم و آزاد و دیدم ،  
آروم اشاره کرد برم پایین .

\_ من هیچ جایی رو نمیبینم آزاد



\_ بیا حالا

پیادہ شدم و چسبیدم بهش ، واقعا خیلی ترسناک بود هیچ  
جایی دیده نمیشد ، با خوردن چیزی به کمرم ترسیده تو جام  
پریدم و خواستم داد بکشم که جلوی دهنم گرفته شد .  
دیگه داشتم سکتہ می کردم که صدای آزاد و کنار گوشم  
حس کردم

\_ هیس نترس مایک بود

سرمو به نشونه فهمیدن تکون دادم که دستش و برداشت

\_ من میترسم ، میشه چراغ گوشیتونو روشن کنین

\_ همیشه هونیا

نالیدم

\_ پس من چطوری جلوی راه و ببینم

\_ تو میای بغل من اینقد نق نزن

\_ خب خسته میشی

\_ هونیا من یه ادم عادی نیستم که با بغل کردن یه فنچ  
خسته بشم

\_ اصلا به من چه هر کاری میکنی بکن

همه ی این حرفا تو حالت پچ پچ زده میشد .

یه دستشو زیر زانو هام گذاشت و اون یکی رو هم پشت  
کمرم و با یه حرکت بلندم کرد ، دستامو دور گردنش حلقه  
کردم و سرم و رو شونه اش گذاشتم



ہالہ ای از دو تا گرگ و اینور اونور آزاد میدیدم ، آروم  
کنار گوشش زمزمہ کردم

\_ پسرا چرا تبدیل شدن

\_ برای امنیت بیشتر

\_ پس کوله هاشون کو

\_ هر اجزایی در حالت انسان داشته باشن تو حالت گرگ  
نمیتونن داشته باشن  
خیلی عجیبه

صدای هوهوی باد بین درختا می پیچید و صدای وهم  
انگیزی ایجاد میکرد ، نمیدونم چقدر گذشته بود اما با  
تکون های که میخوردم کم کم چشم بسته شد .

با نوری که پشت پلکام میخورد بیدار شدم ، گرمای  
خوشایندی اطرافمو فرا گرفته بود ، چشمو بیشتر باز کردم  
و خودمو تو حصار گرگ آزاد دیدم ، رو زمین خوابیده بود و

منم بین دستاش گرفته بود، سر چرخوندم و کمی عقب تر  
 مایک و برسامم تو همین حالت دیدم . تکونی خوردم و از  
 بغلش اومدم بیرون ، نگاہی به اطراف انداختم ، فضای  
 بکری کہ هیچ فکرشم نمیکردم اون تاریکی وحشت اور  
 چنین منظره زیبای رو پشتش قائم کرده باشه .

\_ ہونیا؟

با صدای آزاد به سمتش چرخیدم و رفتم نزدیکش

\_ بہتره از ما دور نشی خطرناکہ

سری تکون دادمو گفتم

\_ گشمنہ





پسارو بیدار کرد و بعد شستن دست و رومون تو چشمه  
ای که کمی دور تر بود و روح ادمو زنده میکرد ، مختصر  
صبحونه ای از وسایلی که برداشته بودن خوردیم و راه  
افتادیم . راه رفتن تو این طبیعت با این هوای عالی فوق  
العاده بود .

با شنیدن اسمم که با صدای آروم و بچگانه ای صدام میزد  
شکه و ایستادم ، با ایستادن من بقیه هم ایستادن

مایک : چیشده ؟

بهت زده گفتم

— صدای رو شنیدین؟

برسام : نه چه صدایی

— یکی اسممو صدا زد

آزاد اومد کنارمو دستشو دور شونه هام انداخت

\_ حتما خیالاتی شدی صدای شنیده نمیشه

\_ اما ...

\_ بهتره راه بیوفتیم

بعد اینکه کمی راه رفتیم دوباره همون صدا رو شنیدم ، این بار بدون اینکه به بقیه بگم سرمو به اطراف چرخوندم .  
با چیزی که دیدم کم مونده بود شاخ دربیارم .

@Vip Roman

چند بار پلک هامو باز و بسته کردم اما هنوزم سرجاش بود ، پس خیالاتی نشدم .  
لبخند دندون نمایی بهم زد و دست تکون داد و اروم اسمو صدا زد .

سفت چسبیدم به بازوی آزاد

\_ آزاد بین

برگشت سمتم و سوالی نگام کرد ، به اون سمتی که اون خرگوش کوچولو قرار داشت اشاره کردم

\_ خب؟

با بہت گفتم

\_ صدام کرد

مایک و نریمان به ہمدیگہ نگاہ کردن

\_ بہ خدا راست میگم

خرگوشہ پرید پشت یہ بوتہ اما ہر چند ثانیہ یکبار سرشو  
میاورد بیرون و نگام میکرد .

برسام : مطمئنی؟

\_ آره

دستامو رو صورتتم گذاشتم و با زاری گفتم

\_ دارم دیوونه میشم

دستامو اوردم پایین و دوباره نگاهی به خرگوشه انداختم ،  
دوباره صدام کرد

\_ هونیاا!؟ صدامو میشنوی ؟

عقب عقب رفتم که خوردم به چیزی ، برگشتم و آزاد و  
دیدم

\_ به خدا داره باهام حرف میزنه



\_ صدش کن بیاد نزدیکت

\_ چی چيو صداش ڪنم ، مگه ديوونه ام ڪه با حيونا حرف  
بزنم

\_ مگه نميگي صداشو شنيدى

با عجز بهش نگاه ڪردم

\_ صداش ڪن

با ترديد به خرگوشه نگاه ڪردم ، برگشتم دوباره به آزاد نگاه  
ڪردم ، منتظر نگاهم ميڪرد .

آب دهنمو قورت دادم

\_ بيا



دوباره به آزاد نگاه کردم ، چشماشو آروم بست و باز کرد

\_ بیا خرگوشه

\_ از آلفا میترسم

شکه دستمو گذاشتم رو دهنم ، جلال الخالق

رو به آزاد گفتم : میگه از آلفا میترسم

دستی به ته ریشش کشید و رو به خرگوشه گفت

\_ بیا کاریت ندارم



رو به آزاد گفتم

— چطوری فهمید تو آلفای؟

— حتما نیروی منو حس کرده

دو طرف لبامو به سمت پایین کش دادم

با خوردن چیزی به پام دو متر پریدم هوا

به پایین پام نگاه کردم دیدم خرگوشه چسبیده به پام .  
بلندترین جیغی که حنجره ام یاری میکرد و کشیدم و پامو  
تکون تکون دادم تا بیوفته پایین  
داشت گریم میگرفت و این وسط هم پسران داشتن از خنده  
روده بر میشدن .

با صدای جدی و محکم آزاد که گفت ولش کن پامورها  
کرد .

دست و پام از ترس داشت میلرزید ، به گریه افتادم و  
دستامو جلوی صورتتم گرفتم .

درون آغوشی کشیده شدم

– چیزی نیس عزیزم

– دارم عقلمو از دست میدم

– این قدرت توعه قربونت برم ، کم کم قدرتات دارن  
خودی نشون میدن ، حالا دیگه مطمئنم یه انسان عادی  
نیستی

برسام : خجالت نمیکشین جلوی دو تا عذب هی میپرین  
بغل هم

صدای خنده مایک بلند شد

مایک : هونیا بین حیوون زبون بسته چطوری داره نگاهت  
میکنه



برگشتم و با چشمای گریون نگاهی به خرگوشه انداختم ،  
شبیه گربه شرک شده بود

\_ ببخشیدملکه ام قصد نداشتم بترسونمتون

اشکامو پاک کردم و آروم نزدیکش شدم ، رو به روش رو  
زانو هام نشستم و اروم دستمو به سمتش دراز کردم و  
سرشو نوازش کردم ، خودشو برام لوس کرد و سرشو به کف  
دستم مالید .

بغلش کردم و بلند شدم

\_ حسابی ترسوندیما ، چرا به پام چسبیده بودی ول  
نمیکردی اخه

\_ خندید و دوتا دندان بزرگ جلویش مشخص شد

\_ من از طرف بانو اومدم تا ازتون حفاظت کنم

چشام گرد شد ، یکی میخواد از این فسقلچه مواظبت کنه  
حالا این ..

\_ آزاد میگہ از طرف بانو اومده تا ازم محافظت کنه

لبخند کمرنگی روی لبای آزاد نشست.

قبل اینکه حرکت کنیم برسام صدام کرد تا زخم گردنمو بررسی کنه و پانسمانشو عوض کنه ، کلا یادم رفته بود بگم که به طرز باور نکردی زخم خوب شده و فقط چند تا خراش باقی مونده .

پانسمان و که باز کرد بهت زده نگاهم کرد ، دستمو خواستم بزارم رو خراش ها که چیزی حس نکردم .

مایک شوکه گفت : چطوری ممکنه

هنوز از شوک این اتفاق درنیومده بودن که منم با دیدن  
صحنه روبه روم دهنم اندازه غار باز شد .



خرگوشه جلوی چشمون به یه دختر تبدیل شد .



در برابر آزاد تعظیمی کرد و برگشت سمت ما .

چقدر خوشگل بود ، موهای براق و بلند نقره ای با صورتی سفید مثل برف ، مژه های پر و بلند ، ابروهای مشکی و از همه مهمتر و جلوه برانگیزتر چشمای طوسی و اندام کشیده و بلندش بود ، یه لحظه احساس حقارت کردم در برابرش .

شروع به حرف زدن کرد

\_ من از طرف بانو مامور شدم تا از ملکه محافظت کنم .

صدای زیر لبی برسام به گوشم رسید

\_ چه عروسکیه

برگشتم و بهش چشم غره رفتم

\_ اسمت چیه ؟

صدای مایک بود

\_ اسمم آناہیدہ

باز برسام آروم گفت

\_ لامصب اسمشم آنتیکہ درست مثل خودش

آروم غریدم

\_ لطفا خفه

VIP exchange group  
ROMAN

آزاد : چطوری مطمئن بشیم کہ از طرف بانویی

آناہید لبخند ملایمی زد و گفت : اگر پیشونی جفتونو نگاه  
کنین متوجه میشین

دستی به پیشونیم کشیدم تا مطمئن شم چیزی نشده .  
آزاد نزدیکم شد و به پیشونیم زل زد

آزاد : درسته

سوالی بهش نگاه کردم ، اشاره ای به پسر کرد تا نزدیکتر  
بیان

\_ شمام میبینین؟

پسر سری به تایید تکون دادن

کلافہ گفتم :

\_ \_ \_ \_ \_  
میشہ یکی بہ من بگہ چہ خبرہ؟

آزاد : اگہ بانو بخواد از کسی محافظت کنہ رو پیشونی اون  
شخص نقش تاج نمایان میشہ البتہ بعد اینکہ جفتش اول  
ببینہ و بقیہ بعد اون میتونن ببینن

دو طرف لبامو بہ سمت پایین کشیدم ، تو این چند روز  
اونقدر چیزای عجیب دیدہ بودم کہ کم کم داشتم بہ مرحلہ  
بی تفاوتی نسبت بہ چیزای جدیدی کہ میدیدم می رسیدم ،  
البتہ تعجب و ترس اولیہ کہ جای خودشونو داشتن

\_ \_ \_ \_ \_  
من خودمم میتونم ببینمش؟

آزاد منو از پھلو کشید تو بغلش و دستشو دور شونہ هام  
انداخت

\_ ارہ میتونی ببینی

اگہ کارتونی چیزی بود باید الان قلبایی کہ از چشم میزدن  
بیرون دیدہ میشدن .

\_ آینه بدین ببینم

برسام : ببخشید اولیا حضرت الان وسط بر و بیابون آینه  
رو از کجام دربیارم

\_ خیلی بی تربیت شدی برسام

\_ خانوم شما منحرفی بہ من چہ

براش دهن کجی کردم

آناہید : ببخشید ولی با سرعتی کہ شما دارین نمیتونیم  
پیش بریم

آزاد یہ ابروشو انداخت بالا و با لحن جدی و خشنی گفت  
: خب؟

آناہید دست پاچه شد و با کمی مکث گفت

\_ من میتونم تو یہ لحظه بیرمتون فقط باید دست منو  
یکیتون بگیره و بقیه ہم به اون شخص متصل بشن

برسام باز آروم گفت

\_ به این میگن زن زندگی

مایک یہ پس گردنی محکم بہش زد ، آخیش دلم خنک شد

\_ چرا میزنی انتر

مایک : حقته

برسام : آنا اینا رو بیخیال شو دست منو بگیر منم اینا رو  
میگیرم

برگشتم و خندون آزاد و نگاہ کردم ، لبخندی زد و سعی کرد  
حالت جدیشو حفظ کنه ، دستشو گوشه های لبش کشید

@Vip Roman



VIP exchange group

ROMAN

– چه زودم پسرخاله میشه ، حالا آناہید چطوری میخواد  
ما رو بیرہ

@Vip Roman

– چرا از خودش نمیپرسی ؟

لب برچیدم

\_ اصلا نمیرسم بالاخره میبینیم دیگه

جدی جدی برسام دست آناھید و گرفت به مام اشاره کرد  
بریم نزدیکش ، مایک دست دیگه برسام و گرفت و آزادم  
دست مایکو ، منم که تو بغل آزاد بودم

آناھید : فقط چشمتونو ببندین و تا نگفتم به هیچ وجه  
باز نکنین

از پھلو محکم به آزاد چسبیدم و سرمو به سینه اش  
چسبوندم و چشمامو بستم .

یه لحظه احساس کردم که دیگه روزمین نیستیم ،  
سرگیجه گرفته بودم و حالت تهوع داشتم ، با صدای آناھید

چشمامو باز کردم و خودمونو بالای قله کوهی دیدم ،  
سرگیجه ام شدت گرفت ، دستمو به سرم گرفتمو به پایین  
خم شدم .

حالت تهوع امونم و بریده بود ، نتونستم خودمو کنترل کنم  
و بالا آوردم .

آزاد هم پشت سرم نشسته بود و کمرم و ماساژ میداد .  
هی عق میزدم اما چیزی بالا نمی آوردم ، بی حال خودمو  
لش کردم رو آزاد و چشمامو بستم

\_ مایک آب داریم؟

\_ اره داداش

\_ دو سه تا قند بنداز توش بده

بعد خوردن آب قند سرگیجه ام بهتر شد اما کمی حالت  
تهوع داشتم .

چشمو بی حال باز کردم تو به آزاد نگاه کردم

\_ جان؟

\_ دلم پیچ میخوره

آروم گفت : قریون دلت برم

مایک : خوبی هونیا؟

\_ بد نیستم

آناہید : خب خدا روشکر حال ملکہ ہم بہترہ ، بہترہ ہر  
چہ سریعتر بریم بانو منتظرہ

پسرا ہم سری تکون دادن

آزاد : میتونی بلند بشی؟

آروم سعی کردم بلند شم ، یہ حس عجیبی داشتم، دلم به طرز عجیب و غریبی پیچ میخورد ، تا حالا اینطوری نشده بودم .

\_ چطوری اومدیم؟ پرواز کردیم؟

برسام خندید

آناہید : میشه گفت از طریق انتقال جسم

هیچی نفهمیدم ، قیافه ام شبیه علامت سوال شد ، یعنی چی اخه

آناہید : مثل یہ میانبر میمونہ کہ فقط کسیا کہ قدرت  
این انتقال و دارن میتونن از طریق این مسیرها ، با سرعت  
غیرقابل تخمین حرکت کنن.  
به نشونه فهمیدن سری تکون دادم .

\_ حالا کجا قراره بریم ؟ اینجا که دیگه ته راهه!

پسرا ابروی برام تکون دادن و با اشاره به هم از پرتگاه  
مقابلشون پریدن پایین . صدای فریادم بلند شد .

\_ نه

@Vip Roman

خواستم برم جلوتر که با دیدن پسرا داخل حساب هوش از سرم پرید .

چند بار چشمو باز و بسته کردم تا شاید آگه توهم زدم از بین بره اما همچنان داخل حساب بودن و داشتن به سمت بالا میرفتن و برام دست تکون میدادن .  
آناهد هم به جمعشون اضافه شد .

برگشتم و بهت زده به آزاد گفتم

\_ نگو کہ قرارہ ما ہم پریم؟

\_ میگم کہ قرارہ ما ہم پریم

\_ آزاد من دلپیچہ دارم ، حال خوب نیس همین الانشم ،  
اگہ پریم میمیرما

جدی نگاہم کرد

\_ صدبار گفتم درست حرف بزن

دوطرف لبامو دادم پایین و با حال زاری نگاش کردم



\_ من تا حالا از ارتفاع یه متر هم نپریدم چه برسه از بالای  
کوه پیرم ، سخته میکنما

\_ دستتو بده اصلا حس هم نمیکنی، بیا

سرمو بالا انداختم ، این دیگه واقعا ترسناک بود .  
نزدیکم شد و دستشو دور کمرم حلقه کرد تا بخوام عکس  
العملی نشون بدم پرید پایین ، چشم سیاهی رفت و دیگه  
چیزی و حس نکردم

@Vip Roman

آزاد

با شل شدن بدن هونیا تو بغلم نگاش کردم ، از حال رفته  
بود ، محکم تو بغلم گرفتمش ، با رسیدن به قصر بانو  
سریع از داخل حباب خودمو کشیدم بیرون و پا تند کردم تا  
برم اتاق بانو .

با ورود به سرسرا بچه ها رو دیدم که سرپا ایستادن ، با  
دیدن من سریع به سمتم اومدن.

برسام با تاسف گفت : بیچاره هونیا تا اخر این جریانات  
دیوونه نشه خیلیه

بچه ها دورمو گرفته بودن و هر کسی یه چیزی برا به هوش  
اومدنش میگفت که با صدای بانو همه کنار رفتن .

— برین کنار

@Vip Roman

نزدیک شد و مچ دستشو گرفت زیر بینی هونیا ، دود آبی  
رنگی از مچش بیرون اومد و با دم هونیا محو شد .  
کم کم پلک هونیا تکون خورد و چشماشو باز کرد .

هونیا

با پیچیدن بوی فوق العاده لذت بخشی زیر بینیم چشمامو  
باز کردم و همه رو اطرافم دیدم ، بغل آزاد بودم ، خودمو  
کمی بالا کشیدم و به حالت نشسته در اومدم .  
تازه جریان پریدنمون از کوه یادم اومد و چشمم گرد شد .

\_ من زنده ام؟

صدای آرامش بخشی جواب داد

\_ معلومہ کہ زندہ ای عزیزم

سرمو بہ سمت منبع صدا چرخوندم



چه چهره آرامش بخشی داشت ، احتمالاً بانو اینه ! فکر  
میکردم پیرتر از این حرفا باشه اما برخلاف تصورم شاید سه  
چهار سال بزرگتر از من باشه .  
خواستم بلند شم از رو زمین

آزاد : حالت خوبه؟

\_ اوهوم ، اصلاً حس خستگی و کمرختی و ... ندارم ، حس  
میکنم یه دل سیر خوابیدم و همه حس های بدم از بین  
رفته

چهره آزاد هم بعد حرفم به آرامش نشست .

بانو : بهتره روی مبل بشینیم

رو کرد سمت من و گفت

\_ ہونیا ہم از این به بعد بیشتر باید مراقب خودش باشه

قیافہ ها شبیہ علامت سوال شدن

آزاد : از این به بعد؟

بانو تبسمی کرد

\_ تبریک میگم بہت آزاد

مایک : بابت چی

بانو رو بہ آزاد گفت

\_ همسرت بارداره

تا حالا آزاد و تا این حد خوشحال ندیده بودم ، بهم نزدیک  
شد و محکم بغلم کرد ، کاری که دور از انتظارم بود اونم  
جلوی جمع !

با دستاش صورتمو قاب گرفت ، صورتشو آورد جلوتر ، کم  
مونده بود شاخ دربیارم ، چشامو براش گرد کردم که خندید  
و پیشونیمو عمیق بوسید ، سرشو بلند کرد و دوباره بغلم  
کرد .

کلافه از بغلش اومدم بیرون

\_ ایی ولم کن بابا هر کی ندونه فکر میکنه نازا بودم که این  
همه خوشحالی

صدای خندہ بقیہ بلند شد

برسام نزدیکم شد و خواست بغلم کنه که عقب کشیدم

\_ عه عه چیکار میکنی برو عقب ببینم

برسام : لیاقت نداری اصلا

\_ برو بابا همین مونده تو بغلم کنی ، یکم از مایک یاد بگیر

بانو : چه حسی داری هونیا

\_ اوممم ، حس خاصی فعلا ندارم چون اصلا انتظار  
نداشتم



بانو خندہ ای کرد و گفت

\_ تازہ خبر اصلیه رو ندادم هونیا جان

\_ چی؟



بانو: قبل از اینکه این خبر و بدم بهتره همگی بشینین

بعد اینکه نشستیم بانو شروع به حرف زدن کرد

\_ مسلما الان تا حدودی از جریانات اخیر با خبری؟

سری براش تکون دادم

\_ اره خب

\_ خوبه ، چون آزاد قویترین آلفای ایرانه ، مسلما جفتش هم باید لیاقت اونو داشته باشه

از حرفش ناراحت شدم و چهره ام درهم شد

\_ ملاک این لیاقت چیه مگه

\_ نه اشتباه نکن هونیا ، من قصد تحقیر تو رو ندارم ، پس ناراحت نشو و خوب به حرفام گوش کن

سرمو پایین انداختم و با انگشتم بازی کردم

خطاب به جمع گفت

\_ فکر کنم تا حدودی از غیر عادی بودن هونیا آگاه شدین

ہمہ سر تکون دادن

مایک : تا حالا ما دو تا از قدرت های ہونیا رو دیدیم ،  
یکیش خوب شدن زخمشہ و دومیش فہمیدن زبون حیوونا  
، البتہ از دومی مطمئن نیستم چون فقط در مورد خانم  
آناہید این مورد و دیدیم

بانو : ہمونطور کہ جایگاہ آزاد بین بقیہ گرگ ہا از ہمہ  
بالاترہ ، بہ طبع جایگاہ ملکہ اش ہم باید بالاتر از ہمسر  
سایر آلفا ہا باشہ

آزاد : میتونین بگین ہونیا دقیقا چیہ ؟

بانو : طبق پیشگویی ہایی کہ شدہ، ہونیا باید الہہ باشہ

برسام با تعجب گفت : الہہ؟

بانو بہ تائید سری تگون داد

پرسیدم

\_ حالا الہہ چیہ

مایک : ہمون پری قصہ های بچہ ہا

خندیدم

\_ جدی میگم

مایک : منم جدی میگم

– بالم دارم؟

اونقدر با ذوق اینو پرسیدم همه به خنده افتادن

بانو: آره عزیزم اما بعد تبدیلت ظاهر میشه ، همونطور که توانایی های اصلیت بعد تبدیلت شکوفا میشن

– چه توانایی هایی

بانو: اطلاعی ندارم ازشون

VIP  
exchange group  
ROMAN

لب برچیدم

@Vip Roman

— چہ بد

بانو: به نظرم به اندازه کافی ہونیا از قضایا آگاہہ پس میرم  
سر اصل مطلب

ہمہ منتظر بہش نگاہ کردیم

بانو: در حال حاضر خطر اصلی کہ تہدیتون میکنہ  
لوسیفرہ ، قبایل دیگہ رو ہم دارہ جمع میکنہ تا ہونیا رو  
بدست بیارن

۔ برای چی؟ مگہ من چیکار کردم

بانو: احتمالاً چیزی ازت فہمیدن کہ ما فعلاً نمیدونیم

۔ چطورہ اونا میدونن و شما نہ؟

بانو: اونا از شیطان کمک میگیرن



\_ من گشمنه

آزاد خندید

\_ باز هونیا گشمنه اش شد همه چی رو یادش رفت

بانو: قبل از اینکه پذیرایی بشین اینم بگم بعدش میتونین  
برین

منتظر نگاهش کردیم ، کمی روی صورت آزاد مکث کرد و  
رو کرد سمت من

بانو: بچه ها سه قلو ان

ماتم برد ، کدوم بچہ ہا رو میگہ  
برگشتم بہ آزاد نگاہ کردم ، نگاہش آروم بود

\_ کدوم بچہ ہا رو میگہ

جوابی نداد و فقط نگاہم کرد ، از بقیہ ہم پرسیدم

برسام با صورتی بشاش و خندان گفت

\_ تا جایکہ من میدونم اینجا فقط تو حاملہ ای

مثل سکتہ زدہ ہا نگاہ کردم

سہ تا !

سہ تا بچہ !

آزاد : هونیا منو نگا کن

انگشتمو شاکی سمتش گرفتم و خواستم حرف بزنم اما  
نتونستم هیچی بگم

آزاد : چیزی نیس

بالاخره زیونم باز شد اونم چه باز شدنی

با صدای بلندی همراه با لرزش صدام داد زدم

\_ میگی چیزی نیس؟ چیزی نیس؟

خواست بازو هامو بگیره که از کنارش بلند شدم، چیزی  
نمونده بود بغضم بشکنه

\_ دیگہ میخواستی چی بشہ

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بہ گریہ افتادم

\_ من ہنوز تو یکیش موندم شما میگین سہ تا ؟

کلافہ دستی بہ صورت و گردنش کشید

\_ توضیح میدم

\_ چیو میخوای توضیح بدی ؟ ہا؟ من چطوری این ہمہ

مسائل و تو دو سہ روز ہضم کنم

بہ حق ہق افتادم ، خواست نزدیکم شہ

داد زدم

\_ جلو نمایای ها ، سرجات بمون

موهام که از شال دورم ریخته بودن و زدم کنار

\_ همین حالا منو میبری خونه بابام اینا

تا اینو گفتم دیوونه شد ، با صورت برافروخته بلند و محکم  
گفت

\_ کجا؟

@Vip Roman

VIP exchange group

ROMAN

@Vip Roman

با حق و آروم گفتم

— خونہ بابام

با صورتی سرخ و رگ های برجسته ای که حالا کنار  
پیشونیش نمایان بودن آروم گفت

\_ نشنیدم دوباره بگو

ترسیده دستامو رو صورتتم گرفتم و گریه ام شدت گرفت

آزاد با صدای بم شده ای گفت

\_ تنهامون بزارین

هول شده دستامو از رو صورتتم برداشتم و با نفس منقطع  
از گریه گفتم

\_ چرا تنهامون بزارن ، نمیخوام

برسام مداخلہ کرد

برسام : ہونیا جان

روزمین نشستم و گریہ رواز سر گرفتم

مایک با شوخی گفت

\_ عہ عہ این چہ کاریہ بلند شو ببینم

آزاد خواست کمکم کنہ بلند شم کہ عین چسب چسبیدم

روزمین

\_ بہ من نزدیک نمیشیا



سعی میکرد خودش و کنترل کنه و اینو از نفسای عمیقی که  
پشت سر هم میکشید میفهمیدم

\_ بسه هونیا ، بیا یکم آب بخور نفست رفت

\_ بس نمیکنم ، میخوام بمیرم از دستت راحت شم

اومد نزدیکم و دست انداخت دور کمرم و از زمین بلندم کرد

خودمو تکون تکون دادم تا از بغلش بیام بیرون

\_ کسی تا حالا از گریه نمرده ، عه تکون نخور ببینم

با صدای گرفته و گریان گفتم

\_ نمیخوام

لیوان آبی که دست آناھید بود و گرفت ، لیوان و چسبوند  
به لبم

\_ بخور بینم

چند جرعه ای خوردم ، کمی حالم جا اومد

سرمو کشیدم عقب ، لیوانو ازم دور کرد و داد دست آناھید

ازاد : نترس با این پیر پیرایی که تو داری دو روزه همشون  
سقط میشن راحت میشی

یہو دلم لرزید ، خاک تو سرت ہونیا



گریون نگاش کردم ، بدون هیچ انعطافی خیره ام شد

لبام لرزید و یه قطره اشک بی اختیار از چشمم بدون پلک  
زدن فرو ریخت

با دستاش صورتمو قاب گرفت و اشکامو پاک کرد

آزاد : فعلا بریم یه چیزی بخور بعدا درباره اش حرف میزنیم

\_ میل ندارم

\_ بیا ببینم مگه گشنه ات نبود

\_ اشتهاام کور شد

## عصبی نگام کرد

سرمو پائین انداختم و با انگشتم بازی کردم ، بازومو گرفت  
و کشید سمت خودش

\_ آخرین باره که این اداها رو ازت میبینم

سرمو بلند کردم و آزرده نگاش کردم ، بدون اینکه اهمیتی  
بده دستمو کشید و همراهش برد .

با دیدن میز مفصلی که برامون چیده بودن ، همه چیو یادم  
رفت و تازه فهمیدم که چقد گشمنه ، نزدیکترین صندلی رو  
بیرون کشیدم و نشستم ، بدون توجه به بقیه دو لی شروع  
به خوردن کردم .

بعد اینکه سیر شدم صاف نشستم و نفس عمیقی کشیدم

سربلند کردم و به بقیه نگاه کردم که داشتن با آرامش و بدون هیچ عجله ای داشتن غذاشونو میخوردن .

بعد اتمام غذا به سالنی که قبلا اونجا بودیم رفتیم تا از بانو خداحافظی کنیم و برگردیم ، منتظر نشستیم تا بانو بیاد.

با آرامش ذاتی خودش وارد شد .

همگی به احترامش بلند شدیم .

تو صدر سالن روی صندلی مخصوصش نشست و اشاره کرد بشینیم .

بانو : قبل از اینکه اینجا رو ترک کنین باید در مورد تبدیل هونیا با هم صحبتی داشته باشیم

همگی سری تکون دادن

بانو : چون ہونیا باردارہ پس پروسہ تبدیل کمی باید  
محتاط تر صورت بگیریہ

آزاد : مگہ باید تو دوران بارداریش تبدیل بشہ ؟

بانو بہ نشانہ تایید یکبار چشماشو بست و باز کرد

برسام : اما این کار ہم برای بچہ ہا خطرناکہ ہم ہونیا

بانو : چارہ ای نداریم باید قبل از اینکہ دست لوسیفر بہ  
ہونیا برسہ تبدیل بشہ تا نتونن قدرتش و بہ تسخیر  
خودشون دربیاریں

@Vip Roman

بانو: توی اولین ماہ کامل باید تبدیل بشہ ، حالا ہم بہترہ  
برین چون مہمون دارین

مایک: مہمون؟

بانو: بلہ پدر و مادرتون ہمراہ خانوادہ عموتون اومدن



با شنیدن این خبر رنگ از رخم پرید ، فقط همینو تو این وضعیت کم داشتم که خداروشکر تکمیل شد .

\_ بازم مثل وقتی که اومدیم برمیگردیم؟

بانو : نه انتقالتون میدم خونتون ، آناهد هم همراهتون میاد و وظیفه اش محافظت از هونیا هستش

آناهد سری خم کرد و نزدیکمون شد

برسام خوشحال برام آبرو بالا انداخت که پشت چشمی براش نازک کردم

بانو : همگی کنار هم وایستید و چشمتونو ببندین بعد چند ثانیه میتونین چشمتونو باز کنید

کاری کہ گفت و انجام دادیم ، وقتی چشمامو باز کردم  
خودمو تو حیات خونمون دیدم

به همراه هم وارد خونه شدیم ، به محض ورود به پذیرایی  
پدر و مادر آزاد و دیدم که کنار هم نشسته بودن و خانواده  
عموش هم رو به روشون بودن .

با دیدن سوگل و همسرش به اتفاق بچه هاش تعجبم چند  
برابر شد ، این دیگه اینجا چیکار میکرد ، برخلاف اون  
افریته خانوم نازگل ، خواهرش ، خیلی متین و خوش اخلاق  
و مبادی آداب بود .

جلو رفتیم و با همه دست دادیم و روبوسی کردیم ، با مادر  
آزاد فقط دست دادم چون از روبوسی خوشش نمی اومد ،  
نکه کلا اینجوری باشه ها نه کلا با من مشکل داشت ،  
خوش آمدگویی به سوگل هم با تکون دادن سرم انجام شد  
اما نازگل و محکم بغلش کردم ، مادرشون مریم خانوم هم  
زن خوبی بود و این وسط فقط عموی آزاد، نادرخان، و  
سوگل با من مشکل داشتن .

پدر آزاد، ناصر، مرد فوق العادہ جدی و خوش چہرہ ای بود  
اما با من مہربون بود اما مادرش ، شہرزاد ، سر ازدواج  
نکردن آزاد با نازگل با من پدرگشتگی داشت و سایہ امو با  
تیر میزد .

در حالی کہ تو این مسئلہ نازگل باید شاکی میبود کہ اینطور  
نبود ، قربونش برم انقد کہ دختر گلیہ .

بچہ های سوگل ہم یکیشون ۵ سالش بود کہ اسمش  
محدیث بود اون یکی ہم سه سالش کہ محیاس .

برخلاف خود سوگل بچہ های خوبی بودن و با منم جور  
بودن . ہمسر سوگل ، حامد، ہم مرد جدی بود کہ از قضا  
پلیسم بود .

بعد احوال پرسی با ہمہ رفتیم بالا تا لباسامونو عوض کنیم

با ورود بہ اتاقمون خودمو رو تخت پرت کردم و دستامو بہ  
اطراف باز کردم

\_ آخیش



آزاد با لحن سرزنشگری توپید

\_ آروم تر

ناراحت گفتم

\_ ببخشید یادم نبود

آزاد : ہونیا بچہ بازیاتو از این به بعد باید بزاری کنار و رعایت کنی

از رو تخت بلند شدم و بدون اینکه نگاش کنم به سمت در  
راہ افتادم ، بازوم از پشت محکم کشیدہ شد

\_ یعنی چی این کارا

دلگیر ازش رو برگردوندم

با صدای بم و خش داری گفت

\_ منو نگاه کن

نگاش نکردم و همچنان روم به طرف مخالفش بود

\_ مگه با تو نیستم

با صدای دادش شونه هام پریدن

با چشمای پر شده از اشک نگاش کردم

\_ گریه کردی نکردیا

با صدای گرفته ای گفتم

– چرا اینجوری میکنی

– من یا تو؟

بازومو از حصار دستش بیرون کشیدم

– ولم کن

دستی به صورتش کشید و گفت

– برو یه دوش بگیر سرحال بیای

– اونی که باید دوش بگیره و سرحال بیاد تویی که از وقتی

رسیدیم خونه پاچه منو گرفتی

نہمیدم تو یہ لحظہ چیشد اما بہ ضرب بہ پہلو زمین  
خوردم ، دستمو رو سوزش گوشہ لبم گذاشتم ، انگشتم  
خیس شد ، دستمو جلوٰی چشمم گرفتم ، انگشتم خونی  
شدہ بود

ناباور گفتم

\_ منو زدی؟

کلافہ دور خودش چرخید و دستشو پشت گردنش کشید و  
ہمون جا نگہ داشت

\_ بہ من سیلی زدی؟





هنوز تو بہت کارش بودم ، دلم پارہ پارہ شد از این کارش

...  
\_ به خاطر پریدن رو تخت سر من داد میزنی بعد خودت

پشیمون نگام کرد ، خواست نزدیکم بشه که دستمو به  
معنی ایست جلوش گرفتم .

حالم خیلی بد بود ، جسمی نه ، روحم زخمی شده بود ،  
حس مضخرفی سراسر وجودمو فرا گرفته بود، نباید گریه  
میکردم.

خودم بلند شدمو به اتاق لباس رفتم تا لباسامو عوض کنم  
، پشت سرم راه افتاد ، تا خواست از در اتاق رد بشه درو  
محکم بستم و قفلش کردم

\_ هونیا

به صدا زدناش اهمیتی ندادم

لباسامو عوض کردم و بعد مرتب کردن موهام بیرون رفتم .  
رو تخت نشسته بود و آرنج هاشو رو پاهاش گذاشته بود و

سرشو تو دستاش گرفته بود ، با ورودم سر بلند کرد ، بدون  
توجه بهش به سمت سرویس راه افتادم تا صورتمو بشورم  
و برم پایین.

دستشو رو شونه ام گذاشت و محکم نگهم داشت

\_ با توام

شونه امو از زیر دستش بیرون کشیدم و وارد سرویس شدم  
، خواستم در و ببیندم که نداشت ، به درک  
مشتامو پر از آب کردم و رو صورتم پی در پی پاشیدم ، لبم  
میسوخت ، بدم میسوخت اما سوزش قلبم خیلی بیشتر از  
اینا بود که به سوزش لبم بها بدم ، سربلند کردم و صورتمو  
خشک کردم، خواستم برم بیرون که سد راهم شد ، دست  
به سینه به جایی برخلاف خودش خیره شدم

رو صورتتم خم شد ، خواستم برم عقب تر که با یه دستش دور کمرمو گرفت ، تا خواست گوشه لبمو ببوسه در اتاق به ضرب باز شد .

هول شده خودمو کشیدم کنار که چشمم به سوگل افتاد .

سوگل : عه ببخشید انگار بد موقع مزاحم شدم

دختره عنتر

\_ معمولا وقتی در اتاق بسته اس برای ورود باید در زد !!!

سوگل : در زدم اما انگاری شما نشنیدین

چشم غره ای براش رفتم

\_ تو کہ راست میگی

با ادا اطوار گفت

سوگل : به هر حال اومدم بگم که پایین همه منتظر شما  
هستن

آزاد : باشه شما برو ما هم الان میایم

با حرص زیر لب گفتم

\_ حیف اون حامد که گیر توی افریته افتاده

آزاد : باشه حالا تو حرص نخور

چپ چپ نگاش کردم ، خم شد و سریع گوشه لبمو بوسید

\_ آخ

\_ جان ، ببخشید عشقم

پر حرص نگاش کردم

صورتشو به یه ور صورتم چسبوند و ته ریشش و کشید رو  
صورتم

\_ عصبی بودم

\_ به جهنم که عصبی بودی ، عوضی



زیر گوشمو عمیق بوسید .

\_ وقتی اینجوری برام بلبل زبونی میکنی دلم برات ضعف  
میره

\_ از دل ضعفه اون سیلی روزی نه ؟

\_ حالا من عصبی بودم یه خطایی کردم هی به روم بیار

دستامو رو سینه اش گذاشتم و هلش دادم عقب

\_ برو کنار

دستشو دور کمرم حلقه کرد

\_ بریم پایین منتظرن



\_ آره سریعتر بریم همه شاهکارتو ببین

گوشه لباشو جوید ، از حصار دستاش بیرون اومدم و به سمت میز آرایش راه افتادم ، با کرم پودر سرخی صورتمو پنهان کردم و گوشه لبمم با رژ پررنگی محو شد .

بدون حرفی همراهش رفتم پایین ، با ورودمون همه خندون بلند شدن و به سمتمون اومدن ، ای داد بیداد ، نشد یه بار این برسام آلو تو دهنش خیس بمونه .

چپ چپ نگاهش کردم که خندید

جلوی پدر آزاد واقعا خجالت کشیدم ، خدا بگم چیکارت نکنه برسام موزی .

همه خوشحال بودن بجز سوگل و پدر گرامیش ، حتی مادر  
آزاد هم با اینکه به خونم تشنه بود برای اولین بار!!! با روی  
خوش بغلم کرد و تبریک گفت .

دور هم همگی نشسته بودن و محور بحث حول و حوش  
بچه میچرخید .

با کشیده شدن گوشه پیرهنم برگشتم کنارمو نگاه کردم ،  
محیاس کوچولوی دوس داشتنی ، هر چقدر از مامانش  
بدم میومد عوضش عاشق کوچولوهاش بودم

محیاس : خاله

کشیدمش تو بغلم و رو پام نشوندم

\_ جان خاله

لب برچید و آهسته گفت

\_ محدث میگہ اگہ خودت نی نی داشته باشی دیگہ ما رو  
دوس نداری

گونه اشو محکم و آبدار بوسیدم

\_ حتما باہات شوخی کردہ ، مگہ میشہ من محیاسمو  
دوس نداشته باشم

چشماش با شنیدن حرفم ستارہ بارون شد ، تندی از بغلم  
پرید پایین و بہ سمت محدث رفت .

اوه اوه الانہ کہ گیس و گیس کشی راہ بیوفتہ ، با بلند شدن  
صدای جیغ محدث حدسم درست از آب در اومد .

VIP exchange group

ROMAN

سوگل : عہ محیاس این چه کاریہ

مھیاس : خوبش شد

@Vip Roman

حامد ہشدار دہندہ محیاس و صدا زد

محیاس سر به زیر گفت : بابایی خودمون قرارداد داشتیم

چشام گرد شد ، یہ ریزہ بچہ چہ حرفای قلمبہ سلمبہ ای  
میزد

پرهام رفت نزدیکش و بغلش کرد

پرهام : اینا رو از کجا یاد گرفتی وروجک

با دوتا دستاش دو طرف صورت پرهام و گرفت ، عادت  
داشت با هرکی حرف میزد این کار و میکرد

محیاس : از عمو آراز

پرهام خندید و گفت : حالا قراردادتون چی بود

محیاس : مگہ تو فضولی ، باید فقط من و آجیم بدونیم

بعد دست به سینه و حق به جانب به پرہام نگاہ کرد

۔ تو روح اونی کہ .....

با گرفته شدن جلوی دهنش توسط محیاس ، سکوت کرد

۔ بی ادب ، زود باش منو بزار زمین برا من بدآموزی داره

با همه ناراحتیم ، لبم به لبخندی باز شد

با صدای مہشید کہ گفت میز شام و چیدن ہمگی بہ سمت  
سالن غذاخوری راہ افتادیم .

\*\*\*\*\*



— اہ

— پاشو ہونیا دیرم شدہ

— نمیخوام من تازہ خوابیدم

— پانشی رفتما

با غر غر بلند شدم ، چشم اصلا باز نمیشد

\_ ساعت چندہ ؟

درحالی کہ داشت جلوی آینه کراواتشو میبست نگاہی بہ  
ساعت مچیش انداخت و گفت

\_ شیش و نیم

\_ خدا لعنتت کنه شیش و نیم کی از خواب بلند میشه

\_ نق نزن زود باش



زیر لب هر چی فحش بلد بودم نثارش کردم و همزمان کارامو  
انجام دادم

\_ انقد فس فس کردی ساعت هفت شد بدو

\_ من گشتمه

\_ تو ماشین میخوری وقت نداریم

@Vip Roman

\_ حداقل بگو کجا داریم میریم کله سحری منو زابه راه (؟)  
کردی

الان رد میده

کلافه زمزمه کرد : هونیا مخم و خوردی ، برسیم میبینی  
دیگه

در ماشینو برام باز کرد ، سوار شدم خواستم در و محکم  
بکوبم که خودش آروم در و بست !

## لعنتی

دست به سینه نشستم و به بیرون زل زدم .  
سوار شد و اول خم شد روی من ، فکر کردم میخواد منت  
کشی کنه اما با دیدن مسیر دستش که میخواست کمر بند و  
ببنده ، بادم خالی شد .

طبق معمول خیلی مسلط شروع به حرکت کرد ، عاشق  
استایل رانندگیش بودم ، اونطوری که آرنج دست چپشو به  
در ماشین تکیه میداد و فقط با دست راست میروند ،  
لعنتی جذاب

با زنگ خوردن گوشیم حواسم از آزاد پرت شد

مامانم بود .

\_ جانم

\_ ای دختر بی معرفت ، تا من زنگ نزنم یادی از ما نکن  
خب؟

\_ قربون شما برم من ، به خدا این چند روز درگیر بودم

\_ اینونگی چی بگی

\_ اینا رو بیخیال خودت خوبی ؟ بابا؟

\_ ما خوبیم پدرتم داره حاضر میشه بره سرکار، چند روزه  
دلشوره داشتم گوشیتو هم که جواب نمیدادی الانم  
همینجوری گرفتم ، این وقت صبح عجیبه تو بیداری

\_ حالا سرفرصت میام تعریف میکنم ، میخوای یه خبر خوب بدم؟

\_ نیکی و پرسش؟

به آزاد نگاه کردم و ذوق زده اشاره کردم بگم ؟  
سری تکون داد و خندید

\_ داری مامان بزرگ میشی

چند ثانیه هیچ صدایی نیومد اما بعد صدای خوشحالش به گوش رسید

\_ الهی من قربون تو و اون فسقلی ات برم

\_ عہ خدانکنہ مامان این چہ حرفیہ میزنی، تازہ باید  
میگفتی فسقلی ہات

با تعجب گفت : دوقلوعہ ؟

لبامو دادم جلو و گفتم : سه قلوعہ مامان

داغ دلم تازہ شد و زدم زیر گریہ

@Vip Roman

\_ عہ دختر دیوونہ چرا گریہ میکنی

زار زدم

\_ مامان بد بخت شدم

صدای بابا از اونور خط میومد که هی میگفت چیشده

\_ ہیچی نشده آقا دارین نوه دار میشین

وسط اون گریه و زاری از خجالت آب شدم ، آزاد ماشین و کشید کنار خیابون و نگه داشت ، کمر بندش و باز کرد و چرخید سمتم ، گوشی رو ازم گرفت و بعد سلام و احوال پرسى قطع کرد.

\_ هونیا تا کی قراره گریه زاری راه بندازی

با مشت زدم تو سینه اش و با گریه گفتم

\_ همش تقصیر توعه ، اگه خودتو کنترل میکردی الان یه دونه بود نه سه تا

خندید و کمر بندمو باز کرد ، منو کشید تو بغلش و سرمو نوازش کرد



\_ اونی کہ باید زار بزنه منما ، بجای سه تا بچه باید چهار تا بزرگ کنم

سرمو به شونه اش کوبیدمو ، محکم آب دماغمو بالا کشیدم .

تو حین دلداری دادن من تقه ای به شیشه خورد ، همینمون کم بود ، گل بود به سبزه نیز آراسته شد .

آزاد شیشه رو کشید پایین

\_ خسته نباشید سرکار مشکلی پیش اومده؟

پلیسه نگاهی به ما انداخت و رو به آزاد گفت

\_ خانوم چه نسبتی با شما دارن

آزاد پونی کشید

\_ مطمئنا یہ نسبتی دارن کہ کله سحری با منن

پلیسه انگار بهش برخوردار کہ اخماشو کشید تو هم

\_ مدرک شناساییتونو لطف کنین

آزاد با لحن سخت و عصبی گفت

\_ به چه جرمی

حالا این وسط هر دو افتاده بودن رو دنده لج و  
هیچکدومم کوتاه نمی اومدن ، بعد کلی جر و بحث با

همديگه آزاد به پياده شد و گوشي به دست سمت ماشين  
پليس رفت ، از استرس گوشه ناخونامو ميکندم ، خدا کنه  
اون روی آزاد برنگرده که اگه برگرده نه پليس سرش ميشه  
نه چيزی ، به معنای واقعی تبديل به هيولا ميشد



نمیدونم بینشون چی رد و بدل شد که با ضربه مشت محکم  
آزاد ، پلیسه محکم به زمین خورد .

ترسیده در ماشین باز وردم و خواستم نزدیک بشم که نعره  
کشید

\_ بشین تو ماشین

نشسته بود رو قفسه سینه اش و مشت بود که رو سر و  
صورتش فرود می اومد ، صدای ناله های دردناک پلیشپسه  
یه لحظه ام قطع نمیشد.

سربازی هم که همراه پلیسه بود با اون جثه ریزش  
نمیتونست جلوی آزاد و بگیره . نمیدونم چقد گذشت که

دیگه صدایی ازش بلند نمیشد، از روی جسم خونین و مالین پلیسه بلند شد .

اونقد استرس کشیده بودم و ترس تو وجودم ریشه دونده بود که به زور و با ننگه داشتن در سرپا و ایستاده بود .

بلند شد و تفی رو صورت پلیس بیهوش انداخت و رو به سرباز که حالا ترسیده عقب و ایستاده بود غرید

— پدر پدرسگتونو در میارم حر و مزاده ها

سربازه ترسیده قدمی به عقب گذاشت ، آزاد تا خواست جلو تر بره با صدای لرزونی صدایش کردم .

تموم وجودم از ترس داشت میلرزید .

با قیافه وحشتناکی رو از پسره که رنگش پریده بود گرفت و برگشت سمت من ، رگهای گردن و پیشونیش زده بود بود و صورتش قرمز شده بود ، چشماش دریای خون بود.

بیحال و ترسیده رو صندلی ماشین نشستم و پاهام آویزون  
 مونده بود به سمت پیرون ، سرمو به پشتی صندلی تکیه  
 دادمو و چشممو بستم .

با خوردن دستی به صورتم و حس بوی خون ، ناخودآگاه  
 عق زدم و چشم تا آخرین حد باز شد ، با دست آزاد و  
 عقب زدم و بیحال از ماشین پایین اومدم و کنار خیابون خم  
 شدم ، پی در پی عق میزدم اما فقط زرداب بالا میاوردم .  
 آزاد کنارم نشست و بطری آبی دستش بود ، خواستم  
 خودمو عقب بکشم که مانع شد .  
 با صدای بم و خشداری گفت

\_ دستمو شستم

برگشتم و به عقب نگاه کردم ، چهره اش هنوزم برافروخته  
 بود اما نه به شدت قبل !

مشتی آب پر کرد و اشارہ کرد سرمو بیارم جلو ، صورتمو  
شست و بلندم کرد و نشوند تو ماشین .

به محض نشستن از پشت آبمیوه ای برداشت و جلوم  
گرفت ، واقعا بهش نیاز داشتم .

بعد خوردن آبمیوه حال کمی جا اومد و چرخیدم سمتش ،  
هنوز هم لرزش بدنم قطع نشده بود ، دستامو به سمتش  
دراز کردم ، در آغوشم کشید و بالاخره سد اشکام شکست  
، دستامو دور گردنش حلقه کردم و زار زدم .

@Vip Roman

آزاد

بدن لرزونشو تو بغلم فشردم و کمرش و نوازش کردم ، کمی  
که آروم شد از خودم جداش کردم ، با چشمای خیس از  
اشک بهم زل زد ، چشماش منو به جنون میکشید ، مژہ  
های فر و بلندش از خیسی به هم چسبیده بودن .  
بدون هیچ مکثی لباسو به کام کشیدم و عمیق بوسیدم .  
این دختر منو به جنون میکشید و همزمان آرومم میکرد .



مثل آبی بود که آتش درونمو خاموش میکرد ، از طرفی مثل  
بنزین شعله ور ترم میکرد !

با فشاری به سینه ام کمی عقب کشید و صدای نفسای  
بلندش به گوش رسید .

خم شد و سرشور و سینه ام گذاشت ، بعد اینکه آرام  
گرفت برگردوندمش سر جاش .

هونیا

جلوی ساختمان پزشکی توقف کرد ، سوالی بهش نگاه  
کردم اما بدون توجه اشاره ای به نگهبان کرد ، پیاده شدیم  
و سویچ ماشین و داد به نگهبان و راهی داخل ساختمون  
شدیم ، وارد آسانسور شدیم و دکمه طبقه ۷ و زد ، نگاهی

به لیست اون طبقه که کنار دکمه ها قرار داشت کردم ،  
فوق تخصص زنان و زایمان و فوق تخصص کبد و گوارش  
!! مطمئنا نه من مشکل گوارشی داشتم نه خودش پس  
میموند دکتر زنان!

تازه دوزاری ام افتاد چرا اومدیم !  
با توقف آسانسور آزاد در و باز کرد و نگه داشت تا اول من  
برم ، جنتمن .  
قبل از ورود به مطب پرسیدم

\_ چی شنیدی که مردم و به باد کتک گرفتی ؟

سرخي صورتش برگشت

\_ حرومزاده ها به من پیشنهاد شراکت میدادن

\_ شراکت ؟

با صدای سختی گفت

\_ تورو

هینی کشیدم و جلوی دهنم و گرفتم

دستی به صورتش کشید و دستشو پشت کمرم گذاشت و به داخل هدایتم کرد .

با ورود به مطب منشی به نشانه احترام بلند شد و خوش آمد گفت ،خوشم اومد ازش مثل منشیای دیگه ادا نداشتم ، لباس مناسبی هم به تن داشت .

انگار از قبل هماهنگ کرده بود که سریع با تلفن اطلاع داد و ما وارد اتاق معاینه شدیم .

با ورود نگاهی به اطراف انداختم ، فضای دلنشینی داشت .

با صدای آروم و دلچسبی به سمت راست نگاه کردم ،  
خانم نسبتاً جوانی حدود ۳۵ ساله مشغول احوال پرسی با  
آزاد شد .

آزاد منو نشون داد و گفت

\_ هونیا معرف حضورتون هست دیگه ؟

با خوش رویی نزدیکم شد و دست دادیم باهم

\_ بله که میشناسمون ، مگه میشه ملکه امونو نشناسیم

متعجب نگاهش کردم و برگشتم نگاهمو دوختم به آزاد

\_ خانم دکتر رنجی همسر یکی از اعضامونه

سری تکون دادم کہ بہ سمت تخت راہنماییم کرد

\_ دراز بکش عزیزم

روی تخت دراز کشیدم و آزاد کمکم کرد تا لباسامو از روی شکم کنار بزنم ، دگر دستکشی پوشید و نزدیکم شد و ژلی رو رو شکم رخت ، از سردی ژل پوستم دون دون شد و نامحسوس لرزیدم .

@Vip Roman

با پخش شدن صداهای تاپ تاپی یه لحظه دنیا برا وایستاد

کم کم قلبم تپش گرفت و از شور و شغف این صداها  
چشام پر شد ، سر چرخوندم و به آزاد نگاه کردم ، لبخند  
ملایمی رو لباش بود اما چشماش ، چشماش ستاره بارون  
بود و می درخشید .

چرخید سمتم و با دیدنم دستمو گرفت ، فقط خیره هم  
بودیم .

با صدای دکتر حواسونو معطوف اون کردیم

\_ بابای ، مامانی صدای ما رو میشنویں

خندیدم و همزمان اشکم چکید ، حال اون لحظه ام قابل  
توصیف نبود ، تا اون لحظه میتونستم بگم هیچ حس  
خاصی نسبت بهشون نداشتم اما الان ....

\_ خب خب بسه دیگه ، حالشون خوبه خوبه فقط میمونه  
یه چند تا توصیه که باید مامانشون رعایت کنه

دستمالی داد دستم که شکمم و تمیز کنم ، هنوز تحت تاثیر  
حس فوق العاده ای بودم که از صدای تپش قلبشون  
نصیبم شده بود .

\_ کجایین ؟ الو ..

دکتر خندید و من تکونی به خودم دادم ، آزاد کمک کرد تا  
شکم و پاک کنم و لباسامو مرتب کنم ، روبروی دکتر  
نشستیم

\_ باید بگم که الان بچه ها هفته ۱۳ و دو روز دیگه تموم  
میکنن و وارد هفته ۱۴ میشن

با بهت گفتم : اوه ، یعنی نزدیک ۴ ماهشونه؟ !

\_ درستہ

\_ پس چرا من تا حالا نفهمیدم ؟ هیچ علایمی نداشتم ،  
حتی دوره هامم منظم بود



\_ برای بعضی از خانوم ها همه اینا طبیعیہ عزیزم ، نکته قابل توجه اینہ کہ بدنت خیلی ضعیفہ و اگہ اینطور پیش برہ نمیتونی نیازهای بچہ ہا رو تامین کنی

آزاد : خب؟ شما چیزهایی کہ لازمہ رو بگین

بعد اینکہ دکترا توصیه های لازم و کرد و نسخه ای نوشت  
پرسیدم

\_ جنسیتشون کی مشخص میشہ ؟

\_ حدود دو ہفتہ دیگہ ، پروندہ اتونو تشکیل دادم و فقط  
میمونہ رعایت شما و ..

آزاد : و چی؟

دکتر دستی به موهاش کشید و

\_ نباید دیگه از این به بعد رابطه ای داشته باشین

با خجالت لبمو گزیدم و چشم دزدیدم

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

با من و من گفتم

\_ همیشه صدای قلبشونو داشته باشیم ؟

لبخندی زد و بلند شد و همراه سی دی برگشت و داد  
بهمون .

مثل یه شی با ارزش گرفتمش و آروم تو کیفم گذاشتم .

لبخند زنان دستمو دور بازوی آزاد قفل کردم و از مطب  
بیرون زدیم ، نگاهی به آزاد انداختم ، صورتش خنثی بود اما  
چشماش میخندید .

صورتمو به بازوش کشیدم و خندیدم .

سر پایین گرفت و نگام کرد ، شیفته و سرشار از حس خوبی  
که نمیتونستم دقیق معنایش کنم .

با صدای بمی گفتم : حالا که میدونی دستم و پام بسته اس  
نباید دلبری کنی

از قصد لبمو گاز گرفتم و شیطان خندیدم

دستی به صورتش کشید و راه افتاد سمت پارکینگ .

تا وارد محوطه پارکینگ شدیم ، سریع منو چرخوند و خیلی  
تهاجمی و نفس سوزان بوسید .

شوکه سرجام خشکم زد .

اتصال مونو قطع کرد اما عقب نرفت ، بی قرار چشماشو بست .

\_ فقط توعه لعنتی میتونی کنترل منو ازم بگیری

دستامو اوردم بالا و صورتشو احاطه کردم و با ناز و دلبرانه گفتم :

\_ حالا این خوبه یا نه

کلافه خودشو عقب کشید ، صورتش ملتهب بود ، دستی پشت گردنش کشید

\_ لعنت بهت هونیا

آروم خندیدم ، به سمت ماشین اشاره کرد ، رفتم نزدیک و سوار شدم .

سوار شد و در و محکم بست ، سعی کردم جلوی خنده امو بگیرم تا بیشتر از این عصبی نشده .



پس از خریدن داروهای که دکتر تجویز کرده بود به خونه برگشتیم .

با ورود به سالن سر و صدای محیاس و محدث می اومد اما اثری ازشون نبود .

سوگل کنار مادرآزاد نشسته بود و گرم صحبت بودن ، باز معلوم نبود برای کی توطئه میچیدن !!

نازگل سرش تو گوشی بود و خبری از مادرشون هم نبود ، آقایون هم که بعید بود این وقت روز خونه باشن ، سلام بلندی به همه دادم و راهی آشپزخونه شدم .

نرگس خانوم مشغول آشپزی بود و مهتاب و مهشید هم دم دستش میچرخیدن .

\_ خسته نباشید

نرگس خانوم تبسمی کرد

\_ توام خسته نباشی دخترم

مهتاب هم سلامی کرد اما مهشید ، اخماشو کشید تو هم و  
برا رفع تکلیف سری تکون داد ، من یه روز این دختر و  
جرش میدادم !!!

\_ دارم از گشنگی میمیرم نرگس جون ، میشه میز و بچینی  
لباسامو عوض کنم بیام



با خوشرویی حتما گفت و منم راهی اتاقمون شدم ، پس از ورود به اتاق آزاد و ندیدم اما صدای شر شر آب نشون از حموم بودنش بود .

لباسامو عوض کردم و یه راست به آشمز خونه رفتم و بعد خوردن صبحانه مفصلی به بقیه تو سالن پیوستم !

خواستم کناز نازگل بشینم که شهرزاد خانوم !! صدام زد .  
رفتم و رو مبل کناریش جاگیر شدم

\_ از صبح کجا بودین ؟

بله شروع شد ! به تو چه اخه ، وقتی اینطوری جلوی سوگل منو بازخواست میکنه دلم میخواد همه ی نسبت ها رو نادیده بگیرم و یه کتک مفصل بهش بزنم ، حالا نه اینکه

زورمم بهش میرسه به خاطر همون این فکرا به سرم  
میزنه!!!

\_ دکترو بودیم مادرجون

هه ، مادرجون ! اره جون عمه ام

تابی به گردنش داد و با جذبہ ای که انگار تو این خانواده  
ارثی بود گفت :

\_ خوب گوشاتو باز کن و ببین چی میگم ، این حرفایی که  
میزنم و آویزه گوشت کن ، حالا که واقف به همه جریانات  
هستی و مسئولیتی که متاسفانه به گردن توئه ، باید سر به  
هوایی هاتو کنار بزنی و مثل یه زن بالغ و لایق آزاد رفتار کنی  
، تو مادر بچه های قوی ترین آلفا هستی پس باید طوری  
رفتار کنی که شان پسر منو پایین نیاری

مکشی کرد ، داشتم از حرص میترکیدم ، با دیدن نیشخند  
سوگل انگار آتیش گرفتم ، از روی مبل بلند شدم و رو بهش  
با صدای متحرص و لرزونی  
گفتم :

\_ من جایگاه خودمو میدونم و لازم نیس شما هی اینو برا  
من تکرار کنین ! اگه من لایق این جایگاه نبودم مطمئن  
توسط بانو برای همسری آزاد انتخاب نمیشدم . این شما  
هستین که جایگاه منو فراموش کردین ، من عروس شما  
هستم نه دشمنتون !  
خیلی حرفا میخواستم بزنم اما یه سری چیزا دست و پام و  
میبست و مهمترینشون آزاد بود .  
نمیخواستم بخاطر مشکلی که مادرش از من داره ، از من  
دلچرکین بشه .

به سمت اتاقمون راه و افتادم و روی پله ها آزاد و دیدم ،  
بی توجه بهش تنه ای زدم و خواستم از کنارش رد بشم که  
از پشت منج دستمو گرفت .



— چیشده

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمتش

شمرده شمرده و آرام گفتم :

\_ آزاد برای بار آخر دارم میگم ، تاکیدی گفتم : بار آخر

اخماشو کشید تو هم

\_ دیگه از این به بعد اگه مامانت چیزی بگه ، من نمیتونم  
جلوی خودمو بگیرم و اونطور که لایقشه جوابش و میدم

صورتش گر گرفت و بدون هیچ انعطافی نگاهم کرد با  
صدای بمی گفت :

\_ میفہمی چی داری میگی

\_ آره میفہم ، این مامانته که نمیفہمه من ...

با فشرده شدن مچ دستم تو دستش نتونستم ادامه جمله  
امو بگم ، مچ دستم تو دستش داشت خورد میشد ، اونقدر  
فشار داد که نتونستم صدامو کنترل کنم و صدای ناله ام  
بلند شد

با جدیت و نگاه سخت شده ای نگام کرد

\_ بار آخره که مشکلات زنانه اتونو پیش من به زیون میاری

نتونستم تحمل کنم و یه قطره اشک از چشم فرو ریخت ،  
با دیدن اشکم دستم تو دستش شل شد ، محکم دستمو  
کشیدم و بدون توجه بهش به اتاقمون رفتم .

دلخور رو تخت نشستم ، نباید اشک میریختم ، آزاد همین  
بود ، سرد ، جدی ، نفوذناپذیر ، سخت و ....

رو تخت دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد .

با صدای در از خواب پریدم ، چند لحظه مکث کردم اما  
دوباره صدای در بلند شد .

از رو تخت پایین اومدم و نگاهی به خوندم تو آینه انداختم  
، سر و وضعمو درست کردم و در و باز کردم ، آراز پشت در  
بود !!

چیزی بعید و دور از ذهن .

با صدای سردی گفت : پایین همه منتظر تو هستن

سری تکون دادم و پشت سرش راهی شدم .

ہمہ تو سالن نشستہ بودن حتی محافظا و خدمتکارا و یہ  
عدہ دیگہ کہ نمیشناختمشون .  
با اشارہ آزاد رفتم و کنارش نشستم .  
با جدی ترین حالت ممکنش شروع بہ حرف زدن کرد ،  
محکم و استوار .

\_ ۸ روز دیگہ روز تبدیل ہونیاس ، پس باید تدابیر امنیتی  
رو ہمہ گروہ ہا رعایت کنن .

تیم امنیت وظیفہ دارن اون روز امنیت کامل و برقرار کنن،  
کوچکترین اشتباہی رو قبول نمیکنم و مجازات سختی  
براش درنظر میگیرم پس حواستونو جمع کنین و اقدامات  
لازم و انجام بدید .

ہمہ سری تگون دادن ، کیہان ، رئیس تیم امنیت شروع بہ  
حرف زدن کرد



\_ از اونجایی که لوسیفر داره تیش و گسترش میده پس  
کمی کارمون سخت تر میشه و باید تعداد و افزایش بدیم .

آزاد تکیه ای به مبل زد

\_ هر کاری لازمه انجام بدید ، همگی میتونین برین فقط  
کیهان و مسیح میمونن

همگی با احترام سالن و ترک کردن ، مسیح ، چیزی که برام  
مجهول بود .

@Vip Roman

مردی خوش چہرہ با اندامی متناسب .  
چیزی کہ تو طول مکالمہ ازش فہمیدہ بودم لبخند روی  
لبش بود .

آزاد رو بہ حامد کرد و گفت :

\_ ہر چہ سریعتر باید خانم ہا رو از اینجا دور کنی ، بجز  
خدمتکارا بقیہ رو با ہماہنگی کپہان تا پس فردا از اینجا  
میبری

حامد متواضعانہ سری تگون داد .

رو کرد به آناہید و گفت :

— حتی یہ لحظہ ہم حق نداری در نبود من ہونیا رو تنها  
بزاری

آناہید سری خم کرد

— حتما سرورم

آزاد رو بہ مسیح کرد و گفت :

— بعد از آناہید وظیفہ تو محافظت از ہونیا

لبخندی زد

مسیح : حتما رفیق

شاخ در اوردم ، ندیده بودم تا حالا کسی با این صمیمیت با  
آزاد حرف بزنه ، تا جایی که من میدونم کمتر کسی میتونه  
رو در روی آزاد بدون واہمه حرف بزنه چه برسه رفیق  
صداش کنه !!

\_ حالا این تبدیلی که میگین به چه صورته؟

با سوالم نگاه ها برگشت طرفم.

معذب سرجام تکون خوردم .

آراز با چهره بی تفاوت و صدای بمی گفت :

\_ در نیمه ی شب ، شبی که ماه کامله ، زیر نور ماه درون  
حلقه ی طلسمی که توسط بانو ایجاد میشه ، گرگ آزاد  
کتف چپتو ، جایی که قلبت قرار داره گاز میگیره و پس از  
اون تا طلوع صبح پروسه تبدیلت طی میشه

چهره در هم کشیدم

\_ خب اینجوری که من درد میکشم

آزاد دستمو رو پاش گذاشت و با انگشت شستش نوازش  
کرد

\_ تنها راه تبدیلت همینه

خواستم دستمو از زیر دستش بیرون بکشم که نداشت!

\_ این کارتوں انسانی نیس

آراز: ما ہم انسان نیستیم

یکہ خوردہ نگاش کردم .

\_ من کہ انسانم

بی تفاوت تکیہ داد به مبل و چیزی نگفت

@Vip Roman

لب به اعتراض باز کردم

\_ من تا حالا هر چیزی رو که گفتین قبول کردم اما این یه  
مورد خارج از توان منه ، دستی دستی بگین میخوایم  
بکشیمت خلاص دیگه

مادر آزاد طبق معمول از فرصت پیش اومده استفاده کرد

شہرزاد : من از اول ہم میگفتم کہ ہمسر آزاد باید مثل  
خودمون باشہ ، یہ انسان عادی نہ میتونہ نیازہای آزاد و  
برطرف کنہ نہ ملکہ خوبی برای قبیلہ اش باشہ

از حرف بی شرمانہ اش گر گرفتہم و عرق از تیرم کمرم سرازیر  
شد .

برسام اعتراض آمیز مادرشو صدا زد .

خواستہم از جام بلند شم کہ آزاد غریب

\_ بشین سرجات

@Vip Roman



چشمام پر از اشک شده بود و همه جا رو تار میدیم ،  
بغضی که راه گلوم و سد کرده بود داشت خفه ام میکرد ، با  
صدای لرزونی رو به شهرزاد گفتم :

\_ تا کی قراره به خاطر انتخاب آزاد منو سرزش کنید

پوزخندی زد

آزاد با لحن کوبنده ای گفت :

\_ این بحث امروز و همینجا تموم میشه

تاکیدی تر گفت :

\_ با شمام مادر

مادرش که انگار توقع همچین حرفی و از آزاد نداشت چند لحظه خیره اش شد بعد هم بدون حرفی پا شد رفت !

بری و دیگه برنگردی !

با نفس های عمیقی که میکشیدم سعی کردم جلوی شکستن بغضمو بگیرم .

آزاد : با توجه به وضعیت فعلی هونیا شرایط کمی سخت تر خواهد شد پس همگی حواستونو جمع کنین .

رو به مسیح گفت :

\_ تو این ۸ روز آموزش ویژه محافظا به عهده توئه

مسیح سری تکون داد و یه دستشو کنار پیشونیش گذاشت  
و بالحن شوخی گفت :

\_ اطاعت قربان



\_ میتونم کمی تو حیات قدم بزنم؟

آزاد نگاہی بهم کرد و کمی مکث کرد ، گوشه لبشو جوید ،  
انگاری فکرش مشغول بود

\_ با آنہید برو ، از محوطہ خونہ ہم دور نشو

\_ باشہ

آنہید با بلند شدن من بلند شد و ہمراہم بہ حیات اومد .  
گرمای لذت بخشی وجودمو فرا گرفت ، کاش برمینگشتم بہ  
روزی کہ بدون ترس میتونستم تنہایی قدم بزنم .

آنہید بدون اینکه سر و صدایی ایجاد کنہ پشت سرم می  
اومد .

بہش اشارہ کردم بریم سمت میز و صندلی های که جلوی  
خونه چیده شده بودن .

من نشستم اما اناہید همچنان بالای سرم ایستاده بود .  
دستشو گرفتم و گفتم بشینه

آناہید : آخہ بانوی من ..

\_ بشین بابا ، بانوی من چیه من ہونیم

\_ آخہ ..

\_ آخہ ندارہ راحت باش

صورتش گل انداخت و چشمی گفت

توی سکوت به جنگل روبروم نگاه میکردیم و از هوای گرم لذت میبردیم .

با دیدن دو جفت چشم خونین که بهم خیره بود تو جام پریدم و جیغی کشیدم ، به سرعت نور روبروم بود ، آناهد با نیروی غیرقابل باوری که به چته اش نمیخورد مشتی به شونه اش زد اما با ضربه ای که خیلی سریع به شکمش خورد به پشت پرت شد ، جیغ بلند تری کشیدم و آزاد و صدا کردم ، از پشت منو احاطه کرد و دستشو رو شکمم گذاشت .

از ترس قالب تهی کردم و صدام در دم خفه شد ، با همه اینا سعی کردم دستشو از رو شکمم بردارم اما با بخورد دستم به دستش انگار برق ازم عبور کرد.

درد مثل پیچک تو بدنم میچرخید و تو شکمم متمرکز میشد .

با صدای وحشتناکی کنار گوشم گفت :

VIP exchange group

ROMAN

\_ ہیس ، این آخرین فرصتیه کہ بہت میدم ، از زیر سلطہ  
آزاد بیرون بیا وگرنہ....

@Vip Roman

محکم شکم و فشار داد ، جینی از سر درد کشید ، با بیرون  
اومدن آزاد و بقیہ سریع ولم کرد و غیب شد .

شکم و چنگ زدم ، اشکام تموم صورتمو خیس کرده بودن  
، به سمت آزاد دویدم و دستامو دور گردنش حلقه کردم ،  
از ترس داشتم پس می افتادم ، خواست منو از خودش جدا  
کنه که نداشتم ، به حق افتادم .

\_ کجا بودین ؟

حرفی نمیزد و فقط کمرمو نوازش میکرد .

صدای عصیانگرش بلند شد

\_ مگه من به تو نگفته بودم حواست به هونیا باشه

آناھید: طلسم کرده بود سرورم



آزاد پونی کشید و منو از خودش جدا کرد ، به چشم خیره  
شد و اشکامو پاک کرد .

\_ از این به بعد حق نداری بدون من جایی بری

لب برچیدم

\_ دلم درد میکنه

نگاهشو به سمت شکم سوق داد

با گریه گفتم :

\_ شکم و فشار داد آزاد ، بلایی سر بچه ها نیاد

نگاهش نگران شد .

\_ خیلی درد داری؟

\_ نه يه کم اما وقتی دستاش رو شکم بود دردش خیلی زیاد بود .



@Vip Roman

سریع برسام و صدا زد .

بہش تکیہ دادمو با ہم رفتیم تو خونہ .

برسام نبضمو گرفت و گفت کہ نرمال میزنہ!!

تو ہمین حین شہرزاد و مریم خانوم و دختراش بہ ہمراہ

محدث و محیاس چمدون بہ دست پایین اومدن .

اصلا از وضعیت پیشامده سر سوزنی ناراحت نبودن !!

بود و نبودشون هیچ خیری نہداشت پس ہمون بہتر کہ

سریع تر برن!

محیاس از بغل باباش یواشکی دستی برا تکون داد ، سری

براش تکون دادم کہ بوسی فرستاد ، دخترک شیرین .

محدیثم یواشکی نگام میکرد اما هرچی باشه بیشتر از  
محیاس میفهمید و طبق تعلیم سوگل هیچ عکس العملی  
نشون نداد .

خداحافظی کردن و به همراه کیهان بیرون رفتن .

به سینه آزاد تکیه دادم ، دستمو رو شکم گذاشتم ، اگه  
چیزیشون میشد خودمو میکشتم ، دلبستگی فوق العاده  
شدیدی از وقتی که صدای قلبشونو شنیده بودم نسبت  
بهشون پیدا کرده بودم .

دست آزاد رو دستم نشست ، درسته که احساساتشو هرگز  
به زیون نمی آورد ، اما تکیه گاه محکمی بود .

دلم شدیداً هوس دوغ کرده بود ، به طوریکه اگه نمیخوردم  
میمردم ، خواستم بلند بشم برم آشپزخونه که دست آزاد  
دورم حلقه شد .

سر چرخوندمو و نگاهش کردم

\_ کجا

\_ تشنمه میخوام برم آب بخورم!

اره جون خودم !!

\_ بشین میگم مهشید بیاره

خواست صداش کنه که هول شده چرخیدم تو بغلش

\_ نه نه آزاد

سوالی نگام کرد ، با خجالت دستی به موہام کشیدم و آروم  
گفتم :

\_ دوغ میخوام



خیرہ تو صورتہ بلند مہشید و صدا زد

\_ بلہ آقا

\_ برای ہونیا یہ لیوان دوغ بیار

ہول شدہ و سریع گفتم :

\_ دوتا

گوشہ لب آزاد کمی انحن گرفت

\_ دو تا بیار

برسام : ہونیا الان باید چیزای شیرین بخوری نہ دوغ

گوشہ های لبامو به پایین دادم

\_ من الان دلم دوغ میخواد

خندید

\_ خیلی شکموی ہونیا ، فقط خدا رحم کنہ بچہ ہا بہ تو  
نرن

چشم غره ای بہش رفتم .  
دستاشو بہ نشانہ تسلیم جلوش گرفت .



مہشید تو درگاہ آشپزخونہ دیدہ شد ، تا لیوانا رو برسونہ بہ  
من آب از لب و لوچہ ام راہ افتاد ، آب دهنمو با سرو صدا  
قورت دادم .

یہ نفس ہر دو تا لیوان و سر کشیدم ، آخیش جیگرم حال  
اومد .

خودمو لش کردم رو آزاد کہ صدای خندہ بقیہ بلند شد .

پرهام : ہر کی ہم نمیدونست حاملہ ای با این وضعت  
حتما میفہمیدن .

ہمون طور کہ ہمگی مشغول حرف زدن بودن احساس  
کردم ہوا کم کم دارہ سرد میشہ ! چنین سرمایہ اونم چلہ  
تابستون بعید و غیر ممکنہ .

بقیہ انگار حسش نمیکردن کہ بی ہیچ عکس العملی  
مشغول گپ زدن بودن .

با دستام خودمو بغل کردم .

\_ آزاد من دارم یخ میزنم

تا آزاد خواست جوابی به من بده کیهان سراسیمه وارد شد .

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

پشت سرش چندتا از همراهاش ہم اومدن .  
تنها حسی کہ ازشون ساطع میشد تعجب بود .

کیهان : قربان همه جا یخ بسته !

چشام کم مونده بود بیوفته کف دستم و دهنم اندازه غار  
باز شد .

این چی میگفت .

درحالی کہ کم کم از سرما صدای به هم خوردن دندونام به  
گوش میرسید به سمت پنجره رفتم .

با دیدن منظره مقابل به معنای واقعی کلمه خشکم زد .

این چطور ممکنه !

اونم وسط تابستون!

همه جا رو برف پوشونده بود و درختا یخ بسته بودن !

فقط سفیدی برف و یخ بود کہ تا چشم کار میکرد دیده

میشد .

دیگہ نمیتونستم سرما رو تحمل کنم ، دستام کم کم کرخت  
 شده بود ، خواستم برم پیش آزاد که نتونستم از جام تکون  
 بخورم .

نگاهی به پاهام انداختم .

تا مچ پا ، پاهام بوسیله یخ احاطه شده بودن ، از وحشت  
 داد کشیدم ، یخ ذره ذره داشت پیشروی میکرد و بالاتر می  
 اومد .

با صدای وحشت زده ام و مسیر نگاهم که به پاهام دوخته  
 شده بودن آزاد سریع متوجه شد و با مشت محکمی که به  
 یخ زد پاهام از حصارش آزاد شدن .

سریع منو از زمین جدا کرد ، سفت چسبیدمش ، داشتم یخ  
 میزدم اما بدن آزاد گرم گرم بود .

سرمای منو حس کرد که داد کشید

— یه پتو بیارین

سرمو تو گردنش فرو کردم ، نفسای سردم و تو گردنش رها  
کردم ، محکتر بغلم کرد .  
سرانگشتم از سرما بی حس شده بودن .

\_ دا...دار..م ..یخ ..می ..زنم

محکم تر نعره کشید

\_ شومینه رو روشن کنین

@Vip Roman

داشتم کم کم هوشیاریمو از دست میدادم .  
وحشتناک سرد بود .  
چشامو برای لحظه ای بستم ، گرختی تموم بدنم و احاطه  
کرده بود .

صدای فریاد آراز و شنیدم

@Vip Roman

\_ نزار بخوابه

ضربہ های آرومی به صورتم خورد .  
چشم باز کردم و صورت آزاد و روبروی صورتم تو کمترین  
فاصله دیدم .

\_ خواب هونیا ، نباید بخوابی

آروم زمزمه کردم

\_ خیلی سردمه

با کشیده شدن پتویی روی کمرم ، خودمو بیشتر به آزاد  
چسبوندم .

دستام که عین یه تیکه یخ شده بودن و رو سینه اش  
گذاشتم .

ندیده میتونستم بگم که لبام کبود شدن .

روبروی شومینه نشست و پاهش و دراز کرد ، منو تو  
بغلش نشوند و کمرمو مماس با آتش شومینه کرد .  
دوتا دستامو تو دستاش گرفته بود و سعی میکرد گرمشون  
کنه .

حس میکردم فضای اطرافمو مه احاطه کرده .  
نمیدونم چقد گذشت اما اون سرمای کشنده اولیه شدتش  
کمتر شد اما همچنان خیلی سردم بود .  
کمی سرمو بلند کردم و از رو شونه آزاد بقیه رو دیدم که پتو  
پیچ همگی دوره امون کرده بودن .  
همه ی محافظا و خدمتکارا هم حضور داشتن اما از چهره  
اشون معلوم بود خیلی سردشون نیس و مثل سرمای عادی  
زمستونه.

@Vip Roman



آزاد : همه وسیله های گرمایشی خونه رو روشن کنین

چند نفر پشت سر این حرفش بلند شدن .

حس میکردم لبام یخ زدن .

لبامو به گردنش چسبوندم .

دستشو از زیر پیرهنم رد کرد و رو کمرم از بالا تا پایین کشید .

گرمای لذت بخشی وجودمو فرا گرفت .

آزاد : برای همه شیر داغ کنین و بیارین

بعد از خوردن شیر گرمی که بخار ازش بلند میشد دمای بدنم تا حدی افزایش پیدا کرد اما هوا همچنان سرد بود .

تو بغل آزاد چرخیدمو کمرمو بهش تکیه دادم ، پتویی رو که من و آزاد و احاطه کرده بود جلوتر کشیدم .

نگاهم به آناهید افتاد که داشت میلرزید .

اما بقیه انگار که یه سرمای جزئی تو خونه جریانه ، پتو پیچ مشغول گپ زدن بودن .

با چشم و ابرو به برسام فهموندم .  
بلند شد و رفت کنار آناہید نشست .  
یہ سمت پتویی کہ پیچیدہ بود دورش و باز کرد و اشارہ کرد  
نزدیکش بشہ ، اما آناہید مخالفت کرد .

برسام : بیا بابا خجالت نکش اصلا بہت دست نمیزنم فقط  
بغلت میکنم !

بچہ ہا بہ این حرف برسام کہ با لحن جدی کہ ازش بعید  
بود خندیدن .

آناہید خواست باز مخالفت کنہ کہ برسام دست انداخت  
و بازوشو گرفت و کشید سمت خودش ، آناہید با ضرب  
پرت شد تو بغلش .

برسام : میگم بیا ناز میکنی ، اول و آخر جات اینجاس دیگہ

پررو خان و ببینا



هنوز همون حس خواب اولیه ای که شدیداً وجودمو فرا گرفته بود رو حس میکردم ، سرمو به سینه اش تکیه دادم و خواستم چشمامو ببندم که آراز دوباره به آزاد هشدار داد .

آزاد آروم و زمزمه وار کنار گوشم گفت :

\_ خواب قریون چشمای پدر درارت بشم

دستمو رو دستشش که از دو طرف پهلوم رد کرده بود و رو شکمم بود گذاشتم ، سرمو به سمتش کج کردم و خیره چشماش شدم .

مایک : طلسمت کردن هونیا ، اگه تا غروب افتاب بخوابی دیگه از خواب بیدار نمیشی ، طلسم سرد ، قلبت یخ میزنه

الانم با شنیدن این حرف قلبم یخ زد .

به دستای آزاد چنگ زدم .  
دیگه چه بلاهایی مونده که سرم بیاد !

آزاد : هیش ، فقط کافیه نخوابی ، نترس

\_ چطوری نخوابم وقتی چشم دارن بسته میشن

قطره اشکی از چشمام فرو ریخت .

چقدر تو این چند روز اشک ریخته بودم .

چقدر تو این چند روزی چیزای باورنکردنی دیده بودم .

چقدر تو این چند روز بلا سرم اومده بود .

چقدر ، چقدر ، چقدر.....

آزاد : جان ، چرا گریه میکنی ، حواستو بده به من

سرمو سمتش چرخوندم و گریان نگاهش کردم .  
با سرانگشتاش اشکمو پاک کرد .

\_ میخوای به چیزای خوب فکر کنیم ؟

سری براش تکون دادم ، از سرما خودمو تو بغلش جمع کردم ، گره دستاشو دورم سفت تر کرد و پتورو نزدیک تر کشید ، دیگه به اطرافم دید نداشتم و برعکس بقیه هم نمیتونستن ما رو ببینن ، طوری پتورو گرفته بود که کاملاً پوشونده بودمون .

@Vip Roman

صورتشو چسبوند به صورتم و کنار گوشم زمزمه کرد

\_ دو ساعت دیگه دووم بیاری و آفتاب غروب کنه ، طلسم  
شکسته میشه

دستمو دور گردنش حلقه کردم و سرمو تو گوش فرو کردم ،  
لبمو به گردنش چسبوندم و بوسیدمش.

با صدای آروم و بم شده ای زیر گوشم غرید



\_ نکن

حس شیطنتم گل کرد .

پوست گردنشو بین لبم گرفتم و فشارش دادم .

پهلوهامو چنگ زد .

\_ لعنت بہت

ریز خندیدم

با صدای خماری گفتم :

\_ بہ خودم افتخار میکنم کہ تنها کسی ہستم کہ میتونم

کنترلتو ازت بگیرم .

غرید : ہونیا

اوه اوه ، اوضاع خيته انگاری .

سرمو از گردنش فاصله دادم ، سرما انگار تو وجودم ریشه  
دوانده بود و مثل پیچک دورم پیچیده بود .

\_ من شب یه پدري از تو دربیارم

از لحن عصیانگرش خنده ام گرفت

\_ حرف های دکتر یادتون رفته حضرت آقا!؟

دستشو پشت گردنم گذاشت و با خشونت سرمو رو شونه  
اش تنظیم کرد

\_ حرف نزن

با لحن سستی که حاصل سرما و صد البته قرار گرفتن تو  
آغوش آزاد بود گفتم :

\_ حرف نزنم که خوابم میبره

\_ دیگه چیزی نمونده

با انگشتم آروم آروم شمردم

\_ اره چیزی نمونده ، یک ، دو ، سه ، چهار ، ...

آروم ہمراہیم کرد ، چشم دیگہ داشت بستہ میشد و  
صدام رو بہ خاموشی میرفت .

حس کردم کہ نیم تنہ بالایمو از خودش فاصلہ داد و تکبہ  
امو بہ دست چپش داد ، سرمو نمیتونستم ثابت نگہ دارم و  
بہ بازوش تکیہ دادم .

ضربہ های آرومی بہ صورتم میزد

\_ ہونیا

صدای آزاد کہ پی در پی اسمو صدام میزد و میشنیدم اما  
تو یہ خلسہ ای شیرین فرو رفتہ بودم ، مثل وقتی میموند  
کہ از تہ دل خستہ ای و فقط میخوای بخوابی و هیچوقت  
بیدار نشی .



بی حال و خسته سعی کردم پلکامو از هم فاصله بدم .

آزاد با چهره پریشون و درمانده ای با فاصله کمی خیره ام  
شده بود .

\_ ہونیا ۱۰ مین موندہ تحمل کن

چشامو بہ اطراف چرخوندم ، ہمہ ی افراد سالن با چہرہ  
ای نگران دورمون جمع شدہ بودن .

واقعا داشتم از خواب غش میکردم .

انگار بہ پلکام وزنہ بستہ باشن .

دست آزاد صورتمو احاطہ کرد

\_ منو نگاہ کن

خیرہ آزاد شدم ، چشام ہی بستہ میشہ .

چشمات پر از نگرانی بود ، تا حالا این از حد از آشفستگی رو  
تو صورت آزاد ندیده بودم .

صورتمو نوازش کرد و پتو رو بیشتر کشید روم .

برسام : ہونیا یادته چه قولی به من دادی؟

با صدایی کہ به زور به گوش میرسید و به سختی تونستم  
اداش کنم گفتم

\_\_ نہ

\_\_ پس حتما خالی بسته بودی ، یکم بیشتر فکر کن

میفہمیدم کہ میخواد منو به حرف بگیره و حواسمو پرت  
کنه اما اون لحظه ذهنم قفل کرده بود .

\_ یادم نمیاد

\_ خداکنه بچه ها به تو نرن وگرنه خنگ میشن

\_ خفه شو

\_ دختره ی بی پرورش ، با عموی بچه هات درست  
صحبت کن

مایک با خوشحالی گفت : خورشید غروب کرد



چشمای آزاد ستاره بارون شد اما دریغ از تاثیرش تو چهره  
اش ، نفسشو با صدا رها کرد

انگار حالا میتونستم راحت بخوابم .



با حس نوازش گونه ام دل از خواب کندم ، آروم لای  
پلکامو باز کردم ، آزاد نیم خیز جلوی صورتم بود .

\_خوبی؟

\_ اوہوم

بی طاقت خم شد و خیلی تهاجمی لبمو بوسید ، نفس بران  
!

دستمو کنار صورتش گذاشتم و آروم ہمراہیش کردم .

کنار کشید و سرشو تو گردنم فرو کرد ، نفسای عمیقی کہ  
میکشید باعث میشد قلقلکم بیاد .

ریز خندیدم و خواستم سرشو بلند کنم که پوست گردنمو  
کشید تو دهنش و مکید .

\_ آزاد نکن کبود میشه

عوض اینکه بیخیال بشه با شدت بیشتری کارش و ادامه  
داد ، تو بغلش پیچ و تاب خوردم .  
دستش سرکشانه زیر لباسم به حرکت در اومد .

نفس زنان صداسش کردم

\_ هیش

\_ خودت اذیت میشی عشقم

سر از گردنم بلند کرد ، صورتش التهاب تنشو فریاد میزد .

موهامو که رو صورتم ریخته بودن و عقب زد .

تازه متوجه شدم که هنوز تو سالن و جلوی شومینه ایم !

\_ هیع خاک به سرم آزاد تو سالنیم !!!

تو گوش خندید و با صدای بمی گفت :

\_ حواسم هست

شیطون گفتم : اره جون عمه ات ، اگه من جلوتو نمیگرفتم  
که کار به جاهای باریک میکشید

خندیدم

محو و مات خندہ ام شد .



\_ چرا دیگه مثل قبل سردم نیس ؟

\_ چون تو بغل منی

خودمو بیشتر کشیدم سمتشو سینه اشو بوسیدم

\_ اون که صدالبته

متکاپی که زیر سرش بود و به مبلی که پشتش قرار داشت  
تکیه داد و خودشو از حالت خوابیده بالا کشید ، به متکا  
تکیه زد و منم کشید تو بغلش .

\_ طلسمت شکسته شده پس این سرما برات مثل سرمای  
زمستون خواهد بود

\_ چرا طلسمم کردن؟ منکه به کسی آزاری نرسوندم .

\_ اگر تبدیلیت موفقیت آمیز پیش برہ میتونی جلوی خیلی از  
کارای متحدین لوسیفر و حتی خود لوسیفر و بگیری .

\_ اوووو چقد من خفنم

قیافہ مغروری بہ خودم گرفتم !

پرهام : جمع کنین بابا ، خجالت نمیکشین جلوی این همه  
عذب تو حلق ہم هستین ؟

در حالی کہ چہرہ جدی بہ خودش گرفته بود این جملات و  
میگفت

\_ ادم عذب وقتی میبینہ دو تا زوج خلوت کردن جیم میشہ

\_ نه آبی ما از اوناش نیستیم که داداشمونو با نرش وسط  
راه ول کنیم !!

از خنده غش کردم

\_ عوضی

پرهام : لطف دارین زندادش ، شکسته نفسی میفرمایید

صدای آروم آزاد و کنار گوشم شنیدم

\_ جان

برگشتم و خندون نگاش کردم .



نگاهش خیلی خاص بود .

پرهام : استغفرالله الان هشدار دادم ، باباجان پاشین برین  
اتاقتون دیگه

از اداهایی که حین زدن حرفاش مثل خاله زنک ها در میاورد  
از خنده پهن شده بودم رو آزاد

\_ خدا نکشتت بسه مردم از خنده

@Vip Roman

دستشو گذاشت رو سینه اش و کمی خم شد

\_ چاکر شوما

خنده امو جمع کردم اما اثرش مطمئنم رو چهره ام نشسته  
بود

\_ بقیه کجان؟

صدای مایک از پشت سرمون اومد

\_ تو سالن کوچیک ان

سری تڪون دادم و با شیطنت گفتم :

\_ پس شما چرا اینجائین

بچه ها خندیدن و آزاد محکم تر منو به خودش فشرد

دستی تڪون دادن و رفتن ، خرمگسا ! به فکر خودم خنده  
ام گرفت ، اگه بفهمن چی خطابشون کردم میکشتم .

\_ حالا این یخبندون کار کیه؟

\_ الهه یخ ، سیسیل

\_ چہ اسمی ہم دارہ خرزوخان ، بیشعور خر میخواست  
منو بکشہ

برگشتم و مستقیم نگاش کردم

\_ حالا تا کی قرارہ این وضعیت حفظ بشہ؟

لبامو کج کردم

\_ اصلا سرما رو دوس ندارم ، حتما میدونسته نہ؟

\_ الہہ آتش بہ زودی یخ ہا رو آب میکنہ و وضعیت مثل  
سابق میشہ و اینم بگم کہ دقیقا دست رو نقطہ ضعف ات  
گذاشته

گوشہ لبامو بہ پایین دادم

۔ چه بدجنس

آزاد با انگشت شست و اشاره لپامو فشار داد که لبام غنچه شد .

براش چشم ابرو اومدم که نکنه و صدام نامفهوم بلند شد .

سرشو آورد جلو و لبامو بوسید و کنار کشید .

دستشو عقب که کشید ، با دستم لپامو مالیدم .

۔ دردم گرفت آزاد

۔ تا تو باشی شیرین زبونی نکنی بلای جون

VIP exchange group

ROMAN

\_ درسته مثل قبل سرد نیس ولی خب سرده بریم یہ چیزی  
بخوریم

@Vip Roman

سری تکون داد

\_ ای بابا ، به قول معروف بجای کله چند کیلویت زیون  
نیم گرمیتو تکون بده دل منم شاد کن

از جاش بلند شد و کمکم کرد بلند بشم

\_زیادی حرف میزنی

\_ عنق

پتو رو دورم پیچید.

دستشو پشت کمرم گذاشت و سمت آشپزخونه که روبروی  
سالن کوچیک بود هدایتم کرد .

با ورود به سالن همه سرپا ایستادن و حالمو پرسیدن .

برسام صندلی کناریش نشون داد

\_ بیا اینجا نترجون

آزاد با لحن هشداردهنده ای برسام و صدا زد

برسام : اوکی داداش از اول

خنده ام گرفت

برسام : سوگی داداش نزول اجلال بفرمایید اینجا

با صدای بلندی قهقهه زد ، پررو



آزادبا دست اشارہ کرد بشینم و خودشم کنارم نشست .

به محض نشستن نرگس خانوم به ہمره سوپ داغی به  
سمتمون اومد .

\_ وای نرگس جون

لبخندی زد و چرخ دستی رو درست کنارمون نگہ داشت .

پس از چیدن بشقاب ها و ظرف سوپ خواست برامون تو  
بشقاب بریزه کہ نداشتم .

\_ خودمون میریزم شمام بیاین بخورین

نرگس جون : ما ہمگی خوردیم دخترم فقط شما موندین  
نوش جان



با اشتیاق شروع به خوردن کردم .  
تو این هوای سرد واقعا می چسبید .

مشغول خوردن بودم کہ حرکتی رو تو شکم احساس کردم ،  
با شدت غذای داخل دهنم و بہ بیرون پرتاپ کردم .

برسام :اہ چندش ، این چه کاریہ

با چشمایی کہ از حدقہ بیرون زدہ بودن بہ آزاد نگاہ کردم و  
دستمورو شکم گذاشتم .

با بہت گفتم : تکون خورد

سوالی نگام کرد

\_ شکم

چشماشو بہ سمت شکم سوق داد .

احساسش مثل لیز خوردن ماهی تو آب میموند .

خدای من .

برسام : تکوناشون شروع شده؟

با حس وصف ناپذیری گفتم :

\_ اولین باره حس میکنم

برسام : اگر چیزای شیرین بخوری و به پهلو بخوابی بیشتر

تکون میخورن

ذوق زده محکم دست آزاد و گرفتم.

آزاد : غذاتو بخور

لب برچیدم : بی ذوق

پرهام با خنده گفت : توقع داری پاشہ برقصہ برات؟

براش دهن کجی کردم

\_ مگہ آزاد مثل توئہ؟

و براش یہ پوزخندی زدم

آراز پاشورو اون یکی پاش انداخت و تک خندہ ای کرد

\_ خوردی؟

پرہام زیر لبی فحش ناجوری داد .

براش چشم گرد کردم

\_ با منی؟

@Vip Roman

پرہام : نہ بابا مگہ میشہ بہ شما گفت بالای چشمتون  
ابروئہ

جفت ابروہامو برای اینکہ حرصش بدم بالا انداختم

پرہام : خیلی رومی

شیطون گفتم :  
@Vip Roman

\_ مگہ تو مخم داری ؟

ہمہ از خندہ سرخ شدہ بودن اما بہ خاطر حضور آزاد  
خودشونو کنترل میگردن اما برسام و مایک قہقہہ اشون بہ  
راہ بود .

پرهام کہ بہ خاطر آزاد نمیتونست اونطوری کہ تنہایم  
باہام حرف بزنیہ از حرص داشت میترکید .

ریلکس ادامہ غدامو خوردم و بہ جلیز و ولزش توجہی نکردم .

@Vip Roman



نصف شب بود که از شدت تشنگی از خواب بیدار شدم ،  
بی سر و صدا و آروم به سمت طبقه پایین راه افتادم تا آب  
بخورم .

هیچ صدایی به نمی رسید و سکوت حکمرانی میکرد .

نور کمی که از دیوارکوب های روشن فضا رو در بر گرفته  
بود باعث میشد بتونم مسیر و کامل ببینم .

آروم از پله ها پایین رفتم ، حتی دمپایی هامم نپوشیده بودم  
که مبادا آزاد بیدار بشه .

خواستم وارد آشپزخونه بشم که صدای پچپچی مانعم شد .

پشت دیوار خودمو قایم کردم و آروم سرک کشیدم .

اوه

با چیزی که دیدم دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدام در  
نیاد.



هر چند واضح دیده نمیشد اما تشخیص اینکه آراز در حال  
بوسیدنه یه نفره دشوار نبود!

جلل الخالق!

مگه داریم؟ مگه میشه؟

کامل طرف مقابل و احاطه کرده بود و بجز دستش که رو  
بازوی آراز بود چیزی ازش مشخص نبود.

داشتم از فضولی اینکه اون دختر کی میتونه باشه میمردم.

با خوردن مشت دختره به بازوش کنار رفت.

با دیدن مهتاب کم مونده بود فکم با زمین مماس بشه .

چند بار چشمامو باز و بسته کردم ، شاید توهم زده باشم  
اما تصویر روبروم عوض نشد .

اینا چه آب زیرکاهی هستین نم پس نمیدادن .  
دارم براتون صبر کنین .

دیگه اهمیتی به اینکه برا خوردن آب اومده بودم ندادم ،  
اهسته عقب عقب رفتم و پاورچین پاورچین پله ها رو بالا  
رفتم .

وسط راهرو آزاد و دیدم .

با صدای خشدار و آرومی گفت : کجا بودی

انگشت اشارہ امور و بینی ام گذاشتم

— ہیش

رفتم نزدیکش و بازو شو گرفتم و بہ سمت اتاق کشیدم .

بعد اینکه وارد اتاق شدیم ، در و آرام بستم و برگشتم  
سمتس .

با ذوق گفتم : یہ چیزی رو فہمیدم

موہامو زد پشت گوشم و نگام کرد .

VIP  
exchange group

ROMAN

\_ بگو آراز و تو چه وضعیتی دیدم

دستشو دور کمرم حلقه کرد و به سمت تخت رفت ، دراز کشید و منم بغل کرد

@Vip Roman

\_ عه آزاد دارم حرف میزنما

پتو رو کشید رومون .

\_ بگو

\_ داشت یکو میبوسید

حالا نمیدونم چرا من ذوق داشتم این وسط!

\_ خب؟

\_ خب چیه ؟ الان باید پرسى کیو خفت کرده بود

\_ مهتابو

پوکر نگاش کردم

\_ از کجا میدونستی ؟ چرا به من نگفتی

با زاری گفتم :

\_ چرا باید همه چیو بدونی

\_ یعنی اینقدر مهمه؟

\_ خب من باید بدونم

\_ بلبل زیونی نکن نصف شبی

دندون نما خندیدم



\_ سزای این مخفی کاری شما چیست سرورم؟

خیمه زد روم ، برخلاف همیشه که وزنش و مینداخت روم ، این دفعه آرنج هاشو رو زمین جک زده بود تا وزنشو کنترل کنه .

\_ میخوای بدونی؟

خندیدم و دستمو نوازش وار رو گردنش کشیدم .

\_ نیکی و پرسش؟

خم شد و زیر گردنمو به دندون گرفت .

\_ آئی وی کن



پوست گردنم و ول کرد کہ بلافاصلہ با دستم روشو مالیدم .

\_ خیلی بدی

چشامو که از درد بسته بودم باز کردم .

خیره چشماش شدم .

لعنتی ، رنگ چشماش خیلی شفاف بود .

\_ میدونستی عاشق رنگ چشمام؟

\_ آره

به شوخی ، سیلی آرومی به صورتش زدم .

\_ خودشیفته ، اسم نارسیس اشتباه در رفته باید از این به

بعد بجای اسم اون آزاد و تو افسانه ها بکار بیرن .

\_ کم دلبری کن کار دستت میدما

صورتشو در حد نوک زدن بوسیدم و با ریتم خوندم

\_ من از خدامه بمونی کنارم

من که بجز تو کسی رو ندارم

من از خدا....

حرفم نصفه موند ، لبامو وحشیانه به کام کشید .

وقتی عقب کشید که دیگه نفسی برام نمونده بود.

\_ اوه خفه شدم

\_ هیش ، حرف نزن

\_ بوی تنتو خیلی دوس دارم

برگشت سرجاش و بغلم کرد ، پتو رو کشید رومون .

\_ بخواب

نفس عمیقی تو گردنش کشیدم .

\_ دلم میخواد تا ابد اینجا باشم

کرمو نوازشی کرد ، میدونستم الان تو بد وضعیتیه ولی  
کرمم گرفته بود .

\_ به خاطر بچه ها هم که شده حرف نزن فتنه

گوشو بوسیدم و بغلش کردم ، پیشونیمو به سینه اش تکیه  
دادم و چشمامو بستم .



با صدای مهیب باز شدن در و متعاقبش خوردنش به دیوار  
از خواب پریدم ، آزاد هم دست کمی از من نداشت .

با عصبانیت غرید : این چه وضع در باز کردنه ، مگه اینجا  
طویله اس .

برسام : داداش وضعیت اضطراریه ، سیسیل تو حیاطه !

تا مغزم بیاد و لود شه آزاد با عصیان از تخت پرید پایین و  
سریع صورتش و شست و از اتاق بیرون زد .

برسامم خواست پشت سرش بره که هول شده صدایش  
کردم .

\_ هی هی تو کجا

برگشت سمتم و گفت :

\_ ہی تو کلاہت بی ادب

\_ چیشده

باز خل بازیاش شروع شد .

\_ جونم برات بگه کہ ..

با حرص اسمشو صدا کردم .

\_ باشه باشه تو حرص نخور شیرت خشک میشه



با عصبانیت از تخت پایین اومدم و متکا رو به سمتش پرت کردم

\_ ای بابا چرا وحشی میشی

\_ مثل بچه ادم فقط یہ کلمہ بگو چیشده

\_ ای بابا زن و شوهر لنگہ ہم ان الحق کہ میگن خدا در و تخته رو با ہم جور میکنہ

\_ خیلی زیون نفہمی

رفتم صورتہم و شستم و خواستم از اتاق بیرون برم کہ برسام تکیہ زده بہ دیوار بیرونی اتاق دیدم .

با دیدنم جلو اومد و تعظیم کرد ، براش دهن کجی کردم و با  
چشمام براش خط و نشون کشیدم .

پشت سرم راه افتاد

\_ ملکہ یخ بیرونه هونیا یه وقت بیرون نری

اوه ، الان یادم اومد سیسیل کیه

@Vip Roman

تنها حسی که از اعضای حاضر در سالن ساطع میشد ترس  
و اضطراب بود .

باftمو به خودم نزدیک تر کردم ، هوا باز کمی غیرقابل  
تحمل شده بود .

رفتم و از پشت پنجره نگاه کردم ، برسام هم عین چسب به  
من چسبیده بود ، از این ور هم با ورود به سالن آناهد هم  
همراهیم کرده بود !

نگاهی به بیرون کردم ، آزاد به همراه مسیح و کیهان و آراز و  
مایک ، پشت به ما روبروی زنی ایستاده بودند .

زنی با صورتی رنگ پریده و سفید!  
انگار که روحی درون کالبدش دمیده نشده بود!  
چهره ای مرده و بی روح!

رو از آزاد اینا گرفت و خیره شد به من ، یه قدم عقب رفتم  
که به برسام خوردم .

سیسیل با صدای آرومی که ازش انتظار نمی رفت صدام  
کرد .

فقط نگاهش کردم .

سیسیل : واقعیت هایی وجود داره که ازت پنهان کردن .

آزاد فریاد کشید : خفه شو

با فریاد آزاد مشتاق شدم که بفهمم جریان از چه قراره .

به سمت در ورودی راه افتادم که بازوم از پشت کشیده شد .

برسام : میخواد بکشونتت بیرون

دستمو کشیدم که بازومو رها کرد .

\_ آزاد بیرونه چیزیم نمیشه

آناهدید : پس صبر کنین یه چیزی بیارم بپوشین بیرون سرده

سری براش به تایید تکون دادم .

سریع رفت و با پالتوی برگشت ، کمک کرد بیوشم .

\_ خودم میتونستم آناھید

همراه من به بیرون اومدن ، تعدادی محافظ هم پشت  
سرمون همراهیمون کردن ، پا که بیرون گذاشتم تبدیل  
شدن .

آزاد نزدیکم شد و دست دور کمرم انداخت .

غرید : برای چی اومدی بیرون

دستمور و دستش گذاشتم و آروم نوازشش کردم و با  
چشمام دعوت به آرامشش کردم .



سیسیل : میدونستی ماہیت فراتر از اون چیزیه که الان هستی؟

سوالی نگاهش کردم .

سیسیل : اصلا میدونی پدر و مادرت کی هستن ؟  
خواهرات و بردارات ؟

گنگ به آزاد نگاه کردم .

آروم گفتم : این چی داره میگه ؟

آزاد : نمیدونم

خنده وحشتناکی کرد ، بیشتر به آزاد نزدیک شدم .

سیسیل : دختر بیچاره



با پرتاب شدن قندیل های نوک تیزی سمتون ، آزاد سریع  
احاطه ام کرد و چرخید .

هر لحظه منتظر بودم تا قندیل ها از بدنش عبور کنه و به  
من برخورد کنه اما حتی تغییری تو چهره آزاد که حاصل از  
درد باشه دیده نمیشد .

آروم از زیر بازوش به پشتش نگاه کردم اما با دیدن صحنه  
روبروم مات موندم .  
خواستم ازش جدا بشم که نداشت .

با بهت گفتم : یه نگاه به پشت سرت بنداز

چرخید اما همچنان منو پشتش نگه داشت .

سرمو خم کردم و به روبرو نگاه کردم .

آروم از پشتش بیرون اومدم .

قندیل ها حدود یه متری ما تو هوا معلق مونده بودن ،  
انگار که یه سد نامرئی جلوشونو گرفته .

سیسیل : دیدی گفتم !؟

\_ دربارہ من چی میدونی

@Vip Roman

نشسته بودم رو زمین و اطرافم پر از دستمال کاغذی بود .

\_ بسہ ہونیا کور شدی

با زاری دستمال کاغذی رو بین دستام ریز ریز کردم و ریختم  
کنار پام دوبارہ یکیشو از جعبہ برداشتم .

\_ تو درک نمیکنی من چی میکشم

دوبارہ گریہ زاری رو از سر گرفتم .

فین محکمی کردم و اب دماغمو با دستمال گرفتم .

\_بلند شو رو مبل بشین کمرت درد میگیره

دستامو به اطراف تکون دادم و ناله کنان گفتم :

\_ به جهنم که درد بگیره ، زندگی من که تکمیله اینم روش

آراز بی حوصله گفتم : حالا مگه چیشده ، فکر کن همون  
زندگی قبلیتو داری و اصلا هیچی نشنیدی

چشم غره ای بهش رفتم

\_ چطوری اینو تصور کنم وقتی این همه هیجان و سال از دست دادم

آراز پوفی کشید و گفت : واقعا مخت تعطیله

گله مند آزاد و صدا کردم .

اومد و پهلو هامو گرفت و از رو زمین بلندم کرد و رو مبل ، بغل دست خودش نشوند

پرهام خنده ای کرد

پرهام : خداییش خیلی جوکی هونیا ، الانم دیر نیست

\_ چرا دیر نیس ، الان حس یه دختر بی خانمان و دارم

برسام با لحن لوسی گفت : قربونش برم مثل دختر بچه ها  
میمونی ہونیا

اومد جلو و لپم و کشید

سرمو عقب کشیدم

\_ گمشو الان آزاد لہت میکنه

خندان عقب عقب رفت

@Vip Roman

آزاد : مہشید یہ چیزی بیار ہونیا بخورہ

آب دماغمو با دستمال دوبارہ گرفتہ و گفتم :

\_ ارہ راست میگہ مردم از گشنگی

آزاد دستشو دور شونہ ام انداخت .

برگشتم و بہش گفتم : میشہ مامان اینا رو دعوت کنی؟

موہامو پشت گوشم زد و جدی گفت :

\_ بعد تبدیلت

یکم بہ سمتش خم شدم و دست راستمو رو سینا اش گذاشتم .

\_ نہ الان

بدون انعطاف گفت : الان نمیشہ



با اصرار گفتم : چرا نمیشه ؟ من الان بیشتر از هر وقتی  
بهشون نیاز دارم ، درسته خانواده اصلیم نیستن اما برا من  
هنوزم نتونستم چیزیایی که شنیدم و هضم کنم

\_ براشون خطرناکه

با چیدن وسایل صبحانه روبرومون ، مکالمه امون نصفه  
موند .

با دیدن مهتاب تازه قضیه دیشب یادم افتاد ، به وقتش  
باید ته و توی ماجرا رو درمیاوردم .

با گرفته شدن لقمه ای جلوی صورتم ، چشم از مهتاب  
گرفتم .

در حالی که گازی به لقمه کره و پنیر و گردو که عاشقش بودم  
میزدم از آزاد پرسیدم ..

\_ حالا خانواده اصلیم کجان؟

\_ بخور میگم

لقمه رو چپوندم تو دهنم ، در حالی که به سختی داشتم  
میجویدمش از بس که بزرگ بود و تو دهنم جا نمیشد با  
دست اشاره کردم که اینها دارم میخورم .

سری از تاسف تگون داد .

@Vip Roman

به زور لقمه رو جویدم و قورت دادم .

بگو دیگه ..

لقمه دیگه ای جلوم گرفت ، گرفتم اما این دفعه آروم آروم  
خوردم .

\_ باید از بانو پرسیم

سری تکون دادم .

حین جویدن لقمه با لذت چشمامو بستم . اما با یادآوری  
چیزایی که سیسیل گفته بود زهرمارم شد

سیسیل : مادرت (نینا)الهه آبه و پدرت ( کوروش) گرگینه ،  
خواهرات ( هلیا و نادیا)هم الهه آب ان ، برادرت ( رها) هم  
گرگینه اس ، تو سه سالگیت متوجه قدرتت میشن و برای  
حفاظت از تو , تو رو به شیما و رضا ، پدرومادر فعلیت  
میدن ، تا چند ماه اخیر هم کسی متوجه قدرتت نشده بود  
اما به محض اینکه باردار شدی قدرت هات برای  
محافظت از بچه هات نمایان شدن ، به کوروش گفته  
بودم تقاص کاری که با من کرد و پس میده پس مواظب  
خودش باش!

با تگون خوردن دستی جلوی چشم از هپروت بیرون اومدم  
و چشم پر شد .

با بغض گفتم : چرا ولم کردن

آزادکلافه دستی به صورتش کشید .

\_ گفتم حرف میزنیم پس صبحونه اتو بخور

به زور آبمیوه ای که جلوم گرفته بود بغضمو قورت دادم .

همیشه همین طور بودم ، لحظه ای ناراحت میشدم و با  
کوچکترین چیزی فراموشش میکردم !

آبمیوه رو خوردم اما لحظه ای نگذشته بود که حالم به هم خورد ، دستمو جلوی دهنم گرفتم و به سمت سرویس دویدم .

هر چی خورده و نخورده بودم و بالا آوردم .

آزاد موهامو از پشت گرفته بود و کمرم و ماساژ میداد .

\_ حالت جا اومد؟ هی میگم بسه بسه مگه گوش میدی

از عق زدن زیاد پهلوهام درد گرفته بود .

دهنمو شستم و کمر راست کردم ، بینیمو به سینه آزاد چسبوندم و نفسای عمیقی کشیدم ، دستاشو از کنار پهلوهام رد کرد و از سرویس بیرون اومد .



عطر تنش مثل نفس تازه میموند بعد اون حال خراب .  
با صدای محکم و رسایی سرمو از رو سینه اش بلند کردم .

\_ از آلفا آزاد چیزای جدید میبینم

آزاد سر برگردوند و بدون ری اکشن خاصی نگاهش کرد .

دستشو آورد جلوی بدنش و کف دستشو باز کرد ، شعله آتیشی ازش بیرون زد ، کمی خم شد و گفت :

\_ خوشبختم بانو ، من آتشم

آتش؟ چه اسم عجیب و غریبی

سعی کردم گومو صاف کنم و با صدای رسایی بگم : منم همینطور



آزاد به سمت سالن راه افتاد ، آتش ہم همراه ما وارد سالن شد .

مایک : به به بین کی اینجاست

وقتی روبروی ہم رسیدن ، مشتاشونو به ہم زدن

آتش : چطوری پسر

نمیدونم مایک درگوشش چی گفت که قهقهه اش رفت هوا

آتش : ناکس هنوزم همونی

آزاد فارغ از اینکه این دو هروکر راه اندختن ازم پرسید :

۔ چیزی دلت میخواد بخوری؟ همه ارو که بالا آوردی

سرمو به سینه اش چسبوندم و خودمو لوس کردم .

۔ یعنی هر چی الان بگم حاضره و آماده جلومه؟

نشست رو مبل و منم کنارش نشوند .

۔ چی میخوای

لبامو غنچه کردم و گفتم :

۔ اوممم بزار فکر کنم

محکم رون پامو فشار داد

۔ آدم باش

خنده ای کردم

\_ اول بگو یہ پتو از اون کوچیک مسافرتیا بیارن بندازم رو  
پاہام ، پاہام یخ زدن

مہشید و فرستاد پی پتو !

الان مطمئنم جد و آبادمو مستفیض کرده !

از فکرم خندہ ام گرفت .

پہلومو فشرد .

\_ آزاد ولی خودمونیم تو با این درجہ از طبع گرمت  
چطوری میخوای تا بہ دنیا اومدن بچہ ہا تحمل کنی؟  
واقعا برام سوالہ

چہرہ اش سخت شد .

سر کنار گوشم آورد و آہستہ گفت :

\_ تو نگران اونش نباش ، راه زیادہ

چرخیدم سمتش و براق شدم تو صورتش

\_ دست از پا خطا کنی به شکلات خوردن میندازمت !

خونسرد به پشتی مبل تکیہ داد .

فکر میکردم اوئی کہ این وسط باید حرص و جوش بخوره  
آزادہ نہ من !

اما مثل همیشه محاسباتم غلط از آب در اومدن .

سر این قضیہ و خونسردی آزاد ، اونقدر حرص خوردم کہ  
باز تهوعم برگشت .

رو میل دراز کشیده بوم و برسام داشت سرمم و وصل  
میکرد .

فشارم به شدت افت کرده بود و بدنم به لرزه افتاده بود .

نگرانی رو میتونستم تو چشمای آزاد ببینم ، از ترس تنها  
موندنم تو اتاق مجبور شدم تو سالن و پیش بقیه دراز  
بکشم .

بعد وصل کردن سرم از کنارم بلند شد .

آزاد یه وری کنارم نشست ، به نشونه قهر رومو به سمت مخالفش چرخوندم .

آروم صدام زد

\_ هونیا؟

تخس گفتم : با من حرف نزن الان مریضم نمیتونم درس جواب بدم !

تک خنده ای کرد

\_ چقدم جواب ندادی

لب برچیدم

\_ ہمینہ کہ ہست

کمی ستم خم شد و طوری کہ دیگران نشنون گفت:

\_ نازتم میخرم ہونیا خانوم ولی اینجا جاش نیس

لبام کش اومد و سعی کردم نخندم اما نشد .

با اون یکی دستم زدم رو شونہ اش

\_ ہنوز باہات قہرما



خم شد و پیشونیمو بوسید

برسام : اوووو بابا صد بار گفتم رعایت کنین ای بابا ، تو  
گوششون نمیره که نمیره !!

طوری که آزاد نفهمه انگشت وسطمو بهش نشون دادمو  
براش زیون در اوردم .

@Vip Roman

خندید و گفت : خیلی بیشعوری ہونیا ، بشکنہ دستم کہ  
نمک ندارہ ، ہمین الان برات سرم بستم حداقل بہ حرمت  
اون تایید میگردی

خندہ ام گرفت

\_ وظیفہ

حواسم نبود خواستم دستی کہ سرم بہش وصلہ رو تگون  
بدم کہ درد تو آرنجم پیچید .

\_ آخ

آزاد با حرص گفت :

\_ بین میتونی یہ ساعت یہ جا بند بشی؟

چہرہ امو از درد تو ہم کشیدم و گفتم :

\_ خب حوصلہ ام سر میرہ

خودش دوبارہ سرم و در آورد و از اول رگ گرفت .

با غیض گفتم :

\_ وقتی خودت بلدی چرا باید منت این انتر و بکشیم ؟

برسام شنید و منفجر شد .

برسام : گربه کوره که میگن به خدا تویی هونیا

بدون عکس العمل خاصی نگاهش کردم ، از آزاد یاد گرفته بودم ، تاثیری که این بیخیال بودن تو سوزوندن طرف مقابل داشت و هیچ فحشی نمیتونست به اون صورت عملگر باشه .

و خب تاثیرم گذاشت !

برسام با چهره عصبانی رو مبل نشست و دیگه چیزی نگفت .

آزاد رو به آتش گفت :

\_ کارتو شروع کن



آتش با دستش اوکی داد . @Vip Roman

نشست رو زمین و دوتا دستاشو کف زمین گذاشت ،  
نمیدونم زیر لب چی زمزمه میکرد اما یهو انگار دیگه  
شخصی اونجا قرار نداشت و یه تیکه آتیش واقعی جای  
اونو پر کرده بود .

گرماپی که تو سالن جریان گرفت به خوبی حس میشد ،  
دیگه خبری از سرما نبود و مثل قبل گرمای تابستون حس  
میشد .

نگاهی به سرم انداختم ، دیگه آخراش بود ، به آزاد گفتم که  
درش بیاره .

از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم که آزاد هم پشت  
سرم اومد .

نگاهی به بیرون انداختم .

یخ های بیرون کم کم داشتن آب میشدن .

\_ باورم نمیشه ، انگار که تو یه فیلم تخیلی ام و هر لحظه منتظرم یه اتفاق جدید بیوفته .

آزاد شونه هامو در بر گرفت .

\_ دنیا فراتر از این چیزایه که میبینی هونیا

بالاخره روز موعود فرا رسید .

شدیدا استرس داشتم .

دیگه از برف و یخ خبری نبود و جنگل به شکل تابستونی  
خودش برگشته بود .

بانو از صبح مشغول آماده سازی جایگاه تبدیل بود و بقیه  
تو جنب و جوش بودند و هر کس مشغول کاری بود .

کیهان و مسیح مشغول آرایش دفاعی بودند و این وسط  
خبری از آزاد نبود .

@Vip Roman



الان بیشتر از هر زمان دیگه ای بهش نیاز داشتم .

بانو گفته بود به هیچ وجه قبل از زمان تبدیل بیرون نرم !

تپش قلبم از صبح اوج گرفته بود و استرس شدیدی داشتم

از تکاپوی بیرون چشم گرفتم و به آشپزخونه رفتم ، آناهد

هم مثل چسب هرجا از صبح میرفتم دنبالم بود و حتی تا

دم در دستشویی هم اومده بود !

روی صندلی نشستم و از نرگس خانوم خواستم کمی آبمیوه  
و از کیک هایی که خودش می پخت و برام بیاره .

خبری از مهتاب نبود و برخلاف همیشه مهشید هم امروز  
با نگرانی خاصی نگاهم میکرد ، این حس و تو چهره همه  
میدیدم و باعث ترسم میشد .

نزدیکای غروب بود که سر و کله آزاد پیدا شد ، خستگی از  
سر و ریختش مبارید .

نزدیکش رفتم و بغلش کردم ، سر رو سینه اش گذاشتم و  
بالاخره تمام استرسی که از صبح و در نبودش کشیده بودم  
تبدیل به اشکایی شد که نصیب سینه اش کردم .

\_ جان ، چیشده

\_ کجا بودی از صبح ، مُردم از اضطراب

کمرم و نوازش کرد و به سمت اتاقمون راهی شد .

روی تخت نشست و منم نشوند روی پاهاش .

\_ چرا این همه بی قراری میکنی

مظلومانه لب زدم :

\_ خیلی میترسم آزاد

@Vip Roman

پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد و نفسای عمیق کشید .

منو خوابوند رو تخت و روم خیمه زد .

\_ تا وقتی من کنارتم نباید از چیزی بترسی

دستشو رو شکم گذاشت و نوازش گونه حرکتش داد .

\_ حالشون خوبه؟

لب برچیدم

\_ خب من از کجا باید بدونم

تک خنده ای کرد و چشماشو گره زد به چشمام

\_ مادر شدن برات خیلی زود بود

حق به جانب گفتم :

\_ الان به حرف من رسیدی؟ منکه گفتم اون روز

لبخندزنان گفت :

\_ کدوم روز

مشتی به شونه اش زدم و لوس گفتم :

\_ مسخره میکنی ؟

\_ نه ، میخوام برام حرف بزنی هونیا

\_ از چیزی میترسی ؟ اخه هر وقت اینو بهم میگی یعنی  
آشفته ای و حالت میزون نیست

سر روی سینه ام گذاشت و سخت بغلم کرد

\_ خلی میترسم ہونیا ، تاحالا از چیزی تا این حد نترسیدم ،  
برام حرف بزن ، آروم کن

دستمو سر دادم بین موهاش .



۔ چی بگم؟

سر بلند کرد و نگام کرد ، خیلی پریشان و آشفتہ بود .

۔ آزاد؟ داری منو بیشتر میترسونیا

بوسہ خیلی کوتاہی در حد صدم ثانیہ رو لبام زد .

۔ قرار نیست اتفاق بدی بیوفتہ

خواست دوبارہ ببوستم کہ در زدہ شد .

زیر لب غرید و بلند شد در و باز کرد .



مسیح پشت در بود !  
این اینجا چیکار میکنه !  
یعنی کسی اون پایین نبوده که اینو فرستادن؟!!

مسیح : بانو گفت بهت بگم که گردنبنده اوپال سیاه و هم  
برداری و همراه هونیا بیای پایین .

زیر لب خروس بی محلی تقدیم وجود مزاحمش کردم .

از روی تخت بلند شدم و منتظر شدم آزاد اون گردنبنده  
که مسیح گفت و برداره تا ببینم چیه که تا حالانشون من  
نداده !

دست به سینه و طلبکار نگاهش کردم ، باهوش تر از این  
حرفا بود که منظورمو نفهمه .

تک خندہ ای کرد .

\_ الان داری از فضولی میمیری نه ؟

چشم غره ای بهش رفتم .

\_ از رو هم که نمیری

به سمت گاوصندوق چرخید و بازش کرد ، باکس مهر و موم  
شده ای رو برداشت و در گاوصندوق و بست و به طرفم  
اومد .

\_ بازش کن دیگه

دست دیگه اشو پشت کمرم گذاشت و به سمت بیرون  
راهنمایی کرد .

۔ من نمیتونم بازش کنم

سوالی نگاش کردم

۔ چرا؟

۔ چون طلسمی داره که فقط بانو میتونه بشکندش .

@Vip Roman

ذوق زدہ گفتم :

\_ چہ باحال ، چہ خفن ، چہ...\_

\_ صدبار گفتم مثل چالہ میدونیا حرف نزن

بازوشو گرفتم و صورتمو بہش مالیدم

\_ رو چشم اوستا

کرمو محکم تر فشرد و چیزی نگفت

با ورودمون بقیہ بلند شدن

رو به برسام گفتم : بشین به خدا من راضی نیستم وقتی من  
میام زحمت بدی بلند بشی

لبخند خبیثی به چهره سرخ شده اش زدم

بانو : بیا اینجا

چشم از برسام گرفتم و به بانو دوختم

\_ با منین؟

بانو : اره

رفتم نزدیکش و کنارش نشستم

بانو: آزاد جعبه رو بده

آزاد طبق گفته بانو جعبه رو بهش داد و درست کنار من نشست .

بانو دستی روی قسمت بالایی جعبه کشید که درش باز شد .

دست داخل جعبه برد و گردنبند زیبایی بیرون کشید .

درخشش و تلالویی که گردنبند داشت ، خیره کننده بود .

بانو: این گردنبند از سنگ مخصوصی ، اوپال سیاه ،  
درست شده که درد و تا حد غیرقابل باوری کاهش میده .

دادش دست آزاد

بانو: قبل از اینکه بخوای تبدیلیش کنی ، زیر نور ماه به  
گردنش بنداز ، اینطوری تاثیرش چند برابر میشه !

همگی تو حیات جمع شده بودیم ، ساعت ۱۲ شب بود و  
ماه به خوبی قابل رویت بود .

افراد کیهان و مسیح تبدیل شده بودن و دور تا دور منو آزاد  
حالت دفاعی گرفته بودند .

وسط حلقه ای که بانو مشخص کرده بود و ایستاده بودیم  
و من داشتم از ترس سکتہ میکردم ، آزاد هم دست کمی از  
من نداشت ، چهره اش آشفته بود .

آزاد مقابلم ایستاد و گفت :



\_ آماده ای؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم ، گلوم خشک شده بود و دستام میلرزید .

با تردید سری تگون دادم .

اومد پشت سرم و دستاشو از رو شونه هام رد کرد .

سر خم کردم که همون گردنبنند اوپال سیاه و دیدم .

بعد اینکه گردنبنند و گردنم انداخت ، دستاشو عقب کشید .

به تک تک اعضای خانواده که هنوز تبدیل نشده بودند نگاه کردم .

ناراحتی از چهره اشون مبارید .

آراز برای اولین بار چشماشو برای اینکه آرامش خودمو  
حفظ کنم بست و باز کرد و لبخندی زد .

چرخیدم و به آزاد نگاه کردم ، تمام دلتنگیمو که تو این  
لحظه قلبم و پر کرده بود تو چشمام متمرکز کردم و تمام  
روزهایی که با آزاد گذرونده بودم تک تک از جلوی چشمام  
رد شدند .

@Vip Roman

سر پایین آورد .

در بہت و حیرتی کہ از کارش ، اونم جلوی این همه آدم  
فرو رفته بودم اما کمی نگذشت کہ بہ خودم اومدم و با  
جون و دل ہمراہیش کردم .

با دلتنگی شدیدی میبوسید .

عقب کشید و محکم بغلم کرد و کنار گوشم گفت :

\_ یادت نره من اینجا منتظرتم ، به زندگی‌مون فکر کن که  
قراره با سه تا فسقلی هامون داشته باشیم .

اشکام فرو ریختن و سر به شونه اش تکیه دادم .

ازم جدا شد و دستاشو مشت کرد ، با صدای خشدار و بمی  
گفت :

\_ بچرخ هونیا

از ته دل نگاهش کردم و آروم چرخیدم .

بانو گفته بود که احتمال اینکه قلبم نتونه زهری که آزاد به  
وجودم تزریق میکنه رو تحمل کنه و بایسته ، هست .

فکر اینکه الان و این زمان ، آخرین باری باشه که داشتم  
آزاد و میدیدم و حتی نتونسته بودم چه خانواده اصلیم که  
اصلا ندیده بودمشون و چه پدر و مادر فعلیم و ببینم ،  
داشت ذره ذره نابودم میکرد .

بوسه آزاد و رو کتف چپم احساس کردم و همینطور ثابت  
موندن لبش دقیقا در همون نقطه .

تپش قلبم اوج گرفته بود و ترس تمام وجودمو احاطه کرده  
بود .

پنجه های آزاد که بازو هامو محکم گرفت ، چشمامو بستم

صدای هیاهویی که میومد باعث نشد چشمامو باز کنم ،  
تیزی جسمی رو ، رو کتفم حس میکردم ، لبامو محکم رو  
هم فشار دادم .



با فرو رفتن همون جسم تیز دقیقا پشت قلبم که صد در صد دندان آزاد بود ، فریاد از سر دردم بلند شد .

درد و درد و درد

داشتم از دردی که از کتفم به جای جای بدنم منتشر میشد  
میمردم .

خواستم ازش جدا بشم که محکتر بازو هامو گرفت و  
نداشت .

پاهام توان اینکه سرپا نگهم دارن و نداشتن و بدنم به طرز  
وحشتناکی میلرزید .

لحظه ای بین فریادایی که از درد میکشیدم فاصله ای نبود .

دردی زجر آور و هولناک ...

زانو هام از درد خم شد اما بدنم با فشار پنجه های آزاد  
همچنان سرپا بود .

\_ آ..ز..آز..ا..د

حتی نمیتونستم با وجود درد وصف ناپذیری که تو سلول  
به سلول تنم جریان داشت ، صدایم بکنم تا ولم کنه .

آه غلیظی از سر درد کشیدم .

تاب و توانم رو به کاهش میرفت و صدای داد و فریادم کم  
کم رو به خاموشی .

با خارج شدن دندان آزاد از کتفم انگار که درد شدت  
بیشتری به خودش گرفت .

\_ آه.....



خدای من

ذهنم قفل شده بود و درد تنها چیزی بود که مغزم روش  
متمرکز شده بود .

یکی با من

یکی با تو

یکی پیوسته می خواند

میان بغض سنگینم

به زودی درد میمیرد

به زودی عشق می آید

و من درگیر رویایم

پریشانم

ولی انگار

درگیر خوشی هایم

نمی خواهم ببینم روی زردی را

نمی خواهم بمیرد ذوق امید از نگاه من

و می خواهم بریزم اشکهای درد آلود غریبی را

میان بستر دستان چون سروم

و بیداری کنم با خود

ببینم رونق فردا

بخوانم در دلم آوا

چقد من مست پروازم

و پروازم و پروازم الہی ...ب.ی.ت.ن.ش..... باشد

@Vip Roman

VIP  
exchange group

ROMAN

با دست بی حس و ناتوانم چنگی به قلبم زدم .

تو همین حین تو آغوش آزاد فرورفتم ، تبدیل شده بود .

\_ جان

\_ آخ ...

\_ دورت بگردم تحمل کن

بوسه هاش رو سر و صورتتم فرود می اومد اما درد تنها  
حسی بود که اون لحظه داشتم .

نشست رو زمین و بغلم گرفت ، مدام کنار گوشم زمزمه می  
کرد اما دریغ....

دریغ که روی کاهش درد من تاثیری نداشت .

حس میکردم استخونام و دارن تک به تک از هم جدا  
میکنن .

نمیدونم چقدر گذشت و چقدر درد کشیدم ، شدت درد  
اونقدر زیاد بود که حتی اجازه کمی بیهوشی رو هم برای  
نفس چاق کردن نمیداد .

به حق حق افتاده بودم ، ناله هام اونقدر ضعیف بود که  
سخت به گوش می رسید .

برای لحظه ای درد متوقف شد ، نفسی از سر آسودگی  
کشیدم و لای پلک هامو به آرومی باز کردم .

ضعف شدیدی رو حس میکردم .

\_ جان دلم

\_ آ..ز..ا..د

پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد

نالان زمزمه کردم :

\_ ت..موم...شد..؟

موهامو نوازش کرد

\_ چیزی نمونده

@Vip Roman

با درد شدیدی که تو کتف هام پیچید حس کردم واقعا  
مردم ..

حتی صدامم گم کردم .

انگار مذاب داغ ریخته باشن تو اون نقطه ها .

سرم رو گردنم سنگینی میکرد .



دستمو سر دادم رو شکم ، به این فکر کردم که کاش این  
اتفاقات کمی دیرتر رخ میداد تا حداقل بتونم بچه هامو  
ببینم .

حس میکردم تو هاله ای از مه فرو رفتم و هیچ کسی  
نمیتونست پیدام کنه و به دادم برسه .

نمیتونستم نفس بکشم ، حس کردم که دیگه قلبم نمیزنه

دیگه چیزی حس نمیکردم ، نه دردی که تا لحظاتی پیش  
داشت ذره ذره وجودمو تصاحب میکرد و نه صدای آزاد و

آزاد

بدن بیجون هونیا تو بغلم سردتر و سردتر میشد و انگار که  
روحش ذره ذره داشت ازش جدا میشد .

ضربه آرومی به صورتش زدم

\_ هونیا ؟

هیچ عکس العملی نشون نداد .

ترس از دست دادنش وجودمو فرا گرفته بود .

با فریاد صداهش کردم اما هیچ جوابی دریافت نکردم .

محکم تکونش دادم .

\_ با توام ہونیا

اشک دیدم و تار کردہ بود ، گوشمو بہ قلبش چسبوندم ،  
ہیچ صدایی شنیدہ نمیشد .

وحشت زدہ صداس کردم و تکونش دادم

\_ پاشو ہونیا

داد کشیدم

\_ مگہ با تو نیستم

عین یہ تیکہ گوشت رو دستام افتادہ بود و کوچکترین  
تکونی ہم نمیخورد .

بالاخره اشکام فرو ریختن و رو صورتش افتادن

\_ ہونیا



به آغوش کشیدمش و سر رو شونه اش گذاشتم .

\_ پاشو برام بلبل زیونی کن هونیا ، پاشو قریونت بشم

حس کردم چیزی نزدیکمونه ، نامحسوس دستی به چشمام کشیدم ، به محض نزدیک شدنش محکم با آرنج زدمش و مسیح و صدا کردم .

برگشت سمتم و خواست دوباره نزدیک بشه که مسیح سریع پرید روش و سرشو جدا کرد .

تبدیل شد و اومد نزدیکم .

نفس نفس زنان پرسید : حال هونیا چطوره

به سختی جلوی خودم و گرفتم تا پیش افرادم نشکنم .

با بغضی که راه گلومو سد کرده بود خشدارگفتم :

\_ نفس نمیکشه

خواست حرفی بزنه که به پهلو پرت شد رو زمین ، فوراً  
تبدیل شد و با خوناشامی که بهش حمله کرده بود درگیر  
شدند .

میدونستم لوسیفر ساکت نمیشینه و با همین افراد کمش  
حمله میکنه ، هنوز خبری از متحدینش نبود و ما دقیقاً به  
این خاطر امروز و برای تبدیل انتخاب کردیم .

عمیقاً قلبم تیکه تیکه شده بود و نمی توانستم هونیا رو رها  
کنم و به افرادم بپیوندم .

حس کردم شونه ام گرم شد !

سریع از خودم جداش کردم ، شادابی چهره اش برگشته بود .

حس کردم چیزی رو کتف هاش قرار داره ، نگاه که کردم با چیزی که دیدم حس زندگی دوباره بهم برگشت و نیرو گرفتم .

بال هاش در حال رشد بودند و هر لحظه بزرگتر میشدند .

آروم سرشو بلند کرد و نگاهم کرد .

خندون بغلش کردم

\_ ہونیا !

زمزمہ آرومش بہ گوشم رسید

\_ ہوم





– قریون صدات برم؟

آروم ضربه ای به پشتم زد و آروم تر گفت :

– خفه شو

صداش آبی بود که رو آتش وجودم ریخته میشد ، همون قدر تسلی دهنده .

صدای ناله ضعیف از سر دردش بلند شد .

– آخ

\_ جان ، جان دل آزاد

با درد زمزمہ کرد

\_ رمانتیک شدی

خندہ ضعیفی کرد

\_ تو باشی برات رمانتیکم میشم

\_ آی

\_ جان ، کجات درد میکنه

نالید :

\_ همه جام

کمرشو مالیدم و دستی کناره های بالش کشیدم

\_ چیزی نمونده عمر آزاد ، یکم دیگه تحمل کنی تمومه

نفس آسوده ای کشیدم ، وجودش مثل شرابی میموند که  
مستم میکرد !

@Vip Roman

هونیا

با صدای آزاد خسته و کوفته سر از شونه اش بلند کردم .

\_ خورشید طلوع کرده هونیا ، تبدیلت کامل شده

دوباره سر رو شونه اش گذاشتم و با بغض گفتم :

\_ خستہ ام ، ہمہ جام درد میکنہ ، حس میکنم یہ تریلی  
صد تنی از روم رد شدہ ، بند بند استخونام درد میکنہ آزاد

بہ گریہ افتادم

\_ الان میریم تو خونہ ، با یہ وان آب گرم اوکی میشی ، گریہ  
نکن عمرم

وسط گریہ و درد بہ خندہ افتادم

\_ خیلی باحال شدی آزاد

آروم بہ پشتم زد

\_ حرف نباشہ

صدای خسته کیهان به گوشم رسید ، سر از شونه آزاد بلند  
کردم و با دیدن محوطه خونه خشکم زد .

زمین پر از جنازه بود .

گریه ام شدت گرفت .

\_ همه اینا به خاطر من مردن

\_ اینطور نیست

\_ آره دیگه اگه من نبودم همشون زنده بودن

کیهان : بیشترشون از افراد لوسیفر اند ، ۳۶ نفر از افراد ما کشته شدن و ۸۲ نفر زخمی اند .

صدای گرفته آزاد بلند شد

\_ خودت بهشون رسیدگی کن ، پسرا کجان

کیهان : حالشون خوبه فقط مایک و برسام زخمی شدن

\_ بسہ ہونیا ، اگہ تو نبودی ہم باز لوسیفر بہمون حملہ  
میکرد حالا بہ ہر دلیلی ، الان کہ تبدیل شدی میتونیم  
جلوشونو بگیریم .

وارد خونہ شد و بہ سمت اتاقمون بہ راہ افتاد .  
جلوی اولین پلہ با بانو روبرو شدیم .

بانو : حالت خوبہ ہونیا ؟

با صدای لرزون و خستہ ای گفتم :



\_ بد نیستم

بانورو بہ آزاد گفت :

\_ خیلی انرژی از دست داده کہ برتی بچہ ہا ہم خطرناکہ  
پس باید بہ خوبی استراحت کنہ

آزاد سری تگون داد و پرسید :

\_ بال ہاش چطوری ناپدید میشہ؟

نگاہی بہ بال ہام کردم ، اگہ تو موقعیت بہتری بودم الان  
ذوق مرگ شدہ بودم ولی واقعا حال خوب نبود .

بانو: هر وقت هونیا اراده کنه

سوالی نگاهش کردم

بانو: فقط کافیہ بهش فکر کنی

با فکر کردن به ناپدید شدنشون غیب شدن !!

دوباره سر رو شونه آزاد گذاشتم .

بانو: برین استراحت کنین من اوضاع و سر و سامون میدم .

آزاد سری تکون داد و راه افتاد .

وارد اتاق شد و یه راست به سمت حمام رفت

— خستہ ام آزاد میخوام بخوابم



— سیس

منو رو سکو نشوند و وان و پر کرد.

کمکم کرد لباسمو دربیارم و خودشم لباساشو دراورد و تو  
وان نشست و بغلم کرد .

برخورد آب گرم به عضلات خشک شده بدنم حس خوبی  
میداد .

سر به سینه اش تکیه داده و چشمامو بستم و خودمو به  
دستای نوازشگرش سپردم .

با ماساژی که خیلی ماهرانه بود عضلاتم از سختی اولیه  
اش فاصله گرفتن و درد بدنم کمی کم شد.

نمیدونم چقدر این کارشو ادامه داد که به خواب رفتم .

تکونی خوردم که استخونام تیر کشیدن ، از درد ناله ای کردم .

\_ هونیا بیداری

\_ آخ آزاد

\_ جان

ناله ای کردم : درد دارم

حس میکردم بدنم له شده ، تکون ریزی رو تو شکمم احساس کردم ، با درد دست رو شکمم گذاشتم .

صدای نگران آزاد بلند شد

\_ شکتم درد میکنه ؟

ضعیف گفتم : نه

\_ چشمتو باز کن هونیا

با درد چشم باز کردم و خودمو روی تخت دیدم .

\_ این کرم و بانو داده ، گفت که دردتو کم میکنه

مشغول مالیدن کرم به بدنم شد ، لمس دستای گرمش  
حس خوبی میداد .



در ناگہانی باز شد ، آزاد سریع پتو رو کشید روم و عصبی  
سمت در برگشت .

@Vip Roman

غرید : از کی تا حالا همچین جراتی پیدا کردین که بدون  
اجازه وارد اتاق ما میشین !

مehشید دست و پا شو گم کرد و به تته پته افتاد

\_ آلفا .. بازو گفتن س .. سریع ب .. رین پایین

\_ چیشده

مehشید نفس عمیقی کسید تا به خودش مسلط بشه

\_ مگ .. ه ندیدین ت تاریکی همه ج .. جا رو پوشونده

نگاهمو سمت پنجره سوق دادم اما با وجود پرده های  
کشیده شده چیزی مشخص نبود .



– میتونی بری ما ہم الان میایم

مہشید سری خم کرد و بی سر و صدا اتاق و ترک کرد .

– میتونی بلند بشی ؟

آہستہ خودمو بالا کشیدم اما دستام میلرزید ، بہ کمکم اومد و تکیہ ام داد بہ تاج تخت .

برام لباس آورد و کمک کرد بپوشم ، از تخت بہ کمکش پایین اومدم اما نتونستم سرپا بایستم و داشتم سقوط میکردم کہ سریع واکنش نشون داد و پهلوهامو گرفت .

– آ..زاد

\_ هیچی نیس نترس ، دردت کہ کم بشہ درست میشہ

رو دستاش بلندم کرد و از رو تخت پتو رو ہم برداشت .

گردنشو بوسیدم

\_ نکن ہونیا

ریز خندیدم

\_ تو این حالت ہم دست از شیطونی برنمیداری

\_ نوچ

با ورود به سالن نگاہی به اطراف انداختم ، همه ی چراغ  
های خونه روشن بودن و سالن پر پر بود ، عده ای مشغول  
رسیدگی به زخمی ها بودند و عده ای جلوی پنجره مشغول  
تماشا بودند !

از مهتاب و مهشید و بانو هم خبری نبود ، احتمالاً تو  
آشپزخونه بودند .

هر چی چشم گردوندم آناھید و ندیدم .

نگران پرسیدم : آناھید کو آزاد

\_ حتما پیش دختراس

نفس آسوده ای کشیدم .

منو رو کاناپه خوابوند و بالشتی پشتم گذاشت که باعث  
شد کمی نیم خیز بشم ، پتو رو کشید روم و رفت به سمت  
بقیه .

برسام و صدا کردم که اومد پیشم ، دستش چپش از روی  
بازو تا آرنج باند پیچی شده بود .

برسام : به به فسقل خانوم ، میبینم که رو به راهی

توجهی به لوده حرف زدنش نکردم و نگران پرسیدم :

\_ خوبی ؟ مایک کجاست ، حالش خوبه ؟

\_ اوه نر ما رو بین ، یه شبه چقدر بزرگ شدی؟

با قهر گفتم :

\_ گمشو اصلا لیاقت نداری

برسام با صدای آراز که صداش میکرد از کنارم بلند شد و رفت .

با اینکه هنوز به ساعت نرسیده بود که از خواب بیدار شده بودم اما شدیداً خوابم میومد ، بدنم به شدت کوفته بود و دردی که تو جای جای بدنم حسش میکردم بی قرارم کرده بود، برای لحظه ای چشمامو بستم تا ۱۰ دقیقه ای هم که شده چرتی بزنم .

دلم از گشنگی ضعف میرفت اما حس خواب عمیقی که داشتم بهش غلبه میکرد .

هنوز یه دقیقه هم از بستن چشمام نگذشته بود که صدای  
فریاد گونه آزاد و شنیدم و لای پلک هامو باز کردم .

\_ خواب هونیا

با ظرفی که تو دستش داشت نزدیکم شد و کنارم نشست .

\_ پاشو باید یه چیزی بخوری

ظرف و گذاشت رو میز و کمک کرد بشینم .

\_ آی آروم تر آزاد

آروم گفت : غر نزن

\_ چي چيو غر نزن ، بدنم داغونه ميفهمي؟

ظرف غذا رو برداشت و با چهره اي جدي و سخت شروع  
به قاشق قاشق غذا دادن به من کرد!

\_ خدایي اين قیافه اي که گرفتي به اين استايل غذا دادنت  
خیلي ميااد!

\_ زياد حرف ميزني

\_ خيلي بيش.....



وسط حرف زدتم قاشق و فرو کرد تو دهنم !

همون طور قاشق به دهن چپ چپ نگاهش کردم .

با چشم به قاشق اشاره کرد

— بخور

تا ذره آخر اون غذا رو نخوروند ول نکرد .

— بسه آزاد ترکیدم ، ول کن خوابم میاد ، میخوای ظرف و هم بخورم دست برداری؟

\_ بخور باید جون داشته باشی

\_ که چیکار کنم؟

\_ باید با کمک بانو تاریکی رو از بین ببرین

شاکی گفتم : آزاد اصلا حواست هست که من حامله ام؟  
الان حتی توان اینو ندارم انگشتمو تکون بدم بعد تو از من  
میخوای ...

تو این دو سه هفته ای که خیلی چیزا رو فهمیدم اندازه  
۱۰۰ سال از بدنم کار کشیدین ، درک میکنین که خستم؟

@Vip Roman

اخمامو از درد کشیدم توهم .

— چیشد

اخمالو نگاهش کردم .

— کار خاصی قرار نیست بکنی هونیا ، فقط قراره یه ورد

بخونی

نالیدم : مگہ من جادوگرم آخہ

دستامو تو دستاش گرفت

\_ نہ عزیزم اما نیروہایی داری کہ حتی در مقابلش نیروہای  
شیطانی ہم کم میارن .

\_ الان چیکار باید بکنم؟ من از درد دارم میمیرم آزاد

پیشونیمو بوسید

\_ فقط بین بانو چی ازت میخواد

سری تکون دادم

\_ میتونی بلند بشی؟ باید بری کنار پنجره

\_ نه کمک کن

دست دور کمرم انداخت ، جیغ عضلاتم بلند شد

\_ آخ ، آروم

آزاد بلند آراز و صدا زد

آراز : جانم ؟

\_ یه صندلی بزار جلوی پنجره

آراز سریع مبلی تک نفره گذاشت جلوی بزرگترین پنجره

آزاد روی مبل نشوندم ، با گاز گرفتن لبم از داد زدنم  
جلوگیری کردم ، شدیداً درد داشتم و اینطور نشستن واقعا  
خارج از توانم بود .

آزاد روی دوپاش جلوم زانو زد

\_ زیاد طول نمیکشه

با درد گفتم : امیدوارم

@Vip Roman

\_ بانو کجاست آزاد ، صد اش کن بیاد دیگه ، من نمیتونم  
بشینم... آه

بانو اومد و پشتم و ایستاد و قاطعانه گفت :

\_ هر چی میگم مو به مو تکرار کن ، به هیچ وجه نباید  
وسط جمله حرفی بزنی یا تکونی بخوری ، هر چیزی که  
دیدي و ترسیدی اینو بدون که الان هیچ قدرتی نمیتونه  
بهت آسیبی بزنه ، درسته که هنوز روی قدرت هات تمرکز  
نداری و تمرینی برای تسلط بهشون انجام ندادی ، اما با

این حال باز هم هر چیزی که در طول خوندن ورد دیدی  
نباید قطعش کنی وگرنه ممکنه اتفاق بدتری بیوفته ،  
فهمیدی ؟

از حرفاش ترس تو وجودم رخنه کرد ، ترسان به آزاد نگاه  
کردم

\_ نگران نباش ، هر اتفاقی بیوفته من پیشتم اینو یادت باشه

بانو تحکمی و بلند گفت : اطراف ما رو خالی کنین

نگران به آزاد چشم دوختم ، بلند شد و خواست عقب بره  
که دستشو گرفتم . با تکون ناگهانی که خوردم درد تو بدنم  
پیچید و باعث شد چشمامو محکم رو هم فشار بدم .

با مکث چشم باز کردم



\_ مگ...مگہ نگفتی کنارمی

\_ اینجام ہونیا ، فقط کمی دورتر ایستادم

\_ من میترسم آزاد ، همینجا کنارم وایستا

بانو مداخله کرد : همیشه ہونیا ممکنہ آسیب ببینہ

چشمام پر شد و دستشورہا کردم .

عقب رفت و با اطمینان چشماشو بست و باز کرد .

بانو نگاہی بہ اطرافمون کرد و وقتی از فاصلہ بقیہ نسبت  
بہ خودمون مطمئن شد رو بہ من گفت : آمادہ ای ؟

با تردید نگاہش کردم

بانو: نترس ہونیا ، قرار نیست اتفاقی برات بیوفتہ

\_آمادہ ام

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

بانو : به بیرون خیره میشی و رو به تاریکی هر چیزی و که  
میگم تکرار میکنی ، حتی یہ لحظه هم چشمتو از تاریکی  
روبروت نمیگیری

شروع به گفتن شمرده شمرده کلمات عجیب و غریب کرد ،  
تلفظ برخی خیلی سخت بود و به زور زیون میچرخوندم .

تصاویر وحشتناکی جلوی چشم می اومد ، یہ لحظه چهره  
خونین آزاد و دیدم .

انگار که عین واقعیت بود و واقعا جلوی چشمم بود ،  
کلمات و گم کردم و محو چهره خونینش شدم ، خواستم از  
جام بلند بشم که صدای تحکم آمیز بانو که با لحن محکمی  
جمله ای رو ادا میکرد به گوشم رسید و حرفایی که بهم  
گفته بود و به یاد آوردم .

به سختی تکرارش کردم که تصویر مقابلم محو شد .

نمیدونم چقدر گفتم و تکرار کردم و صحنه های وحشتناکی  
رو شاهد بودم که هوا کم کم روشن شد .

دیگه رمقی برام باقی نمونده بود .

دست رو سینه ام گذاشتم ، حس تهی بودن قلبم و برای  
لحظه ای فراگرفت .

داشتم از روی مبل می افتادم که آزاد و روبروم دیدم که  
مانع افتادم شده بود .

نفسمو به سختی بیرون دادم و با ضعف شدیدی صدایش  
کردم .

بانو: چیزی نشده ضعف کرده!

چشمم سیاهی میرفت، دستم هنوز رو قلبم بود، حس میکردم کندتر از حالت عادی میزنه.

زمزمه آزاد و کنار گوشم شنیدم

\_ نترس هونیا فقط فشارت افتاده، نترس عزیزم

صدای برسام و میشنیدم کہ میگفت پهاشو بگیر بالا !

\_ ہونیا ؟

نفسام بہ سختی بالا می اومد .

با ورود مایع شیرینی بہ دهنم ، حالم کمی جا اومد و تونستم  
چشامو باز کنم .

آزاد لیوان حاوی آب قند و جلوم گرفت .

\_ یکم دیگہ از این بخور ہونیا

به زور همه ی محتوی لیوان و خوروند !

از اینکه میدیدم کاملا سالمه و صورت زخمیش توهمی بیش  
نبوده ، تو پوست خودم نمی گنجیدم !

\*\*\*\*\*

دو ماه بعد

@Vip Roman

\_ ہونیا شل بازی در نیار دیگہ ، سه هفته اس دارم اینو  
بہت یاد میدم !

با تمسخر گفتم :

\_ ببخشید کہ من سنگینم و بہ زحمت تکون میخورم ،  
حالا میخوای با این وضعیت برات پشتکم بزنی !؟

عاقل اندر سفیہ نگاہم کرد

\_ خنگ خودتی بہ من اونجوری نگاہ نکن

خندہ اش گرفت

\_ من کی از تو خواستم پشتک بزنی ؟ تمرکز کن ، بین اگہ  
تونستی یہ شعلہ ناقابل درست کنی اسمو عوض میکنم !





مشتاق گفتم : چی میزاری

@Vip Roman

پوکر گفتم : هر چی تو بگی ، جون مادرت این یه دونه رو  
درست کن من برم سر کار و زندگیم ، دیوونه ام کردی

خبیث نگاہش کردم و به سختی رو میل جا به جا شدم

\_ اگہ تونستم بجای آتش ، گاو صدات میکنم !

چشاش زد بیرون

خواست چیزی بگہ کہ نداشتم .

\_ حرف نباشہ ہمین کہ گفتم

با زاری نگاہی بہ بقیہ کرد کہ از خندہ ریسہ رفتہ بودند .

لبخند شیطانی رو لبم نشست و بہ پهنای صورتم  
گسترشش دادم .

\_ این یہ کاسہ ای زیر نیم کاسہ اشہ ، حالا ببینین من کی  
گفتم

خندہ صداداری کردم و یہ گولہ آتیش بہ سمتش پرت کردم

نشست رو تنش و محو شد .

ابروی برآش بالا انداختم .

عصبی سری تکون داد

\_ میدونستم بلدی و منو مچل خودت کردی

خونسرد گفتم : حالا چرا حرص میخوری آقای گاو ، بجای  
این کارا دوتا ما ما کن استفاده کنیم !

با خشم گوله آتیشی سمتم پرت کرد که جاخالی دادم و  
کنارش ظاهر شدم .

\_ نوج نوج نوج ، حتما این کارتو به آزاد میگم

خشمگین پشتشو کرد بهم و به سمت خونه راه افتاد .

@Vip Roman

آناہید : ملکہ بہترہ بریم داخل کمی استراحت کنین

رو مبلی کہ بہ خاطر من رو ایوان خونہ گذشتہ بودند لم  
دادم .

\_ نمیخواد آنا ، حالم خوبہ بشین یکم از این هوای خوب  
استفادہ کنیم .

آناہید : آلفا میاد دعوامون میکنہ

دستشو کشیدم و کنارم نشوندم

\_ تا آزاد بیاد میریم ، حالا بشین

دست رو شکم کشیدم ، گرد و قلنبه شده بود و راه رفتن و  
تکون خوردن و به طور کل هر حرکت اضافه ای رو ازم  
میگرفت .

گاهی اوقات حتی نمیتونستم درست بخوابم اونقدر که لگد  
میزدن پدر سوخته ها .

هیچوقت اون روزی که برا تعیین جنسیت پیش خانوم دکتر  
رنجی رفتیم و فراموش نمیکنم .

وقتی که به ترتیب گفت اولیش پسره و دومیشم پسره و رو  
سومی مکث کرد ، چهره آزاد کمی تو هم رفت ، میدونستم

خیلی دختر دوست داره ولی خب با سرنوشت که نمیشد  
جنگید!

فکر میکردیم سومیشم پسره که با گفت سومی دختره ، گل  
از گلش شکفت .

هنوز اسمی براشون انتخاب نکرده بودم .  
میخواستم اسمی که براشون انتخاب میکنم با هویت باشه  
!

تو این یه ماهی که پشت سر گذاشتم خیلی چیزا رو آموزش  
دیدم ، با اینکه با این وضعیتم خیلی سخت بود و گاهی به  
غلط کردن مینداختم طرف مقابلی رو که آموزش میداد ! و  
بماند که خودمم کلی کولی بازی در میاوردم .

مهمترین آموزشی که خود بانو یادم دادم تغییر مکان بود ،  
نه جاهای دور ، در حد ۱۰۰ متر اینا ، ولی اینم تا اونجایی  
امکان پذیر بود که بدنت آزاد باشه ، مثلاً اگه به جایی بسته  
میشدم نمیتونستم انجامش بدم .

حدود دو هفته ای طول کشید اما به خوبی یاد گرفتم .

قدم بعدی و به عبارتی آموزش بعدی همین آتش افزاری  
بود!

آموزشش و آتش ، الهه آتش به عهده داشت که بیچاره رو  
ذله کرده بودم ولی خب اینم تا حدودی یاد گرفته بودم ،  
یعنی فقط در حد پرتاب گوله کوچیکی از آتیش !



میگفت مهارت اول تو این کارت سرعت عمل و چابکیه !  
چقدرم من الان این دو تا فاکتور و دارا بودم .

با لذت عطر خوش چایی و بوییدم .  
اوایل آبان ماه بود و هوا رو به خنکی میرفت و عجیب تو  
این هوا چایی میچسبید .

چشمامو بستم و به صدای دل انگیز طبیعت گوش سپردم .

صدای آواز پرنده ها ....

صدای هوهوی باد.....

صدای خش خش برگ درختان ...

صدای جنب و جوش عمارت ....

دلم تا ابد این آرامشی و که الان داشتم تمنا میکرد .

بدون استرس ...

بدون ترس....

بدون تهدید ...

گاهی اوقات اونقدر از شرایطی که توش گیر افتاده بودم ، به

ستوه می اومدم !

دلم یہ زندگی عادی رو طلب میکرد ، درست مثل همون  
وقتی کہ هیچ چیزی رو درباره این جریانات نمیدونستم .

دلم برای پدر و مادرم تنگ شده بود و تو این مدت فقط یہ  
بار دیدمشون ، اونم بعد بی قراری شدیدی کہ بعد از دیدن  
کابوسی کہ این روزها جزیی از من شده بود .

کابوسی کہ حتی بعد از بیدار شدن به خاطر نمی آوردم اما  
اونقدر حالمو خراب میکرد کہ تا چند روز تحت تاثیرم قرار  
میداد .

قرار بود بعد از اینکه اولین مرحله آتش افزاری رو یاد گرفتم  
، بانو شخصا آموزشم و به عهده بگیره .

تو این مدت رابطه بین آناہید و برسام به اوج خودش  
رسیده بود و علنا همه از این رابطه مطلع بودند ، از بس کہ  
این پسر هول و تابلو بود .

صدای ماشین باعث شد از تفکراتم بیام بیرون .  
آزاد مثل همیشه با چهره ای سخت و سینه ای ستبر از  
ماشین پیاده شد .

طبق معمول ، اخمای همیشه درهمش رو صورتش جلوه  
گری میکرد .

تو دلم قربون صدقه قد و قامت رشیدش رفتم .

@Vip Roman

با گرفتن یہ دستم بہ کمرم و دست دیگہ ام و دستہ های  
مبل ، بہ آرومی از جام بلند شد ، خواستم نزدیکش بشم کہ  
با دستش مانع شد .

آناہید با دیدن آزاد کہ بہ سمتمون می اومد ، سری خم کرد  
و بہ سمت خونہ راہ افتاد .

بہ درک و شعور بالاش احسنت گفتم ، واللہ !  
آدم باید موقعیت شناس باشہ .

به ایوان که رسید به سمتش پا تند کردم .

صدای خندون پرهام بلند شد

\_ چطوری پنگوئن ؟

براش پشت چشم نازک کردم و جوابش و ندادم ، بمونه به وقتش!

از سمت پهلوام آزاد و بغل کردم ، دست دور کمرم انداخت و بی هیچ حرفی به سمت خونه راهی شد ، سعی میکرد قدماشو کوتاه برداره تا همگام با هم بریم .

یه راست به سمت اتاقمون راه افتاد ، به سختی و با جون کندن پله ها رو بالا رفتم ، آخراش دیگه به هن هن افتاده بودم .

وايستادم تا نفس تازه کنم و در همون حال رو بهش گفتم :

\_ صد بار گفتم یکی از اتاقای پایین و بگو آماده کن

دست انداخت زیر زانو و کمرم و بغلم کرد

با صدای بمی گفتم : مگه من مردم بانو

زدم رو شونه اش

\_ عه دیوونه ، این چه حرفیه ، تازشم تو که دائما خونه

نیستی نقش آسانسور و بازی کنی

سر خم کرد و نوک دماغشو به دماغم زد

\_ آخرش این بلب زبونی ہات کار دستمون میدہ





## شیطون نگاهش کردم

— خب بده

منو روی تخت نشوند و قامت راست کرد ، دستامو پشت  
کمرم جک زدم و نگاهش کردم .

مشغول باز کردن دکمه های پیرهنش بود که بعد باز  
کردنشون با یه حرکت پیرهن و در آورد .

نگاهی به من کرد که میخ عضلات پیچ خورده اش بودم ،  
پیرهن و به سمت صورتتم آروم پرتاب کرد .

پیرهن و برداشتم و چسبوندمش به بینی ام ، چشمامو  
بستم و عمیق بوش کردم .

چشم باز کردم و گفتم : عاشق بوی تنتم !

آروم و با طمانینہ نزدیکم شد ، خم شد و چونہ امواسیر  
دستش کرد ، منتظر بہش نگاہ کردم

\_ لعنت بہ این چشمات

دستامو پیچیدم دور گردنش و سرشو نزدیک تر آوردم ، با  
احساس چونہ اشو بوسیدم .

آروم رو تخت درازم کرد و روم خیمہ زد ، موہامو از رو  
صورتہم کنار زد .

خم شد و تک تک چشمامو با آرامش بوسید ، عقب تر  
رفت و خیرہ چشمام شد .

دست رو صورتہ گذاشت و نوازشش کرد ، سرچرخوندم و  
کف دستشو بوسیدم .

کنارم دراز کشید و بغلم کرد .

با صدای گرفته ای گفت : دلم برات تنگ شده !

به سختی به پهلوی چرخیدم و بهش نگاه کردم .

با چشمای ستارہ بارون نگاهش کردم .

\_ باور کنم کہ این جملہ رو ازت شنیدم ؟

@Vip Roman

VIP

exchange group

ROMAN

بی حرف نگاہم کرد .

پیش قدم شدم برای بوسیدنش ، دلم برایش ضعف رفت .

@Vip Roman

پر حرارت همراهیم کرد ...

\*\*\*\*\*

سعی کردم آروم از رو تخت بلند شم که آزاد و بیدار نکم .  
روبدو شامبرمو پوشیدم و به سمت حموم راه افتادم ، وان و  
پر کردم و با احتیاط داخلش نشستم .

کمی زیر دلم درد میکرد ، دست روی شکمم گذاشتم و آروم  
ماساژ دادم .

چند دقیقه بعد دوشی گرفتم و با پوشیدن حوله بیرون رفتم .

آزاد غرق در خواب بود .

بعد از خشک کردن بدنم ، لوسیونمو برداشتم ، نیمه تنه  
بالایمو تونستم چرب کنم اما با وجود شکم خم شدن  
برام چیز محالی بود .

خسته به پشتی مبل تکیه دادم ، کوچیکترین کارها برام  
خستگی وصف ناپذیری رو به بار می آورد .

\_ خوبی؟

به سمت آزاد برگشتم

\_ اوهوم ، فقط کمی خسته ام

بلند شد نشست ، دستاشو به دو طرفش باز کرد ، به  
سمت آغوشش شتافتم .

سر روی سینه اش گذاشتم و یه وری رو پاهاش نشستم .

\_ ہونیا چرا وزنت اضافہ نمیشہ ؟

چشامو براش گشاد کردم

\_ دیگہ چی؟ از این بشکہ تر؟

\_ حس میکنم وزنت نسبت به اونی کہ باید داشته باشی  
کمتره ، کارامو تنظیم میکنم یہ سر پیش رنجی میریم

@Vip Roman

\_ بیخیال بابا تو خیلی غول تشریف داری من عادی ام ،  
بلند شو دوش بگیر بریم یه چیزی بخوریم دلم از گشنگی  
ضعف میره

بوسی روی پیشونیم زد و منو نشوند رو تخت و خودش  
رفت دوش بگیره .

بلند شدم و لباسامو پوشیدم و نم موهام و گرفتم ، آزاد هم  
از حمام بیرون اومد و لباس پوشید و به همراه هم به سمت  
آشپزخونه راه افتادیم .



با ورود به آشپزخونه نرگس خانوم و دخترا رو دیدم که تو  
جنب و جوش اند .

با صدای بشاشی گفتم : سلام خسته نباشید

با خوش رویی جوابمو دادن ، حتی مهشید !

\_ نرگس جون اونقدر گشمنه که میتونم یه گاو و درسته  
بخورم

نرگس خانوم : چیزی نمونده غذا حاضر بشه ، یه چیز  
سبک بیارم بخورین که بتونین شام و مفصل بخورین

بوسی براش فرستادم .

آبمیوه و کیک برامون آورد .

بعد خوردنش پاشدیم و به سمت سالن اصلی رفتیم .

صدای داد و فریاد مایک و برسام می اومد .

به احتمال زیاد داشتن فوتبال میدیدن !

درست حدس زدم ، خبری از آراز نبود و پرهامم سرش تو  
گوشی بود .

پشت سر مایک و برسام نشستیم ، غرق تلویزیون بودن و  
اصلا حضورمونو حس نکردن .

انگشت اشارہ امور و بینی ام گذاشتم و بہ پرهامی کہ دهنش  
و باز کردہ بود و احتمالاً میخواست سلام بدہ ، با اشارہ  
گفتم کہ ساکت باشہ .

لبخند دندون نمایی بہم زد و انگشتشو بہ نشونہ لایک  
نشون داد .

لبخند پلیدی زدم و چشمامو تنگ کردم .  
به آزاد نگاه کردم ، گوشه چشماش چین خورده بود ، خب  
باباجان میمیری عین آدم بخندی منم تو حسرتش نمونم؟

با دستم شعله کوچیکی درست کردم ، طوری که نسوزونه !  
به سمت کمر برسام پرتش کردم .

دست به سمت کمرش برد و کمی خاروندش .

دو سه بار این کار و کردم که یهو پیرهنشو با یه حرکت در  
آورد .

برسام : مایک انگار یه چیزی تو پیرهنمه !

ریز خندیدم .

صدای آروم آزاد به گوشم رسید

\_ شیطونی نکن

خندیدم

\_ حالا کجاشو دیدی

رگباری آتیش های کوچیک سمتش میفرستادم ، پرهام از  
خنده رو مبل ولو بود .

پرهام بریده بریده رو به برسام پرسید :

\_ چیکار داری میکنی

برسام با ناله گفت : بدنم میخاره

مایک با طعنه گفت : میخوای برات بخارونم؟

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

لبمو از حرف زشتش گزیدم ، بیشعور

دو سه تا هم رو بدن مایک انداختم دست به کمرش برد

برسام درحالی که پشتشو به مبل میکشید گفت :

\_ همون برا خودتو بخارونی کفایت میکنه

برسام و صدا زدم

برسام : هان ، تو چی میگی این وسط

شعله بزرگتری و جلوی چشمش درست کردم و سمتش  
فرستادم ، با برخورد بهش صدای دادش بلند شد .

براش ابرو بالا انداختم

برسام : جنست خرابه دیگه چیکار میشه کرد

یه گوله بزرگشو درست کردم و تهدیدگرانه نگاهش کردم

برسام : غلط کردم

خندیدم و به آزاد تکیه دادم

\_ حالا شد

پرهام : هونیا اسمی انتخاب نکردی براشون ؟



لبام آویزون شد

\_ نہ هنوز ، خب آزاد ہم باید بگہ دیگہ

صدای آراز بہ گوش رسید

\_ مگہ ہمہ ی کارا رو آزاد باید بکنہ؟ کارہای اداریش با اون  
بود یہ اسمم نمیتونی انتخاب کنی؟

از شرم و خجالت سرخ شدم .

صدای خندہ پسر ا بلند شد

با اعتراض زدم رو سینہ آزاد

\_ نمیخوای یہ چیزی بگی ؟



نیشخندی زد

\_ خب عزیزم راست میگه دیگه

با قہر از کنارش بلند شدم .

\_ ہمتون زیراکس ہمدیگہ این ، بی شعور و نفہم

دست بہ کمر گرفتم و بہ سمت آشپزخونہ راہ افتادم .

وسط راہ وایستادم و رو بہ آراز گفتم :

\_ شمام بہترہ کارای اداریتونو تو اتاق انجام بدین نہ تو  
آشپزخونہ

پوزخندی بہ چہرہ بہت زدہ اش زدم .

اینہ ! فکر میکنہ من حرفی روی جواب میزارم ؟

وارد آشپزخونه شدم که آناھیدم مشغول کمک به بقیه دیدم .

\_ همگی خسته نباشید

با خوش رویی جوابمو دادن

\_ کاری هست که بتونم کمکتون کنم ؟

نرگس خانوم : نه عزیزم این چه حرفیه

پکر گفتم : نه واقعا میگم ، خب حوصله ام سر میره

رو به مهشید که مشغول سالاد درست کردن بود گفتم :

\_ بیا کنارم بشین دوتایی درست کنیم

چشماش زد بیرون

مہشید : نہ خانوم خودم میتونم ، تازه اگر آلفا بفہمن  
اخراجمون میکنن

\_ بیا دیگہ ، خودم میگم

خندیدم و ادامه دادم : آلفاتونم تحت فرمان منہ

@Vip Roman

VIP

مردد نگام کرد . exchange

ROMAN

\_ بیا دیگہ

اومد و کنارم نشست

@Vip Roman

\_ من خیار گوجہ رو خورد میکنم بقیہ اش با تو

مہشید : چشم خانوم

مشغول پوست کندن خیارها شدم ، حین خورد کردنشون ،  
نصف بیشترشو خوردم که مجبور شدن دوباره از اول بیارن  
تا پوست بکنم .

برسام : عه مگه نترام کارکردن بلدن؟

پشت چشمی برایش نازک کردم و شعله ای رو به سمتش  
پرت کردم .

برسام : نکن بابا هنوز بدنم میخاره

خودش بعد حرفش خندید

دختر اسرخ شدن ، بی حیایی زیر لب بهش گفتم

دوبارہ مشغول شدم ، با حوصلہ تزیینش کردیم و بلند شدم  
دستامو بشورم .

به سالن برگشتم ، دلم هوای تازه میخواست اما تنهایی  
میترسیدم برم بیرون .

\_ آزاد ؟

حرفشو با آراز قطع کرد و برگشت نگام کرد

\_ میشه کمی بریم تو حیاط ؟

مکثی کرد ، تعلش و که دیدم گفتم :



\_ اگہ کار داری با یکی از پسر برم

آزاد : نه

بلند شد و به سمتم اومد ، دست دور کمرم انداخت و به سمت بیرون راهی شدم .

هوا به طرز دلچسبی خنک بود

@Vip Roman

نگاهش کردم

— قدم بزنیم؟

— کمرت درد نمیکنه؟

— نه خوبم

آروم آروم شروع به قدم زدن کردیم

آہی کشیدم : دلم یہ زندگی عادی میخواد آزاد ، مثل بقیہ  
زن و شوہرا ، تو بری سرکار و من خونہ نقلیمونو برای  
برگشتنت تمیز کنم ، غذا پیزم ، با ہم دعوا کنیم ، قہر کنیم  
، خونہ اقوام مهمونی بریم ، مهمون دعوت کنیم ...

\_ دلت پرہ ہا

سر بہ بازوش تکیہ دادم

\_ اوہوم

\_ بریم خونہ ؟ امروز فعالیتت زیاد بودہ !

خندیدم ، اونم چہ فعالیتتی

از در خونہ کہ وارد شدیم ، بوی خوش غذا پیچید زیر بینی  
ام .

نفس عمیقی کشیدم

\_ ہممم چقد گشمنہ

آزاد تو گلوش خندید

\_ شکمو

\_ ببخشیدا من الان چہار نفرم

منو بہ خودش فشرد ، قریبون احساساتت برم کہ عین آدم  
نیست !

بعد از خوردن شام خواستم بلند بشم که با رگ به رگ  
شدن کمرم ، روح از تنم رفت .

نیم خیز شده چشمامو از درد بستم و دستمو به میز گرفتم



دست آزاد رو کمرم نشست

\_ ہونیا؟ چیشد

نفسمو با آہ بیرون دادم و با صدای لرزون از درد صدایش  
زدم

برسام : نترس چیزی نیس یہ اسپاسم طبیعیه ، آزاد کمکش  
کن دراز بکشہ

آزاد بغلم کرد

اشکم در اومد

\_ آروم تو رو خدا

\_ چیزی نیس عزیزم

با گذاشتنم روی کاناپه صدای جیغم بلند شد

برسام : آزاد میتونی آروم ماساژش بدی یا خودم بدم

آزاد با صدای بمی گفت : میتونم

برسام : خیلی خب ، آروم با دوتا انگشت شستت از بالا با فشار کمی بکش پایین ، هونیا اونجوری به شکمت فشار نیار به پهلو بمون !

آزاد کمی چرخوند منو که نفسم رفت ، حتی نتونستم جیغ بکشم ، فقط به لباس آزاد چنگ زدم

صدای مستاصل آزاد بلند شد : برسام ؟

برسام : داداش پاشو اینور

برسام : ہونیا اولش ممکنہ کمی درد داشته باشہ پس تحمل کن خب؟

به سختی چشمامو باز کردم ، آزاد روی دوپاش روبروم چمباتمه زده بود و برسامم کنارم نشسته بود .

@Vip Roman



دستش کہ بہ کمرم خورد بہ معنای واقعی کلمہ مردم .

چشم سیاہی رفت و دیگہ چیزی نفہمیدم .

@Vip Roman

آزاد

با بسته شدن چشماش و افتادن دست بی جونش کنارش ،  
زهره ترکوندم .

\_ برسام چیکار کردی

برسام انگشت شست و کناریشو رو نبض اونیا گذاشت

برسام : نترس داداش افت فشاره !

\_ رنگش خیلی پریده

قطره های عرق کنار شقیقه اش به چشم میخورد

برسام : مایک کیف منو میاری؟

مایک بدون حرف به سمت اتاق برسام رفت

دست رو پیشونیش گذاشتم ، سرد سرد بود

\_ بدنش خیلی سرده

برسام : داداش خب فشارش افتاده دیگه چرا دست و پاتو  
گم کردی

کلافه دستی به صورتتم کشیدم

با فشارسنج ، فشارش و گرفت و سرمی بهش وصل کرد .

برسام : فعالیتش زیاد بوده امروز؟

گوشہ لبم و گزیدم

\_ آره

برسام تا ته ماجرا رو گرفت .

خنده ای کرد

ضربه ای به شونه ام زد وآروم گفتم : داداش یه دو سه ماه  
مراعات کن

@Vip Roman

مشت محکمی به شکمش زدم

\_ زیادی حرف میزنی

خم شد و دستشو رو شکمش گذاشت

برسام : بشکنه این دست که نمک نداره ، همین الان زنتو  
روبه راه کردم

اهمیتی بهش ندادم و کنار ہونیا نشستم

برسام : تا بیهوشه کمرشو ماساژ بده ، بلند بشه همین آشه  
و همین کاسه!

دست روی کمرش گذاشتم و آرام شروع به ماساژ دادنش  
کردم .

دستم رو پهلوش بود که ضربه ای به دستم خورد ، دست  
نگہ داشتم کہ دوباره ضربه ای رو حس کردم .

لبخندی از حسی کہ زیر پوستم دوید روی لبم نشست .

دست رو صورتم ہونیا گذاشتم و نوازشش کردم .

هیچوقت فکر نمی‌کردم که چنین دغدغه‌هایی داشته باشم  
!

که یه زن اینقدر برام مهم باشه و با هر کارش دلم زیر و رو  
بشه !

نگاهی به سرمش که رو به پایان بود انداختم

\_ برسام

سرشو از گوشه بلند کرد

\_ جانم داداش

\_ بیا بین چرا به هوش نمیاد ، سرمش تموم شد

گوشیشو تو جیب پشتیش سر داد و نزدیک شد ، دوباره  
فشارشو گرفت .

دو سه تا ضربه آروم به صورتش زد

با پا ضربه ای به پشتش زدم

— آروم

@Vip Roman



شاکی گفت :

\_ ای بابا میزاری کارمو بکنم یا نه

\_ کارت کتک زدنه زنہ منہ؟

از کنار ہونیا بلند شد

برسام : بیا نوازشش کن بیدار شه ، بیا

\_ گمشو کنار

دست رو صورت ہونیا گذاشتم و صداش زدم

پلک ہاش کم کم تکون خوردن و آروم چشاشو باز کرد .

چہرہ درہم کشید

\_ درد داری قربونت برم ؟

لبشو با زیونش تر کرد و گفت : یہ کم

دست رو شکمش گذاشت

دست رو دستش گذاشتم

\_ شکتم درد میکنه ؟

با صدای لرزونی نه ای گفت

\_ بین وقتی تکون میخوری اذیت نمیشی؟ بیرمت اتاقمون

کمی تو جاش تکون خورد

\_ میتونم تحمل کنم

آهسته بغلش کردم که لبشو گاز گرفت

\_ جان

VIP exchange group

ROMAN

آروم رو تخت گذاشتمش ، کنارش دراز کشیدم و کشیدمش  
تو بغلم .

@Vip Roman

عین یہ بچہ گربہ سرشو بہ سینہ ام مالید .

سرشو بوسیدم و دست رو کمرش گذاشتم .

با صدای آرومی گفت : فردا قراره بانو بیاد ، بقیه ی آموزشا  
رو گفت خودش میدہ

\_ بهش میگم چند روزی دست نگہ دارہ

\_ خسته شدم آزاد

\_ بالاخرہ تموم میشہ

\_ میترسم خودم تموم شم

\_ عصبیم نکن

سربلند کرد ، چشماش خمار شده بود و مظلومانه نگاهم  
میکرد .

خودشو کمی بالاتر کشید که اخمای صورتش نمایان شدند .  
بوسه ای رو چونه ام زد .

کلافه سر عقب کشیدم

\_ نکن هونیا

لباش آویزون شدند

\_ چرا اینقدر بی احساسی

لعنتی نمیفہمید کہ بہ خاطر خودشہ ، بہ سختی جلوی  
خودمو گرفته بودم کہ تک تک لباساشو پارہ نکنم و بدنش  
و کبود!

\_ بعد بہ دنیا اومدن بچہ ہا احساسمو بہت نشون میدم

نخودی خندید

\_ بی صبرانہ منتظرم

@Vip Roman

VIP

exchange group ہونیا

ROMAN

رخوت و سستی شیرینی بدنم و فرا گرفته بود ، از پشت تو  
بغل آزاد بودم و هرم نفسای داغش به پشت گردنم  
میخورد .

@Vip Roman



با ورجہ وورجہ های بچه ها دیگه نمیتونستم زیاد بخوابم ،  
پدرسوخته ها صبح ها کمترین حرکت و داشتن و از شب تا  
صبح علی الطلوع باهم کشتی میگرفتن .

حرکتشون به طور محسوسی از روی لباسم مشخص بود .

اولا یکم میترسیدم اما الان اگه لحظه ای تکون نمی خوردن  
از دلهره میمردم .

شکم و آروم نوازش کردم

آروم زیر لب زمزمه کردم : شکم سوراخ شد جیگولای  
مامان یکم مراعات منم بکنین

دست آزاد نشست رو دستم ، بوسه ای به پشت گردنم زد  
که مور مورم شد .

خواستم بچرخم سمتش که نداشت .

صدای بم و خشارش به گوش رسید :

\_ چرا نخوابیدی عمر آزاد

وویی ذوق مرگ شدم از حرفش

یکم لوس شدن که مشکلی نداشت ، داشت ؟

\_ مگه وروجک های تو میزارن ، شکم منو با زمین بازی

اشتباه گرفتن

\_ قریون تو و وروجک هات باهم برم

\_ خدانکنہ دیوونہ



خواستم بلند بشم کہ دستش مانع شد

\_ عہ آزاد میخوم صورتو ببینم

\_ مگہ تا حالا ندیدی ؟

با ناز گفتم : مال خودمه اعتراضی داری ؟ اگر ہم داری وارد نیست

دستشو شل کرد کہ بلند شدم و سمتش چرخیدم ،  
چشماش خمار خمار بود و خستگی و فریاد میزد .

به سختی خم شدم و تک تک چشماشو بوسیدم .

\_ قریون این چشمای خسته ات برم ، زن نگرفتی کہ ، بلای  
جون گرفتی به قول خودت ، شبم ازش در امان نیستی کہ

محض رضای خدا حداقل شب و راحت بخوابی و  
استراحت کنی

\_ تلافی همشونو درمیارم تو نگران نباش

خندیدم

\_ بدجنس

\_ کمرت بہترہ ؟

\_ اوہوم

\_ بگیر بخواب

لبامو غنچه کردم

\_ نمیتونم ، خیلی تکون میخورن ، شکمم سوراخ شد

دستاشو باز کرد

\_ تو بیا حالا

خزیدم تو بغلش

خنده ام گرفت ، شکمم نمیداشت درست بغلش کنم

@Vip Roman

– حرف بزئم ؟

موہامو از رو پیشونیم کنار زد و چونہ اشو رو سرم گذاشت

– از کی تا حالا برا حرف زدن اجازہ میگیری

نیشگونی از سینہ اش گرفتم

\_ اصلا قهرم ، دیگہ ام باہات حرف نمیزنم ، عنق خان ،  
آرزو بہ دلم موند یکم نازمو بکشی ، عین چوب خشک  
میمونی

تو گلو خندید و گفت :

\_ نازت زیادہ آخہ

\_ خیلی بیشعوری آزاد

\_ بگو قربونت برم

نیشم باز شد



\_ باشہ

خندہ ای کرد

\_ روز آشنایمونو یادت میاد ؟

\_ مگہ ممکنہ اون روز و یادم برہ ؟ عین موش آب کشیدہ  
شده بودی

ضربه به پهلوش زدم

\_ عہ مسخرہ

\_ چیه خب همین بود دیگہ

لب برجیدم

\_ باشہ



ذهنم کشیدہ شد سمت ۲ سال پیش

وقتی که طبق معمول تنهایی مسافرت رفته بودم ، هوس  
ماهگیری زد به کله ام !

تا بحالم امتحانش نکرده بودم و شدیداً کنجکاو بودم ببینم  
چطوریه .

جای تقریباً پرتی بود و رودخونه بزرگی هم داشت ، بند و  
بساطمو پهن کردم و یه صندلی تاشو هم گذاشتم زیرم !

کلاه حصیری خوشگمو هم رو سرم گذاشتم و قلاب و  
تنظیم کردم ، پسری که قلاب و میفروخت گفت که بسته  
کرمم داره اما قبول نکردم و عوضش تیکه های کوچیک  
گوشت و برا سر قلاب با خودم آورده بودم .

دو سه ساعتی زیر آفتاب علاف نشسته بودم و خبری هم نبود ، پوفی کشیدم و خواستم بلند بشم که قلاب تکون خورد ، اهرمش و چرخوندم تا نخش جمع بشه ، از یه جایی به بعد هر چی کشیدم جمع نشد ، ناچاراً قلاب و زیر پام گذاشتم و نخشو با دست گرفتم که بکشم که محکم کشیده شد و باعث شد پرت بشم تو آب .

به سختی تونستم بدنم و بکشم روی آب ، با تموم قوا داد میزدم و کمک میخواستم ، با اینکه شنا بلد بودم اما جریان آب زیاد بود و شنا اینجا به دردم نمیخورد .

دست اینور اونور مینداختم که چیزی و بگیرم ، مقداری زیادی آب تو دهنم رفته بود و سردی آب کم کم داشت از پا مینداختم .

@Vip Roman

سعی کردم سرمو بیرون از آب نگه دارم که کنده بزرگی از  
درختی رو دیدم که نصفش تو آب بود ، سعی کردم خودمو  
به سمتش بکشونم ، محکم بهش کوبیده شدم .

درد تو تک تک عضلاتم پیچید اما ترس از مردن به قدری  
قوی بود که بتونم سفت اون کنده رو با وجود درد زیادی  
که داشتم بگیرم .

نمیدونم چقدر گذشت و چقدر داد زدم ، نمیتونستم  
خودمو بکشم روی کنده و از ترس اشکام تند تند می ریخت

@Vip Roman

\_ کمک کنین ، کسی اینجا نیست؟

خدایا دیگہ تنہا پی جاپی نمیرم

در حال گریہ کردن بودم کہ بازوم گرفته شد ، قبل از اینکه  
نگاہی بندازم ، از ترس اینکه حیوونی چیزی باشہ شروع  
کردم داد زدن ، چشمامو بسته بودم و فقط داد میزدم کہ  
این وسط صدای گیرای مردونہ ای بہ گوشم خورد .

\_ ای بابا ، دختر چشمتو باز کن ببینم

چشمامو باز کردم و گریان نگاهش کردم ، محو قیافه مردنه  
اش شدم .

رو صورتش قفل کرده بودم و گریه کردن یادم رفته بود .

خنده ای کرد که کم مونده بود از جذابیتش غش کنم .

\_ خوش گذشته انگار ! دستمو بگیر بکشمت بیرون ، یا  
همون طور میخوای بمونی ؟

به خودم اومدم و سعی کردم خودمو به اون کوچه معروفه  
بزنم

با صدای گرفته و لرزونی که حاصل موندن تو آب سرد و گریه زیادم بود و از بس جیغ زده بودم گفتم :

\_ خودت بکشم بیرون ، نمیبینی ول کنم آب میرتم ؟

پرروپی زیر لب گفتم و نشست رو تنه و پاهاشو قفلش کرد ، دست زیر بغلم انداخت و کشید بالا ، چارچنگولی بهش چسبیدم .

با صدای بمی که هوش از سرم برده بود و شدید به دلم نشسته بود گفتم :

\_ انقدر نجسب به من الان میوفتیم تو آب



اهمیتی ندادم و سفت تر گرفتمش ، بغلش گرم گرم بود و تازه بعد اینکه از آب پیروم آورد ، سرمایی که تو جونم نشسته بود و حس کردم .



\_ حالا که اینطوری چسبیدی بهم ، پاهاتو بنداز دور کمرم  
بتونم نشسته عقب برم

از فکر چیزی که گفت گونه هام گر گرفتن

غرید : بجنب دیگه ، میخوای کنده بشکنه بیوفتیم تو آب  
؟

محکم شونه هاشو گرفتم و پاهامو دور شکمش حلقه کردم  
، از خجالت برای اینکه صورتشو نبینم سر رو شونه اش  
گذاشتم .

دستاشو برد پشتش و گذاشت رو درخته ، عقب عقب  
رفت .

از ترس چشمامو بستم و اشکام راه خودشونو پیدا کردن ،  
همرا با گریه گفتم :

\_ الان میوفتیم میمیریم ، خون توام میوفته گردنم اون دنیا  
میرنم جهنم

سینه اش تکون تکون خورد و نشون میداد داره میخنده

جذاب انتر ، الان وقت هر هر کردنه؟

تکون خوردنشو حس کردم و متعاقبش ، صداشو شنیدم

\_ ولم کن دختر رو زمینیم !

سرمو از رو شونه اش بلند کردم و آروم لای یکی از پلکامو  
باز کردم ، با دیدن خشکی جون به تنم برگشت .

ذوق زده صورتشو دو سه بار بوسیدم ، لبم رو صورتش بود  
که تازه دوزاری ام افتاد چیکار کردم ، سریع لبمو از  
صورتش جدا کردم و دستامو رو چشم گذاشتم و تند تند  
مغذرت خواهی کردم ، از خجالت حس میکردم صورتم  
سرخ سرخ شده !

دختره بی حیا دستی دستی پسر مردم و بی عفت کردی !

زمان حال

با یادآوری اون روز بلند خندیدم

\_ خدایی از همون روز چشمم گرفته بودت آزاد ، اون  
لحظه ای که بوست کردم بعدش حس متجاوز بهم دست  
داد

غش غش خندیدم

دستاشو باز کرد کہ تو بغلش خزیدم ، از پشت بغلم کرد

\_ بخواب داری خطری میثی

لبمو زیر دندون کشیدم و متفکر گفتم :

\_ راستی چرا من تا حالا قضیہ اون روز و از دید تو  
نرسیدم؟

مشتاق سر چرخوندم و بهش نگاہ کردم

\_ میگی؟

بوسہ ای رو لبم کاشت

\_ بعدا

دلسوزانه گفتم : الہی برات بمیرم خیلی خسته ای؟

گردنم و به اسارت دندوناش درآورد .

صدای داد و فریادم بلند شد

گردنمو ول کرد کرد و گفت : از این به بعد یاد میگیری  
درست حرف بزنی

دست رو نقطه ای که گاز گرفته بود گذاشتم ، اشک به  
چشمام نیش میزد .

مظلومانه لب برچیدم گفتم : خیلی بدی ، الان کبود میشه  
آبروم پیش بچه ها میره



لبامو به دندون گرفت ، با مشت به شونه اش کوبیدم ،  
بعد یه فشار خفیف ول کرد و عمیق بوسید .



کنار کشید و نفس زنان گفت : بگیر بخواب گفتم

محکم بغلم کرد

با خندہ گفتم : خیلی عوضی شدی آزاد ، لبم پارہ شد

پشت گردنمو دندون زد

عہ \_

غرید :

\_ بخواب فتنہ حرف بزنی عواقبش پای خودتہ !

اوه اوه آمپر ترکوند ، مثل یه بچه خوب دیگه تکون نخوردم  
تا بخوابه

\*\*\*\*\*

\_ به جان خودم این بار ارتفاعش زیاده

بانو : فقط دوتا پله بالاتری هونیا !

\_ بابا من الان حکم دینامیت و دارما ، اگہ بیوفتم میترکم ،  
آزادم شما رو میترکونه

آناہید و مہشید غش غش خندیدند

بانو کلافہ گفت : اگہ بیوفتی من میگیرم

دست بہ کمرم گرفتم و بال هامو جمع کردم ، بہ سختی رو  
پلہ نشستم

\_ شما اونجا لم دادین چطوری میخواین منو بگیرین ؟ تازہ  
خستہ شدم الان دو ساعتہ من سرپام

بانو : تو قرارہ تو چندین کیلومتر تو ارتفاع زیاد پرواز کنی  
حالا از یہ متر میترسی ؟

\_ بلہ ولی نہ با این وضعیتی کہ دارم ، میترسم بخورم زمین  
بچه ها چیزیشون بشه



مہتاب : ہونیا جان تو کہ ارتفاع نیم و متر و تونسٹی کمی  
خودت فاصلہ اتو حین پرواز زیاد کن دیگہ

بہانہ گرفتم : تو خونہ کہ نمیشہ اخہ

بانو : پس میریم بیرون ، لباس گرم بیوش

اہ ول کن نیستا

مہشید : من میرم براتون میارم

\_ مرسی عزیزم !

ژاکت پشمی رو از رو لباسم پوشیدم و بیرون رفتیم .

\_ خب؟

\_ برو روی پشت بوم

چشام گرد شد ، من میگم نره ، این میگه بدوش!

پوکر نگاش کردم ، بالاخره خنده ای کرد

بانو : باشه اونجوری نگام نکن ، یه چرخي همینجا بزن  
بینم

بال هامو باز کردم و کمی از زمین فاصله گرفتم ، دستامو  
دور شکمم حلقه کرده بودم .

چرخي دورشون زدم ، ازشون دور شدم و خواستم کمی  
ارتفاعم زیاد کنم ، کم کم اونقدر بالا رفتم که دیگه داشتم

میترسیدم ، به سمت سقف خونه تغییر مسیر دادم و لبه  
شیروانی اش نشستم .

به پایین که نگاه کردم سرم گیج رفت ، ترسیده بانو رو صدا  
زدم و چشمامو بستم .

بانو : نترس الان میام میارمت پایین

وحشت زده گفتم : من نمیام ، سنگینم میندازیم پایین

اشکام راه خودشونو پیدا کردن

@Vip Roman

VIP

exchange group

صدای مسیح و شنیدم

ROMAN

\_ عہ ہونیا اون بالا چیکار میکنی

جوابی بہش ندادم اما صداشون می اومد کہ داشتن با ہم  
حرف میزدن



مسیح : نترس الان زنگ میزم آزاد بیاد

نمیدونم چقدر گذشت که یہ لحظه اشم چشمامو باز  
نکردم و اونقدر با دستام لبہ شیروانی رو گرفته رودم کہ  
انگشتام سیر شده بود کہ صدای تیکاف بلند ماشینی بہ  
گوش رسید .

با صدای کوبیده شدن در ماشین آروم لای چشمای  
خیسمو باز کردم ، آزاد با چهره ای برافروخته نزدیک می  
اومد .

\_ هونیا ؟ حالت خوبہ ؟

گریہ رو از سر گرفتم

\_ آزاد منو بیار پایین

\_ نترس قربونت برم الان میام بالا

اشاره ای به مسیح کرد و رفتن پشت ساختمون ، بعد چند دقیقه با نردبونی برگشتن .

نردبون و درست کنار جایی که من نشسته بودم تنظیم کردند

با صدای عصیانگری رو به محافظا غرید :

\_ عقلتون نمی رسید اینو بزارین اینجا؟

بانو بدون تشویش جواب داد :

@VIP\_ROMAN

فاطمه.س

اوپال سیاہ

\_ مگہ زنت میزارہ پسر!



آزاد از نردبون بالا اومد و وقتی کنارم قرار گرفت ، گردنشو بغل کردم و سر تو گلویش فرو کردم ، نفس های عمیقی از اینکه دیگه به آرامش رسیده بودم و ترسی نداشتم کشیدم .

\_ تو این بالا چیکار میکنی فتنه

آب دماغمو بالا کشیدم و با صدای گرفته ای گفتم :

\_ همش تقصیر بانوعه

دست روی کمرم کشید

\_ حالا من چطوری با این شکم بیارمت پایین ؟

سر از گردنش بلند کردم و با چشمای خیس نگاهش کرد

\_ من الان باید استراحت کنم نه اینکه .....

ادامه ندادم و گریان نگاهش کردم

صورتمو به احاطه دستاش درآورد و با انگشت شستش  
اشکامو پاک کرد

\_ درست میشه !

متفکر نگام کرد و گفت :

\_ از نیروی تغییر مکانت استفاده کن

\_ اون روی یه سطحه

\_ کی گفتم ؟

حق به جانب گفتم : خودم

خندہ ای کوتاہ کرد

\_ از دست تو ، امتحانش کن میشه

گرہ دستامو دور گردنش سفت تر کردم و لبمو کنار گوشش  
بردم

\_ بیوفتم میترکما

سرشو عقب برد

— میرم پایین ، به بغل من فکر کن ، طوریت هم بشه خودم  
میگیرمت ، بانو هم هست



سفت تر گرفتمش

\_\_ نہ

صورتو تو دستاش گرفت

\_\_ قربونت برم ، ترس نداره که ، تازه بال هم داری اگه دیدی درست پیش نرفت نزدیک زمین پرواز کن !

مظلوم نگاهش کردم

\_\_ بیوفتم میگیری دیگه؟

\_\_ من میزارم تو چیزیت بشه ؟

لب برچیدم : نه



– پس من میرم پایین ، ولم کن

ولش کردم و دوباره محکم لبه های سقف و گرفتم .

صدای آزاد اومد

– زود باش هونیا

چشمامو باز کردم و بهش نگاه کردم ، بغلش و تصور کردم و  
پلک هامو بستم ، وقتی چشم باز کردم تو بغلش بود !

نفس آسوده ای کشیدم .

از بغلش گذاشتم (منو گذاشت) پایین

لبامو غنچه کردم

\_ خب همون جوری میردی تو خونه دیگه

دستم و تو دست گرم و بزرگش گرفت و راه افتاد ،  
همونجوری که به سمت خونه میرفتیم گفتم :

\_ گفته باشم ، من دیگه از این به بعد تا دو ماه بعد زایمانم  
کاری نمیکنم .

نیشخندی برام زد !

@Vip Roman

VIP  
exchange group

ROMAN

برا من نیشخند تحویل میدی؟  
دارم برات !

دهنمو اندازه غار علی صدر باز کردم و بازوشو کشیدم تو  
دهنم و جانانه گاز گرفتم ، با تمام توان فشارش میدادم .

تنہا عکس العملش بی تفاوت نگاہ کردنم بود!

دندونام از فشاری کہ بہ بازوی عین سنگش میدادم درد  
گرفت ، بازوشو ول کردم و فک امو با دستم مالیدم .

با قہر رو ازش برگردنم و سریع تر ازش بہ سمت خونہ رفتم  
، صداشو از پشتم شنیدم کہ با خندہ گفت :

\_ خودت میزنی خودتم قہر میکنی؟

تخس گفتم : با من حرف نزن

آروم طوری کہ بقیہ نشنون گفت : پنگوئن

پاکوبیدم رو زمین ، میدونست از این کلمہ متنفرم

اومد کنارم و کمرم و به احاطه دستش درآورد

\_ آروم عزیزم

لوس گفتم : منو حرص میدی

در و باز کرد و به داخل هدایت کرد

\_ نمیدونی اخه چه شکلی میشی که

پاهام خسته شده بودن ، آروم به سمت کاناپه پرواز کردم

صدای سوت ملودی واری اومد

سرچرخوندم کہ مسیح و دیدم ، بر اش زیون درآوردم کہ  
قہقہ زد .

آزاد با تشر اسممو صدا کرد



آخمی از دردایی که این اواخر تو شکم می پیچید تو صورتم  
نشست .

دست زیر شکم گذاشتم .

آزاد نزدیکم شد و کنارم متمایل به من نشست ، دستش  
روی دستم نشست .

\_ درد داری؟

آروم گفتم : اوهوم ، تا زگیا زیادم شده

\_ لازمه بریم دکتر؟

\_ نه برسام میگه طبیعیه

کمی تو جام جا به جا شدم

\_ آزاد؟ اون متکا رو میدی بزارم پشت کمرم؟

درحالی که متکا رو پشت کمرم تنظیم میکرد ، بوسه ای به پشت گردنم زد .

سرشو همونجا نگه داشت و زمزمه کرد

\_ بوی زندگی میدی

سرمو آوردم جلو و تشرزان گفتم :

\_ عه یکی میبینه برو عقب ببینم



روکاناپہ دراز کشید و سرشو گذاشت رو پام ، نصفش رو  
کاناپہ و نصفش بیرون ، قربون بچہ غولم برم

دستمو لا به لای موهاش سُر دادم

— خسته ام ہونیا

— چیزی شدہ؟

سر چرخوند و شکم و بوسید

خیرہ بہ چشمام گفت :

— فعلا نہ



آہی کشید

ضربه ای به شکم خورد و صورت آزاد هم که به شکم  
چسبیده بود پس مطمئن حسش کرد .

لبخند کم جونی رو لباش نشست

صدای سرفه هایی باعث شد چشم از آزاد بگیرم ، مسیح  
بود .

\_ چیه؟

مسیح در حالی که سعی میکرد خنده اشو کنترل کنه گفت :

\_ به جان خودم یه جوری گفتم ترسیدم ازت

قیافه مغروری به خودم گرفتم :

– بایدم بترسی

گولہ کوچیکی از آتیش سمتش پرت کردم

سرشو دزدید

مسیح : ناموسا جنگولک بازیاتو بیرون از خونہ اجرا کن ،  
خونہ زندگی رو بہ آتیش میکشیا

– زیادی حرف میزنی

موهاشو بہ ہم ریخت

– زیادی با آزاد دمخور شدیا

آتش بزرگ تری درست کردم اما پرتش نکردم و تهدید  
گرانه نگاهش کردم

دستاشو به نشونه تسلیم بالا گرفت و خندید

مسیح : چیز خوردم

لبخندی زدم : حالا شد

رو به آزاد گفت : ماشینا تو گمرک گیر کردن

قبل از اینکه آزاد جواب بده گفتم :

— با آراز ہماہنگ کن ، ہزارین یہ لحظہ نفس تازہ کنہ

— مسیح تعظیم کوتاہی کرد

— اطاعت سرورم

دستم و لای موهای نرمش حرکت دادم ، چشماشو بسته بود ، چیزی نگذشت که صدای نفس های منظمش به گوش رسید .

اشاره کردم بچه ها سالن و خلوت کن .

سر به پشتی مبل تکیه دادم و چشمامو بستم ، با اینکه یه جا ثابت نشستن برا سخت بود اما به آرامشی که الان آزاد داشت می ارزید .

دست روی شکمم گذاشتم ، دیگه واقعا حس میکردم دارم میترکم ، کمتر از یه ماه مونده بود تا به دنیا بیان .  
سنگینی شدیدی رو ، رو کمرم حس میکردم و این به کمر دردم دامن میزد .

لحظہ شماری میکر دم تا بگرمشون تو بغلم .

حدود یہ ساعتی گذشتہ بود و یہ جا نشستن دیگہ داشت  
واقعا اذیتم میکر دم .

در باز شد و پسرا به ترتیب وارد شد ، دستمو جلوی دماغم  
گرفتم و به آزاد اشاره کردم .

برسام شیطون برام ابرو بالا انداخت و چشمکی زد و با  
دستش اوکی داد .

عاشق این برادر شوهر شیطونم بودم ، برام حکم برادر و  
داشت .

بقیہ اشونم دوست داشتم ولی حسی کہ به برسام داشتم  
قوی تر بود .



بوسی برایش فرستادم کہ دو طرف صورتشو مثل زنا چنگ  
انداخت .

خندہ ام گرفت و خاک تو سری با دستم حوالہ اش کردم .



@Vip Roman

دیگہ نمیتونستم بشینم .

آروم آزاد و صدا کردم

\_ آزاد جان ؟

پلک هاش پرید و کم کم چشماشو باز کرد

\_ عزیزم سرتو بزار رو این بالش ، من بیشتر از این نمیتونم

بشینم باید یه کم راه برم

سریع بلند شد و دستی به صورت کشید

با صدای خشداری گفت : چرا زودتر صدام نکردی

در حالی که بلند میشدم گفتم :

\_ دلم نیومد

دستی به کمرم گرفتم و آخی گفتم

بلند شد و دست رو کمرم گذاشت و آروم ماساژ داد

آروم آروم قدم زدم و به سمت آشپزخونه رفتیم

\_ دلم یه شیرکائوی داغ میخواد آزاد

سرمو بوسید و گفت :

\_ میگم برات درست کن

وارد آشپزخونه که شدیم ، آراز و درحال چای خوردن دیدم

آزاد نشست و صندلی کنارشو بیرون کشید

\_ نه عزیزم یکم سرپا باشم بعدا میشینم

به اپن تکیه دادم

\_ چه خبرا آراز؟

با گوشه چشم نگاهم کرد

\_ مگه قراره خبری باشه ؟

\_ نه همینجوری خواستم احوالتو پرسم !

مکثی کردم

\_ اوممم راستی

همگی نگاهم کردن

\_ یکی مهتاب و از من خواستگاری کرده

مهتاب لب هاش گل انداخت اما امان از آراز ، سرخ سرخ  
شد و رگ های گردنش زدن بیرون

این داستان ، آراز جنی میشود

اوه اوه اوه

اگه بدونین پارت های بعد این پارت چه سمی ان ، شب و  
نمیخوابین

@Vip Roman

رو بہ نرگس خانوم گفتم :

— پسر خوبیہ ، میشناسینش

نرگس خانوم متفکر گفت : کیہ

نیم نگاہی بہ آراز کردم ، دستای مشت شدہ اش رو میز بود  
و اگہ ولش میکردی حتما یہ کتک مفصل بہم میزد

آزاد خواست چیزی بگہ کہ با پام کوبیدم بہ پاش

\_ خانواده سرشناسی داره ، پسر مستقلیه ، خوشگم هست  
به مهتابمون میخوره ، از همه مهمتر اینه که دوشش دار...

مشت آراز محکم به میز برخورد کرد و صدای نعره اش بلند  
شد

\_ خفه شو

چشمامو از صدای فریادش بستم و تنم منقبض شد ،  
واقعیتش انتظارشو نداشتم اینطوری برخورد کنه ، دلخور  
نگاهش کردم

متعاقبش صدای فریاد آزاد بلند شد

\_ حالیه باکی حرف میزنی ؟



به ضرب از جاش بلند شد که صندلی با صدای بدی  
واژگون شد

برافروخته گفت : من حالیمه این زننه که نمیفهمه

آزاد خشن از جاش بلند شد و دست به گوی آراز انداخت  
و محکم به دیوار کوبیدش .

جینی از ترس کشیدم و گریه ام گرفت ، در همون حال  
گفتم :

\_ داداش به خدا شوخی میکر...

همون طور که دست آزاد روی گوش بود داد کشید

\_ غلط کردی که ...

غرش گرگ آزاد به گوش رسید که آراز درجا ساکت شد!



بقیہ ہم با صدای داد و فریاد سر رسیدن اما هیچکدوم  
جلو نمی رفتن .

رو به مایک فریاد زدم : مگه نمی بینی ، برو جداشون کن

مایک با نگرانی گفت : نیروی گرگش نمیزاره نزدیک بشیم  
هونیا

آروم رفتم سمتشون و دست رو بازوی آزاد گذاشتم

لرزون گفتم : ولش کن آزاد

انگار نمی شنید چی میگم

با دستش کنارم زد اما نیروش اونقدر زیاد بود که به ضرب  
زمین خوردم و آه از نهادم بلند شد .

یه لحظه از درد نفسم رفت .

بچه ها به سمتم هجوم آوردن و پرهام با صدای بلندی  
آزاد و صدا زد

دست روی شکم گذاشتم و چشمامو بستم ، خیزی  
چیزی و بین پام احساس میکردم .

آخ پردردی گفتم و آزاد و صدا کردم .

با صدام برگشت و نگاهم کرد ، درجا رنگش پرید و آراز و  
ول کرد .

نزدیکم شد و بغلم کرد

با بہت گفت :

\_ ہونیا ؟

پر درد گفتم : آ..زا..د

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

محکم گفت : ماشین و روشن کنین

دست زیر پام انداخت کہ انگاری خیسی اش و حس کرد

ترسون یا زهرایی گفت و سریع بلندم کرد

بلند برسام و صدا زد

برسام : دارم میام داداش

به پیرهنش چنگ انداختم.

خدایا بچه ها ....

در ماشین و برسام باز کرد و آزاد همونطور که تو بغلش  
بودم عقب نشست .

صدای عربده اش بلند شد

\_ گمشو پایین

برسام : آزاد الان وقت لجبازی نیست ، دست فرمون آراز  
از هممون بهتره

ماشین با سرعت بالایی شروع به حرکت کرد

آزاد با صدای درمانده ای گفت : تو رو میگفت کثافت

برسام : چیزی همیشه ایشالله نترس ، داری ہونیا رو زہرہ  
ترک میکنی با این حرفات

سر و صورتہم و میبوسید و میگفت ہیچی نمیشہ ، ہی  
ہمین یہ کلمہ رو تکرار میکرد .

دستم و زیر دلم کہ درد از اونجا نیش می زد گذاشتم و گریہ  
ام شدت گرفت .

\_ جان ، قربونت برم ہیچی نمیشہ نترس ، نترس ہونیا



با انقباض شدیدی کہ حس کردم جیغ بلندی کشیدم .

برسام به عقب برگشته بود و ہی میگفت نفس عمیق بکش  
اما از درد تمرکزی برام نمونده بود .

آزاد داد کشید : دِ گاز بده به اون لگن

سرمو از درد به سینه آزاد کوبیدم

\_ دا..رم..می..میر..م

صورت به صورت چسبونده بود و زیر گوشم هی زمزمه  
میکرد

نمیدونم چقدر گذشت که رسیدیم ، اما برا من به اندازه یه  
عمر بود ، سریع از ماشین پیاده شد و به سمت بیمارستان  
دوید .

عربده کشید : یکی کمک کنه

پرستار : چیشده ؟

برسام : خورده زمین ، خونریزی داره بجنبین

پرستار : بخوابونینش روی اون تخت

آزاد به سمت تختی که پرستاره گفت راه افتاد و گذاشتم  
روی تخت .

\_ نمی... نمیت...ونم...در...از...ب...کش...م...آه

سرمو تو بغلش گرفت

\_ نترس هونیا چیزی نمیشه ، نترس عمر آزاد که آگه چیزی  
بشه من آراز و میکشم !

\_ تق...صیر...من...بو...د...کا...ریش...ندا...شته...باش

جونم به لبم رسید تا این جمله رو گفتم .

VIP exchange group

ROMAN

— برید کنار آقا

با صدای دکتر ازم فاصله گرفت .

@Vip Roman

— مشکتون چیه؟

آزاد با صدای گرفته ای گفت :

\_ خورده زمین !

\_ سریع باید سنو بشه

بعد انجام کارای مربوطه ، بالاخره بعد چند تا آمپولی که تو سرم زدن درد کمتر و قابل تحمل تر شد .

هنوز تو بخش اورژانس بودم اما دستور بستری رو دکتر نوشته بود و برسام و آراز رفته بودن پی کارهایش .

آزاد کنارم یه وری رو تخت نشسته بود و دستم تو دستش بود ، فقط نگاهم میکرد و یه کلمه هم حرف نزده بود .

آروم گفتم : چته قربونت برم

با صدای بمی گفت : نباید نزدیک میشدی

اخم کم رنگی کردم

\_ داشتی خفه اش میکردی آزاد

فکش منقبض شد

حرفی نزد

کمی حالت خواب آلودگی داشتم و احتمالاً به خاطر داروها بود .

خمیازه ای کشیدم .

موہامو کہ از شالم بیرون زدہ بودن و نوازش کرد .

\_ یکم بخواب

\_ همممم آره خیلی خستم

exchange group

@Vip Roman

با صدای داد و بیدادی بلند شدم ، خمیازه ای کشیدم و  
گیج چشم باز کردم . تو جایی که خوابیده بودم نبودم !

چشم به اطراف گردوندم تا بینم چه خبره که آزاد و تکیه  
زده به در دیدم .

صداش کردم

برگشت و اومد سمتم ، رو صندلی کنار تخت نشست



\_ خوبی ؟

\_ آره صدای چیه ؟

رو صندلی لم داد و گفت :

\_ هیچی ، تصادفی آوردن

به سمتش چرخیدم

\_ مواظب سرمت باش

با لبای آویزون گفتم : @Vip Roman

\_ تاکی باید اینجا باشم ؟

به ستم متمایل شد و دستمو گرفت

\_ تا وقتی که از سلامتی ات مطمئن بشن !

نگران گفتم :

\_ دکتر چی گفت ؟ بچه ها خوبن ؟

\_ فعلا آره

مضطرب گفتم :

\_ یعنی چی فعلا ؟ نکنه چیزی شده بهم نمیگی ، آره آزاد ؟

\_ استپ خانوم ، استپ ، چه خبره داری تخته گاز میری ،  
گفت خوبن و جواب نہایی رو میگه

خواستم بلند شم که سریع دست زیر کمرم گذاشت و کمک  
کرد

\_ چیکار میکنی؟

اخمامو از درد ریزی که زیر دلم همچنان جریان داشت تو  
هم کشیدم

\_ کمک کن برم دستشویی

با دست به پیشونیش کوبید

\_ کفش نداری هونیا ، برم برات دمپایی بخرم ، تکیه بده تو

بالشت و پشت کمرم گذاشت و کمی پشتی تخت و بالا آورد

اومد نزدیکم و پیشونیمو بوسید

\_ زود میام

@Vip Roman

بوسی رو چونہ اش کاشتم .

رفت و بعد یہ ربع برگشت ، دمپایا رو پام کرد و موہامو با  
گیرہ سرم کہ تو جیبش بود بست

باخندہ گفتم :

\_ اگہ بقیہ بدونن چیا تو جیب آلفاشون پیدا میشہ ؟

آروم و بہ شوخی با پشت دست رو لبام زد

اخم تصنعی بر اش کردم ، بدون توجه بہ اخم و تخم کمکم  
کرد از تخت پیام پایین و بہ سمت دری کہ تو اتاق بود راه  
افتاد .

خواست بیاد داخل کہ با خجالت مانعش شدم

\_ مواظب باش سوزن سرم رگت و پارہ نکنہ

سری داخل دستشویی چرخوند

\_ سرمتو بدہ

سرم و گرفت و از آویزی کوچیکی که تو دستشویی بود  
آویزون کرد ، دستمال کاغذی از جیبش بیرون کشید و  
توالت فرنگی و با این حال که تر و تمیز بود پاک کرد .

با خنده گفتم :

\_ آزاد ؟ بسه دیگه برو بیرون ترکیدم

با چشمای خندون نگاهم کرد اما با لحن عادی گفت :

\_ تو این حال هم آدم نمیشی نه ؟

براش بوسی فرستادم و چشمکی هم تنگش چسبوندم

بعد انجام کارای مربوطه 😊 دستمو شستم و آزاد و صدا  
زدم .

در و باز کرد

\_ جان

\_ همیشه سرم و برداری؟ نمیتونم بدنم و کش بدم

سرم و برداشت و دست پشت کمرم گذاشت ، به سمت  
تخت می رفتیم که دکتر وارد شد

\_ عه عه مگه من نگفتم به شما نباید تکون بخوره !

آزاد بدون اینکه به حرفش اهمیتی بده ، بلندم کرد و رو  
تخت گذاشت



با تلخی گفت : دستشویی بود

رحلت پیامبر اکرم (ص) و امام حسن مجتبی (ع) را تسلیت  
عرض میکنم

پارت فردا تقدیم نگاه قشنگتون

exchange group

@Vip Roman

دکتر بیچارہ درجا ناک اوت شد

\_ اجازہ میدین معاینہ کنم ؟

آزاد کنار رفت و با دستش گفت کہ بیا

قربون اخلاق خوشگلت برم کہ بہ زن جماعت رو نمیدی

دکتر بعد معاینہ گفت کہ شرایطم اوکیہ و بعد یہ سنوی  
دیگہ برا اطمینان مرخصم

\_ استراحت مطلق !

بجز برای دستشویی به هیچ وجه فعالیت اضافه ای  
نمیکنی ، تاریخ زایمانتو برا ۲۷ روز بعد زدم ولی با دکتر  
خودتم هماهنگ شو

سری تکون دادم و رفت بیرون

طلبکار گفتم :

\_ شنیدی آزاد؟

دست به سینه گفت :

\_ که چی ؟

\_ یعنی تمرین و کوفت و زھرمار فعلا کنسله !

نزدیک شد و دستاشو اینور اونورم جک زد ، کنار گوشم  
گفت :

\_ برا من تعیین تکلیف میکنی؟

دستی که سرم توش نبود و بالا بردم و ته ریشش و نوازش  
کردم

\_ دارم روشنت میکنم عشقم

@Vip Roman

سر تو گودی گردنم فرو برد و پوست گردنمو بین لباش  
گرفت و فشار داد

\_ آی ، بیشعور تو بیمارستانیم

عقب کشید و به چشمام خیره شد ، طاقت نیاوردم و لبشو  
کوتاہ بوسیدم .

با صدای جدی گفت : تو بیمارستانیم

خندیدم : خیلی بدجنسی

عقب کشید و به سمت یخچال کوچولوی که اونجا بود رفت ، کمپوتی برداشت و نزدیکم شد ، درش و باز کرد و به سمت سبزی که کنار تخت بود خم شد ، چنگالی برداشت و با کمپوت نزدیکم شد ، خواست رو صندلی بشینه که به کنارم اشاره کردم ، خوبی اتاق vip این بود که تختش هم قشنگ دونفره بود ، یه وری کنارم نشست ، تیکه ای از آناناس و به چنگال زد و نزدیک دهنم آورد ، قیافه امو جمع کردم ، انگار که چندش ترین چیز دنیا مقابل چشمامه

\_ بخور قیافه اتو کج و کوله نکن

لب برچیدم : تو میدونی من کمپوت دوست ندارم

\_ بله میدونم به خاطر همین آناناس گرفتم که دوشش  
داری

به زورم که شده نصف اون کمپوت کوفتی رو خوروند به  
من .

\_ بسه واقعا دیگه نمیتونم الان حالم به هم میخوره

کنارش گذاشت و خواست بلند بشه که دستشو گرفتم و  
کشیدم سمت خودم

\_ بشین آزاد

سوالی نگام کرد

— ہوم

سرمو بہ سینہ اش تکیہ دادم

— خیلی دلشورہ دارم ، انگار کہ دارن تو دلم رخت میشورن

@Vip Roman



سرمو بوسید

\_ ذہن خودتو مشغول چیزای الکی نکن ، زیاد نشستی ،  
دراز بکشی بہترہ

\_ توام دراز بکش

دراز کشید و بغلم کرد ، رو سینہ اش خط های فرضی  
کشیدم

\_ دلم برای اون روزایی کہ دوتایی موتور سواری میکردیم  
تنگ شدہ ، دلم برا خلوت دونفرہ امونم تنگ شدہ

\_ بعد زایمانت همه چی به روال قبلیش برمیگرده

زدم رو سینه و خیره شدم تو چشماش

\_ چی چيو به روال قبلیش برمیگرده ، يهویی چرا خانواده  
امون این همه پرجمعیت شد؟ همش تقصیر توئه ، مگه  
بعد زایمان من وقت سر خاروندن پیدا میکنم حالا موتور  
سواری پیشکش

\_ پرستار میگیرم براشون

\_ نمیخوام ، اونطوری درست تربیت نمیشن

پیشونیمو بوسید

\_ با خودت چند چندی عزیزم ؟

\_ حرف نزن ، دلم پره پس چطوری خالیش کنم

با لحن نازکشی گفت : قربون دلت برم که همیشه ی خدا  
پره

آروم خدانکنه ای گفتم

تقه ای به در خورد و بلافاصله باز شد

برسام : ای بابا ، بیمارستانم سرتون نمیشه شما؟  
چرا این همه دل این ملت عذب و خون میکنین اخه !

لبخندی به اداهش زدم

نایلونی کہ دستش بود و کنار سبد گذاشت ، پشت سرش  
مایک و آراز هم اومدن ، زیر چشم آراز کبود بود و گوشه  
لبش پاره شده بود .



آراز با قیافہ نادمی کہ تا حالا ازش ندیدہ بودم گفت :

– خوبی زنداداش ؟

لبخندی بہش زد

– ارہ بابا بادمجون ہم آفت ندارہ

آزاد از حالت درازکش بلند شد و نشست کنارم

برسام اومد جلو و لپم و کشید

آزاد محکم زد رو دستش

برسام درحالی کہ دستشو میمالید گفت :

\_ داداش چرا میزنی آخه

خنده ای کردم و گفتم :

\_ از قدیم گفتن دست خر کوتاه

لبخندی رو لبای آزاد و آراز نشست

نشست روی صندلی و با دستش هی میکوبید رو پاش

برسام : حیف من که وقتمو برا تو تلف کردم ، حیف اون  
تایمی که بخاطر تو با اون دکتر خوشگله گذروندم آخرشم  
فهمیدم یکی از همین دکتر انترا شوهرشه

از خندہ ترکیدم

دستمور و شکم گذاشتم و بریده بریہ گفتم :

\_ لعنت بہت منو نخدون درد دارم

دکتری تو ہمین حین وارد شد

برسام آہستہ گفت : خود ناکسشہ

پوزخندی زدم و گفتم : حتما بہ آناہید میگم

@Vip Roman

حرفی گفت : بگو تا پدرو دربیارم

براش چشم گرد کردم ، عوضی رو ببینا

دکتر : میبینم که حسابی سرحالی

لبخندی بهش زدم



سرمم و که تموم شده بود در آورد

دکتر: وقت سونوپی که برات نوشته بودم رسیده ،  
خودشون میان میرنت ، اگر مشکلی نبود مرخصی خوشگل  
خانوم

ممنونی گفتم که از اتاق بیرون رفت

برسام پشت سرش شکلی درآورد و دهنشو کج کرد

با خنده گفتم : آدم نمیشی

آراز با صدای گرفته ای گفت : برسام پاشو بریم دیگه

برسام بلند شد و بوسی برام فرستاد

برسام : تو خونه میبینمت نتر جون

مایک : خداحافظ زندادش

لبخندی بهش زدم

براشون دستی تگون دادم ، بعد رفتنشون رو به آراد گفتم :

\_ خیلی بد زدیش آزاد

با صدای متحرصی گفت : حقش بود

صورتشو به احاطه دستام درآوردم و ته ریش جذابشو  
نوازش کردم

\_ حرص نخور قربونت برم ، همش تقصیر خودم بود

نفس بلندی کشید و بغلم کرد ، سر روی شونه ام گذاشت  
و با صدای بمی گفت :

\_ داشتم از دست میدادمت

حس خوشی از این ناراحتیش تو دلم سرازیر شد ، مریض  
بودم دیگه چه کنم

حدود نیم ساعت بعد شخصی با ویلچر وارد شد

\_ ہونیا پرتو؟

آزاد سری تکون داد

\_ وقت سونو دارین

به کمک آزاد رو ویلچر نشستم

\_ من ایشونو میبرم ، شما این نسخه رو سریع تهیه کنین و  
بیارین طبقه اول بخش سونو

آزاد باشه ای گفت

مردی که ویلچر و هدایت میکرد به سمت آسانسور رفت ،  
بعد از اینکه وارد شد دکمه زیر زمین و زد .

با شک بهش نگاه کردم

\_ مگه نگفتین طبقه اول ؟

فقط نگاہم کرد ، ترسیده خواستم بلند شم که محکم  
شونه هامو گرفت و دستمالی رو مقابل بینی ام گرفت ،  
دست و پا زدم تا ولم کنه اما با اولین نفسی که کشیدم ،  
حس سرگیجه بهم دست داد .

پلک هام سنگین شدن و دیگه نفهمیدم چیشد .



آزاد

\_ ببخشید آقا اینکه مهر دکتر روش نخورده

با تردید به مسئول داروخونه نگاه کردم و نگاهمو به سمت  
نسخه سوق دادم ، با دیدن برگه ساده ای که حتی لاشو

هم باز نكرده بوم بينم چيه ، وحشت سراسر وجودمو فرا  
گرفت .

هراسون بخش سنوگرافي رو ازش پرسيدم و به سمتش  
دويدم .

چشم چرخوندم اما اثری از هونیا نبود

با تحکم رو به منشی گفتم :

\_ کی داخله؟

مات نگاهم کردم

با فریاد دوباره جمله امو تکرار کردم

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

بریدہ بریدہ اسمی روگفت

\_ ہونیا پرتو کی رفت داخل



\_ فعلا اسمی به این نام نرفته آقا

به سمت بیرون پا تند کردم و سریع شماره آراز و گرفتم

\_ ال.....

با فریاد گفتم : هونیا نیست آراز ، کیهان و خبردار کن ،  
همه نیروها رو صدا کن بگو تا شب پیداش نکنن آتیششون  
میزنم

اجازه حرف اضافه ای رو بهش ندادم و سریع قطع کردم

به سمت حراست بیمارستان راه افتادم

به ضرب در و باز کردم

\_ آقااااا چه خبرته

نعره زدم : دارین اینجا چه گھی میخورین که زن منو از اینجا  
دزدیدن

مرده خشک شده رو صندلش مونده بود و حرکتی نمیکرد

محکم کوبیدم رو میزش

\_ با توام

با ضربه ام به خودش اومد

\_ شما اول بگین چیشده تا من پیگیری کنم

سعی کردم کمی آرام باشم تا گردنشو نشکنم

شمرده شمرده گفتم : زن منو به قصد سونو از اتاقش خارج کردن الان نیست

داد زدم : خرفهم شدی ؟

دستی به پشت گردنم کشیدم

\_ دورینای طبقه سوم و بیار بخش vip

\_ من نمیتونم بدون اجازه ....

رفتم سمتش و گردنش و گرفتم و محکم کوبیدمش به دیوار

\_ به اندازه کافی بی عرضگیتونو ثابت کردین ، یا همین الان  
چیزی که گفتم و نشون میدی یا ...

گردنشو محکم فشار دادم

\_ با..شه..ولم...م...کن

@Vip Roman

محکم ولش کردم ، خم شد و سرفه ای کرد

\_ زودباش

به سمت میزش رفت و مشغول شد

\_ ما... نیتور.. شماره ۱۸.. و ببینین

\_ بکشش عقب هر وقت گفتم نگه دار

با دور تند عقب زد که با دیدن هونیا زدم رو میز

\_ نگہ دار

به سمت آسانسور رفتن

\_ دورین این آسانسور و باز کن

کاری که گفتمو انجام داد ، با دیدن اتفاقات داخل  
آسانسور ، خونم به جوش اومد

وارد پارکینگ شد

با خشم غریدم : دورینای پارکینگ و بیار

با دیدن شخصی که به ون سیاہی تکیہ داده بود خون  
جلوی چشمامو گرفت

به سمت در راه افتادم ، وایستادم و برگشتم سمت مرد

\_ پدري از شما دربارم که تو تاریخ بنویسن

رنگ مرد پرید

شماره کیهان و گرفتم که بلافاصله جواب داد

\_ کار دیویده ، جایی نرین دارم میام !

@Vip Roman

VIP exchange group  
ROMAN

ہونیا

@Vip Roman

با سرگیجہ چشم باز کردم ، چند بار پلک زدم تا دیدم  
واضح بشہ .



گیج به اطراف نگاه کردم ، اینجا دیگه کجاست؟

با یادآوری وقایع بیمارستان ، ترسون از جام بلند شدم ،  
توی اتاق مجلی بودم .

آروم به سمت در رفتم و دستگیره اشو کشیدم اما قفل بود  
!

سعی کردم تمرکز کنم تا آموزشام یادم بیان ، وقتی هول  
میشدم همه چی رو فراموش میکردم .

گوشمو به در چسبوندم ، هیچ سر و صدایی نمی اومد .

اونور در و تصور کردم و چشمامو بستم ، بازش که کردم  
توی راهروی طویلی بودم که فقط دیوارکوب ها روشنایی  
کمی بهش داده بودند ، پاورچین پاورچین جلو رفتم و سعی

کردم صدایی ایجاد نکنم ، انتهای راهرو به سالن بزرگی ختم شد ، تنها چیزی که باعث حیرتم تو این هاگیر واگیر میشد ، تجملات بیش از حدی بود که به چشم میخورد، سرکی از لبه دیوار کشیدم ، تعدادی مرد رو مبل لم داده بودن و در حالا فیلم دیدن بودند .

دور تا دور سالن و از نظر گذروندم ، سرجمع ۷ نفر بودند .

بوی مشمئز کننده ای رو حس می‌کردم ، دقت که کردم فهمیدم بوی خون!

دستمو محکم جلوی دهنم گرفتم تا جلوی تهوعم و بگیرم ، تند تند آب دهنم و قورت میدادم .

غلط نکنم گیر لوسیفر افتادم ، ولی کورخونده ، به من میگن هونیا ، الکی که زن آزاد نشدم .

ورودی اون یکی راہرو کہ اونور سالن بود و تخمین زدم ،  
۹۰ متر اینا میشد ، کاش یکم روی این مهارتم بیشتر تمرین  
کرده بودم تا فواصل دور و بہتر برم .

ورودی اون سالن و تصور کردم و چشمامو بستم و باز کردم  
، سریع پشت دیوار پناہ گرفتم .

با صدای فریادی که میگفت دختره نیست با هول و ولا سر  
چرخوندم ، اولین دری که دیدم و باز کردم و با فرز ترین  
حالت ممکنم واردش شدم .

گندش بزنن !

توالت بود !

صدای وحشتناکی باعث شد تموم بدنم بلرزه

\_ کدوم گوری بودین که از پس یه فسقله بر نیومدین

عه بیشعور خر ، فسقله عمه اته

از دردی که دور تا دور کمر و شکم پیچیده بود رو توالت  
فرنگی نشستم ، دستی به زیر شکم گرفتم .

صدای پاهایی که نزدیک میشدن و میشنیدم ، یه دستمو  
محکم رو دهنم گذاشتم ، عرق از تیره کمرم راه افتاده بود و  
دستام یخ زده بودن .

\_ گفتم بزار کنارش باشما ، تو نداشتی

\_ من از کجا میدونستم از در بسته هم رد میشه

با لحن پر افسوسی گفت : حیف شد ، عجب لعبتی بود ،  
حتی یه ناخنکم نتونستم بهش بزوم

\_ از جونت سیر شدی ، همین مونده آزاد و بندازی به  
جونمون ، همین الانشم فقط خدا باید به دادمون برسه

با لحن بدی گفت : خفه شو بابا .....بزدل ، از اولم  
میدونستم عُرْضه این کارا رو نداری ، نمیدونم دیوید  
چطوری تو رو تو گروهش راه داده !

صداشون دور تر و دور تر شد ، کثافتای آشغال ، حیف و  
صد حیف که اگه تو قلمرو آزاد بودم جزغاله اتون میکردم .

در و کمی باز کردم و تو راهرو سرک کشیدم ، کسی نبود ،  
آروم بیرون رفتم ، پشت سرم که همون سالن قبلیه میشد  
پس به روبه رو رفتم ، هنوز چند قدم جلوتر نرفته بودم که  
پهلوهام محکم گرفته شد .

دادی از درد کشیدم .

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman صدای کنار گوشم گفت:

\_ کجا خوشگه

با انزجار گفتم :

\_ دست کثیف تو به من نزن

سرشو تو گردنم فرو کرد

\_ نوچ نوچ ، بد دهنم که هستی

با دستام شعله ای درست کردم و رو دستش گذاشتم که  
بلافاصله ولم کرد و صدای دادش بلند شد

\_ پدرسگ.....



ازش فاصله گرفتم ، دورترین نقطه ازشو تصور کردم و این  
بار با چشمای باز تونستم مسیر و طی کنم

فریادی کشید و بقیه رو صدا زد ، دوید طرفم که متعاقبا  
ازش فاصله گرفتم اما اوضاع بدتر شد ، وارد سالنی شدم  
که کم کم ۲۰۰ نفر اونجا بودن ، درمانده به دیوار تکیه  
دادم ، همونی که گرفته بودتم خواست نزدیکم بشه که با  
شعله تهدیدش کردم .

صدای دست زدنی رو از پشت جمعیت شنیدم ، از هم  
فاصله گرفتن که لوسیفر نمایان شد!

\_ براوو

ترسون دست رو شکمم گذاشتم ، با دست آزادم آتیشی رو  
سمتش پرت کردم که جلوش محو شد .

پوزخندی زد

\_ فعلا برا مقابله با من خیلی جوجه ای

نزدیکم شد ، خواستم تکون بخورم که نتونستم ، پاهام  
انگار به زمین چسبیده بودن .

سر کنار گوشم آورد و گفت :

\_ یہ جوجه خوشمزه

خواستم با دستم عقبش بزنم اما میلیمتری تکون نخورد

این تا پارت تقدیم نگاهتون ☺  
تا پارت بعدی رو ہم ان شالله فردا ساعت ۲۰ آپ میکنم



\_ آزاد خیلی خوش شانسه که ملکه ای مثل تو رو داره  
جوجه رنگی !

جوجه رنگی و کوفت ، مردک عن

صدایی سراسیمه باعث شد ازم فاصله بگیره و من نفس  
راحتی بکشم

\_ چیشده ؟

پسر جوانی که ترس توی صورتش مشهود بود گفت :

\_ آلفا آزاد بیرونه

به وضوح وحشتی که به جمعیت حاضر در سالن چیره شد  
و با چشمام دیدم و قربون صدقه مرد مقتدرم رفتم .

مرموز نگاہشون کردم و دستمو رو گردنم به معنی اینہ  
دَخلِتون اومده کشیدم و به این حرکت خودم خندہ ریزی  
کردم .

وقتی لوسیفر نگاہشو از روم برداشت ، پاهامو تونستم  
تکون بدم پس تعلق نکردم و اون طرف دری کہ اون پسری  
کہ ازش اومد داخل و تصور کردم ، در منتهی به حیاط بود  
، با دیدن آزادی کہ با گروهی از گرگینه ها کہ تبدیل شدہ  
بودن و تو حیاط بودند با شوق صداس کردم و کنارشو  
تصور کردم ، با رسیدن بهش ، تبدیل شد و بی هوا و محکم  
بغلم کرد .

عمیق عطر تنشو نفس کشیدم .  
بوی زندگی میداد .

صدای فریاد وحشتناک لوسیفر و شنیدم و تو بغل آزاد  
شونه هام بالا پریدن .

\_ عه دیوونه رو نگاهها

منو از خودش فاصله داد و کل بدنمو از نظر گذروند

با صدایی که به وضوح نگرانشو حس میکردم گفت :

\_ خوبی ؟

@Vip Roman

قیافہ مغرور و خودپسندی به خودم گرفتم و لبخند دندون  
نمایی بهش زدم

\_ اوهوم ، تازه نمیدونی یکیشون و سوزوندم

با ذوق بهش نگاه کردم تا عکس العملش و ببینم

خنده ای کرد

با صدای لوسیفر چشم ازم گرفت و خنده اش محو شد ،  
عصیانگر و سخت نگاهش کرد ، سخت شدن فکش و  
ساییدن دندوناش و رو هم حس کردم .

لوسیفر : به به بین کی اینجاست

آزاد با لحن کوبنده و ترسناکی گفت : چطور جرئت کردی  
به حریم من وارد بشی !

لوسیفر بی تفاوت دستاشو به پشتش برد

لوسیفر : فعلا که چیزی نشده پسر ، ما باید ازت جبران  
مافات بگیریم ، واقعا تو انتخاب همسر بهت آفرین میگم

آزاد نعره کشید : خفه شو



لوسيفر: آروم پسر، آروم، اين جوجه رنگي تو سرنوشت  
منم نوشته شده بود اما خب تو زودتر شكارش كردي، پس  
حرفي نميمونه! اما..

منتظر نگاهش كرديم

لوسيفر: اما بايد اون گردنبندي كه روز تبديش كردنش  
بود و به ما بدى وگرنه ...

بي هوا، آموزشي بانو قبل از تبديل و تو خفا يادم داده بود  
و اجرا كردم، با اينكه خيلي خيلي زياد انرژيمو ميگرفت و  
فعلا تا اون حدى توانشو نداشتم كه بدون غش و ضعف  
اين كار و بكنم اما الان دقيقا موقعى بود كه بايد دهنشومى  
بستم وگرنه آزاد از فشار زيادى كه داشت تحمل ميكرد،  
زبونم لال سخته ميكرد.

دستامو جلوم گرفتم و با تمام توانم ، گرد بادی رو  
سمتشون فرستادم که هر کدومشون سمتی پرت شدن ،  
حتی لوسیفر هم غافلگیر شد و چند متری عقب تر رفت !



اونقدر این کار ازم انرژی گرفت که یه لحظه چشمام سیاهی  
رفت .

دست به بازوی آزاد انداختم که سریع بغلم کرد .

آزاد با لحن تهدید آمیزی رو بهشون گفت :

\_ سری بعدی در کار باشه ، منتظر جنازه تک تکتون رو  
همین زمینی که الان وایستادین باشین

عقب گرد کرد و از میان افرادش که همچنان تو حالت گرگ  
بودن عبور کرد

چشم بستم و سرمو به سینه اش تکیه دادم ، نیاز شدیدی  
به یه چیز شیرین داشتم تا نفسم جا بیاد.

با صدای آزاد به پلک هام فاصله دادم

\_ خانوم کوچولوی من انگار واقعا بزرگ شده اره؟

لبخند بی حالی زدم

\_ فدای چشمای خمارت بشم

بوسه ای به سینه زدم و چشمامو بستم ، ضعف شدیدی  
داشتم

\_ مایک در ماشین و باز کن

صدای باز کردن در ماشین اومد

\_ در عقب و ، من پشت رول نمیشینم

نشست و من همچنان بغلش بودم

\_ چرا این همه بدنت سردہ ہونیا ؟



برسام : فشارش افتاده ، خدایي باید وقتی زن میگیرم نهایت دقت ام و به کار بیرم ، فشار قویشو بگیرم که هی لش نشه

آزاد محکم برسام و صدا زد

برسام : شوخی میکنم داداش ، زیاد از نیروش استفاده کرده ، بزار ببینم شکلاتی چیزی تو داشپورت پیدا میشه

\_ آره ، همیشه دو سه بسته ای داره هونیا اونجا

برسام با لحن شوخی گفت : بیا میگم ناراحت میشی ، زن گرفتی یا بچه ؟

آروم بهش گفتم : خفه لطفا

برسام : عشقی دیگہ چیکارت میشہ کرد ، بیا آزاد یہ کم  
بخورہ تا برسیم خونہ

آزاد تیکہ ای از کاکائو رو تو دهنم گذاشت ، شیرینی  
دلچسبش و با تک تک سلولهای بدنم حس کردم .

دست روی شکمم گذاشت ، بعد خودن شکلات تا حدی از  
بی حالیم کاسته شد .

کمی خودمو تو بغلش بالاتر کشیدم و سرمو تو گودی  
گردنش فرو بردم .

زمزمہ وار گفتم : هیچ جای دنیا بجز بغلت تا این حد  
احساس آرامش نمیکنم ، وقتی کہ بوی تنت با ادکلنت  
قاطی میشہ حاضرم برای این بو جون بدم

سرشو به سرم چسبوند و محکم تر بغلم کرد

\_ خیلی خستم ، خیلی هم خوابم میاد ، کمی هم کمر و دلم  
درد میکنه



\_ با یه وان آبگرم همشون حل میشه



برسام : راستی ہونیا ، اون حرکت خفنه رو از کجا بلد  
بودی ؟ خدای کپ کردم وقتی دیدم ، این همه قدرت تو یہ  
ریزہ فسقلہ بچہ واقعا احسنت دارہ

آروم گفتم : اولاً فسقلہ جد و آبادتہ ، دوما بلہ من خیلی  
قدرتمندم ! سوماً حالا کجاشو دیدی ، چہارما بانو اونو  
مخفیانہ یادم دادہ بود زمانی کہ شما سرکار بودین

صدای ریز آزاد کہ زیر گوشم اومد باعث شد مکث کنم

\_ یہ کلمہ دیگہ بگو تا ہمین جا بخورمت بلای جون ، کم  
بلبل زبونی کن

لبخندی بہش زدم و تند زیر گردنشو بوسیدم

صدای غرش گرگش و شنیدم که یهو ماشین به سمتی کشیده شد .

جیغ کوتاهی کشیدم .

آزاد رو به برسام با لحن شاکی گفت :

– این چه وضع رانندگیه

برسام با لحنی که ازش ندامت میبارید گفت :

– ببخشید داداش ولی گرگت ....

آزاد نفسشو با شدت بیرون داد و چیزی نگفت .

با دستم صورتشو نوازش کردم

\_ آروم باش عزیزم



با ایستادن ماشین جلوی خونہ ، آزاد ہمونطور کہ من تو  
بغلش بودم پیادہ شد .

بچہ ہا جلوی در منتظر بودن و نگرانی از چہرہ ہاشون  
میبارید .

بوسی براشون فرستادم و چشمکی زدم .

صدای سخت آزاد بہ گوش رسید :

\_ مہتاب یہ لیوان آب قند غلیظ درست کن بیار

آہستہ گفتم : بگو یہ کمم آبلیمو بریزہ

\_ فشارت پایینہ ہونیا ہمیشہ

لبام آویزون شد

به سمت اتاقمون رفت

\_ آخرم نگفتی وسایلمونو بیان تو یکی از اتاقای پایینا

\_ میخوای چیکار؟ پرواز کن یا تغییر مکان بده

قیافه متفکری به خودم گرفتم: راست میگیا، چرا به فکر خودم نرسیده بود؟

نوک دماغمو گاز گرفت

دستی به دماغ کشیدم

\_ آزاد؟

گذاشت منو رو تخت و خشن خیمه زد روم

\_ برا من ناز میای ها ؟

دست رو گردنش کشیدم و خنده ای کردم و بدجنس گفتم  
:

\_ فعلا تحریمی

با تقه ای که به در خورد برافروخته از روم بلند شد و  
نفسشو حرصی بیرون داد



در و باز کرد که چهره مهتاب نمایان شد

مہتاب : آب قند و آوردم آقا

برای مہتاب دست تکون دادم و بوسی برایش فرستادم ،  
لبخند دلنشینی زد

آزاد بدون هیچ حرفی لیوان و ازش گرفت و خشک گفت :

– میتونی بری

به سمتم اومد

– پاشو اینو بخور فتنه که از دستت شکارم

با گزیدن لبم خودمو بالا کشیدم ، دیگه واقعا سنگین شده  
بودم



\_ آزاد؟

\_ زہرمار و آزاد ، حالا ہی دلبری کن ، صدبار گفتم  
اینجوری صدام نکن

خندیدم

\_ خیلی عوضی شدی ، بجای اینکه الان از شوق دورم  
بگردی اینطوری میگی؟

لبه لیوان و چسبوند به دهنم

براش چشم گرد کردم

\_ بخور حرف نزن

دستمو گذاشتم رو دستش و لیوان و عقب کشیدم ، نفس  
بلندی کشیدم

\_ خفه شدم بیشعور

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

تقہ دیگہ ای بہ در خورد

پوفی کشید و با گفتن بیا تو ، کنارم نشست .

مایک وارد شد

\_ خوبی زنداداش ؟

لبخندی بهش زدم : مرسی تو خوبی ؟

خنده ای کرد : تو و آزاد خوب باشین ما اوکی هستیم

لبخند دندون نمایی بهش کردم و بدجنس گفتم :

\_ واللہ من کہ خوبم ولی داداشتو فکر نکنم !

غرش گرگش بہ گوش رسید کہ منو مایک زدیم زیر خندہ

آزاد : خب ؟

مایک خندہ اشو خورد و گفت :

\_ آهان ، این بسته رو برا تو آوردن

آزاد : کی آورد ؟

مایک : نمیدونم داداش پشت در بودہ کہ مہشید دیدہ

بسته رواز مایک گرفت

آزاد : میتونی بری

دستشو کنار پیشونیش گذاشت و با گفتن فعلا ، رفت  
بیرون .

با کنجکاوئ گفتم :

\_ باز کن ببینیم چیه ؟

دماغمو خشن بین دوتا انگشتش گرفت و فشار داد

\_ که حال منو نمیدونه آره ؟ فضول خانونم

رو دستش کوبیدم کہ عقب کشیدش

\_ با دماغ من چه مشکلی داری آزاد؟ انقد کشیدی اخرش  
مثل دماغ پینوکیو میشه ، تازه ...

پلید نگاهش کردم

\_ از حالت که باخبرم ولی علاجی براش ندارم

@Vip Roman

خیز برداشت ستم و تهاجمی لبمو بوسید

عقب کہ کشید ، نفس بلندی کشید

با گلہ صد اش زدم

بی توجہ بلند شد و قیچی رو از کشو برداشت ، همونجا

روی صندلی نشست و بازش کرد

۔ چی داخلشہ؟

دستشو برد داخل جعبه و فلشی بیرون آورد ، بلند شد و لب تابش و از کیفش درآورد و روشن کرد و فلش و وصل کرد .

رفته رفته رنگش کبود تر میشد ، نگران خواستم بلند بشم  
که صدای فریادش بلند شد

\_ بتمرگ سرجات

از صدای دادش شونه هام بالا پریدن

\_ آزا...\_

نعره زد : خفه شو



ترسیده بهش نگاه کردم ، هر چی که رو میز بود و محکم  
پخش زمین کرد ، دیوونه شده بود ، فریاد میزد و هر چی دم  
دستش می اومد و میکوبید زمین .

دست رو شکمم گذاشتم و چشمامو از ترس بستم .

در به ضرب باز شد و پسرا ریختن تو اتاق

آزاد : گمشین بیرون

با فریادش ستون های اتاق به لرزه در اومدن

صدای نعره اش بلند شد

\_ مگه با شما نیستم؟ گمشین بیرون

از گریہ به حق افتاده بودم و تمام تنم میلرزید ، برسام و  
صدا زدم ، میترسیدم با این حالش باهاش تنها باشم ، تا  
حالا تا به این حد خشمگین ندیده بودمش ، حرکت بچه ها  
تو شکمم شدید شده بود و با هر لگدی که میزدن درد تو  
تنم میپیچید .



@Vip Roman

داد زد : برسام چی ها ؟ چی ؟

بریده بریده گفتم : می... میتر.... سم

همه رو بیرون کرد و در و قفل کرد

\_ بایدم بترسی ، زنده زنده آتیشت میزنم هونیا

به ستم یورش آورد که از ترس دستامو رو صورتتم گذاشتم .

روم خیمه زد و با لحن ترسناکی کنار گوشم گفت :

\_ برای من ادا میای حامله ام بعد میری زیر این و اون  
بیشرف

از حرفی که زد خشکم زد ، لرزون دستامو پایین آوردم و  
ناباور گفتم :

\_ چی

با پشت دست ، سیلی محکمی به صورتم زد ، گوشه لبم  
سوخت .

هنوز نتونسته بودم جمله ای رو که گفته بود و هضم کنم

ضربه دیگه ای به سمت دیگه صورتم خورد ، فقط با  
چشمایی که نزدیک بود از حدقه دربیاد نگاهش میکردم

\_ حرف بزن تا نکشتمت

یقہ امو گرفت و محکم تکونم داد

\_ با توام

صدای داد و بیداد پسرا از بیرون در می اومد

\_ حرف بزن کثافت

@Vip Roman

درد شدیدی تو شکم پیچید .

آخ پردردی گفتم و چنگ انداختم به شکم

\_ برا من مظلوم نمایی نکن هرزه عوضی

از حرفی که بهم زد مُردم

به معنای واقعی کلمه مُردن

گفت ہرزہ ؟

گوشام درست شنیدن ؟

\_ به ..به من ..گفتی ..هر..زہ ؟

صورتہم از درد تو ہم رفت و صدای جیغم بلند شد

پیرہنش تو دستہم مشت شد کہ به ضرب پرتم کرد رو تخت

آخ خدا

جیغم پردردی کشیدم

صدای نگران برسام می اومد که هی آزاد و صدا میزد .

اهمیتی بهش نداد ، فقط بلند بلند حرفای رکیک بهم میزد .

از درد ملافه رو تو مشتم گرفتم و با تمام توانم جیغ کشیدم .

صدای مہیبی از بیرون به گوش رسید و حس کردم زمین زیر پامون لرزید

انگار کور شده بود که حال و روز منونمی دید

باز دندونای نیشش بیرون زده بودن و خون چشماشو فرا گرفته بود



صدای کوبیده شدن در اتاق شدت گرفت

صدای فریاد آراز می اومد که آزاد و صدا میکرد اما آزاد انگار  
کر شده بود

در نهایت ، در اتاق شکست و صدای هول زده برسام و  
صدای عصبی آراز به گوش رسید

مایک : بهمن اومده آزاد !

برسام بی توجه به بقیه کنارم نشست ، با ضجه اسمشو  
صدا زدم

برسام : یا زهرا ، این چه حال و روزیه

صدای جیغام یه لحظه هم قطع نمیشد

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman . مہتامو محکم میکو بیدم رو تخت .

آراز : حالشو نمیبینی ؟

آزاد با صدای عصیانگری گفت : سزای آدم خیانتکار مرگه

برسام برافروخته گفت : کیسه آبش پاره شده میفهمی ؟

\_ به درک

برسام بی توجه به آزاد ، با صدای بلندی آناہید و صدا زد

صدای ترسیده آناہید بلافاصله بلند شد : بله

برسام : جاده ها بسته ان ! برو نرگس خانومو بیار بالا ، بگو  
آب گرم کنه ، از اتاق من کیف پزشکیمو هم بیار

\_ دا..رم ..می..میرم

برسام : نترس ، فقط یکم زودتر به دنیا میان !

وحشت وجودمو فرا گرفت

\_ بریم ..بیما..رستان

برسام : راه ها بسته ان هونیا ، بهمن اومده و تا ارتفاع سه متری برف همه جا رو پوشونده

اشک دیدم و تار کرده بود

\_ من ..میتروم ....آخ

هق هقم بلند شد

برسام با حرص آزاد و صدا زد

صدای متحرص آزاد به گوشم رسید :

\_ همون بهتر که بمیره ، وگرنه خودم میکشمش

با این جمله اش روح از تنم رفت

@Vip Roman

شنیدہ بودم بعضی از حرف ها و جملات توان  
کشتن طرف مقابل و دارند ، اما باور نمی‌کردم ،  
ولی الان ، تو این لحظه ، همین جمله کوچک منو  
کشت

چطور میتونست در مورد من اینطوری حرف  
بزنه ؟

چطور دلت میاد این حرفا رو به من بزنی آزاد ؟

برسام بلند شد و به طرف آزاد رفت و خشمگین  
یقه اشو گرفت

برسام : حالیتہ ؟ حالیتہ ہونیا تو چہ حالیتہ ؟  
حالیتہ عوضی ؟

آزاد محکم برسام و از خودش جدا کردو لب تاب  
و سمتش چرخوند

\_ بیا ، بیا ببین ، اونوقت میفہمی ہمچنین ہرزہ ای باید  
مثل سگ جون بدہ نہ اینجوری !

برسام دستشو مشت کرد و خواست بکوبہ رو  
صورت آزاد ، کہ آزاد دستشو تو ہوا گرفت

غرید : کارت به جایی رسیده که دست رو من بلند میکنی ؟

برسام با چهره جمع شده از درد خم شد

آزاد گردن برسام و گرفت و به سمت لب تاب خم کرد

برسام ناباور برگشت نگاهم کرد

چیشده خدایا ؟

آراز پسرا رو صدا کرد و از اتاق بیرون رفتن

از لای دندونام با درد گفتم :



\_ تو..تو..اون..لب...تاب..کوفتی..چه...خبر..ھ

آہ پر سوز و گدازی کشیدم

جیغ کشیدم : بر...سا..م

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

پر تردید نگاہم کرد و گوشه لبشو جوید

چرا اینجوری نگاہم میکرد ؟

\_ با ... با .. تو.. ام

به آزاد نگاہی کرد و لب تاب و برداشت و آورد کنارم ،  
فیلمی رو پلی کرد ، با دیدن خودم تو اون فیلم کم موندہ بود  
سکتہ !

\_ ا..ا..ین.. چیه

زیونم بند اومد

آزاد با نیشخند گفت :

\_ خود کثافتی ، هه ، خودتو نمیشناسی؟

فریاد کشیدم : خفه ... شو ..

نفس بلندی کشیدم

\_ حق ... ندا...ری...حق..

نعره زد

\_ حق ندارم چی ؟ بی شرفی هونیا

محکم فریاد کشید :

۔ بی شرف

به حق حق افتادم

برسام : آزاد بسه ، تمومش کن

۔ تو خفه شو ، حق دخالت تو این مورد و نداری ، حد خودتو بدون !

@Vip Roman

با دردی کہ یهو و با شدت پیچید تو شکم جیغ بلندی  
کشیدم و به نفس نفس زدن افتادم

\_ ام..کان..نداره

با ناله گفتم :

\_ خدا...یا

خودمو با زحمت کمی بالا کشیدم و به شکم چنگ زدم .

درد ولم نمیکرد اما اینی که میدیدم مهمتر بود ، پای شرفم  
در میون بود .

با تمام دردی که داشتم و وقتی میگرفت صدای

جیغمو درمی آورد سعی کردم تمرکزمو جمع

کنم ، اصلا وقتی من به هوش اومدم تو این اتاق نبودم !

مگه منو بیهوش نکرده بودن ؟

پس چطوری میتونستم تو بیهوشی ....

با دقت به زنی که تو بغل لوسفر پیچ و تاب

میخورد و همراهیش میکرد نگاه کردم ، این من

بودم ؟

امکان نداره !

شکم و چنگ زدم و دوباره نگاه کردم ، تموم تمرکزمو جمع  
کردم

@Vip Roman

VIP

exchange group

ROMAN

گردنبند نداشت !

خدایا گردنبند نداشت

@Vip Roman

این من نبودم ! مطمئنم

نفس پر دردی کشیدم



\_ آخ ..گرد..دن..بند ..نداره !

جونم دراومد تا اینو گفتم

\_ بر..سا..م ..ببی..ن

جیغ بلندی از انقباضی وحشتناکی که تو شکم پیچید  
کشیدم

برسام به آزاد نگاه کرد : داداش ؟

آزاد نزدیک شد و بالا تنه اشو خم کرد و با جمع

کردن چشماش ، رو فیلم دقیق شد ، چشم از

فیلم گرفت و به گردنم خیره شد ، با اخمی که از

سر دقت بود ، لب گزید و دوباره به فیلم

نگاه کرد که صدای برسام بلند شد

\_ یه تبدیل شونده اس !

آزاد بازم با تردید خیره ام شد ، چشم ازش

برنداشتم ، با درد و تنفر نگاهش کردم ، هنوزم آثار

خشم تو صورتش هویدا بود ولی ..

ولی دیگہ دل من باہاش صاف نمیشد !

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

\_ خدا ..کنہ ..ب..بمی..رم ..تا...داغ..م رو..دلت..ب..بمو..نہ

کبود شد

آی بلندی گفتم

برسام : آناہید؟ آنا؟

صدای آناہید از دور به گوش رسید :

\_ الان میایم بزار وسایل و بیاریم

برسام : ہونیا منو نگاہ کن

چشم از آزاد کندم

دلم خون شدہ بود

دلمو خون کرده بودن !

برسام : وقتی دردت گرفت نفسای عمیق میکشی خب؟

جوابی بهش ندادم

برسام : انقباضات نزدیک به هم اند؟

نفس نفس زدم ، عرق از سر و روم میریخت و

موهام به پیشونیم چسبیده بود

این دیگه چطور دردی بود ؟

اونقدر شدید بود که داشت تار و پور بدنمو از هم جدا  
میکرد



برسام : هونیا ؟

\_ تو..ام..با..ورم..نکر..دی

پشیمون نگاہم کرد

دست به گردنم انداختم و خواستم محکم گردن بند

و پاره کنم و پرت کنم رو صورت آزاد ، به

منی که حتی یہ لحظه هم تو این مدت کار

ناشایستی انجام نداده بودم اعتماد نداشت بعد ،

با دیدن یہ تیکه شی فلزی و سنگی ، به پاک بودنم

ایمان میاورد؟ یعنی من اندازہ این گردنبد

پیشش ارزش ندارم دیگہ !

دست برسام مانع شد

\_ نہ ہونیا ، دردت و کم میکنہ

\_ در..دی..کہ..کہ..شما..بہ  
..قلبم...زدین..بیش..بیش..ترہ

جیغ دیگہ ای کشیدم

وای خدا ...



خدایا بچہ ہا چیزیشون نشہ ...



در باز شد و نرگس خانوم و آناہید وارد شدند ، همه پشت

در بودند و نگران نگاهم میکردند .

نرگس خانوم به محض دیدنم هینی کشید و با دست به

گونه اش چنگ انداخت

نرگس خانوم : خدا مرگم بده

نزدیکم شد و دستمو گرفت ، با چشمای پر اشک گفت :

نرگس خانوم : دختر این چه حال و روزیه ؟ ، شبیه میت  
شدی

زهرخندی زدم

\_ دارم..میمیرم..دیگه ،کا..دوی..آزاد..برای..تولد..بچه  
..هاس

تا این حرف از دهنم خارج شد ، آزاد مشت محکمی به  
دیوار کوبید و فریادی کشید

\_ بس کن

نرگس خانوم : زیونتو گاز بگیر دختر ، این چه حرفیه

خنده ای کردم : به ...من.میگه..بس کن ...بین ..کی داره  
..این حرف و ...میزنه

با انقباض دیگه ای چشمامو از درد بستم و دندونامو رو  
هم فشار دادم

VIP exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

هق هقم دوباره بلند شد

نرگس خانوم : برسام مادر یہ سرمی چیزی نداری ؟

برسام با لحن شرمندہ ای گفت : نہ

نرگس خانوم : اینطوری کہ این طفل معصوم تلف میشہ !

صدای گریہ ی ریزی رو شنیدم ، بہ پلک هام فاصلہ دادم  
و

آناہید و دیدم کہ با چشمای سرخ و اشکی نگاہم میکرد

لبخند دردناکی بہش زدم

چرا... گر... یہ.. میکنی.. عز.. یزم.. فو... فو.. قش.. میمیر..م... دی  
گہ

نعرہ آزاد بلند شد :خفه شو ، دهن گشادتو ببند

پوزخندی زدم

\_ چیه ؟ مگ...مگه ..خو..دت ..نمی..خوا..خوا..ستی  
..بکشی..

قطره ای اشک از چشمش فرو ریخت و رو برگردوند

چشم بستم

چشم بستم تا گریه مرد نامردمو نبینم

زمزمه کردم



\_ بر..سا..م...تو..برو..بیرون

@Vip Roman

نرگس خانوم : الان جای خجالت کشیدن نیس ، جونت تو  
خطرہ میفہمی دخترم ؟

\_ جونم..ار..زشی..نداره

آزاد با چہرہ ای سرخ و رگ های بیرون زده نگاہم کرد

ملافہ تخت و تو دستم مشت کردم

\_ بر..سام..برہ..بیرون

نرگس خانوم : دخترم من دست تنها کہ نمیتونم ، خیلی  
وقتہ بچہ ای رو بہ دنیا نیاوردم ، برسام ہم فقط میگہ  
چیکار کنم ، خجالت نکش اونورہ

با دندونای رو ہم گفتم : آنا..ہست



برسام : آنا الان کم موندہ از حال برہ بعد میگی آنا هست؟

خدایا آخہ کدوم برادرشوہری موقع زایمان آدم کنارشہ ؟  
خدا لعنتون کنہ ، این چہ زندگیہ من دارم

فاصلہ دردہام کم شدہ بود و صدای جیغام یہ لحظہ ہم  
قطع نمیشد ، ہنوزم لباس بیمارستان تنم بود !

\_ آی ..خدا

آزاد کنارم نشست و دستشو سمت صورتہم آورد

بہ ضرب دستشو کنار زدم و با جیغ و گریہ گفتم :

\_ من .. کثیفم .. بہ .. من .. دست .. دست ..

نتونستم ادامه حرفمو بزنم ، نفسم از درد در نمی اومد .

سرمو رو بالشت کوبیدم

برسام : نباید اونجوری بخوابی هونیا ، خاله پشتشو ارتفاع  
بده

آزاد دست زیر کمرم انداخت تا بلندم کنه

داد زدم و خواستم خودمو عقب بکشم اما سفت گرفتم !

@Vip Roman

اینم عیدی من به خواننده های عزیزم



عیدتون مبارک



\_ میخوام .. بمیرم .. ول..م...کن

فریادی از درماندگی کشیدم ، از پشت کشیدم (منو کشید)  
تو بغلش

\_ مگه .. نگفتی .. میکشیم....مگه ..من..هرز..

دست رو دهنم گذاشت

\_ غلط کردم هونیا ، بسه داری میمیری ، بسه قربونت برم

دستشو از رو دهنم کنار زدم

\_ ولم...کن...عوضی... تو...تو..منو..با  
..حرفات..سوزوندی..میفہمی ؟ ..مُردم..تو.

جیغ ؟ اینی کہ از دهنم خارج شد جیغ نبود ، از درد داشتم  
جون میدادم

آزاد : برسام

برسام با درماندگی گفت : داداش تا حالا ۳ قلو زایمان  
طبیعی نداشته ! نمیدونم چیکار کنم ، تازه من کہ دکتر زنان  
نیستم اخه

نرگس خانوم : بیشتر از این تن و بدن این طفل معصومو  
نلرزونین ، خدا بزرگه ، زور بزن هونیا

نمیدوم چقدر گذشت اما دیگه جونی نداشتم ، تو بغل آزاد  
وا رفتم و چشم بسته شد

ضربه هایی به صورتم میخورد

صدای خشدار آزاد می اومد که صدام میکرد

\_ هونیا ؟ فدات بشم چشماتو باز کن

صدای گریه ی برسام بلند شد

\_ همش تقصیر توئه ، اگه درست نگاه میکردی الان

اینجوری نمیشد



با دردی که یهویی تو شکم پیچید و متعاقبش صدای گریه  
ی ریزی ، ناله ای از دهنم خارج شد

صدای خوشحال نرگس خانوم به گوشم رسید

\_ خوش اومدی پسر خوشگم ، برسام بگیریش

برسام فقط کنارم نشسته بود و به بانو راهکار میداد اما  
همین که تو این اتاق بود باز از خجالت آبم میکرد

نرگس خانوم : دخترم چشما تو باز کن پسر کاکل زریتو ببین ،  
هونیا جان ؟

خیلی بی حال بودم اما سعی کردم حتی شده کمی هم  
چشمامو باز کنم ، تار میدیدم اما همین که سالم بود برام  
کافی بود .

فشاری که نرگس خانوم از زیر سینه ام به شکم میاورد ،  
دردم و دو چندان میکرد



نرگس خانوم : دخترم زور بده ، خفه میشنا

بی جون دستام ملافه رو چنگ زدن

\_ آی

آزاد : فدای تو بشم من

\_ خفه .. شو .. عوضی

درد دیگه ای پیچید تو شکمم

نرگس خانوم : یه کم دیگه هونیا ، زور بده دخترم

برسام : نفس عمیق بکش



صدای گریه ای بلند شد ، انقدر کم چون که مثل صدای  
بچه گربه میموند .

لبخندی رو لبم نشست

برسام خوشحال گفتم : ہونیا پسرات زرنگ ترند، انگار  
دخترت به تو رفته

آزاد : چیزی نمونده قربونت برم تمومہ دیگہ

بی جون زمزمہ کردم : با من حرف نزن

نرگس خانوم : آزاد ؟ پسر من دیگہ از جون افتادم به  
شکمش فشار بیار

انقدر زور زده بودم کہ جونم داشت در می اومد

\_ دیگہ ..نم...نمی...تونم

آزاد صورتشو به کنار صورتتم چسبوند ، جونی برام نمونده  
تا عقب بزمنش .

فشارت محکمی که آزاد به شکم آورد صدای ناله پر دردمو  
بلند کرد

\_ جان

نرگس خانوم : هونیا فقط یکم دخترم ، یکم

تمام زورمو جمع کردم و انگار شکم تهی شد ، چشمام رو  
هم افتاد

صدای ترسیده نرگس خانوم به گوش رسید :

\_ نفس نمیکشه !



ضربه ای به صورتم خورد

\_ ہونیا؟ عزیزم؟

وقتی جوابی از من ندید، صدای وحشت زده اش بلند شد

\_ برسام؟

چقدر حس خوبی داشتم، حس رهایی

انگار که از همه غم ها خالی شده بودم

تنها عضوی از بدنم که هنوز هوشیار بود، گوشام بودن.

چرا تموم نمیشد؟

دیگہ خستہ ام .

حتی صدای گریه ی بچہ ہا و صدای هول زدہ نرگس  
خانوم و برسام ہم نمیتونست رو حسی کہ اون لحظہ  
داشتم تاثیر بزارہ .

نرگس خانوم : خدایا شکرت ، خدایا صدہزار مرتبہ شکر

فریاد آزاد بلند شد : برسام اون بی صاحب و ول کن ، بیا  
بین چرا جواب نمیدہ

دستی رو رو گردنم حس کردم

برسام : فشارش خیلی پایینہ ! آنا ؟ برو یہ لیوان آب قند  
غلیظ غلیظ بیار

بعد مدتی چیز خنک و شیرینی رو تو دهنم حس کردم ،  
دوست نداشتم از این حالی که الان داشتم در پیام اما حس  
کردم کہ قلبم از کرحتی در اومد .





برسام : هونیا؟ صدامو میشنوی؟

قدرت هیچ کاری و نداشتم ، انگار همه ی اعضای بدنم  
فلج شده بود

آزاد : چرا به هوش نمیاد ؟

صدای کلافه برسام بلند شد :

\_ بزار این کوفتی اثر کنه ، مگه بنزینه تا زدی به ماشین ، گاز  
بدی بری !

صدای خنده آناهید اومد

کم کم تونستم چشمامو باز کنم .

دیگہ از این اوضاع خسته شده بودم ، چقدر سرم ، چقدر  
آب قند ، چقدر درد!

خسته شدم خدایا

برسام : میگم دختره به هونیا رفته ها ، بابا کوه نکندی که ،  
زاییدی !

صدای خنده نرگس خانوم و آناہید با صدای داد آزاد در  
هم آمیخته شد .

آزاد : درست صحبت کن !

نرگس خانوم : آناہید ، برو مہتاب و مہشید و صدا کن  
کمک کنن بچہ ہا رو بشوریم

آناہید ذوق زدہ گفت : چشم

برسام : اسمشونو چی میزارین



صدای گرفته آزاد بلند شد

\_ نمیدونم !

نرگس خانوم : بزار ببینم این ورپریده ها کی میان ، بچه ها  
رو بشوریم بعد برای هونیا یه کم کاچی درست کنم ، طفل  
معصوم نصف شد

کم کم تونستم چشمامو باز کنم ، حس آرامش شدیدی  
وجودمو بعد اون همه درد کشیدن فرا گرفته بود اما امان از  
حرفای آزاد ..

انگار حرفاش صدباره و هزارباره تو گوشم اگو میشد و  
جیگرم و آتیش میزد

آروم نالیدم : بچه هام

برسام خندون نزدیکم شد و در حالی جسم کوچولوی ملافه  
پیچ شده ای تو بغلش بود

برسام : بین مامانی چقدہ خوشگم

هنوزم کمی درد داشتم اما در برابر شوقی که برای دیدن بچه  
ہام داشتم هیچ بود

سعی کردم خودمو بالا بکشم ، آزاد کنارم نشست و  
خواست کمکم کنه کہ با لحن خسته و در عین حال محکمی  
گفتم :

\_ به من دست نمیزنی ! @Vip Roman

خشکش زد

## اہمیتی ندادم

به تاج تخت تکیه زدم ، از خیسی زیر پام چندشم میشد اما  
فعلا دیدن بچه ها از همه چی مهمتر بود .

به دنبال برسام ، نرگس خانوم هم دوتای دیگه رو که پایین  
تخت بودن بغل کرد و نزدیکم شد .

هیچ توصیفی برای حسی که موقع بغل کردنشون بهم  
دست داد نداشتم

خدایا ، انگاریه تیکه از وجودم گمشده بود و الان دوباره  
بهم برگشته .

پسرا چشم و ابرو مشکی بودند اما دخترم بور بود ، کمی  
صورتشون قرمز بود و پُف داشت .

با حسی سرشار از شوق گفتم : کچلای خوشگل من

شلیک خندہ برسام به هوا رفت

برسام : ترکوندی با این احساسات مارو هونیا

دوتاشون رو پام بودن و دخترم تو بغلم بود ، با درد بالا  
آوردمش و بوش کردم

\_ جیگر مامان ، خوش اومدی دختر خوشگلم

مهتاب و مهشید وارد شدن و با دیدن بچه ها ذوق زده جلو  
اومدن

مهتاب : الهی

مهشید : چقد گوگولین



خندہ کم جونی کردم

نرگس خانوم : خیلی خب مامانش ، حالا وقت برا دیدنشون زیاده ، بده تمیزشون کنیم

رو به مهتاب و مهشید گفت : حواستون به گردنشون باشه

با رفتن اونا داخل حمام ، برسام هم آناہید و صدا زد و رفتن بیرون

@Vip Roman



من موندم و آزاد!

نمیخواستم باهاش تنها باشم!

برای اولین بار حتی نمیخواستم ریختش و ببینم ، بدجوری  
با حرفاش قلبم و شکسته بود و حالا حالا ها این شکستگی  
ترمیم نمیشد .

کلافہ کنار پنجرہ ایستادہ بود و ہر از گاہی دستی بہ پشت  
گردنش میکشید

از کنار پنجرہ مستقیم بہ سمت بار توی اتاق رفت و شاتی  
برداشت و پرش کرد و یہ نفس سر کشید !

مہشید بیرون اومد و نگاہی بہ آزاد انداخت و بی سر و صدا  
از کنارش عبور کرد و خواست برہ سمت در خروجی اتاق

\_ کجا مہشید جان؟

مہشید : میرم حولہ اشونو بیارم خانوم

\_ بی زحمت ساک لباساشونو بیار ، ہمہ چیشون داخل  
ساکہ

مہشید : چشم

چند دقیقه بعد ، مہشید در حالی کہ سه تا ساک و بہ زور  
با خودش میکشید اومد تو و گذاشتشون کنار در ، بازشون  
کرد و حوله تک تکشونو برداشت و یک راست بہ سمت  
حمام برگشت

طولی نکشید کہ بچہ ہا حوله پیچ شدہ تو بغل مہتاب و  
مہشید و نرگس خانوم از حموم بیرون اومدن .

این بار بہ سمت تخت نیومدن و نزدیک کاناپہ کنار سופاژ  
رفتن .

بعد پوشوندن لباساشون ، ہر کدوم و داخل پتوشون  
پیچیدن

نرگس خانوم : آقا ؟

آزاد برگشت و نگاهش کرد

نرگس خانوم : لطفا بیرون باشین تا ما سر و سامونی به  
وضعیت تخت بدیم و خانومم یه دوش کوچیک بگیرن

آزاد با لحن خشنی گفت : تا جایی که من میدونم نامحرم  
جمع من نیستم !

نرگس خانوم از حرفش لب گزید

@Vip Roman

دیوونہ ، با نرگس خانوم چه مشکلی داری آخه

نرگس خانوم با سری پایین افتاده و ناراحت گفت :

\_ ببخشید آقا جسارت کردم

آزاد دستی به صورتش کشید

\_ خاله حال درستی ندارم

عوضی ، نمیتونی یہ عذرخواہی بکنی ؟

نرگس خانوم : برم یہ چیزی بیارم بخوری مادر ، بعدش  
بریم حمام

بدون اینکه منتظر حرفی باشه ، از اتاق بیرون رفت

چیزی نگذشت کہ با یہ سینی پر برگشت

خاله : بخور مادر ، استخون ترکوندی

\_ اینا خیلی زیادن خاله

خاله : تو الان چهار نفری ، بخور باید به بچه ها شیر بدی

به زور ، تا خرخره از چیزهایی که آورده بود و چپوند تو شکم من

دیگه داشتم میترکیدم

\_ بسه دیگه نمیتونم



سینی رو کنار گذاشت و کمک کرد بلند بشم ، با پاهای  
لرزون و بدن بیجونی ، با قدمای کوتاهی به سمت حمام  
رفتم

با صدای لرزونی گفتم :

\_ خاله نرگس ، به دل نگیریا ، میبینی که سیماش اتصالی  
کرده خودی و غیرخودی الان حالیش نیس

نرگس خانوم نخودی خندید : میدونم دخترم ، فقط نباید  
طولش بدیم ، در حد ۵ دقیقه چون باید شیر هم به بچه  
ها بدی

سری براش تکون دادم و با هر سختی که بود دوش کوچیکی  
گرفتم و حوله تن پوشو پوشیدم ، بیرون که رفتم خبری از  
مهتاب و مهشید نبود و آزاد هم رو مبل نشسته بود و خیره  
بچه ها بود و متفکر نگاهشون میکرد ، به سمت تختی که  
حالا مرتب و تمیز بود راه افتادم که هر سه تای بچه ها هم  
اونجا بودن .

مکثی کردم و خیره اشون شدم ، خدای من

با تکونی که نرگس خانوم بهم داد روی تخت نشستم.

و آرام دستی به صورتشون کشیدم ، چهره دخترکم تو هم  
رفت و زد زیر گریه .

ترسیدہ کمی عقب رفتم و بہ نرگس خانوم نگاہ کردم ،  
لبخندی بہم زد

\_ چیکار کنم ؟



نرگس خانوم : گشنہ اشہ

با من و من گفتم : منکہ بلد نیستم

نزدیکم شد

نرگس خانوم بالشت کوچولوی کہ برا بچہ ہا بود و  
گذاشت روی پام و بچہ رو بغل گرفت و گذاشتش تو بغلم  
، سر بچہ رو ، رو بالشت گذاشت .

نرگس خانوم : دستتو بزار زیر بالشت و بچہ رو تا سینہ ات  
بالا بیار

کاری کہ گفت و انجام دادم

نرگس خانوم : خب حالا شیرش بدہ !

اون لحظه فهمیدم مادر بودن چه حس خوبیه !

دست کوچولو شو رو سینه ام گذاشته بود و تند تند شیر

میخورد ، اون وسطا هم نفس کم می آورد و مکثی میکرد  
ودوباره شروع به خوردن میکرد .

حسی که الان و با دیدنشون داشتم به همه اون درد کشیدنا  
می ارزید

با خوابیدنش تو بغلم ، آروم از خودم جداش کردم و کنار  
دوتای دیگه گذاشتم

نرگس خانوم : حالا نوبت بعدیہ

خندم گرفت



اونی که دستش تو دهنش بود و بهم داد و بعدشم آخری ،

دیگه داشتم از خستگی بیهوش میشدم .

کنارشون دراز کشیدم و توجهی به آزاد که تموم مدتی که

شیر میدادم خیره ام بود نکردم .

سنگینی نگاهشور و خودم کاملا حس میکردم

وحشی !

نرگس خانوم : فکر نکنم شیر خودت کافی باشه دخترم ، تو

وسایل بچه ها شیر خشک هم بود درسته ؟

بله ضعیفی گفتم ، شدیداً خوابم می اومد

نرگس خانوم بیرون رفت و منم بدون اینکه نای لباس پوشیدن داشته باشم ، تو همون حوله خوابم برد .

صدای آزاد و میشنیدم که منو صدا میزد اما اونقدر خسته

بودم و خوابم عمیق بود نمیخواستم از خلسه شیرینی که

توش فرو رفته بودم بیام بیرون اما آزاد مثل گنه چسبیده

بود و ول نمیکرد !

لعنت بهت که تو خواب هم ولم نمیکنی



VIP exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

خم شد و آیین و برداشت ، مثل یہ شیء ارزشمند ، اونقدر

با ملایمت و ملاحظہ کہ حس کردم یہ چیز شکستی تو

دستشہ !

— بزارش زمین بیدار میشہ

با تنفر نگاہم کرد و جوابی نداد ، دلگیر از نوع نگاہش ،

سعی کردم بغضی کہ تو گلومہ رو قورت بدم .

با صدای لرزونی گفتم : حرفایی کہ بہم زدی رو ہیچوقت  
یادم نمیرہ آزاد ، عفت من چیزی نبود کہ تو بہش شک کنی  
، دیر یا زود حقیقت و میفہمی اما اون روز دیگہ من  
نمیبخشمت !

بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم ، حوصلہ پایین رفتن از

این همه پله رو نداشتم پس پایین پله ها رو تصور کردم اما

نمیدونم چیشد که اواسط پله ها محکم روی پله کوبیده

شدم و صدای جیغم بلند شد .

چشمامو از درد بستم .

صدای ترسیده مایک اومد : هونیا ؟ چیشده ؟

پشت سرش نرگس خانوم و دخترا هم نمایان شدن

مایک جلو اومد و کمکم کرد بلند بشم ، لگنم فوق العاده  
درد میکرد

نرگس خانوم : چیشده ؟ چرا راه افتادی تو خونه اخه ،  
مگه تو چند ساعت پیش زایمان نداشتی ؟

\_ میخواستم با تغییر مکان پیام پایین نمیدونم چیشد سر از  
اینجا درآوردم !

صدای غرشی اومد که مایک ناخودآگاه ولم کرد و عقب  
رفت

برگشتم که آزاد و دیدم

آروم گفتم : چیشد مایک ؟

زیر لب گفت : گرگشه !



باکمک مہتاب آروم آروم بقیہ پلہ ہا رو پائین رفتم

@Vip Roman

\_ خب ؟

مہتاب : لمس جفتش و توسط یہ مرد حس کرده

پوزخندی زدم

برگشتم سمت آزاد

با نیش و کنایه گفتم : وقتی زیر لوسیفر بودم ہم حسش کردی ؟

به طبقه پایین رسیده بودیم ، انگار این جمله خیلی براش سنگین تموم شد !

دیگه آزاد و طبقه بالا ندیدم ، فقط در چشم به ہم زدنی

گرگشو دیدم که رو به روم وایستاده ، بقیه ترسیده ازم

فاصله گرفتن .

خواستم قدمی به عقب بردارم که کتفم توسط گرگ

تنومندش به دهان کشیده شد و درد تیزی رو تو پوست و

گوشتم حس کردم .

دست رو گردنش گذاشتم ، داشتم از شدت درد بیهوش

میشدم که لحظه اخر تبدیل شد و از برخوردم به زمین ، با

گرفتنم تو بغلش جلوگیری کرد .



آزاد

امان از زیون تند و برّنده ات دختره کله شق !



وقتی صدای جیغشو از بیرون اتاق شنیدم ، همه ی نفرتی

که ازش با دیدنش تو اون فیلم تو قلبم حس میکردم

نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بیرون نرم .

آیین و که تو بغلم خوابش برده بود کنار برادرش گذاشتم و  
سریع بیرون رفتم .

با دیدنش ، اونم توی وضعیتی که داشت و مایک زیر  
بغلش

و گرفته بود تونستم خودمو کنترل کنم اما گرگم و نه !

جفت منو مرد دیگہ ای لمس میگرد ، چه برادرم باشه چه  
کسی دیگر .

وقتی به خودم اومدم که دیگہ کار از کار گذشته بود و بدن  
بی جون هونیا داشت سقوط میگرد .

تو بغلم که گرفتمش گرگم آروم گرفت .

نمیتونستم خیانتش و باور کنم اما....

فیلمی که دیده بودم از جلوی چشمم کنار نمی رفت .

کم چیزی نبود

@Vip Roman

اگر هر كس ديگه اى رو تو اون حالت ميديدم كه بهم  
خيانت كرده ، بي درنگ سر از تنش جدا ميكردم اما هونيا

....



پرہام

با جیغ ہاپی کہ ہونیا میکشید ، رفتہ رفتہ حالہ بد تر و بدتر میشد .

یعنی آسو ہم این دردا رو کشیدہ ؟

صدای جیغاش ہمینطوری بلند بودہ یا باز مثل ہمیشہ ریختہ تو خودش ؟

کسی وقتی دردش گرفتہ کنارش بودہ ؟

خانوادہ اش چی ؟ کنار او مدن با اون مسئلہ ؟

از فکرای بی سر و تھی کہ تو مغزم داشتن جولان میدادن  
سرم داشت میترکید .

چطور تونستم این کار و باهاش بکنم ؟

چرا این حسی کہ الان لحظه ای رهام نمیکنه رو اون موقع  
نداشتم ؟

عصبی و کلافه دستی تو موهام کشیدم .

لعنت بہت پرہام ، لعنت ..

دستی رو شونہ ام نشست

آراز: تو چتہ؟ مگہ زن تو دارہ میزائہ کہ اینجا عزا گرفتہ؟

\_ خفہ شو حوصلہ اتو ندارم

فحشی زیر لب بہم داد ، اہمیتی ندادم ، اونم دیگہ کشش

نداد ، عادتش بود ، عاری از احساس بودن انگار با گوشت

و

خونش عجین شدہ بود

VIP  
exchange group

جسم اینجا بود اما فکرم ...

صدای خنده های مستانه اش می اومد ، سرمو چرخوندم تا

پیداش کنم که دیدم از خنده ولو شده رو دوستش .

چه خبره بابا ، نفس بکش !

نزدیکشون شدم که با دیدنم خودشونو جمع و جور کردن

خواستم سر به سرش بزارم

جدی گفتم : هر هر هر هر ، چه خبرته ؟ صدات کل

دانشگاه و برداشته ، صد بار نگفتم انقدر با صدای بلند  
نخند ؟

بلند شد و اومد رو به روم و دستشو آروم رو سینه ام کشید

\_ ببخشید عشقم ، همش تقصیر مهسائه



زدمش عقب : نچسب به من ببینم ، دلت حاج خانومای  
حراست و میخواد ؟

لبخند دندون نمایی بهم زد

\_ همممم اره دلم براشون تنگ شده

تند نگاهش کردم

@Vip Roman

قیافہ مظلومی به خودش گرفت

\_ بروکنار ماشین منم میام

\_ آخه ..

\_ آخه نداریم ، بروکارت دارم

خواستن دوتایی راه بیوفتن که ..

\_ تنها !

برام چشم گرد کرد ، اهمیتی ندادم و به آراز پیام دادم که

امروز نمیرم گالری !

با قدم های محکم به سمت ماشین راه افتادم که تکیه زده

به ماشین با قیافه آویزون دیدمش ، تا منو دید نق زد

\_ سوویچ و چرا ندادی ؟

\_ به بزرگی خودتون ببخشید اولیا حضرت !

دلخور نگاہم کرد

\_ سوار شو

به سمت برج راه افتادم

\_ پرهام؟ من خونہ نمیرما، کار دارم باید زود برگردم!

\_ چه کاری

ناخن انگشت شستشو جوید، پس داشت چاخان میکرد

مستقیم به سمت برج رفتمو به بهانه هاش اهمیتی ندادم



\_ یعنی چی پرہام ، تو این رابطہ اصلا برا من ارزش قائل  
نیستی و حرف حرف خودتہ !

بدون اینکه سرمو به طرفش بچرخونم ، با غرور گفتم :

\_ ناراحتی ؟

با گوشه چشم دیدم کہ به طرفم چرخید

\_ نباشم ؟ کی از نادیدہ گرفتہ شدن خوشش میاد ؟

نیشخندی زدم

\_ دست و پاتو زنجیر کردم و نمیزارم بری ؟

با بہت اسمو صدا زد

طبق معمول بی صدا شروع بہ گریہ کردن کرد ، از صدای

نفساش میتونستی بفہمی وگر نہ تا نگاہش نمیکردی متوجہ

نمیشدی

دستی بہ صورتہم کشیدم

\_ تمومش میکنی یا نہ ؟

باگریہ گفت : آرہ تمومش میکنم ، اماگریہ رو نہ ، این  
رابطہ رو تمومش میکنم

\_ جرئتشو نداری !



ماشین کہ تو پارکینگ متوقف شد ہمنچنان داشت گریہ  
میکرد ، کمر بند و باز کردم و چرخیدم سمتش



\_ الان گریہ ات برا چیه ؟

مثل بچہ ہا دستی زیر چشماش کشید و فینی تو دستمالی  
کہ تو دستش بود کرد .

\_ چرا با من مثل یہ مزاحم برخوردار میکنی ؟

\_ پیادہ شو ، انگار بد زمانی اومدم دنبالت ، دلت درد میکنہ  
چرا مخت از کار افتادہ ؟

سرخ شد و سریع از ماشین پیادہ شد و بہ سمت خروجی پا  
تند کرد .

سریع پیادہ شدم و دنبالش رفتم و کمرشو گرفتم

\_ کجا بانو ؟ بودین حالا

با آرنج کوبید تو شکم

\_ بر پدر اونی که بهت دفاع شخصی یاد داد...

خندش گرفت

\_ چه خوششم اومده

چرخید و با دماغ و چشمای قرمز نگاهم کرد

\_ دلم خنک شد

\_ با فحش دادن به خودم دلت خنک میشه ؟

تخس گفت : آره

به سمت آسانسور کشیدمش

\_ بیا بریم بالا قشنگ خنکت میکنم !

ضربه ای به شونه ام زد

\_ خیلی بی شخصیت و بی حیای پرهام

@Vip Roman

\_ فعلا چیزی ندیدی که ! چطوری فهمیدی بی حیام

این دفعه دیگه از خجالت کبود شد و صورتش و برگردوند

\_ بسه پرهام ، نگو خجالت میکشم

@Vip Roman

لپشو کشیدم

در و باز کردم و نگه داشتم تا وارد بشه ، داخل رفت و  
دمپایشو از جا کفشی برداشت !

همون طور که دکمه های پیرهنمو باز میکردم پشت سرش  
راه افتادم

\_ راستی

برگشت و با دیدن سینه برهنه ام هین بلندی کشید و  
چشماش گشاد شدن

\_ چرا.. چرا .. داری .. لبا...لبا..ست..

خواستم سر به سرش بزارم

\_ از یه جایی باید استارتشو بزنیم دیگه

چند قدم عقب عقب رفت

با خیانت نزدیکش شدم

چونہ اش شروع بہ لرزیدن کرد

پوف بلندی کشیدم

@Vip Roman

\_ خیلی خب بابا ، هنوز نخوردمت که

با سرزنش و صدای لرزون صدام کرد ، نزدیکش رفتم و  
دستمو دور کمرش پیچوندم ، سرمو نزدیکش بردم که  
بلافاصله سر عقب برد

\_ چگونه از الان شروع کنیم ؟ هوم ؟

\_ چيو ..شرو..ع...کنيم..؟

بدجنس نگاہش کردم

\_ خوردنتو

رنگش درجا پرید و زرد کرد ، دوتا دستش و رو سینه ام  
گذاشت و فشار داد ، با لبای لرزونی گفت :

\_ و..لم.کن

دست دیگه امو پشت گردنش گذاشتم تا بیشتر از این نتونه  
بکشه عقب .

چشماش دو دو میزد

در مقابل نگاه حیرونش ، لب رو لبش گذاشتم و



برای اولین بار بوسیدمش ، چشم نبستم تا عکس العملشو  
ببینم ، کم مونده بود چشماش از کاسه دربیاد

جدا که شدم شوکه فقط نگاهم میکرد اما بعد چند ثانیه زد  
زیر گریه .



بغلش کردم و سرشو نوازش کردم .

تا حالا زیاد خونه من اومده بود اما نهایتش به گرفتن دستس و بغل کردنش ختم میشد اما باید از یه جایی شروع میکردم !

نهایت خودخواهی بود اما من کسی نبودم که تو رابطه فقط به دست دادن و بغل بسنده کنم .

\_ هیس ، حالا انگار چیکارش کردم ، یه بوس بود دیگه  
عسلم

ضربه مشتش و روانه پهلوام کرد .

خواستم از خودم جداش کنم که سرشو بیشتر به سینه ام  
فشار داد ، خنده ای کردم و فاصله گرفتم ، سعی میکرد  
چشم بدزده

با ضربه ای که به شونه ام خورد به خودم اومدم ، نگاهی  
به جمع انداختم ، از خوشحالی تو پوست خودشون نمی  
گنجیدن

گنگ نگاهشون کردم و پرسیدم :

\_ چیشده ؟

مایک خندون گفت : مستی داداش ؟ کجا بودی پس ؟

## فقط نگاهش کردم

مایک : بچہ ہا صحیح و سالم بہ دنیا اومدن ، البتہ  
دخترکمون اولش نفس نمیکشید اما برسام تنفس مصنوعی  
بہش داد ، اوکیہ الان

نفس آسودہ ای کشیدم ، خوشحال شدم اما یادآوری  
خاطرات گذشتہ بد بہم ریختہ بود

@Vip Roman

آزاد

به پهلو ، طوری که زخمش با سطح برخورد نکنه  
گذاشتمش روی تخت ، خیلی رنگ پریده به نظر میرسید ،  
نرگس خانوم و صدا زدم

نرگس خانوم : بله آقا؟

\_ یه چیز مقوی درست کن بیار

سری خم کرد و بیرون رفت ، لباسشو که خونی شده بود از تنش درآوردم و رفتن تا برایش لباس بیارم اما با کمدای خالی روبرو شدم .

خشمگین از این چیزی که دیدم به اطراف چشم گردوندم که چمدونا رو گوشه اتاق لباس دیدم !

به سمتش رفتم و بعد از گشتن زیاد ، پیرهن مناسبی برایش برداشتم ، قبل از اینکه تنش کنم زخمشو پانسمان کردم ، احتمالاً تا فردا ترمیم میشد !

کمی آب تو دستم ریختم و پاشیدم رو صورتش ، پلک هاش تکون خوردن .

تقه ای به در خورد و با دادن اجازه نرگس خانوم وارد شد

با لحن قاطعی رو بهش گفتم :

\_ دخترا رو صدا میکنین و تک به تک لباسای هونیا رو  
برمیگردونین سرجاش !  
در ضمن ...

منتظر نگاهم کردم

همه ی وسایل های بچه ها رو به این اتاق منتقل میکنین و  
تا زمانیکه خودم نگفتم ، هونیا تو این اتاق میمونه ، حتی  
اگه باد به گوشم برسونه سایه اش یه میلیمتر از در رد شده  
کارتون با کرام الکاتبین !

بلند تر و تحکمی تر گفتم : مفهومه ؟



آروم بله ای گفت

\_ بیا یہ چیزی بدہ بخوره ، ضعف کردہ !



جلو اومد و سینی رو ، روی میز عسلی کنار تخت گذاشت

خواستم برم بیرون که با صد اش متوقف شدم

نرگس خانوم : اگر کار ضروری ندارین ، میتونین کمک کنین  
شکم خانوم و ببندم ؟

شکم شو ببنده ؟

\_ که چی بشه ؟

سر به زیر گفتم : تا کشیدگی پوست و ورم باقی مانده اش  
بخوابه

سری براش تکون دادم و بالاتنه هونیا رو از روی تخت بلند  
کردم و نرگس خانوم هم با باند پهن کشی که آورده بود  
شکمشو محکم بست ، حین بستن صدای ناله خیلی  
ضعیفش بلند شد .

دلَم براش میرفت اما اون فیلم لعنتی .....  
VIP exchange group

عصبی بلند شدم و بیرون رفتم

رو به کیهان و افرادش که گوشه سالن بودن کردم و صدایش  
زدم ، بلند شد و سمتم اومد  
ROMAN

کیهان : جانم ؟  
@Vip Roman

\_ چند تا از بچه هاتو انتخاب کن تا لوازم بچه ها رو به  
اتاق من منتقل کنن ، همشو !

## چشمی گفت و رفت پیش نیروہاش



تاریکی خونہ کہ حاصل احاطہ شدنش توی برف بودو ,  
چراغ ہا پوشش دادہ بودن .

تا آتش بتونه این مانع و از سر راهمون برداره چند روزی  
طول میکشید .

تمامی راه های ارتباطی با بیرون قطع شده بود .

سری به آشپزخونه زدم ، با دیدنم صاف وایستادن

\_ آذوقه امون چقدره ؟ برای همه افراد جوابگوئه ؟  
ممکنه چند روز این وضعیت اداما داشته باشه

مehشید که پرروتر از مهتاب و آناهید بود جواب داد :

\_ بله آقا ، همون طور که میدونین از آشپزخونه به انبار راه  
هستش و به اندازه کافی هم تو انبار هم آذوقه داریم

\_ خیلی خب ، خوبه

بیرون اومدم و به سمت بالا راه افتادم

برسام : داداش ؟

از روی پله ها برگشتم و نگاهش کردم

برسام : باید راجع به یه چیزی باهم صحبت کنیم

\_ دنبالم بیا !

به سمت اتاق کارم رفتم که پشت سرم اومد

\_ درو هم ببند

پشت بهش و رو به پنجره و ایستادم و به برف خیره شدم

\_ خب ؟



\_ به ہونیا در مورد رشد بچہ ها گفتی ؟

\_ نه !

\_ من بگم ؟

\_ کارت همین بود ؟

\_ چیز کمیہ داداش ؟ پاشہ فردا ببینہ بچہ یہ روزہ اندازہ  
بچہ یک ماہہ شدہ سکتہ نمیکنہ ؟

\_ برو ہر کاری میخوای بکن حوصلہ ندارم

دیگہ چیزی نگفت و چند لحظه بعد صدای کوبیدن محکم  
در به گوشم رسید

هونیا

با صدای نق نق ریزی چشم باز کردم ، کتفم میسوخت اما  
دردش قابل تحمل بود .

چشمامو به سمتی چرخوندم که صدا ازش می اومد ، با  
دیدن بچه های تپل تپل شوکه عقب رفتم که محکم از  
تخت افتادم زمین و آه از نهادم بلند شد .



بلند شدم و ترسیده به سمت در رفتم و فوراً بازش کردم  
خواستم برم بیرون که محکم به جسم سختی خوردم ،  
تلوتلو خوردم که دستی دور کمرم حلقه شد ، نگاه نکرده  
میتونستم بگم آزاد!

خودمو عقب کشیدم و از حصارش بیرون اومدم ، مسیرم و  
کج کردم که مانعم شد

\_ کجا مادمازل ؟

رمان اوپال سیاہ:

@Vip Roman

رو ازش گرفتم و جوابی بهش ندادم!

\_ کری؟

صدای نق نق به گریه بدل شد ، با تردید جلو رفتم ، آب  
دهنم و قورت دادم ، حتما دارم خواب میبینم!

نیشگونی از رون پام گرفتم ، نه ...

چطور ممکنه ...

\_ بچه تلف شد ، انگار واقعا کر شدی

رفت کنار تخت و بغلش کرد

عقب عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم .

این صحنه میتونست زیباترین لحظه زندگیم باشه اما ...

در زده شد ، فوراً بازش کردم و برسام و دیدم ، نگاهش از من به سمت آزاد بچه بغل کشیده شد و دوباره نگاهم کرد

\_ خوبی؟

\_ نه

\_ بیا بشین یه چیزی رو باید بهت بگم

نگاهم از بچه ها کنده نمیشد ، با حرفایی که برسام زد تو  
بهت فرو رفته بودم .

آزاد نزدیکم شد و بچه رو تو بغلم گذشت ، خشک شده به  
بچه ای نگاه کردم که زمین تا آسمون با قبلش فرق داشت .

خوشگتر شده بود و در عین حال تپل و بامزه

\_ گشنه ، برسام میتونی بری !



برسام دستی تکون داد و رفت بیرون .

صورتشو نوازش کردم که خودشو به دستم چسبوند ، دلم

ضعف رفت بر اش ، لباسشو کنار زدم تا ببینم کدوم یکیه !  
اصلا از ہم قابل تشخیص نبودن .

ارمیا بود ، قریون شکلت بره مامان ، نق نق اش بلند شد

بلند شدم و رو تخت نشستم و متکاپی زیر آرنجم گذاشتم

و بهش شیر دادم ، خیره شدم بهش ، موهاشو که پرپشت  
تر

شده بود نوازش کردم ، دست از شیر خوردن کشید و  
نگاهم کرد .

\_ جان ؟ قریون ارمیای مامان برم ؟ هان ؟

خم شدم و بوسیدمش و دوباره مشغول شیر دادن بهش  
شدم .

چشم چرخوندم و به آیین و ایلیا نگاه کردم ، آیین خوردنی

من ، مگه میشه این همه شیرین باشی اخه

بعد اینکه ارمیا شیرشو خورد سرشو رو شونه ام گذاشتم و

آروم زدم پشتش تا آروغ بزنه

@Vip Roman

رو تخت خوابوندمش و پوشکش و چک کردم ، خداروشکر

نیاز به تعویض نداشت ، برا آیین و ایلیا رو هم نگا کردم ،

با دیدن پوشک خیس ایلیا لب و لوجه ام آویزون شد ،  
حالا



من چطوری بشورمش ؟ تازہ خم ہم نمیتونم بشم .

\_ منتظری با نگاہ کردن حل بشه ؟

نه منتظر نطق تو بودم .

براش دهن کجی کردم ، البته پشتم بهش بود !

تلفن و برداشتم تا نرگس خانوم و صدا کنم که دیدم کار  
نمیکنه .

حوصله رفتن به پایین و صدا زدن نرگس خانوم و نداشتم

ولی مجبور بودم ، چون راه رفتنم نداشتم پس بهترین و

سریع ترین راه پرواز کردنه .

از تخت پایین رفتم تا یہ وقت بال هام به بچه ها برخورد

نکنه ، بال زدم اما وسط راه بال هام محو شدن و خوردم  
زمین .

آه ، همینم کم بود ، نکنه بعد زایمان قدرتامو دارم از دست  
میدم ؟

دستی به زانو هام کشیدم ، از درد کشیدن خسته شده بودم

، ' exchange group

دست هامو رو صورتم گذاشتم و زدم زیر گریه ، اونم چه

گریه ای ، دلم از همه عالم و آدم پر بود ، با گریه من

صدای

@Vip Roman

گریه ی بچه ها هم بلند شد .

صدای کلافه آزاد بلند شد

\_ هونیا !

توجهی بهش نکردم ، در و باز کرد و بلند دخترا رو صدا زد ،

به سمت تخت رفت و دوتاشونو بغل کرد و با اونی که رو

تخت مونده بود هم حرف میزد اما ساکت نمیشدن .

\_ هونیا تمومش کن

با حق حق و صدای بلندی گفتم :

\_ تموم نمیکنم ، من مامانمو میخوام ، یکه و تنها گیرم  
آوردین و هر انگی بهم میزنین ، هر بلایی میخواین سرم  
میارین ، دردی نمونده که تا حالا تجربه نکرده باشم ،  
خسته شدم

در زده شد و با اجازه آزاد دخترا وارد شدن ، مهتاب

خواست نزدیکم بشه که با تشر آزاد به آناهد و مهشید

پیوست و هر کدوم یکی از بچه ها رو تو اتاق میچرخوندن

اما دریغ از ساکت شدنشون

آزاد اومد نزدیکم و خم شد و بلندم کرد ، تقلا کردم ولم کنه

اما دستاشو پیچید دورم و محکم بغلم کرد

\_ هیس ، آروم باش ، آروم باش هونیا بچه ها تلف شدن  
محض رضای خدا دلت بسوزه

با حق حق گفتم : پس دل کی برای من بسوزہ ؟

با مشت زدم رو سینہ اش

\_ بی انصاف ، ظالم

ازش جدا شدم و با کمری خمیده بہ سمت تخت رفتم و با

گریہ گفتم کہ بچہ ہا رو بزارن روش

آیین و تو بغلم گرفتم و تکون دادم ، ساکت نمیشدن .

آزاد عصبی گفت : @Vip Roman

\_ گریہ اتو تموم کن تا بچہ ہا آروم بگیرن !

با نفسای عمیقی کہ میکشیدم سعی میکردم گریہ امو تموم

کنم ، بغض مثل خنجری زهرآلود داشت گلومو پارہ میکرد

با آروم شدن من ، بہ طرز غیرقابل باوری ہر سہ تاشون

ساکت شدن و نگام کردن ، دلم براشون ضعف رفت

\_ مہتاب ؟

مہتاب : بلہ خانوم

با خجالت گفتم : ببخشید میشہ پوشک آیین و عوض کنی  
؟ یہ بار نگا کنم یاد میگیرم



لبخندی بهم زد

مہتاب : چرا نمیشہ



بعد انجام کارهای بچه ها ، تر و تمیز گذاشتیمشون رو  
تخت ،

البته تا اینجای کار من فقط نظاره گر بودم ، مهتاب

پایین رفت و دوباره با شیشه شیر بچه ها برگشت .

ایلیا رو برداشتم تا خودم بهش شیر بدم و مهتاب و مهشید

هم مشغول دوتای دیگه شدن ، آناهید هم اون وسط  
مزه میپروند !

تقه ای به در خورد ، آزاد به سمت در رفت و بعد چند  
دقیقه سرشو به داخل اتاق چرخوند

آزاد : سر و وضعتو درست کن دارن وسیله ها رو میارن

چه وسیله ای ؟

ایلیا رو از خودم جدا کردم که صداش در اومد

\_ هیش مامان برو بغل خاله آنا

بلند شدم و بیرون رفتم اما با دیدن وسایل بچه ها که

همشون تو راهرو بودن به سمت مسیح نگاه کردم

\_ اینا رو چرا اینجا آوردین ؟ باید بیرین طبقه پایین !

مسیح سرشو خاروند

مسیح : اما آزاد گفته بیاریم اینجا

برگشتم و شاکی آزاد و نگا کردم



آزاد با صدای بی تفاوتی گفت : شما به کارتون برسید

از حرص داشتم میترکیدم ، پامو کوبیدم زمین که خودم ناکار  
شدم

آه ، لعنت بهت

برگشتم به اتاق و رو کاناپه نشستم ، از اینکه کاری از دستم  
بر نمی اومد داشتم میسوختم .

دختر بعد خوابوندن بچه بیرون رفتن

بعد چیدن وسایل ، صدای آزاد و از بیرون شنیدم ، رفتم و  
فال گوش وایستادم

آزاد : چہارچشمی مواظبتش باشین ، جز موارد ضروری  
بشنوم در و روش باز کردین کارتوں با کرام الکاتبین

این چی داره میگه

با توپ پر خواستم در و باز کنم که باز نشد !  
دو سه بار دستگیره در و بالا پایین کردم اما ....

کور خوندین !

پوزخندی زدم و اونور در و تصور کردم ، پشت به من  
مشغول اُرد دادن بود

\_ یہ وقت نچاپی آقا

یکه خورده برگشت و نگاهم کرد

نیشخندی بهش زدم و با جیگر خون شده گفتم :

\_ بین کارم به کجا کشیده

زهر خندی زدم

آزاد : میتونین برین !

در عرض یک ثانیه سالن خالی شد

@Vip Roman

به دیوار تکیه دادم ، آروم آروم اومد نزدیکم و درست  
رو بروم و ایستاد

\_هنوز به فرار من از دست دار و دسته لوسیفر مشکوکی ؟

چیزی نگفت

مشتی به سینه اش کوبیدم



\_ باتوام ، جواب بده

با حرص و آزگفت : آره ، شک دارم !

دندونامو از حرص رو هم ساییدم ، عوضی

با عصبانیت با هر دوتای دستام شعله ای دست کردم و هر دو تا دستامو رو سینه اش کوبیدم ، اما هیچ اتفاقی نیوفتاد

با چشمای تیز نگاهم کرد

پهلوهامو گرفت و فشار داد ، سرشو کنار سرم آورد و لبش و مماس با گوشم نگه داشت

\_ کارت به جایی که برا من شاخ بازی در میاری ؟

محکم کوبیدم رو سینہ اش

\_ ولم کن

ولم کرد!

عقب رفت و گفت:

\_ این قلم و کورخوندی هونیا! فکر کردی قدرتات و میتونی روی جفت اعمال کنی؟

با چشمای پر شده نگاهش کردم

با بغضی نفس گیر و صدای لرزونی گفتم:

\_ مگه من چند بار مرتکب همچین خطایی شدم که با دیدن  
یه فیلم ، که اونم میتوته خیلی راحت با فوتوشاپ و  
پیشرفت های امروزی درست بشه به نجابت من شکی  
کردی؟

خواست نزدیکم بشه که سریع وارد اتاق شدم

صداش به گوشم رسید

\_ این دفعه رو خوب قِصِر در رفتی اما حواست و برا دفعه  
های بعدی جمع کن

بلند داد زدم

\_ آره ، از این به بعد باید بیشتر دقت کنم ، با چشم باز  
انتخابامو بکنم که ...

در با صدای بدی باز شد و محکم به دیوار کوبیده شد ،  
جیغ خفیفی کشیدم

با صدای خشمگینی گفت : آره ، راست میگی ! اگر موقع  
ازدواج به نصیحت های مادرم گوش میکردم الان وضعیتم  
این نبود که یه زن خائو تحمل کنم

داشتم از ترکش حرفاش تیکه پاره میشدم ، ضربان قلبم

زیاد شده بود و حس میکردم قلبم تو دهنم میزنه ، به

خوبی حرارتی که از صورتم ساطع میشد و حس میکردم  
هیچی نگفتم ، نمی تونستم بگم ، انگار فکم قفل شده بود  
و داشتم میمردم ، نفسام بالا نمی اومد ، رو زمین نشستم  
و به گلوم چنگ زدم ، خواست نزدیکم بشه ، تموم حواس  
باقی مونده امو جمع کردم و خارج از اتاقمونو تصور کردم ،  
باید خودمو به سالن پایین میرسوندم وگرنه میمردم ، طبقه  
پایین و تصور کردم که به ضرب درست زیر آخرین پله به

زمین خوردم .

صدای داد و بیداد می اومد اما دیگه چیزی نفهمیدم !

وقتی چشم باز کردم تو اتاق و رو تختمون بودم !

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

بلند شدم و بعد شستن صورتم که تاثیر زیادی برای سرحال

اومدند داشت ، به سمت تخت بچه ها رفتم که با تخت

خالی شون مواجه شدم .

وحشت وجودمو فرا گرفت .

به سمت در پا تند کردم ، هر چقدر سعی کردم نتونستم

تغییر مکان بدم .

نمیدونم چه بلایی سرم اومده بود ، محکم به در کوبیدم .

\_ در و باز کنین ، کسی اینجا نیس؟

با یادآوری بازگشت پدر و مادر آزاد بعد آب شدن برف  
هایی

که احاطه امون کرده بودن ، پشت در سر خوردم و هق  
هقم

بلند تر شد ، درسته دیگه رفتار مادر آزاد مثل قبل نبود و

حتی هدیه ای هم برام به خاطر زایمانم گرفته بودن اما ...

اماهاى زیادى وجود داشت كه حتى خودمم نمیتونستم



هضمشون کنم ، حتم داشتم بردن بچه هام زیر سر مادر  
آزاد بود !



نگاهی به کنسول توی اتاق انداختم ، روش پر از جعبه های

جواہرہایی بود کہ تک تک پسر و حتی پدر آزاد برام کادو

آوردہ بودن اما اونی کہ باید این کادوها رو میداد ، عین

خیالشم نبود ! با عصبانیت بلند شدم و همه ی چیزایی کہ

بہم دادہ بودن و زمین ریختم .

از ناراحتی کاری کہ باہام کردہ بودن داشتم جون میدادم .

در باز شد و آزاد در حالی کہ آیین تو بغلش بود و پسر تو  
کالسکہ وارد شدن .

گریون نگاهش کردم و داد زدم

\_ تو حق نداری بچه هامو از من جدا کنی ، فهمیدی؟

سنگدل نگاہم کرد و جوابی نداد

نشستم رو زمین و دستامو رو صورتتم گذاشتم و از ته دل

زار زدم ، صدای گریه بچه ها هم بلند شد ، با برخورد  
دست

کوچولویی به پام ، دستامو از رو صورتتم برداشت و آیین

و دیدم که داره سعی میکنه خودشو بکشه بغلم ، محکم

بغلش کردم و سر تو گردنش فرو بردم ، انصاف نبود ، اصلا

انصاف نبود که بخاطر توهمات خودشون این همه به من

درد و رنج و به من القا کن .

آزاد با قیافه مغرور و حق به جانبی پسرا رو از کالسکه

دراورد و رو تخت گذاشت و بدون هیچ حرفی بیرون

رفت ، عوضی !

@Vip Roman

حدود یک ماهی از اون روز میگذره ، یک ماهی که لحظه  
به لحظه اش با عذاب گذاشته ....

با طعنه های مادر آزاد

نیش های سوگل که اینجا چتر شده بودن و قصد رفتن هم  
نداشتن !

اما من ....

بی توجہ بہ نیش و کنایہ ہاشون ، خودمو سرگرم بچہ هام

کرده بودم ، الان کہ اندازہ بچہ های هفت هشت ماهه  
شده

بودن نه بچه ی یک ماهه!

تو این یه ماه ، حتی یه کلمه هم با آزاد حرف نزده بودم ، اما  
آزاد ...

آزادی کہ تا تونسست تو این یکماه دق و دلیشو سرم درآورد ،

از تحقیر جلوی بقیه گرفته تا تمکین های اجباریش !

با صدای جیغ آیین ، سر به سمتشون چرخوندم که با دیدن

موهای تو دست ارمیا ، سریع به سمتشون پا تند کردم ،

دست رو دست کوچولو و تپل ارمیا گذاشتم

\_ ول کن مامانی ، عه ؟ این چه کار زشتیه

خندید و دستشو کنار کشید

آیین مظلوم و با چشمای لبریز از اشک و با لبای برچیده  
نگاهم کرد

\_ قریون لپای آویزونت برم من ، بیا بغل مامان تا از شر  
داداش وحشیت راحت شی





دستا شو سمتم دراز کرد  
بغلش کردم که محکم گردنمو گرفت و سرشو تو گودی گوم  
فرو کرد

\_ جیگر مامان ، الهی فدای دخترک مظلومم بشم

بوسه ای رو سرش نشوندم

دستای ایلیا و ارمیا هم سمتم دراز شد

\_ دیگه چی ؟ دختر منو اذیت میکنی بغلتونم کنم ؟

خندیدن

به خوبی حس میکردم که حرفامو میفهمن

در بی هوا باز شد و کسی بجز آزاد اینطوری وارد نمیشد ،  
اهمیتی ندادم .

بچه ها با دیدنش با شوق دست و پا زدن و آیین هم با  
شنیدن صدای پسرا ، سر از گردنم بلند کرد و با دیدن آزاد  
چشماش ستاره بارون شد و خودشو به سمت آزاد میکشید

اومد نزدیکم و آیین و از بغلم گرفت ، راهمو به سمت حمام  
کج کردم تا مادامی که تو اتاقه باهاش روبرو نشم ! مثل  
تمام این یک ماه !

\_ صبر کن !

با لحن دستوریش و ایستادم اما برنگشتم

\_ مگه صبح حمام نبودی ؟ چه خبره !

جوابش و ندادم و خواستم قدمی جلو برم که بازوم محکم از پشت کشیده شد ، جلوی خودمو گرفتم تا چیزی بهش نگم .

\_ مگه با تو نیستم !

آیین ضربه ای با دست به صورتش زد و دستاشو سمتم دراز کرد

دخترک شیرین و دوست داشتنی من ، از مامان دفاع میکنی ؟

حالت سرسختش با این کار آیین شکست و تنگ در  
آغوشش کشید

@Vip Roman

— بابا رو میزنی خوشگله ؟

آیین از این لحن آزاد غش کرد از خنده

الهی فدای تو بشم من

صدای پسرا بلند تر شد ، به سمتشون رفتم و هردو رو بغل کردم

تقه ای به در خورد و بلافاصله باز شد

برسام : میدونم ، میدونم

دستاشو بالا گرفت : الان فحشی نمونده که تو دلتون به من نداده باشید اما اومدم بچه ها رو بیرم با اجازه اتون

بچه ها با دیدن برسام سمتش بال بال زدن

برسام : قربونشون برم ، میدونم چقد خوشحالین که  
عموی گتونو دیدین ، پپرین بغلم بریم دَدَر

دست و پا زدن و از بغلم بیرون اومدن و چهار دست و پا  
شروع به رفتن کردن

دستامو زیر پهلوهاشون انداختم و نگهشون داشتم

\_ کجا کجا ، شازده های بی معرفت ، منو به برسام  
فروختین ؟

با چشمای گرد شده و لپای آویزون نگاهم کردن

\_ اونطوری نگام کنین میام میخورمتونا

نمکی خندیدن

از شوق رو سینه ام کوبیدم

\_ عسلاى من



برسام : خیلی خب حالا ، میدیشون یا نه ؟

\_ برسام ؟

برسام حینی که آیین و بغل میکرد هومی گفت

\_ تا کی قراره به این سرعت رشد کنن ؟

نزدیکم شد

\_ تا وقتی که دندان دربیارن ! بعدش رشدشون مثل بقیه  
بچه ها میشه



هر سه تا رو بغل گرفت

\_ میوفتن برسام

برسام : نه بابا حواسم هست

چشمکی بهم زد و گفت :

\_ یکی طلب من برا ایجاد این خلوت باشکوه

براش چشم غره رفتم و آروم طوری که آزاد نشنوه گفتم :

\_ چه قدر هم باشکوهه ، میای میبینی منو کشته داره خون  
امو میمکه

برسام : از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنن ابلهانم باور  
کنن ، منم ابله نیستم

سر کنار گوشم آورد و گفت :

\_ زیر لحاف مشکتون حل میشه

محکم نیشگونش گرفتم

\_ کثافت بی حیا

برسام : نکن دیوونه ، بچه ها میوفتن

VIP exchange group

ROMAN

آزاد : دو ساعته دارين چي پڇ پڇ مڪنين

@Vip Roman برسام عقبگرد كرد و بيرون رفت

نميدونستم حالا كه تنها شديم بايد چيكار كنم !

حس زنی رو داشتم که برای اولین بار با مردی توی یه اتاق  
قرار داره و دست و پاشوگم کرده .

به سمت اتاق لباس راه افتادم ، بالاخره یه جوری باید  
خودمو از تیر راس نگاهش دور میکردم ، هنوز اون سیلی  
هایی که تو اون حال به من زد و یادم نرفته بود و بدتر از  
اون تهمت هایی که بهم زده بود .

سرگرم مرتب کردن لباسام بودم که وارد شد ، با یه حرکت  
پیرهنشو در آورد

زیرچشمی داشتم نگاهش میکردم که با برگشت سریعش ،  
مچم و گرفت .

خجالت زده خیره لباسا شدم و حدس اینکه صورتم قرمز شده سخت نبود ، گوشه لبمو به دندان کشیدم .

حوله اشو برداشت و از اتاق بیرون رفت .

از درد بی توجهیش قطره اشکی از چشمم ریخت و پشت سرش به گریه افتادم .

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدامو نشنوه و بیشتر از این خوار و خفیف نشم .

دیگه تحمل این وضعیت و نداشتم .

رفتارش روز به روز نسبت بهم ، منو از ادامه این رابطه سردتر و سردتر میکرد .



در اولین فرصت باید از اینجا میرفتم !

@Vip Roman

تصمیم لحظه ای نبود که بگم از سر احساسات گرفته شده

،

در تمام این یک ماه ، لحظه به لحظه بهش فکر کردم و فقط

منتظر بودم تا این اعصابشو تموم کنه و منم بیخیالش

بشم اما انگار قرار نیست همه چیز اونطوری که من دلم

میخواد پیش بره !

با صدای جیغ ایلیا سراسیمه به سمت در رفتم اما قفل بود !

محکم و پشت سر هم کوبیدم رو در .

بلند داد زدم و برسام و صدا کردم

\_ بچه امو بیار اینجا ، برسام

گریه ام گرفت

آزاد حوله پوش از حموم اومد بیرون

\_ عوضی در و باز کن بچه ام تلف شد

صدای بچه ها از پشت در می اومد که اینبار همگی گریه

میکردن

تا در و باز کرد نشستم رو زمین و بچه ها رو بغل گرفتم





گریه ام بند نمی اومد از این ظلمی که آزاد در حقم کرده

بود که حتی براگریه بچه امم نمیتونستم از اتاق خارج

بشم و این کارش منو برای رفتن مصمم تر کرد

سفت ایلیا رو به آغوش کشیدم و آیین و ارمیا هم هر کدوم

یه پهلو مو بغل کرده بودن

تو بغلم تکونش دادم و با صدای لرزونی گفتم :

\_ هیش ، چیزی نشده مامانی ، آروم بگیر خوشگلم بین  
خواهر برادرتو دیگه گریه نمیکنن

رو کردم سمت آزاد و گفتم :

\_ مطمئن باش تقاص این لحظه هارو پس میدی

به برسام نگاه کردم که با دلسوزی نگاهم میکرد ، رو ازش

گرفتم و خواستم بلند بشم که بچه ها چسبیدن به من .

دستی روی سرشون کشیدم

\_ ولم کنین بریم رو تخت ، باشه ؟

به تقلید از من که کمی سرمو کج کرده بودم ، سرشونو کج

کردن و رهام کردن

بلند شدم و ایلیا به بغل به سمت تخت راه افتادم ، حواسم

بود کہ بچہ ہا چہار دست و پا دنبالم می اومدن .



ایلیا رو ، رو تخت گذاشتم و خم شد ارمیا رو کہ سعی

میگرد با گرفتن رو تختی خودشو بالا بکشه رو بغل کردم و

کنار ایلیا گذاشتمش و در اخر آیین و بغل کردم .

دستی به زیر پلک های خیسم کشیدم .

صورتش و به سینه ام میکشید

\_ گشته مامانی ؟

به تاج تخت تکیه دادم و پاهامو دراز کردم ، پسرا هر کدوم

سرشونو رو ران پام گذاشتن و زل زدن به من

\_ اول آیین !

لب برچیدن

خیره برسام شدم تا بره بیرون !

زل زل نگاهم کرد

خنده ام گرفت

\_ برو میخوام شیر بدم بهشون

تک خنده ای کرد

\_ میگم مہشید برا پسر شیر بیارہ

@VIP\_ROMAN

فاطمه.س

اوپال سیاہ

ممنون



بچه ها خواب بودن و منم کاری نداشتم بکنم ، دو هفته ای گذشته بود و رفته رفته آتش تنفر از آزاد تو وجودم داشت شعله ور تر میشد.

باید از فرصت پیش اومده استفاده میکردم و تا سرشون گرم بود خودمو از این زندان خلاص میکردم .

محیاس میتونست کمکم کنه و کلید و از جیب نرگس خانوم برداره ، معمولا وقتی برا نماز خوندن میرفت روپوشش و تو آشپزخونه آویزون میکرد که کلید هم تو جیب همون بود .

فقط باید یه جوری محیاس و قانع میکردم !

از پنجره به فضای بیرون خیره شدم ، زمستون اومده بود و سفیدی برف همه جا رو پوشونده بود و این کار و برام سخت تر میکرد .



باید به ترسم از ارتفاع زیاد غلبه میکردم وگرنه با پای پیاده نمیتونستم .

به اتاق لباس رفتم و کوله ای بزرگ برداشتم و توشو از لباسای بچه ها و خودم پر کردم و گذاشتم ته کمدی که زیاد ازش استفاده نمیکردیم .

بهترین موقع ظهر بود که همه در حال چرت زدن بودن ، فقط باید منتظر میبودم که محیاس بیاد بالا ، به بهونه بچه ها هم که شده می اومد !

به سمت حمام رفتم تا قبل از اینکه بچه ها بیدار بشن حموم کنم و بعدش هم بچه ها رو ببرم .

دوش کوتاهی گرفتم و حوله پوش بیرون اومدم ، آیین بیدار  
بود و نشسته بود رو تخت و از خودش صدا در می آورد



انگشت اشاره امو رو بینی ام گذاشتم و آروم گفتم :

\_ ہیش ، مامانی الان برادراتو بیدار میکنی پدر منو درمیارنا

خندید و دستاشو سمتم دراز کرد

بغلش کردم و لپاشو بوسیدم

کوچولوی شیرین من

\_ انگار باید دوباره راہی حموم بشم ؟ آره ؟

سرشو تند تند تکون داد ، عاشق حموم کردن و آب بازی

بودن

بعد از گذراندن نیم ساعت دوباره تو حمام ، خسته و کوفته بیرون اومدم .

لباس آیین و پوشوندم و بعدشم لباسای خودمو پوشیدم ، بعد شیر دادن بهش مشغول بازی با اسباب بازیاش شد و منم درازکش نگاهش میکردم ، صدای نق نق همزمان پسر بلند شد .

از روی کاناپه بلند شدم و به سمت تخت رفتم و بغلشون کردم

\_ جان ، گشنه اتونه؟

با گوشی زنگ زدم به آشپزخونه

مہشید : بلہ خانوم

— ببخشید مہشید جان میشہ برای پسر کمی شیر بیاری؟

مہشید : بلہ خانوم الان میارم

— ممنون

پسرا رو ہم کنار آیین گذاشتم و شروع بہ خوردن و دست  
زدن کردم کہ ہمراہیم کردن

با اون دستای کوچولوشون دست میزدن و صداهای  
نامفہومی از خودشون در می آوردن .

@Vip Roman

بال هامو برای اولین بار جلوشون باز کردم ، با تعجب  
نگاهم میکردن .

طبق معمول ، ارمیای شیطونم پیش قدم شد با گرفتن  
بازوم رو پاش ایستاد ، چند روزی میشد میتونستن با گرفتن  
چیزی ، بلند بشن .

با احتیاط دست تپلوشو زد به بالم و سریع عقب کشید و سرشو تو بازوم فرو کرد.

با شعف بغلش کردم

\_ آخ که من بخورمت موش موشک من

ایلیا و آیین هم جرئت پیدا کردن و نزدیک شدن و همون مراحل ارمیا رو در پیش گرفتن .

هر سه رو پشت به خودم بغل کردم و از زمین فاصله گرفتم ، خوبیه اتاقمون علاوه بر درندشت بودنش ، ارتفاع زیاد سقفش بود و به راحتی میتونستم پرواز کنم ، البته کل عمارت این ویژگی رو داشت .

ذوق زده دست و پا میزدن و صداهاشون اتاق و برداشته بود ، با صدای باز شدن در ، به سمت در برگشتم و مهشید و در حالی که شیشه شیر بچه ها دستش بود و با دهن باز نگاهم میکرد دیدم ، به سمتش پرواز کردم و بچه ها رو دقیقا جلوی صورت نگه داشتم .





آیین سرشو جلو برد و لباسو چسبوند به صورت مهشید ،  
که مثلا داره میبوستش ولی بدتر تفی اش میگرد .

برسام یادش داده بود .

مهشید هم متقابلا بوسه به صورت آیین و پشت سرش  
بوسه ای به پسر زد

مهشید : سلام خانوم

\_ سلام عزیزم ، مرسی زحمت دادم

مهشید : نه بابا وظیفه اس چه زحمتی

رو به بچه ها گفت : از خدامه هر لحظه امو با فسقلی ها  
بگذروم ولی ..

خجل سرشو پایین انداخت

خواستم جو و عوض کنم

\_ بیخیال عزیزم ، کمک میکنی شیر اینارو بدیم؟

خوشحال سرتکون داد و به سمت کاناپه ها راه افتاد و سینی  
رو ، روی میز گذاشت ، به سمتش پرواز کردم ، برگشت و  
آیین و از بغلم گرفت

مهشید : چقد من این فسقل و دوشش دارم

بوس آبداری از لپش گرفت ، متعاقبش آیین ہم لباشو رو  
صورت مہشید چسبوند

خندہ ام گرفت

\_ بسہ مامانی تفی اش کردی

پسرا ہم کہ این کار آیین و دیدن ، لباشونو چسبوندن رو  
صورتہم

بوسشون کردم و روکاناپہ گذاشتمشون

\_ پسر ہم حسود میسہ آخہ ؟

با کمک ہم بهشون شیر دادیم و کمی با ہم بازی کردیم ،  
تصمیم گرفتم بجای محیاس از مهشید کمک بخوام ، در  
هر حال محیاس بچه بود و احتمال اینکه از دهنش پره  
زیاد بود .

با کمی من و من شروع کردم به تعریف کردن ماجرا

رنگ مہشید رفتہ رفتہ زرد تر میشد

مہشید : خانوم

\_ خواهش میکنم مہشید ، من دیگہ نمیتونم این وضعیت  
و تحمل کنم

مہشید : آقا بفہمن ہر دومونو میکشن

\_ از کجا میخواد بفہمہ تو کمکم کردی ، فقط کافیہ در و  
باز بزاری

ترسیدہ نگاہم میکرد

دستاشو گرفتم

\_ خواهش میکنم

با تردید گفت : کی ؟

با خوشحالی نگاهش کردم و صورتش و بوسیدم

\_ فردا ظهر

لبش و به دندون کشید و نگران نگاهم کرد

\_ هیچی همیشه نترس ، این بهترین راهه

مہشید : ولی خانوم ...

VIP  
exchange group  
ROMAN

چشمامو برا خاطر اطمینان باز و بسته کردم

\_ اگہ چیزی ہم شد ، مطمئن باش اسمی ازت نمی برم

مہشید : امم من دیگہ میرم

\_ برو قربونت ، فقط مہشید جان سوتی ندیا ، بہ فنا میریما

مہشید با چہرہ ای مستاصل سر تکون داد

باید تا میتونستم تا فردا چیزای مقوی میخوردم تا نیروم  
تحلیل نہ

بچہ ہا مشغول بازی با ہمدیگہ بودن و گاہی اوقات جیغ  
ہمدیگہ رو در می آوردن

بی اختیار بغض گومو چنگ زد



هر چقدر هم آزاد تو این مدت بهم بد کرد اما دلم براش  
میرفت ، دلم برای محبت های سالی یه بارش تنگ شده  
بود .

زانو هامو تو بغلم جمع کردم و سرمو روشن گذاشتم ، دلم  
برای آغوشش تنگ شده بود .

به گریه افتادم

زندگی بازی بدی رو باهام شروع کرده بود .

دلم تو این شرایط مادرم و میخواست که بشینه دلداریم  
بده اما نبود ، حتی برای دیدن بچه ها هم نیومده بودن ،  
هر چقدر هم زنگ میزدم کسی جوابمو نمیداد ، از هر نظر  
تو فشار بودم .

صدای باز شدن در اومد ، اهمیتی ندادم ، نمیخواستم هیچ  
کسی منو تو این حال ببینه !

از خودم متنفر بودم که همیشه اشکم دم مشکم بود ، بس  
کن آبغوره گرفتن و هونیا ، به خودت بیا ، آزاد دیگه  
نمیخوادت



باید این حقیقت و باور می‌کردم .

دستی رو شونه ام نشست !

آب دماغمو بالا کشیدم ، دستی به چشمم کشیدم و سرمو بلند کردم ، آزاد کنارم و ایستاده بود !

پلک زدم ، فکر می‌کردم دارم توهم می‌زنم .

به بچه ها نگاه کردم ، با لبای برجیده و لبای آویزون نگاهم میکردن .

تا نگاهم رو خودشون دیدن ، چهار دست و پا به سمتم اومدن .

آزاد همچنان کنارم ایستاده بود و دستش رو شونه ام بود ،  
شونه امو از زیر دستش بیرون کشیدم ، بلند شدم تا پیش  
بچه ها برم که از پشت بغلم کرد ، خشکم زد .

به دستش که زیر سینه ام ، منو به خودش گره زده بود نگاه  
کردم .

با یادآوری حرفاش با انزجار دست رو دستش گذاشتم و  
خواستم دستش و از خودم جدا کنم که محکم تر گرفت .

با صدای خشداری گفتم : ولم کن !

یه سمت صورتشو به صورتم چسبوند ، خواستم صورتمو  
عقب بکشم که با دست آزادش مانع شد .

با تنفر گفتم : نمیترسی دست به من میزنی؟ آخه من کثیفم

محکم کمرمو فشار داد و با صدای خشنی گفت :

\_ بسه

\_ چی بسه ؟ دوران نجاستم تموم شده ؟ بعد زایمان که  
برام خط و نشون....

با دوخته شدن لبامون به هم حرفم نصفه موند !

چشام گشاد شدن و خیره چشمای بسته اش شدم ، با ولع  
تمام مشغول بوسیدنم بود .

کی منو برگردوند سمت خودش؟

در تقلا بودم رهام کنه اما سفت گرفته بود .

از گوشه چشم نگاهی به بچه ها انداختم ، هر سه کنار هم  
نشسته بودن و با تعجب نگامون میکردن .

با مشت کوبیدم رو شونه اش ، عقب کشید اما کمرمو ول  
نکرد ، نفس نفس میزدم ، بغض گلومو فشار میداد و  
چشمام از اشک پر شده بود ، پلک زدم و اشک قطره قطره  
از چشمام ریخت رو صورتتم ، خیره چشمام شده بود

با گریه گفتم : برا چی میبوسی ها؟ مگه من هرزه نبودم ؟  
هان ؟ تغییر سِمَت دادم الان ؟

صدای گریه ی بچه ها بلند شد ، محکم به عقب هلش  
دادم تا برم پیش بچه ها .

نمیخواستم دم رفتن تحت تاثیرش قرار بگیرم .

رو زمین نشستم و بچه ها رو بغل کردم

\_ جان دلم ، گریه چرا خوشگلای مامان

هر سه تا رو بغل کردم ، آیین از گردنم آویزون شد

\_ میخوام جوجوها رو بیرم آب بازی ، آره؟

تند تند سر تکون دادن و گریه اشون بند اومد ، رو تخت گذاشتمشون و لباساشونو در آوردم و فقط یه مایو تنشون کردم ، دوباره بغلشون کردم و به سمت حموم راه افتادم .

گذاشتمشون رو سکوی کنار وان

\_ تکون نخورین بزارین وان و پرکنم



بعد اینکه وان و تا نیمه پر کردم ، یکی یکی تو وان  
گذاشتمشون ، مشغول آب بازی شدن ، لبه وان نشسته  
بودم و نگاهشون میکردم اما ذهنم درگیر بود .



یہ چیزی این وسط میلنگید !

حس می کردم چیزی رو فهمیده اما بروز نمیده

هر چه سریع تر باید میرفتم ، نمی خواستم با یه بوسه  
تحت تاثیر قرار بگیرم و همه ی اتفاقات این چند وقت یادم  
بره .

الان نمیتونستم ببخشمش ، حداقل نه به این زودی .

تک تک بچه ها رو شستم و حوله پوش ، بیرون  
فرستادمشون ، خودمم برای سومین بار! دوشی گرفتم و  
بیرون رفتم ، ایلیا رو فرش نشسته بود و آیین سرشو روی  
پای ایلیا گذاشته بود و خواب بود ، چشم گردوندم تا ارمیا

رو پیدا کنم که تو بغل آزاد دیدمش ، داشت موهاشو  
خشک میکرد !

خواستم آیین و بردارم که ایلیا زد رو دستم ، با خنده و  
تعجب صداش زدم .

دستشور و دماغش گذاشت ، فندق ، ادای منو در میاورد

\_ فدای تو بشم من ، سرما میخورینا

آیین و آروم بغل کردم تا بیدار نشه ، ایلیا با لبای برچیده  
نگاهم میکرد ، دلم براش ضعف رفت

\_ قریون تو بشم من ، از الان مراقب خواهرتی؟

نیشش باز شد ، شیطون

\_ دنبالم بیا لباساتو بپوشونم

آیین و رو تخت گذاشتم و روشو کشیدم

لباسای ایلیا رو برداشتم و رفتم سمتش

کنار پای آزاد ، پایین تخت نشسته و در حال کلنجار رفتن با  
جوراب آزاد بود .

@Vip Roman

فسقلی من .

رفتم و بغلش کردم ، خودش و تکون میداد تا رهاش کنم

\_ نکنن مامانی بزار لباسو بپوشونم بعدش برو بازی کن

بعد اینکه لباس ایلیا رو پوشوندم ، خودمم رفتم که لباس  
بپوشم .

در کمد و باز کردم و به لباسا خیره شدم ، چی باید  
میپوشیدم که برای رفتن مناسب باشه؟ مسلما نمیشد تو  
خونه پالتو پوشید!

با حلقه شدن دستی دور شکمم از فکر بیرون اومدم .

چشامو محکم بستم تا بتونم آروم باشم .

با حرص دندونامو رو هم فشار دادم

آروم گفتم :

\_ ولم کن

با صدای بمی کنار گوشم لب زد

\_ تمومش کن

دیگہ این آخرش بود! داشتم از حرص میترکیدم

\_ چيو تموم کنم ؟ مگہ من شروعش کردم کہ منم تمومش  
کنم

دستامو شعله ور کردم و رو دستش گذاشتم

محکم تر فشارم داد

\_ نیروهات رو من اثر نداره خوشگلم ، این جمله رو  
نمیدونم برای چندمین باره دارم برات تکرار میکنم

\_ حتما ارزشی برام نداشتن کہ فراموششون کردم

صورتش گر گرفت





درکش نمی‌کردم !

چطور یه آدم میتونه انقدر سریع رنگ عوض کنه ؟

سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و بوسه دردناکی نصیبم شد

نمیخواستم

الان که تصمیمم و برا رفتن گرفته بودم نمیخواستم

من یک ماه پیش بهش نیاز داشتم !

زمانی که داشتم ازسخت ترین شرایط زندگیم عبور میکردم

زمانی که حتی بغل گرفتن بچه هامم بلد نبود

نه الانی که دیگه از آب و گل در اومده بودن !

با آرنج محکم زدم تو شکمش اما دریع از یه میلیمتر فاصله

با صدای گرفته ای گفتم :

\_ اونی که باید تمومش میکرد تو بودی نه من ! توی این  
یک ماه ، حرفایی که تو عمرم نشنیده بودمو به من نسبت  
دادی ، الان ، حالا به هر دلیلی ، نزدیکم شدی ، دیگه من  
نمیخوام ، نمیزارم ازم سواستفاده کنی

برم گردوند و کوبیدم به در کمد

اخمامو کشیدم تو هم

تو صورتم با خشم غرید

\_ من شوہرتم ، سواستفادہ یعنی چی

ترسمو کنار زدم و متقابلا تو صورتش براق شدم

\_ سواستفادہ یعنی ہمیں رفتار تو !

یادت رفتہ انگار آره ؟ اما من تک تک لحظات گذشتہ رو  
حفظم ، حکشون کردم تو مغزم تا یادم نہ چیا بہم گفتی ،  
ہر چیزی رو ہم یادم برہ ، تحقیرم جلو ی اون سوگل مار  
صفت و مادر کینہ ایتو یادم نمیرہ

با چشمای خون بار نگاہم کرد

\_ خفہ میثی یا خفہ ات کنم !

نفس بلندی کشیدم و سعی کردم با بستن چشمام ، آرامش  
از دست رفته امو بدست بیارم .



چشم باز کردم .

با فک قفل شده نگاهم میکرد

جرئت ادامه دادن حرفمو با نگاهش ازم گرفت

سفیدی چشماش به رنگ خون در اومده بود و رگ های  
گردن و شقیقه اش بیرون زده بودن

محکم کوبید به در کمد ، درست کنار گوشم

خودمو تو بغلش جمع کردم و از ترس سرمو تو سینه اش  
فرو کردم

بازو هامو گرفت و منو از خودش جدا کرد

چونہ ام از بس کہ سرم پایین بود به سینہ ام چسبیده بود

محکم چونہ امو اسیر دستاش کرد و سرمو بالا آورد

شمرده شمرده گفت :

\_ به من نگاہ کن

با ترس به چشماش نگاہ کردم

\_ تو زن یہ آلفای! رفتارت ، حرفات ، لباست ، تمام  
حرکات ، میفہمی ہونیا؟ تمامشون ، باید در شان مقامی  
کہ داری باشہ ، پس وقتی داری حرف میزنی ، بہ چیزی کہ  
میخوای بگی خوب فکر کن

چیشد؟ انگار یہ چیزیں ہم بدھکار شدم!

فقط نگاہش کردم



کلافہ دستی بہ صورتش کشید

آروم گفتم :

\_ ولم کن

عقب کشید

بی توجہ بہ اینکہ داخلہ اتاقہ لباسمو پوشیدم و بدون  
حرفی بیرون رفتم

مگہ من غلام حلقہ بہ گوشم کہ ہر چی بگن ، بگم چشم

ہر چیزی رو میتونستم ببخشم اما نہ این موارد اخیر!



اون روز گذشت ، بدون اینکه برخوردی بین من و آزاد  
بوجود بیاد .

در اتاق دیگه به روم باز بود اما این دفعه من بیرون نمی  
رفتم !

یه روز عصر مهشید و صدا زدم و قضیه فرارمو کنسل کردم  
، اما در ظاهر....

میخواستم برم اما نمیخواستم کسی بدونه

پسرا خیلی اومدن و اصرار کردن تا زندگیمون به روال قبلی  
اش برگرده اما تا زمانیکه آزاد خودش و محق میدونست  
این برگشت امکان پذیر نبود ، این من نبودم که این شرایط  
و ایجاد کردم که حالا بدون هیچ دلخوری و انگار نه انگار

کہ اتفاقی افتادہ برگردم به زندگی قبلی ام ، هنوز تهمت های که آزاد به من زده بود یادم نمیره ، نگاه های معنی دار پسرا ! حتی برسامی که مثل برادرم بود ، با اینکه به روی خودش نمی آورد اما میتونستم از بعضی رفتارهایش بفهمم که اونم اون فیلم کوفتی رو باور کرده ! حالا نمیدونم چیشده که نظرشون برگشته ، گاهی اوقات فکر میکردم شاید چیزی به خوردم داده بودن و اون زن توی فیلم واقعا منم ! اما هر چقدر فکر میکردم به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم .

آزاد خودخواه و کله شق بود و توی این شکی نبود ، درسته آلفائه و همه باید به حرفش گوش بدن اما منکه گرگ نبودم که تحت تاثیر گرگش قرار بگیرم و به زور هم که شده ازش اطاعت کنم !

@Vip Roman

VIP

exchange group آزاد

ROMAN

توی دفتر نشستہ بوم و مشغول واری ایمل هام بوم

با دیدن ایمل ناشناسی ، با تردید بازش کردم

با چیزایی هائی که دیدم خون توی رگ هام یخ بست !

مات ام برد

چطور تونستم ...

چطور تونستم این اراجیفو در مورد ہونیا باور کنم ؟

چرا بانو از این طلسم تا حالا چیزی بہم نگفتہ بود ؟

چرا نگفتہ بود میسہ علامت تبدیل شونده ہا محو بشہ ؟

لعت بہت

فریاد زدم : لعت بہت

وای ...

وای بر منکہ تو این مدت به پاکی هونیا شک کردم

با عجله بلند شدم ، باید تا دیر نشده بود برمیشتم

با سرعت از دفتر زدم بیرون

با صدای بلندی پسرا رو صدا کردم

صدای هول زده منشی اومد

\_ چیشده قربان

\_ بگو هر چه سریع تر بیان خونه

\_ قربان جلسہ اتون ....

توجہی بہش نکردم

با تموم سرعتم پلہ ہارو طی کردم ، نمیتونستم حتی یہ  
لحظہ رو ہدر بدم

لعنت بہ من

امروز نباید میومدم شرکت

حس آشوبی از صبح ، وجودمو فرا گرفته بود کہ امیدوارم  
بہ ہونیا ربطی نداشته باشہ

@VIP\_ROMAN

فاطمه.س

اوپال سیاہ

با سرعت وحشتناکی شروع به رانندگی کردم



بالاخره روز رفتنم فرا رسید !

آزاد و پسر سرکار بودن و آناھیدم دو سه روزی بود مریض  
شده بود و اکثرا تحت تاثیر داروھا خواب بود .

بھترین موقعیت بود کہ برم !

لباس گرمی تن بچه ھا کردم .

کوله ای کہ برداشته بودم و کولم انداختم و پتوی کوچیکی  
رو از پایین دور کمرم محکم گره زدم ، بچه ھا رو بغل کردم  
و بعد بالای پتو رو دور گردنم بستم ، اینطوری اگر حین  
پرواز دستامم خسته میشده بچه ھا رو اون پتو میتونست  
نگه داره !

درسته سنگین بودن اما مجبور بودم !



تا آزاد به اشتباهش پی نمیرد نمیتونستم اینجا بمونم .

تا کی باید سر تعظیم فرود می آوردم و درد پشت درد تحمل  
میکردم ، تا کی باید این همه تو سری خور میموندم ؟  
بالاخره باید یه روزی به این ضعیف بودنم خاتمه میدادم .

بچه ها کنجکاو نگاهم میکردن

آروم گفتم : سر و صدا نکنین خب؟

هر سه به من زل زده بودن

\_ میخوایم قایم موشک بازی کنیم ، اگه سر و صدا کنین  
پیدامون میکنن ، فهمیدین ؟

آیین سر تو گردنم فرو کرد و این یعنی قائم شده ، اما پسرا  
همچنان نگاهم میکردن

\_ اگه سر و صدا کنین مامانی گریه میکنه ها

ایلیا هم سرشو رو شونه ام گذشت اما ارمیا خیره خیره نگام  
میکرد ، گاهی اوقات از کارهایش میترسیدم ، حس میکردم  
بیشتر از اونیکه باید بدونم ، میفهمه

@Vip Roman

باشہ مامانی؟

دست روی سرش گذاشتم و سرشور رو اون یکی شونہ ام  
گذاشتم

آروم در و باز کردم و نگاہی به راہرو انداختم

کسی نبود

پاورچین پاورچین تا پله ها رفتم و نگاهی به سالن پایین  
انداختم

حوالی عصر بود و دخترا و نرگس خانوم هم احتمالا در حال  
استراحت بودن

به سمت پایین پرواز کردم

آروم به سمت در ورودی راه افتادم و در و باز کردم

سریع بیرون رفتم و با کمترین صدای ممکن در و بستم

تا چرخیدم ماشین آزاد و مقابلم دیدم

شوکه نگاش کردم ، هنوز ماشین و خاموش نکرده بود

با دیدنم سریع پیاده شد

با دیدنش به خودم اومدم و پرواز کردم و ارتفاعمو زیاد  
کردم

به پایین نگاه کردم که یه لحظه از ارتفاع زیاد سرم گیج رفت  
، اولین بار بود که تو این ارتفاع میخواستم پرواز کنم

محکم چشمامو بستم

نترس هونیا ، تو باید بتونی وگرنه این آزادی که من میبینم  
پوستتو میکنه باهاش دستمال درست میکنه

صدای نعره اش بلند شد و متعاقبش دخترا از خونه بیرون  
اومدن

آزاد : ہونیا داری چه غلطی میکنی



با ترس نگاهش کردم

قرار نبود به این زودی بیاد

از ترس عکس العملش زیونم بند اومده بود

آزاد : با زیون خوش بیا پایین

فقط نگاهش کردم

با دیدن ماشین پسرا که نزدیک میشد ترسم بیشتر شد

باید میرفتم

بال زدم و ازشون دور شدم

صدای غرش توام با خشم گرگ آزاد به گوش رسید

نگاهی به پایین انداختم که دیدم همراه چند تا گرگ دارن  
دنبالم میان

گریه ام گرفت

منم نمیخواستم برم اما دیگه طاقت نداشتم

به ستوه اومده بودم از این اوضاع

من زندگی قبلیمو میخوام

به دور از ترس و وحشت



میخواستم دغدغه زندگیم مثل بقیه باشه

تپش قلبم شدت گرفته بود و عرق از تیره کمرم راه افتاده بود

حلقه دستامو دور بچه ها محکم تر کردم و سعی کردم با کنترل حرارت دستام ، بچه ها رو گرم نگه دارم

روزه ای کشید و چند لحظه بعد تعدادی گرگ بهشون اضافه شدن

@Vip Roman

مسیرمو عوض کردم و رفتم بالای درختایی که تراکشون  
اونقدر زیاد بود که کف جنگل دیده نمیشد

نفسم تو سینه ام سنگینی میکرد و استرس سراسر وجودمو  
فراگرفته بود

رو شاخه ای که برف روش نبود نشستم و بال هامو دور  
بچه ها گرفتم

بازو هام درد میکرد ، بچه ها سنگین شده بودن

اینطوری میتونستم استتار کنم و دیده نشم

صدای فریاد آزاد می اومد

تبدیل شده بود و داشت زمین و زمان و به هم میدوخت

بدنم داشت میلرزید

به بچه ها نگاه کردم ، خیره نگاهم میکردن

انگشت اشاره ام رو رو دماغم گذاشتم و هیزی کشیدم

سرمو به تنه درخت تکیه دادم و چشمامو بستم

نفسمو با استیصال بیرون دادم

نمیدونم چقدر اونجا نشستم اما هوا رو به تاریکی میرفت و صدایی هم از آزاد دیگه به گوش نمی رسید .

آروم سرکی به اطراف کشیدم و پرواز کردم

نمیدونستم باید کجا برم

درمانده به اطراف نگاه کردم

دو سه ساعتی میشد که در حال پرواز کردن بودم و حسابی خسته شده بودم

ہوا کاملاً تاریک شدہ بود و چیزی جز سفیدی برف بہ  
چشم نمیخورد



حس میکردم بدنم داره تحلیل میره

با ترس و لرز فرود اومدم

تاریکی همه جا رو فرا گرفته بود و گه گاهی صداهای ترسناکی  
به گوش میرسید

برف همه جا رو پوشونده بود و سفیدی برف در تضاد با  
تاریکی شب میتونست صحنه ی زیبایی رو خلق کنه اما نه  
در این موقعیتی که توش قرار دارم

با پاهایی که رمقی براشون نمونده بود مسیری رو در پیش  
گرفتم

کمی جلوتر ، با دیدن مسیر خاکی که جای چرخ های ماشین  
به وضوح روی اون به چشم میخورد و دیدم

داشتم از حال میرفتم

بال هامو دور بچه ها گرفتم و پاهام کم کم خم شد

به درختی در نزدیکی جاده تکیه دادم و فرو ریختم

پلک هام سنگینی میکرد

نفسام یکی در میون ار سینه ام خارج میشد

پلک هام رو هم افتادن و دیگه چیزی رو حس نکردم

\*\*

با احساس جسم خیزی روی پیشونیم بیدار شدم

حس می کردم بدنم داره میسوزه

چیشده بود؟

تکونی خوردم و سعی کردم پلک هامو از هم فاصله بدم

انگار با چسب به هم چسبیده بودن!

@Vip Roman



VIP  
exchange group  
ROMAN

بدنم خشک شده بود

@Vip Roman

— چیری نیس

این صدای کیه ؟

سر چرخوندم که دختر زیبای رو دیدم که کنارم نشسته

من کجام ؟

بچه هام ؟

ترسیده سریع نشستم که سرم گیج رفت

دستی به سرم گرفتم و ناله ای سر دادم

با برخورد دستی به بازوم ، خودمو کنار کشیدم

\_ حالت خوبه ؟

با ترس نگاهش کردم ، نکنه آزاد پیدام کرده ؟

\_ تو...تو کی هستی؟

لبخند دلنشینی رو لباش نشست

\_ من آسو ام ، تو راه برگشت به خونه ام پیدات کردم

دستمالی که تو دستش داشت و تو ظرف آبی که کنارش بود  
انداخت

\_ یکم تب داشتی برا همین مجبور شدم اینطوری تبتو پایین  
بیارم

آہستہ ممنونی گفتم

بچہ ہا کنارم خواب بودن

چرا ہمون اول ندیدمشون ؟

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

بلند شد و با لیوانی که ازش بخار بلند میشد برگشت

\_ اینو بخور بهتر میشی

نگاهی به داخل لیوان انداختم ، شیر بود

\_ ممنون ، ببخشید باعث زحمت شدم

کنارم نشست

\_ نه عزیزم چه زحمتی ، مهمون حبیب خداس

جرعه جرعه از شیر نوشیدم

واقعا حالمو بهتر کرد

از جام بلند شدم

\_ ببخشید سرویستون کجاس ؟

بلند شد و وارد راهروی کوچیکی شد

در چوبی رو نشونم داد

\_ اینجاس ، در ضمن با من راحت باش و شما به ناف من

نبد

بعد جمله اش خنده ای کرد

لبخندی بهش زدم و وارد سرویس شدم

آبی به صورتم زدم و خیره تصویرم تو آینه شدم

رنگم حسابی پریده بود

فکرم به سمت خونه کشیده شد

@Vip Roman

یعنی آزاد الان تو چه حالیہ ؟

خوشحالہ از اینکہ زن مثلاً خیانتکارش خونہ رو ترک کردہ ؟

یا ناراحتہ ؟

بیشتر از این دوتا گزینہ ، احتمال عصبانی بودنش خیلی

قابل باورترہ !

دار و دستہ لوسیفر چی ؟ اگر پیدام کنن ؟



تم از این فکر لرزید ، به این قسمتش فکر نکرده بودم

لبمو به دندون گرفتم

ترس و وحشت وجودمو فرا گرفت

اما الان دیگه کار از گار گذاشته و افسوس خوردن دردی رو  
دوا نمیکنه

رفتم بیرون

رخت خوابی که برام پهن کرده بود و جمع کردم و گوشه ای  
گذاشتم

کنار بچه ها نشستم

پسر کوچولوی روی کاناپہ نشستہ بود و خیرہ خیرہ نگاہم  
میکرد

\_ اسمت چیه کوچولو؟

تخس و اخمو نگاہم کرد

با حاضر جوابی گفت :

\_ مامانی گفته با غریبه ها حلف (حرف) نزنم

@Vip Roman

خندہ ام گرفت

فسقلہ بچہ چہ زیونی دارہ

صدای سرزنشگر دختر آسو نام بلند شد

\_ فرهان ؟

پسریچه که حالا فهمیدم اسمش فرهانه ، دست به سینه  
نشست و لباسو غنچه کرد و کمی جلوتر دادشون

\_ خودت گفتی دیگه آسوخانوم !

غش غش به این حرفش خندیدم

موش بخورت

با صدای خنده ام ، صدای نق زدن آیین بلند شد

بغش کردم

\_ جونم مامانی ، ببخشید بیدارت کردم

نگاہی به پوشکش انداختم

باید تعویضش می‌کردم

لپای تپلش و نوارش کردم

– بریم پوشکتو عوض کنم بعد شیر بخورم خب؟

عکس العملی نشون نداد پس یعنی اوکی داده

– ببخشید آسوجان؟

از روی این آشپزخونه نگاهم کرد

– میتونم آیین و تو سرویستون بشورم؟

\_ ای بابا ، راحت باش چرا اجازہ میگیری

\_ ممنون

بعد شستن آیین ، پوشکش کردم و بهش شیر دادم

کنار خوندم نشوندمش و عروسک خرسی کوچولوشو  
دستش دادم تا سرگرم بشه

@Vip Roman

VIP exchange group

ROMAN

فرہان با کنجکوی به آیین خیره شده بود

خم شدم و در گوش آیین گفتم :

@Vip Roman

\_ مامانی میخوای با یه نی نی دیگه بازی کنی ؟

با چشمای گرد شده و لپای آویزون نگاهم کرد

محکم بوسش کردم

\_ اونجوری نگام نکن میخورمتا

برگشت و به فرهان نگاه کرد

دوباره نگاهی به من انداخت که با سر تایید کردم

چهار دست و پا به سمت فرهان راه افتاد

وقتی به کاناپه ای که فرهان نشسته بود رسید ، عروسکش  
و پرت کرد رو فرهان



خندہ ام گرفت

فرہان ترسیدہ خودشو گوشہ کاناپہ کشید و مامانشو صدا  
کرد

آسو: چیشدہ؟

— از دختر من ترسیدہ

آیین کاناپہ رو گرفت و بلند شد و سعی داشت برہ بالا

— فرہان جان فقط میخواد باہات بازی کنہ

VIP exchange group

ROMAN

تخس گفت : من با دخترا بازی نمیکنم!

@Vip Roman

آسو : عه ؟

فرهان : باسه فقط اینقد خب؟

دوتا انگشت اشارہ و شستش و چسبوند به هم و نشون داد

لبخندی زدم و رفتم نزدیکشون

آیین و بلند کردم و روکاناپه نشوندم

سریع به سمت فرهان رفت و چسبیده بهش نشست

صدای خنده آسو بلند شد

\_ مامانی پسر مردمو ول کن ، بین ترسید طفلی

با خوردن چیزی به پام ، برگشت و دیدم ایلیا پامو گرفته و با  
چشای مظلوم نگاهم میکنه

بغلش کردم

\_ چیه مامانی ؟

گردنم و سفت بغل کرد

سرشو نوازش کردم

\_ جون دلم

آسو: چیشده ؟

\_ بلند شده دیده کنارش نیستم ترسیده

بوسش کردم

\_ الان به پسر خوشگم شیر میدم تا سرحال بیاد ، آره ؟



مهتاب

ول وله ای تو عمارت به پا بود بیا و بین !

هیچ کس جرئت حرف زدن با آلفا رو نداشت ، به طرز  
وحشتناکی غیر قابل کنترل شده بود .

قلمرو های اطراف و زیر و رو کرده بودن اما انگار هونیا آب  
شده بود و رفته بود زیر زمین

آلفا ، اتاق خودش و هونیا رو تبدیل به ویرانه کرده بود و  
هیچ چیزی بجز لباساشون سالم نمونه بودن .

با صدای آراز ، افکارم از هم گسست و به زمان حال  
برگشتم .

\_ خوبی؟

نگاهی به اطرافم انداختم تا یہ وقت خانواده اش و به خصوص مادرش که الان از زمین و زمان شاکی بود نبینتمون! که در غیر اینصورت تیکه بزرگم گوشم بود!

\_ کجا رونگا میکنی؟

با استرس گفتم: هیچ جا

نزدیکم شد و بازومو گرفت

خودمو کمی عقب کشیدم، نمیخواستم درگیر احساسی نسبت بهش بشم، گرچه همین الانشم درگیرم اما خودمو لایق آراز نمی بینم!

اگر ہم لایق بدونم ، مادرش محالہ منو بہ عنوان عروسش  
بپذیرہ !

ہونیا رو با اون همه جلال و جبروت و اصالت خانوادگیش  
، قبول ندارہ بعد اونوقت منی کہ یہ خدمتکار سادہ ام و بہ  
عنوان عروس آرازش قبول کنہ؟

دلم گرفت

\_ ولم کنین آقا ، این کار شما درست نیست

@Vip Roman



با سرخوشی نگاهم کرد

داشت مسخره ام میکرد؟

\_ آقا؟

تک خنده ای کرد

دستشو بالا آورد و با انگشت شست رو لبام کشید ،  
خواستم سرمو عقب بکشم که چونه امو محکم گرفت .

\_ چیکار باید باهات بکنم که...\_

\_ آراز !

با صدای خشونت آمیز مادرش ، ترسیده عقب رفتم .

آراز نگاهی به من کرد و چرخید سمت مادرش

با خجالت سر پایین انداختم

\_ بله مادر !

\_ آزاد کارت دارہ

زیرچشمی نگاہشون کردم

آراز با چشمای ریز شدہ خیرہ مادرش شد

\_ چیکار دارہ؟

\_ نمیدونم!

سعی کردم قبل رفتن آراز جیم شم

\_ امم من دیگہ میرم روزتون بخیر

بدون نگاہ بهشون ، عقبگرد کردم و سریع رفتم تو  
آشپزخونه



مہشید : چتہ ؟

نفس زنان گفتم ہیچی و سرمو گرم تمیزکاری آشپزخونه کردم

هر طرف می رفتم نگاه خیره مہشید و رو خودم حس  
میکردم

به سمتش براق شدم

\_ چرا داری منو میپایی ؟

رو صندلی برعکس نشست و دستاشو رو پشتی صندلی  
گذاشت

\_ خیلی مشکوک میزنی

\_ گمشو برا من سناریو نسااز ، بجای این کارا برو به کارت  
برس

ادامسشو باد کرد و چپ چپ نگاهم کرد

\_ بجنین که آفا شدیدا عصبانیه

با صدای مامان حواسمونو به کارمون دادیم

اصلا دلم نمیخواست هدف ترکش های آفا قرار بگیرم !

این روزا به همه چیز و همه کس گیر میداد .

فکر نمی‌کردم عشق و علاقه اش به هونیا تا این حد زیاد  
باشه .

همه ی کاراشونو تعطیل کرده بودن و یک جهاد داشتن  
دنبال هونیا میگشتن .



انگار شادی این خونه هم با رفتن هونیا گم و گور شده بود!

جو متشنجی فضا رو در بر گرفته بود و آشفتگی از سر و روی آلفا میریخت.

با صدای فریاد آلفا شونه هام به بالا پریدن

این روزا ، بیشتر از همیشه صدای آلفا شنیده میشد ، البته صدای فریادش!

سریع همراه بقیه به سالن رفتیم

آلفا با صورت برانگیخته و خشمگین در حال قدم زدن تو سالن بود و بقیه هم آروم گرد هم اومده بودن .



دور تر از بقیہ وایستادیم

چشمم بہ آراز خورد کہ گرفتہ بہ زمین خیرہ شدہ بود

\_ قبل از اینکه لوسیفر پیداشون کنہ باید پیداشون کنین ،  
شیرفہمہ ؟

صدای از کسی بلند نشد

نعرہ کشید

\_ فقط یک ہفتہ فرصت دارین ، وگرنہ بلایی بہ سرتون  
میارم کہ اون سرش ناپیدا !

ہری

در عرض یک ثانیہ سالن خالی شد

خواستیم ما ہم بریم بیرون کہ ...

\_ مہتاب تو بمون ، بقیہ میتونن برن !

با ترس بہ مادرم نگاہ کردم

چشماشو رو ہم گذاشت و بعد فشردن دستم ، ہمراہ  
مہشید رفتن

@Vip Roman



– بشین

با صدای خشن و محکمش ، رو نزدیکترین مبل نشستم

نزدیکم شد و درست روبروم ایستاد

به آراز و بقیه نگاه کردم که منتظر بهمون خیره شده بودن

با صدای سرد و سختی گفت :

\_ میدونی که اگر به من دروغی بگی ، تاوان سختی داره ؟

یاد گرگی افتادم که به خیال خودش میخواست به آفا کلک  
بزنه و عاقبتشم شد تیکه پاره شدنش توسط گرگ آفا

از یادآوری این مورد تنم لرزید و بریده بریده بله ای گفتم !

چرخید و هر دوتا دستاشو پشتش قفل کرد ، هیبتی که  
داشت ، هر کسی و به ترس و وحشت مینداخت

\_ خوبه !

برگشت سمتم و یه دستش و تو جیبش گذشت و با سینه  
ای جلو داده و لحنی دریده پرسید :

\_ آخرین باری کہ ہونیا رو دیدی چی بہت گفت

دستامو بہ ہم گرہ زدم و با استرس نگاہش کردم

\_ حرف بزن

با صدای فریادش ، شونہ هام پریدن و ترسیدہ تو خودم  
جمع شدم

\_ ہیچی .. بہ خدا .. فقط .. فقط با .. بچہ .. ہا بازی کردیم

از ترس بہ سکسکہ افتادم

VIP  
exchange group  
ROMAN

آراز مداخله کرد

@Vip Roman

\_ داداش ؟

با صدای خشنی گفت :

\_ تو دخالت نکن !

داشتم از ترس میمردم اما حرفی که تو دلم مونده بود و باید میگفتم

\_ همی... همین .. کار..ها..رو..کردین..که..که..رفتن و به...موندن..ترجیح...دا..

هنوز حرفم تموم نشده بود که با تمام قوا گردنم و گرفت و فشار داد

با صدای عصانگری گفت :

\_ چه ....خوردی ؟ ها

با چشمایی که از زور فشار ، داشتن از کاسه در میومدن  
نگاهش کردم ، اگر چند لحظه دیگه ادامه میداد مطمئن  
گردنم جدا میشد ، داشتم خفه میشدم !

به دستش چنگ انداختم

صدای فریاد آراز و بقیه می اومد

چشام سیاهی رفت

از بی نفسی به قفسه سینه ام چنگ انداختم ، برای آخرین  
بار نگاهی به آراز کردم ، تار میدیدمش ، خیلی دوشش  
داشتم ، دلم نمیخواست به این زودی بمیرم ، قطره اشکی  
از چشمام فرو ریخت ، پاهام سست شدن و چیزی نمونده  
بود بیهوش بشم که با شدت رهام کرد .



از هجوم اکسیژن به ریه هام ، به سرفه افتادم ، قفسه سینه  
ام به شدت درد میکرد و حس میکردم الانه که منفجر بشه



به شدت درون آغوشی کشیده شدم

با حس رایحه گرگش ، فهمیدم آرازه !

خواستم خودمو ازش جدا کنم که محکم تر گرفت .

چیکار داشت میکرد ؟ انگار عقلشو از دست داده بود ، اگر مادرش میفهمید حتما ما رو بیرون میکرد .

حتی فکرشم دردناک بود و به حال بدم دامن میزد

صدای متحرصش به گوش رسید

\_ حق نداری با جفت من اینطوری برخورد کنی !

میتونستم تعجب بقیه رو حس کنم .

شدت سرفہ هام کمتر شده بود اما گردنم به شدت درد  
میکرد

به آرومی سر بلند کردم و به آلفا نگاه کردم ، صورتش  
برافروخته بود و دندونای نیشش بیرون زده بودن ، این  
یعنی داره به سختی خودشو کنترل میکنه تا به کسی آسیبی  
نرسونه و اون شخص مطمئن من نیستم !  
نمیخواه به آراز صدمه ای وارد کنه !  
تبدیل شد و در چشم به هم زدنی به بیرون رفت .

با خروجش ، مادرم و مهشید سریع به سمتم هجوم آوردن  
، آراز رهام کرد و همراه برادرش تبدیل شد و بیرون رفت ،  
حدس زدن اینکه داره دنبال آلفا میره سخت نبود .

هر دوی دستامو جلوی صورتتم گرفتم ، از مادرم و بقیه  
خجالت میکشیدم و در عین حال فکر میکردم هر لحظه  
ممکنه مادر آراز بیاد و جل و پلاسمونو بریزه بیرون !

به حق افتادم .



\_ مہتاب ؟

با گریہ گفتم :

\_ به خدا من کاری نکردم ماما

شونه هامو در بر گرفت

\_ میدونم عزیزم ، آروم باش ، سر بلند کن گردنتو ببینم ؟

با زحمت سر بلند کردم و با چشمای گریون خیره مامانم  
شدم

\_ اگہ بیرونمون کنن چی ؟

مہشید با وحشت نگاہم کرد

مامان در حالی کہ گردنمو واری میگرد گفت :

\_ هیش ، نگران نباش چیزی نمیشه

\_ هه ، بین کارمون به کجاها کشیده !

با صدای سوگل ، همگی برگشتیم سمتش ، همراه شهرزاد خانوم و نازگل داشتن از پله ها پایین می اومدن .

نازگل و شهرزاد خانوم بدون هیچ عکس العملی روی مبل نشستن اما امان از این مار غاشیہ !

سوگل : راستشو بگو ، آراز و چیکار کردی ؟ نکنه جادو مادو  
به خوردش دادی ؟ هان ؟

جوابی بهش ندادم ، به تو چه آخه

سوگل : البته همنشین ات هونیا بوده و بعید نیس این چیزا  
رو ازش یاد گرفته باشی

خجالت کشیدن و ساکت موندن اینجا جواب نمیداد

با جسارت گفتم : اصلا برای این همنشینی ناراضی نبوده و  
نیستم ! در مورد جادو هم باید بگم که من هرگز راه و روش  
شما رو به کار نمیبرم .

VIP  
exchange group

ROMAN

دستشو بلند کرد و خواست بکوبه تو صورتم که با صدای  
شهرزاد خانوم ، عقب کشید اما با غیض نگاهم کرد

@Vip Roman

شهرزاد خانوم : الان وقت حاشیه رفتن نیست !



بجای اینکه شرایط و درک کنین ، دارین بدتر جو و متشنج  
میکنین .

سوگل درحالی که دود از کله اش بلند میشد ، رو مبل  
نشست .

\_ پاشو مادر ، پاشو بریم رو گردنت یخ بزارم تا بدتر از این  
نشده

بلند شدم و همراه مامان و مهشید به آشپزخونه رفتیم

آهسته رو صندلی نشستم

گردنم با کوچکترین تکیه تیر میکشید

اخمی کردم و دستمو آهسته رو گردنم کشیدم

— مہشید یہ آئینہ بدہ

مہشید بدون اینکہ اہمیتی بہ حرفم بدہ ، مشتاق نگاہم  
کرد

مہشید : یعنی آراز تو رو بہ عنوان جفتش انتخاب کردہ ؟

ضربہ آرومی بہ سرش زدم

— چہ زود ہم پسر خالہ میشہ

با دهن کجی نگاہم کرد

\_ حالا خوبہ زنش نشدی و اینجوری برا من ادا میای ، وای  
به حال وقتی که ...

خنده ای کردم

\_ حسود

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

مامان با کیسه یخی نزدیکم شد و قبلش لای پارچه ای  
پیچیدش و گذاشت رو گلوم

\_ آی ، مامان

\_ چیزی نیس اولش یکم سخته ولی نمیزاره بیشتر از این  
کبود بشه

رو کرد به مهتاب که کنارم نشسته بود

\_ توام اونجا نشین ، برو از انبار ترشی بیار کنار غذا بزاریم ،  
سالاد که درست نکردی

مehشید تخس گفت : نه که بیکار بودم اخه بخاطر همون  
میگی

پاشو لگد کردم که بس کنه

دندون قروچه ای کرد و بلند شد و به طرف در کوچیکی از  
انبار که با راهروی کوچیکی به آشپزخونه راه داشت ، رفت

\_ اونجا قفله سیندرلا ، باید از حیاط بری

با قیافه آویزون نگاهمون کرد

\_ چه کاریه اخه ، بجای این همه راه چرا نمیشه از همینجا  
بریم ؟

مامان : اونو برو از پدرت پرس

پا کوبان از آشپزخونه بیرون رفت

مامان : دختره تنبل ، اگه این در و باز بزاریم که دیگه تکونم  
نمیخوره میشه اندازه فیل

نخودی خندیدم

\_ مامان مهشید توپره ، چاق نیس که براش برنامه ریختی

مامان در حالی که قرصی رو از ورقش در می آورد گفت :

\_ تکون نخوره چاق هم میشه ، اونو ولش کن بیا اینو بخور  
، درد تو آروم میکنه



— چیه ؟

— مسکن !

بعد خوردن مسکن ، در حالی که کیسه یخ رو گردنم بود ،  
بلند شدم برم تا استراحت کنم ، اینطوری نمیتونستم هیچ  
کاری انجام بدم

قبل از اینکه از آشپزخانه خارج بشم مامان صدام زد

\_ بار آخرته که جلوی آلفا زبون درازی میکنی !

چشم آرومی گفتم و بیرون رفتم ، طی مسیر عمارت تا خونه  
خودمون با اینکه مسیر زیادی محسوب نمیشد اما با این  
گردن درد به اندازه کیلومترها راه برام به نظر اومد

وارد اتاق مشترکم با مهشید شدم و در و بستم ، اما  
بلافاصله باز شد و اگر خودمو عقب نمیکشیدم صورتمم  
کیسه یخ لازم میشد



به آراز نگاه کردم که به در تکیه داده بود و نگاهم میکرد

با زیونم لبامو تر کردم تا بتونم کلمات و کنار هم بچینم و یه جورایی محترمانه بیرونش کنم اما با کشیده شدن نگاهش روی لبام ، از این کارم پشیمون شدم

\_ اممم آقا آراز درست نیس شما اینجا باشین

نگاهشو از روی لبام به گردنم سوق داد

مستاصل به در نگاه کردم ، اگر کسی آراز و اینجا میدید  
واقعا بد میشد



— دستت و از روی گردنت بردار

بی توجه بهش ، تمام حواسمو متمرکز شنواییم کرده بودم تا  
مبادا کسی نزدیک اتاقم بیاد

نزدیکم شد کہ چند قدم عقب رفتم

\_ مگہ با تو نیستم ؟

داشت عصبی میشد

\_ لطفا برین بیرون ، اگہ کسی چیزی بفہمہ ممکنہ  
بیرونمون کنن

گرہ بین ابروہاش بیشتر شد

\_ کسی چنین جرئی ندارہ

حینی کہ حرف میزد ، آروم آروم نزدیکم میشد و منم  
بالطبع عقب عقب میرفتم ، با برخورد پاہام بہ تخت ،  
ناچار روش نشستم

درست بالای سرم و ایستاد و خم شد طرفم

خواستم سرمو تکون بدم که اخمام از درد گردنم جمع شدن

– ببینم

لحن محکم و کوبنده اش باعث شد ناخودآگاه دستم از رو  
گردنم سر بخوره

با دیدن گردنم صورتش قرمز شد

– خیلی بد شده ؟

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

خیلی آروم دستی به گردنم کشید

با صدای گرفته ای گفت :

\_ درست میشه !

سر خم کرد و آهسته گردنمو بوسید

لبامو رو هم فشار دادم تا هم از احساس خوشی که بهم  
دست داد و هم از درد گردنم صدایی ازم بیرون نیادا!

دستامو که پشت سرم جک کرده بودم با این کارش سست  
شدن و نیم تنه بالاییم رو تخت فرود اومد که با برخورد  
سرم به تخت و متعاقبش درد گردنم صورتم تو هم رفت

دستاشو دو طرف سرم جک زد

شمرده شمرده گفت :

\_ نباید از من خجالت بکشی ، فهمیدی ؟

جرئت به خرج دادم

\_ این کار شما درست نیست

با چشمای باریک شده نگاهم کرد

\_ چه کاری ؟

بدجنس گفت :

\_ بوسیدنمو میگی ؟





با خجالت نگاهش کردم

با تپه ای که به در خورد ، وحشت زده نگاهش کردم

\_ هیش نترس ، بگو داری لباس عوض میکنی

لب پائینمو گاز گرفتم و با صدای ترسیده ای گفتم :

\_ کیه

\_ مهتاب میشه پیام داخل ؟

نفسی از سر آسودگی کشیدم

\_ ببخشید آناہید جان دارم لباس عوض میکنم میشه بعدا بیای ؟

\_ آره ، کار خاصی نداشتم استراحت کن من میرم پیش مهشید !

استراحت کنم ؟ منکه گفتم دارم لباس عوض میکنم !

لبمو گاز گرفتم

با تردید گفتم : فهمید؟

انگشت شستش و گوشه لبم گذاشت و با فشار خفیفی ، لبمو از اسارت دندونام در آورد

سرشو نزدیکم آورد و کنار گوشم لب زد

\_ ته تهش تو مال منی پس ...

سر بلند کرد و نگاهم کرد

فقط نگاه

بلند شد و بدون اینکه نگاہی بهم بندازه بیرون رفت



@Vip Roman



از پنجره به بیرون خیره شده بودم و فکرم حوالی آزاد  
میگشت

دلم برایش تنگ شده بود

هر چقدر هم در حقم بد کرده بود اما نمیتونستم منکر  
عشقی بشم که بهش داشتم و دارم

با سر و صدای بچه ها از فکر بیرون اومدم و بهشون نگاه  
کردم

به خوبی با فرهنگ اخت شده بودن و سرگرم بازی کردن  
بودن

\_ هونیا؟ بیا قهوه درست کردم

با صدای آسو به سمت آشپزخونه راه افتادم

مشغول ریختن قهوه تو فنجون بود

\_ برا من نریز

با حرف من دست ار ریختن کشید و متعجب نگاهم کرد

\_ چرا؟

لبخندی بهش زدم و رو صندلی نشستم

\_ یادت رفت باز؟ زیاد نمیتونم از کافئین استفاده کنم ، از

طریق شیر به بچه ها منتقل میشه و من اینو نمیخوام

تک خندہ ای کرد و اہستہ کف دستشو رو پیشونیش کو بید

\_ حواسم نبود اصلا

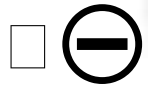
با تردید ازش پرسیدم

\_ اممم آسو؟ میتونم سوالی ازت پرسم؟

رو بروم نشست و لیوان شیری رو جلوی من گذاشت

دستشو دور فنجون قهوه اش حلقه کرد

\_ اره پرس





\_ تو کلا تنها زندگی میکنی یا امم چطوری بگم ، منظورم پدر فرھانه ، ندیدم تو این روز حرفی ازش بزنی

گوشه لبشو جوید

با دیدن تعلش ، از پرسیدن سوالم پشیمون شدم

\_ ببخشید نباید می پرسیدم ، انگار ناراحت شدی

با صدای گرفته ای نه ای گفت

\_ جفتم منو وقتی که فرھان تو شکمم بود رھام کرد

با ناراحتی بهش نگاه کردم

چقدر دردناک

دست دراز کرد و رو دستش گذاشتم

\_ متاسفم عزیزم

\_ من دیگه به نبودنش عادت کردم ، درسته سخته اما  
دیگه کاری از دستم بر نمیاد

\_ میخوای برام تعریف کنی ؟ شاید کمی دلت سبک بشه

\_ تو دانشگاه باهم آشنا شدیم ، من سال اول دانشگاه بودم  
و اون ترم !

خیلی جذاب بود ، همه ی دخترای دانشگاه براش له له  
میزدن

به اینجای حرفش که رسید کوتاه خندید اما قطره اشکی هم  
از چشمش فرو ریخت

\_ الحق و والانصاف اونم کم نمیزاشت براشون !

VIP

exchange group



ROMAN

@Vip Roman

\_ از همون بدو ورود ، مثل بقیه دخترازش خوشم اومده  
بود ، همه ی چیزی که یه دختر تو رویاهش از مرد زندگیش  
انتظار داره رو داشت

دستمالی از جعبه برداشتم و دستش دادم

\_ میدونستم اونم گرگینه اس اما تو دانشگاه هیچکس  
نمیدونست !

حتی دوست صمیمی اش هم از ماهیت واقعی اش خبر  
نداشت .

بجز خوناشاما البتہ ! اونا میتونن از فاصلہ زیاد بوی گرگ و  
حس کنن

با شنیدن این حرفش ترسیده دست رو دهنم گذاشتم

\_ بوی منوچی ؟ منم بوی دارم؟

جرعه ای از قهوه اش خورد و دستمال و به چشماش کشید  
و خیزی اشونو و گرفت

\_ نمیدونم ، منکه بوی حس نمیکنم ، اما شنیدم الهه ها  
رو فقط جفتشون از طریق بو میتونن پیدا کنن

لبمو با زبونم تر کردم

\_ اگر اینی ہم کہ میگی درستہ ، تا الان آزاد باید منو پیدا  
میکرد

با شنیدن اسم آزاد ، چشماش کم موندہ بود از حدقه  
بیوفتہ بیرون

\_ تو ... تو ..

سوالی نگاش کردم

\_ چیشده ؟

@Vip Roman



VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman : با رنگی پریدہ گفت

\_ تو جفت آلفا آزادی ؟

\_ آره خب ، چطور

از روی صندلی بلند شد و چند قدم عقب رفت

یه دستشو رو دهنش گذاشت

\_ وای ، اگر آلفا بفهمه که من قایمیت کردم ، تیکه تیکه ام  
میکنه ، چرا با دیدن بچه ها نفهمیدم ؟

\_ نترس آسو ، هر چی هم که بشه من نمیزارم اتفاقی برای تو  
بیوفته

با وحشت نگاهم میکرد



بلند شدم و رفتم نزدیکش ، دست آزادش و تو دستام  
گرفتم

\_ از چی میترسی ؟

با صدای لرزونی گفت :

\_ همه فکر میکنن ملکه گمشده و دارن دنبالش میگردن ،  
اگر آلفا بفهمه که پیش من بودین و نگفتم ...

ادامه نداد

موشکافانه نگاهش کردم

حس می‌کردم چیزی فراتر از ایناپی که میگه تو ترسش دخیله  
! چون وقتی با من حرف میزد هی اینور اونور و نگاه میکرد و  
ازم چشم می‌دزدید .

مچ گیرانه گفتم :

\_ اما فکر نمیکنم تنها دلیل ترست این باشه!



@Vip Roman

دستپاچه شد خواست از آشپزخونه بره بیرون که جلوشو  
گرفتم

با لحن جدی گفتم : به عنوان ملکه ات دارم میپرسم ، نه  
کسی که بهش پناه دادی ، پس مجبوری جواب بدی ، از  
چی میترسی ؟

درمانده نگاهم کرد

\_ منتظرم

به گریه افتاد

از حالت جدی ام بیرون اومدم و دست رو شونه اش  
گذاشتم

\_ چرا گریه میکنی ؟

گریون نگاهم کرد

خیره شدم بهش

\_ کسی که ..ولم کرد..پرهامه... برادر آفا !

خشک شدہ نگاہش کردم و دستم از رو شونه اش سر  
خورد

چی داره میگه

اصلا پرهام همچین آدمی نیس

با تعجب گفتم:

— چی میگی دختر

— مردی که ولم کرد پرهامه

— چطور ممکنه آخه

نفس عمیقی کشید و با دستمال اشکاشو پاک کرد



\_ بعد اینکه کار از کار گذشت ، رفت سراغ دخترای رنگ و وارنگ و دیگه بهم اهمیتی نداد ، منم نمیتونستم بیشتر از این غرورمو بشکنم ، خانواده ام وقتی فهمیدن باردارم ، اصرار کردن که سقطش کنم اما من نتونستم !  
نمیتونستم موجودی که قلبش میزنه رو سقط کنم ، دیر فهمیدم که باردارم و نامنظمی دوره هامو به ناراحتی های اخیرم ربط میدادم اما ....

\_ خب ..اممم..چرا بهش نگفتی ؟ مطمئنم اگه میفهمید بارداری ...

نذاشت جمله امو ادامه بدم و پرید وسط حرفم !

\_ نمیخواستم بخاطر بچه مجبورش کنم که منو قبول کنه

\_ حالا به هر دلیلی ، این حق پرهام بود که بدونه بچه ای  
داره !

با لحنی پر از انزجار گفت :

\_ چه حقی ؟ کسی که حتی در قبال منی که باهاش رابطه  
داشتم متعهد نیس ، پدر خوبی هم نمیشه

با اخم نگاهش کردم

خواستم سرزنشش کنم که با صدای مہیبی که از بیرون  
اومد هر دو ترسیده از جا پریدیم

صدای گریه ی بچه ها بلند شد



وحشت زدہ بہ سمتشون رفتم و بغلشون کردم

\_ ہیش ، چیزی نیس قربونتون برم ، مامان و نگاہ کنین



به سمت آسو برگشتم که فرهان و بغل کرده بود و از گوشه پنجره داشت بیرون و نگاه میکرد

آروم گفتم :

\_ آسو؟ چیشده؟

پرده رو انداخت و نزدیکم شد

با وحشت گفت :

\_خوناشاما حملہ کردن

حملہ ؟

\_ یعنی چی حملہ کردن ؟ مگہ جنگہ ؟

خندید

\_ خب ، حملہ کہ نہ ، محاصرہ امون کردن ، احتمالاً دنبال

تو اومدن

@Vip Roman

آزاد

\_ میگن تو این کار خیلی حرفه ایه

به سمت پنجره راه افتادم

\_ میگن؟ از کی تا حالا به احتمالات اطمینان کردم که بار دومم باشه؟

\_ این دفعه مجبوریم

دستام مشت شد ، هونیا نباید میرفت ، چطور تونست؟

به خودم نهیب زدم ، همونطور که تو تونستی باهاش اون  
رفتارا رو داشته باشی !

قلبم فشرده شد

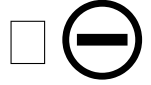
دست روی قلبم گذاشتم و نفس بلندی کشیدم

با صدایی که ازم انتظار نمی رفت ، گرفته و درمانده گفتم :

\_ هر طور شده باید پیداش کنیم آراز ، نباید دست لوسیفر  
بهش برسه

صدای نگرانش با گوش رسید

\_ حالت خوبه ؟



— من خوبم ، برو دنبال همونی که میگی و سریع بیارش  
اینجا

بی سر و صدا اتاق و ترک کرد

سیگاری از روی میز برداشتم و آتیش زدم

اگه هونیا اینجا بود مطمئنن از گردنم آویزون میشد و تا یه  
پوک بهش نمیزد ول کنم نمیشد

چطوری تونستی منو ول کنی بری دختر!

کلافه پوک محکمی به سیگار زدم

فقط کافی بود اون تبدیل شونده رو پیدا کنم ، با دستای  
خودم تیکه پاره اش میکردم

فکرم رفت به روزهای اول ازدواجمون ، برای اینکه بتونم  
بهش دفاع شخصی یاد بدم پدرمو درآورد ، اون زمان  
نمیدونستم باید چطوری بگم که با یه انسان عادی ازدواج  
نکرده

اخماشو تو هم کشیده بود و عنق رو مبل نشسته بود

پرهام : تو چته ؟

تخس رو به پرهام گفت :

\_ همش تقصیر داداشته



پرهام گازی به سبی که تو دستش بود زد و با دهن پرگفت  
:

\_ وقتی خوبه شوهر تو میشه و وقتی باب میل نیست  
داداش ما ؟

صورتش جمع شد

\_ اه اه ، دهن تو ببند نکبت چندش



@Vip Roman

VIP exchange group

ROMAN

پرهام خندہ اش گرفته کہ سیب پرید تو گوش ، ہونیا ہول  
زدہ بلند شد و رفت سمتش ، محکم میکوبید بہ کمر پرهام

@Vip Roman

\_ اہ ہونیا بسہ بسہ کمرم شکست

براش پشت چشم نازک کرد

\_ همون بهتر که نمیزدم میمردی

فسقله ، بین چه زبونی میریزه

\_ هونیا ؟ بیا کارت دارم

با غیض رو برگردوند

\_ من با تو کاری ندارم ، بی رحم کتک زن

خنده ام گرفت ، حرف زدنش و نگاه !

به سمت اتاق راه افتادم و جدی گفتم :

\_ تا ۵ مین دیگہ تو اتاقی

صدای کوبیدن پاش به زمین اومد و پشت سرش صدای  
خودش

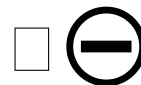
\_ عہ بین پرہام ، کتکم زده فرار کردم میخواد ادامه اش  
بدہ

قہقہ ی پرہام بلند شد

پرہام : دارہ بہت آموزش میدہ چہ کتکی؟

در اتاق و بستم و دیگہ صداشون محو شد

هنوز ۵ دقیقه نشده بود که در اتاق باز شد



وارد اتاق شد و در و بست و تکیہ داد بہش

با دستم زدم رو پام

— بیا اینجا

لباشو جلو داد و لوس گفت :

— نمیخوام ، هنوز قہرم باہات

یہ لنگہ ابرومو بالا انداختم

— قہر ؟ بہ خاطر یہ لگد کوچیک قہری ؟

با صدای بلند و جیغ جیغوی گفت :

\_ لگد کوچیک ؟ کم مونده بود دستم بشکنه

\_ باید محکم تر از اینارو بتونی تحمل کنی

با چشمای گرد شده نگاهم کرد

\_ آخ هونیا ، آخ از دست تو ، صد بار گفتم برا من چشم  
گرد نکن دختره سلیطه

زیون درازی کرد

\_ با زیون خوش میای اینجا یا ...

سلانہ سلانہ نزدیکم شد ، در عین حال کہ میترسید ،  
میخواست ادای شجاع ها رو دربیاره

وقتی کاملاً نزدیکم شد ، دست انداختم و بازو شو گرفتم تا  
در نره

\_ گربه چموش ، بشین اینجا ببینم

روی پام نشوندمش

@Vip Roman







روشو سمت مخالف من چرخوند

@Vip Roman

دختره ی سرتق

\_ الان من باید نازکشی کنم ؟

با تمسخر گفت :

\_ نه پس من باید نازکشی کنم ، معمولا اونی که کتک میزنه  
باید عذرخواهی کنه

\_ اووو حالا یہ جوری ہی میگه کتک ، هر کی ندونه فکر  
میکنه به صلابه کشیدمت

\_ من نمیدونم ، زود باش از دلم دربیار

بَرش گردوندم و خوابوندمش رو تخت و دستامو اینور اونور  
سرش جک زدم

\_ گزینه بده بینم چطوری از دلت دربیارم فتنه خانوم

دندون نما خندید

خم شدم و لباسو به دندون گرفتم

با مشت کوبید به شونه ام

لباشو از حصار دندونام آزاد کردم و حریصانه بوسیدمش ،  
این دختر مرگ منه

سرتق ، همراهیم نمیکرد

عقب کشیدم و آروم با پشت دست رو گونه اش زدم

\_ میدونی از چی بدم میاد ؟

شیطون خندید و سری تکون داد

\_ عواقبش و چی ؟ اونم میدونی ؟



تخس گفت : نخیرم نمیدونم ، اولاً اینو ولش ، اول باید  
شاهکار قبلیتو ببخشم

محکم بغلش کردم

\_ تو چرا اینقد شیرینی آخه

\_ له شدم آزاد ، هوی آقا

چرخیدم و جامون عوض شد

سرشور و سینه ام گذاشت

\_ مجازات اینہ جناب آقای سالاری ، من اینجا میخوابم و  
تا بیدار نشدم حق تکون خوردن نداری

\_ بخواب عروس خانوم ، تا میتونی از تازه عروس بودنت  
نهایت استفاده اتو بیر

نیشگونی از سینه ام گرفت

\_ من همیشه تازه عروسم و کهنه هم نمیشم عاغا

دست روی موهاش گذاشتم و نوازشش کردم ، عاشق این  
کار بود ، به خصوص وقتی میخواست بخوابه

پتو رو کشیدم روش ، کمی نگذشته بود کہ صدای نفسای  
منظمش خبر از خواب بودنش میداد

در هر حالتی کہ بود ، خواب و به بقیه کارها ترجیح میداد ،  
خوابالو

با صدای در ، افکارم به هم ریخت ، نفس عمیقی کشیدم ،  
با یادآوری خاطراتش به هم ریخته بودم

دستی به صورتم کشیدم و اجازه ورود دادم

@Vip Roman



VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

آراز و پشت سرش زنی وارد شدن

آراز: داداش چه خبره؟ دود کل اتاق و برداشته



تو گذشته غرق شدہ بودم و اصلا حواسم بہ تعداد  
سیگارہایی کہ کشیدہ بودم نبود

پنجرہ ای کہ نزدیک بودو باز کردم

– بشینین

روبروشون نشستم

– خب ؟

آراز : شروع کن خزان

خزان : یہ چیزی از ملکہ بہ من بدین کہ متعلق بہ  
خودشون باشہ

یہ تہ ابرومو بالا انداختم

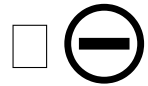
\_ از کجا بفہمم داری راست میگی و کلک نمیزنی ؟ در مورد  
مجازات ہای من شنیدی کہ ؟ اگر بفہمم جاسوس  
لوسیفری .....

ادامہ ندادم

آب دہنشو خیلی واضح ، با سر و صدا قورت داد

\_ من قرارہ جایکہ ملکہ اونجا ہستن و بہ طور شفاف  
نشونتون بدم و هیچ کلکی ہم تو این کارم نیست ، فقط

شرطم اینہ کہ منو جزو گہ اتون حساب کنین تا بقیہ نتونن  
بہ من آسیبی بزین



\_ شرط ہوشمندانه و زیرکانه ایه ، اگر بتونی درست جای  
ہونیا رو نشون بدی ، میتونی تو عمارت بمونی

چشماش برق زد

\_ پس یہ تیکہ از وسایل ملکہ رو بدین

بلند شدم و کش سری از روی میزآرایش ہونیا برداشتم و  
بہش دادم

خزان : جسارتہ آلفا ، امم چطوری بگم

جدی نگاہش کردم

خزان : دس ..تتونو بدین به من

با احم خیره شدم بهش

خزان : میخوام بهتون نشون بدمش

دستمو جلو بردم

دست روی دستم گذاشت

خزان : چشماتونو ببندین

کاری که گفت و انجام دادم

با بستن چشم ، تصویر جنگ پشت چشمای بسته ام به حرکت در اومد ، زنده و واضح !

با دیدن افراد لوسیفر وحشت زده چشم باز کردم

دختر ترسیده به مبل چسبید

آراز : چیشده ؟

\_ افراد لوسیفر پیداش کردن ، تو راهن

@Vip Roman





سریع از اتاق بیرون زدم

وقتی به حیاط رسیدم ، تبدیل شدم و افرادمو صدا کردم ،  
تو کمتر از ۱۰ دقیقه همشون اومدن ، به سمت جایی که  
دیده بودم و میشناختمش راه افتادم و بقیه هم پشت سرم  
، چطور افرادم نتونسته بودن پیداش کنن ؟ در حالی که این  
همه به ما نزدیک بود !

چرا من بوشو حس نکردم ؟

یه چیزایی این وسط میلنگید .

با تموم سرعت داشتیم حرکت میکردیم .

نیم ساعت بعد ، با دیدن افراد لوسیفر که کلبه رو محاصره  
کرده بودن ، بدون هیچ تعللی ، بهشون حمله کردم و  
افرادم هم به تبعیت از من ، بهم پیوستن .



باید هر طوری بود خودمو به داخل کلبه می‌رسوندم .

تعداد خوناشام ها خیلی زیاد بود و این کار و برامون سخت  
تر میکرد

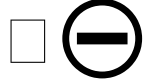
با دیدن هونیا که از در کلبه بیرون زد ، ناخودآگاه تبدیل  
شدم و فریاد کشیدم

\_ برو تو ، هونیا با توام

نمیدونم چطوری بین اون همه سر و صدا ، صدامو شنید و  
نگاهم کرد اما داخل نرفت

با پریدن چیزی روی شونه ام ، نگاه ازش گرفتم و با یه  
حرکت ، سرشو از تنش جدا کردم

تبدیل شدم و به سمت هونیا راه افتادم



با چشمای پر شده نگاهم میکرد

لعنتی !

چرا اونجوری نگاهم میکنی ؟

بال هاشو که جلوش گرفته بود و باز کرد ، حس کردم بچه  
ها تو بغلش هستن

نه هونیا ، نباید پرواز کنی

چیزی نمونده بود بهش برسم که بال زد و پرواز کرد و  
متعاقبش ، افراد لوسیفر دنبالش رفتن

با تموم سرعتی که میتونستم داشته باشم ، به دنبالش راه  
افتادم

دختره کله شق

با دیدن اینکه دارن به سمتش آتیش پرتاب میکنن ، قالب  
تهی کردم

هونیا

صداهای وحشتناکی از بیرون می اومد

چیزی نمونده بود گریه ام بگیری

به شدت از کاری که کرده بودم پشیمون بودم ، نباید خونه  
رو ترک میکردم

با بغض به بچه ها نگاه کردم

\_ مامانی میره و زود میاد ، باشه ؟ با خاله آسو برین و سر و  
صدا هم نکنین ، باشه عسلای مامان؟

نمیدونم حدسم درست بود یا نه ، اما حس میکردم کاملا  
متوجه میشن ، خیلی خیلی بیشتر از یه بچه عادی

آیین شروع به گریه کرد

دلہ ریش شد برایش

بغلش کردم



\_ فدای تو بشم من ، با خاله برو منم میام

با لبای لرزون نگاهم کرد ، به سختی جلوی خودمو گرفته  
بودم که گریه نکنم

گذاشتمش کنار برادرش و اونا رو هم بغل کردم

آسو کمکم کرد که با قرار دادن پتوهایی تو بغلم ، وانمود کنم  
که بچه ها همراهم ان

محکم آسو رو بغل کردم و با صدای لرزونی گفتم :

\_ بچه ها رو دست تو میسپرم آسو ، اگه برای من اتفاقی  
افتاد براشون مادری کن

قطره اشکی از چشمام فرو ریخت

ازش فاصله گرفتم

\_ قول بده تا خیالم راحت بشه

گریون نگاهم کرد

\_ من قولی نمیدم ، خودت میای و ازشون مراقبت میکنی

\_ خواهش میکنم آسو ، بزار خیالم راحت بشه



با بغض نگاہم کرد

\_ باشہ ؟

با صدای خفہ ای گفت :

\_ باشہ

\_ ۵ دقیقه بعد برو خب ؟ برو سمت عمارت

دیگہ تعلق نکردم و از کلبہ زدم بیرون





قیامتی به پا بود که بیا و بین

خواستم بدون جلب توجه زود پرواز کنم که با صدای آزاد  
خشکم زد

برگشتم و با چشمای لبریز از اشک نگاهش کردم

همه ی اینا تقصیر منه !

چشم ازش گرفتم و پرواز کردم ، باید خوناشاما رو از کلبه  
دور میکردم

نگاهی به پایین انداختم

علاوه بر افراد لوسیفر ، آزاد و گله اش هم داشتن دنبالم می  
اومدن

نگاه از اونا گرفتم و سرعتمو بیشتر کردم

با عبور شعله آتیشی که درست از کنار سرم گذشت ،  
وحشت زده نگاهی به پایین انداختم

چه خبرتونه نامسلمونا

چند نفر به یه نفر آخه

رگباری به سمت شعله پرت میکردن

ذلیل بشین آخه من مگه چیکارتون کردم

سعی میکردم جا خالی بدم اما با برخورد شعله ای به یکی از  
بال هام و درد طاقت فرسایی که تو تموم تنم پخش شد ،  
نتونستم تعادلمو حفظ کنم و چیزی به سقوطم نمونده بود

با صدای بلندی زدم زیرگریه

تموم لحظات زندگیم از جلوی چشمم گذشتن



نمیخواستم به این زودی بمیرم

من هنوز طعم واقعی زندگی رو نچشیده بودم

مهم تر از همه ...

آزاد ، بچه هام ...

آیین کوچولوی نازنازیم ، ارمیا ، ایلیا

قلبم از اتفاقی که قرار بود برام بیوفته کند میزد

با نزدیک شدن به زمین ، دستامو جلوی چشمم گرفتم

هر لحظه منتظر بودم با شدت بخورم زمین و تیکه پاره  
بشم اما...

با برخوردنم به جسم گرم و نرمی ، با تعجب دستامو از روی  
چشمام برداشتم

با دیدن آزاد تو حالت گرگش ، چشام گشاد شد

چطوری تونست منو بگیره ؟

کمرش آسیب نبینه یه وقت ؟ آخه خیلی محکم و با ضرب  
افتاده بودم روش

تازه تونستم درد شدیدی که توی بالم جریان داشت و حس  
کنم

— آییی

سرچرخوندم و به بالم نگاه کردم

بیشتر از نصفش نابود شده بود

با دیدن این وضعیت به حق حق افتادم



@Vip Roman



VIP

exchange group

آزاد تبدیل شد و بغلم کرد

\_ آخ ہونیا ، آخ کہ من از دست تو پیر شدم

@Vip Roman

با حق حق گفتم :

\_ من یا تو ؟ این تو بودی کہ باعث شدی....

خشن گفت :

\_ هیش ، حرف نزن ببینم ، بچه ها کجان ؟

نفس بلندی کشیدم : جاشون امنه

با لحن بدی گفت : مثل جای خودت ؟

جوابی بهش ندادم ، رو ازش گرفتم و به دور و برمون نگاه کردم

گرگ ها دورمون حصار تنگاتنگی درست کرده بود و خودشونم توسط دار و دسته لوسیفر محاصره شده بودن

هر چقدر چشم گردوندم ، خود لوسیفر و پیدا نکردم

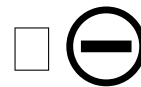
دستامو از درد مشت کردم و دندونامو رو هم فشار دادم

با لحن دردآلودی رو به خوناشام ها با صدای بلندی فریاد  
زدم

\_ بهتون فرصت میدم تا با پای خودتون برگردین همون  
قبرستونی که ازش اومدین ، وگرنه ...

با ترس نگاهم کردن

حالا با این وضعیتم هم همچنن توانی نداشتم اما دروغ که  
حناق نبود تو گلوم گیر کنه



آزاد زیر گوشم زمزمہ کرد

\_ چى دارى برا خودت بلغور ميكنى ؟ همين الانشم اگه  
ولت كنم ميوفتى بعد برا من تهديد هم ميكنى ؟

نميدونم چرا ، ولى خنده ام گرفت

شعله اى تو دستم درست كردم و به كمك نيروى باد ،  
طورى جلوه اش دادم كه داره بزرگتر و بزرگتر ميشه ، در  
حقيقت ، اصلا نيروى آنچنانى نميخواست و قدرتى هم  
نداشت كه بتونه جايى رو خراب كنه يا به آتيش بكشه ،  
ميشه گفت يه نوع ترفند گول زنگ بود

با ديدن اين كارم ، ترسيده عقب عقب رفتن

\_ اخطار آخرمه !

در چشم به ہم زدنی محو شدن ، انگار که از اول وجود  
نداشتن !

آتیش و محو کردم

خواستم بال هامو جمع کنم اما نشد

با صورت جمع شده از درد به آزاد نگاه کردم که خشک  
شده نگاهم میکرد ، حالا خیلی چیزا مونده از من ببینی  
آزادخان !

چپ چپ نگاهش کردم

\_ چیه ؟

بدون جواب دادن ، روازش گرفتم و خواستم برم جلو تر کہ  
محکم از پشت چسبید بهم

\_ غد بازی درنیار ، بشین پشتم بریم خونه

حرصی نگاهش کردم

\_ مایک نیست !



@Vip Roman

با صدای وحشت زده ی پرہام ، بہش با انزجار نگاہ کردم

یکہ خوردہ از نگاہم پرسید

۔ چہ ہونیا ؟

۔ یعنی چی نیس ؟



با صدای آزاد ، نگاهشو از من دزدید

\_ نیست دیگه داداش

\_ برین اطراف کلبه رو نگاه کنین

یه عده تبدیل شدن و خواستن راه بیوفتن که...

\_ افتاد تو رودخونه

وحشت زده به کسی که این حرف و زد نگاه کردم ،

نمیشناختمش

چشمای سیاهی رفت

ہمیش تقصیرہ منہ

جون ہمہ ی این ادما گردن منہ

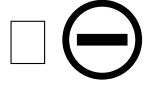
گریہ ام شدت گرفت

آزاد بہ سمتی راہ افتاد ، پاہام رو زمین کشیدہ میشد اما  
جون بالا نگہ داشتنشونو نداشتم

اگر مایک چیزیش میشد چی ؟

با دیدن رودخونہ بزرگی کہ پایین پرتگاهی کہ ما ایستادہ  
بودیم بود ، قالب تھی کردم

هیچ کس نمیتونست از این آب خروشان ، جون سالم بہ  
در بیرہ !



پاهام سست شد و اگر آزاد محکم نگرفته بود پخش زمین  
میشدم ، چرا دردسرای ما تمومی نداره ؟

صدای گرفته آزاد به گوش رسید

\_ یه گروه برن اطراف رودخونه رو بگردن

پرهام و برسام و آراز ، اولین نفراتی بودن که تبدیل شدن ،  
قبل از اینکه راه بیوفتن ، آراز برگشت و خصمانه نگاهم کرد

از طرز نگاهش لرزیدم و بیشتر به آزاد چسبیدم

صدای غرش گرگ آزاد و شنیدم و متعاقب اون ، آراز نگاه  
ازم گرفت

\_ برمیگردیم !

برگشتم و نگاهش کردم

\_ نه آزاد ، منم باهاشون میرم

بدون انعطاف نگاهم کرد و با تحکم گفت :

\_ گفتم برمیگردیم ، به اندازه کافی دردسر ایجاد کردی

ولم کرد ، کم مونده بود زمین بخورم که سریع تبدیل شد ،  
بهش چنگ انداختم تا بتونم تعادلمو حفظ کنم

با پوزه اش به پشتش اشاره کرد و نشست ، در حالت  
نشسته هم ارتفاعش زیاد بود و به سختی خودمو بالا  
کشیدم

محکم گردنشو گرفتم ، اولین بار کہ این حالت و تجربه  
میکردم

با سرعتی کہ ازش انتظار نداشتم شروع به حرکت کرد



سرمو بین موہاش فرو بردم و عمیق بوش کردم ، انگار دوبارہ جون گرفتم ، درستہ بدترین رفتارها رو بعد زایمان ازش دیدم و الان باید منت کشی میکرد و کلی ناز میکردم ، اما....

مایک ....

اگہ اتفاقی براش میوفتاد نمیدونستم چطور قرارہ با خودم کنار بیام

عضوبی حاشیہ ی خانوادہ ، ہمیشہ این مظلومیتش برام  
جالب بود ، اصلا شبیه برادرش نبود

امیدوارم اتفاقی براش نیوفته ، اشکام راه خودشونو در پیش  
گرفتن و روگردن آزاد افتادن

برای یه لحظه وایستاد

صورتمو بین موهای گردنش فرو بردم و سعی کردم صدامو  
خفه کنم

با این کارم به راهش ادامه داد ، در چشم به هم زدنی ،  
جلوی عمارت بودیم

واویلا ، حالا جواب شهرزاد و کی بده ، همینجوریش هم با  
من لجه اگه بفهمه مایک نیست ....



فکر کردن بهش هم عذاب آورہ چہ برسہ بہ اینکہ بہ  
واقعیت تبدیل بشہ

با دیدن ماشین آسو تو حیاط ، کمی از استرسم کاستہ شد  
اما ...

از درد نفس بلندی کشیدم



@Vip Roman

آزاد نشست و منم به هر سختی بود از پشتش اومدم پایین  
، اما تا رو پاهام وایستادم ، بدنم به یه سمت منحرف شد  
و زمین خوردم ، دستمو جلوی صورتم گرفتم تا حداقل از  
آسیب دیدن صورتم جلوگیری کنم .

\_ چیزی نیس ، بالت سنگینی کرده

دستاش دور کمرم پیچک وار خزیدن و بلندم کردن

از ترس عکس العمل شہرزاد ، قلبم داشت قفسہ سینہ امو  
می شکافت ، شدیداً تپش قلب گرفته بودم

دست روی قلبم گذاشتم و چشمامو بستم

صدای نگران آزاد به گوشم رسید

– ہونیا ؟

چند تا نفس عمیق کشیدم

– چیزی .. چیزی نیس

دستش رو صورتم نشست

\_ منو نگاه کن ببینم

چشم باز کردم و پریشون نگاهش کردم

اگر حرفی میزدم ، بغضم میشکست و من اینو نمیخواستم

\_ نترس خب ؟ مایک قویتر از این حرفاس

حصاری که این مدت دورم کشیده بودمو شکستم و محکم بغلش کردم و زار زار گریه کردم ، الان بهش نیاز داشتم

@Vip Roman



VIP exchange group  
ROMAN

در همون حال گفتم :

@Vip Roman

\_ مامانت منو میکشه

نمیدونم با اون لحن من چیزی فهمید یا نه اما جوابی  
دریافت نکردم

\_ بریم داخل ، بدنت یخ زده سرما میخوری

عملا پاهام رو هوا بود و میشه گفت تو بغلش بودم اما به  
صورت ایستاده!

وارد خونه که شد ، همه آماده باش ایستاده بودن .

قبل از هر چیزی ، به مادر آزاد نگاه کردم

خصمانه نگاهم میکرد ، چطوری فهمیده ؟

مجال نداد که حداقل بشینیم بعد شروع کنه

انگشت اشاره اشو تهدیدگرانه سمتم گرفت

\_از وقتی تو اومدی تو این خونه ما یه روز خوش نداشتیم

با لحن محکم تری اضافه کرد

\_ همه ی اینا به جهنم ، پسرم به خاطر توی .....

با فریاد آزاد ادامه نداد

نذاشتم آزاد مداخله کنه

@Vip Roman

\_ فکر میکنین من خوشحالم ؟ از وقتی وارد خانواده شما شدم جز درد و رنج و عذاب چیز دیگه ای نصیب من شده ؟ منکه رفته بودم برای چی دنبالم اومدین

نیشخند حرصی تحویلم داد

\_ وقتی یه بی اصل و نصب و موجود پست بشه عضو خانواده ات همین میشه دیگه ! تو از اولش هم لیاقت این جایگاه و نداشتی ، این مقام زیادی برات گنده اس برای همین انتظاری هم ازت نمیره که بجز درد و رنج ، چیز دیگه ای ازش درک کنی

@Vip Roman





بدنم به طور واضحی میلرزید اما نه از درد ، از حرص و  
خشم ،نفسام بلند شده بود و هر آن حس میکردم قراره  
قلبم بترکه

با آرنج زدم تو شکم آزاد

\_ ول..م..کن

این چه مصیبتیه من گرفتارش شدم

پلک چیم میپرید

آزاد: بس کن مامان!

جیغی از درماندگی کشیدم

\_ من دیگه یه لحظه ام اینجا نمیونم

تقلا کردم خودمو از بغل آزاد دربیارم

جیغ کشیدم

\_ ولم کن ، ولن کن آزاد دارم سکتہ میکنم

برم گردوند و صورتمو قاب گرفت

\_ به من گوش کن

دستامو رو گوشام گذاشتم و جیغ کشیدم

\_ نمیخواهمم، نمیخوام گوش بدم ،ذله ام کردین ،

بسمه ، دیگہ بسمہ

خشمی کہ سراسر وجودمو فرا گرفته بود ، انگار بهم نیرو

داده بود تا بتونم سرپا بایستم و درد و فراموش کنم

\_ این دنیا ارزونی خودتون

رو قلبم کوبیدم

\_ میکنم میندازمش دور این بی صاحبو که منو با امثال  
شماها همنشین کرده

چشام سیاہی رفت ...



@Vip Roman

VIP exchange group

ROMAN

صدای نگران آزاد بلند شد

@Vip Roman \_ ہونیا چیشد؟ عزیزم؟

چشمامو محکم رو هم فشار دادم ، حرکت قطرات عرق و  
رو تیره کمر و پیشونیم به خوبی حس میکردم

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم

چشمامو باز کردم ، تار میدیم و سرم گیج میرفت

آزاد بغلم کرد و رو مبل گذاشت

با برخورد بال زخمیم به مبل ، سوزش شدیدی حس کردم

\_ آخ

\_ ببخشید ، ببخشید عشقم الان درستش میکنم

چیزی رو زیر بالم قرار داد

– پستون زندہ اس

با صدای ناآشنایی ، کنجاو سر چرخوندم تا ببینم کیہ

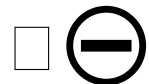
نمیتونستم چہرہ اشو واضح ببینم

شہرزاد : از کجا میدونی ؟

– حسش کردم !

آزاد : میتونی بگی کجاس ؟

\_ نہ سرورم ، تا کاملا به هوش نیان و هوشیاری کامل  
نداشته باشن نمیتونم بفهمم





آزاد سرخوردہ کنارم نشست

دست روی پیشونیم گذاشت

آروم گفت : حرفای مادرمو به دل نگیر ہونیا ، الان نگرانہ  
مایکہ

با حرص دندونامو رو ہم فشار دادم

\_ حالم کہ جا بیاد ، یہ لحظہ ہم اینجا نمیمونم و میرم  
خونہ پدرم !

کلافہ دستی بہ صورت و پشت گردنش کشید

با تحکم گفت :

\_ بعدا دربارہ اش حرف میزنیم

آرنجمو روی چشمام گذاشتم و حرفی نزدم

هنوز قلبم تند میزد و ریتم نفسام به حالت عادی برنگشته  
بود

دست روس قلبم گذاشت و زمزمه کرد

\_ آروم باش نفس آزاد ، آروم

آزاد

باید حافظه اشو پاک می‌کردم ، دیگه اجازه نمیدادم حتی یه  
میلیمتر ازم دور بشه

تصمیم داشتم هر چیزی توی این یک ماه اخیر اتفاق افتاده  
بود و از ذهنش پاک کنم

\_ هونیا ؟

بدون اینکه آرنجشو از روی چشماش برداره هومی گفت

نگاهی به بقیه انداختم و گفتم :

\_ میخوام حافظه اشو پاک کنم

با تکون خوردن شدید هونیا ، به سمتش برگشتم

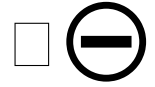
با صورتی رنگ پریده و چشمای بیرون زده نگاهم میکرد و  
لباش تکون میخورد اما صدایی ازشون شنیده نمیشد

وقتی اینجوری با چشمای گرد و متعجب نگاهم میکرد ،  
دلم میخواست انقد تو بغلم فشارش بدم که صدای تک  
تک استخوناش در بیاد

مامان : خطرناکه آزاد

\_میدونم ، اما میتونم !

خیره شدم به چشمای هونیا



اوپال سیاہ:



این شوکه شدنش به نفع من بود ، چون که برای این کار  
باید به چشمام خیره میشد

تمرکز کردم و همه ی خاطرات اخیرشو پاک کردم

گیج پلک زد و نگاهم کرد

\_آزاد؟

خدایا این دختر اخرش منو میکشه

این چه طرز صدا زدنه اخه لامصب ، اونم توی جمع !

چشماش خمار شده بود و لحنش شدیداً نازدار بود

\_ جان آزاد

\_ چیشده ؟ حس میکنم مغزم تهی شده

تکونی خورد که بالش از روی میز افتاد

صورتش از درد جمع شد و آخ غلیظی زمزمه کرد

نزدیک شدم و بالشو دوباره رو میز گذاشتم

بالاتنه اشو بغل کردم و کمرش و نوارش کردم

\_ جان

مشت شدن جلوی پیرهنمو تو دستاش حس کردم

صدای لرزانش بلند شد

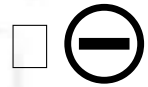
\_ درد دارم آزاد ، چیشده ؟ چه بلایی سر بالم اومده

پشت سر حرفش زد زیر گریه

VIP

exchange group

ROMAN



@Vip Roman



\_ ہونیا گوش کن بین چی میگم فدات شم ، منو نگاہ کن

با احتیاط از خودم فاصله اش دادم

پلک هاش از خیزی اشک به ہم چسبیده بودن و تصویر  
فوق العادہ از چشماش به نمایش گذاشته بودن

لعنت خدا بر شیطان

گریه های این فتنه هم جذابه !

\_ توی جنگ با افراد لوسیفر ، بالتو وقتی داشتی پرواز  
میکردی با شعله سوزوندن ، توام نتونستی تعادلتو حفظ  
کنی و سقوط کردی ، من گرفتمت اما به خاطر اینکه به  
ضرب افتادی روی من ، بخشی از حافظه اتو از دست  
دادی

باز چشماشو گرد کرد

دستی از کلافگی به صورتم کشیدم ، تمرکزمو بهم میزد این  
فسقلی با کارهایش

\_ بخشی یعنی چقد ؟

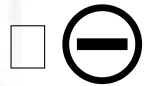
لبمو با زبون تر کردم

حالا چی باید بهش میگفتم

\_ خودت تا کجا یادته ؟

چشماشو محکم رو هم فشار داد

\_ سر..م. گیج ..میره آزاد



@Vip Roman

VIP  
exchange group

ROMAN

\_ فشارت افتاده چیزی نیس

پس از خوردن آب قندی رو که مهتاب آورده بود ، کمی  
رنگ و روش برگشت

بالشتی پشتش قرار دادم

دست روی شکمش گذاشت و بلافاصلہ چشماشو با  
وحشت باز کرد

ہول زدہ صدام کرد

اوه ، وقتی داشتم حافظہ اشو پاک می کردم ، این قضیہ  
اصلا بہ ذہنم نرسید

\_ بچہ ہا صحیح و سالم تو اتا قومون

وارفتہ گفت :

\_ مگہ بہ دنیا اومدن ؟

\_ میگم بیارن بینیشون

به مادرم نگاه کردم ، با عصبانیت نگاهم میکرد

مامان : برین بچه ها رو بیارین اینجا !

چیزی نگذشت که بچه ها رو آوردن و نزدیک ما گذاشتن رو زمین ، دلم براشون تنگ شده بود !

نگاهی به هونیا انداختم

با حیرت دست رو دهنش گذاشته بود و زل زده بود به بچه ها

بچه ها با دیدن هونیا ، با سر و صدا و چهار دست و پا به سمتون اومدن

آئین چسبید به پام و میخواست اینجوری خودشو بالا  
بکشه



بغلش کردم و پشت سرش ، پسرا هم همین رویه رو در پیش  
گرفتن

هر سه تو بغلم جاگیر شدن

چشمای هونیا از اشک پر شده بود و مطمئن بودم با  
کوچکترین تلنگری فرو میریختن

دستاشو رو صورتش گذاشت و زد زیر گریه

نفس بلندی کشیدم ، اومدم ابروشو درست کنم زدم  
چشمشم کور کردم ، این مثال و انگار برا من ساختن



صدای گریه ی بچه ها هم بلند شد

درمانده به مامان نگاه کردم

آروم زمزمه کرد : حفته

اینم از مادر ما

\_ هونیا تا زمانیکه گریه ات بند نیاد بچه ها هم تموم  
نمیکنن ، ببینشون ؟

دست از روی صورتش برداشت ، چشماش از اشک برق  
میزد

نفسای بلندی میکشید و این یعنی میخواد گریه اشو بند  
بیاره

دستاو مشت کرد و روی چشماش کشید

ای خدا این هنوز بزرگ نشده ، چطوری تونست تو این مدت از پس بچه ها بریاد ؟

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

با صدای گرفته و تو دماغی گفت :

\_ اسمشون چیه ؟

با غم نگاهش کردم ، نباید از سر یک تصمیم آنی ، این بلا  
رو سرش میاوردم

\_ خودت اسمشونو گذاشتی

خیرہ شد تو چشم

حواسم پرت شد کہ دیدم آیین از زیر دستم در رفت ،  
دخترک زبل

خودشو به زور و از روی پای دراز شدہ ہونیا عبور داد و با  
رسیدن بہش ، گردنشو بغل کرد

دست دور آیین انداخت و سرشو بہ سر آیین چسبوند و  
چشم بست

پسرا ہم در تقلا بودن کہ برن پیشش

\_ الان نہ ! مامانی زخمی شدہ

ہر دو سر چرخوندن و متعجب زل زدن بہم

چیشد ؟

\_ حرفتو نفهمیدن

با صدای برسام ، بهش نگاه کردم

همراه پسرا وارد شدن ، خستگی از سر و روشن میبارید



@Vip Roman

در حالی که پسر تو بغلم بودن ، به سمتشون راه افتادم

\_ تونستین ردی ازش پیدا کنین ؟

آراز سرکشانه نه ای گفت

با خشم نگاهش کردم

سر پایین انداخت و بہ سمت بالا راہ افتاد

محکم ، طوری کہ بشنوه گفتم :

\_ زندہ اس !

وسط پلہ ہا ایستاد و با مکث کوتاہی برگشت و نگاہم کرد

پرہام : خزان گفت ؟

بی حرف سر تکون دادم

رو بہ آراز بدون انعطاف گفتم : ما یہ گی باید با ہم بزنیم !

اخماشو کشید تو ہم

\_ چشم داداش ، اما الان نہ ، فردا

نگاہ ازش گرفتن و جوابی ندادم

به هونیا خیره شدم ، مشغول ناز دادن آیین بود

برسام : سلام سلام ، ببین کیا اینجان

قبل از اینکه بند و آب بده ، باید حالیش میکردم که سوتی  
نده

\_ برین تو اتاق مامان باهاتون کار داره



لپ سرا رو کشید

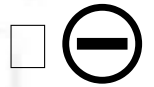
\_ حالا بعدا میرم

با تحکم گفتم : الان !

VIP

exchange group

ROMAN



@Vip Roman

دستاشو تسلیم وارانہ گرفت بالا

— چشم سرورم شما امر بفرمایید کیه کہ .....  
exchange group

چشم غره ای براش رفتم

دستی برای بچه ها تکون داد  
@Vip Roman

— بای فینگیلیای عمو

بچہ ہا با ذوق باہاش بای بای کردن

به سمت هونیا راه افتادم و کنارش نشستم

\_ پسر رو تحویل نمیگیری ماما خانوم ؟

سوالی نگاهم کرد

\_ اممم آزاد ، چقدر از زایمان من میگذره ؟

\_ و نیم ماه !

گوشه لبشو گاز گرفت و گیج نگاهم کرد

— پس ...

— چرا بچہ ہا بزرگترن ؟

سری بہ معنای تایید حرفم تکون داد

— بخاطر قدرت تو و منہ

گنگ سری تکون داد



@Vip Roman



— میخوای بریم تو اتاقمون ؟

آروم گفت : آره بریم @Vip Roman

— آیین ؟ بابایی بیا بغلم ببینم دختر خوشگلم

سفت تر چسبید به هونیا

چپ چپ نگاهش کردم

\_ مهشید؟ بیاین بچه ها رو بیرین

به همراه دختر تازه وارد(آسو) و آناهد اومدن نزدیکمون

\_ تو کی هستی؟

صدای هونیا بود که دختره رو خطاب قرار داده بود

نیم نگاهی بهش انداختم

با تعجب به ہونیا نگاہ میکرد

در همین زمان ، صدای بہت زدہ پرہام بہ گوشم رسید

\_ آسو؟

ہونیا

دخترم و کمی تو بغلم جا بہ جا کردم و بہ دختر آسو نامی کہ  
پرہام با این ہمہ تعجب صداش کرد نگاہ کردم

چہ خبرہ اینجا؟

احساس خیلی بدی دارم ، حس میکنم تازه وارد این خانواده شدم و هیچکدوم از اعضای جدیدی که در ارتباط با این خانواده ان و نمیشناسم !





دختر دیگہ ای ہم بی سر و صدا رو مبل نشستہ بود و با  
کنجکاو بی پرہام و دختری کہ آسو صداش زد خیرہ شدہ  
بود

رنگ دختر با صدای پرہام یک آن پرید و شد رنگ کچ  
دیوار

بہ آزاد نگاہ کردم ، در حالی کہ پسر تو بغلش بودن ، جوری  
کنارم نشست کہ بہ بالم نخورہ

\_ تو میدونی جریان چیه ؟

با احم نہ ای گفت و خیرہ اون دوتا شد

پرهام نزدیکش شد و خواست دست رو صورت دخترہ بزارہ  
کہ دختر یہ قدم عقب رفت و دست پرهام تو هوا موند!

با شوک گفت : آسو؟

دختر رو کرد سمت من

\_ من دیگہ میرم ہونیا جان ، امیدوارم دوبارہ بتونم ببینمت

شاخ در آوردم ، منو میشناسہ؟

آزاد چند تا سرفہ مصلحتی کرد

\_ خانوم آسو

آسو به آزاد نگاه کرد

\_ هونیا حافظه کوتاه مدتشو از دست داده ، شمارو  
نمیشناسه

حس کردم چشماش برق زد ، چرا ؟



@Vip Roman



این دختر چه ارتباطی به من داره ؟

پرهام با خشونت بازوی دختر و گرفت و غرید : بری ؟  
کجا به سلامتی

@Vip Roman

با اینکه ترس کاملاً تو چهره دختر معلوم بود اما با جسارت  
گفت :

\_ به تو چه !

پرهام قرمز شد

\_ مامان ؟

با صدای پسریچه ای ، به سمت پله ها سر چرخوندم ، رو  
پله ها نشسته بود و سرشو از لای نرده هاش بیرون آورده  
بود

امروز چه خبره تو این عمارت ؟

پرهام بهت زده گفت : مامان ؟ پسر منه ؟

آسو دستپاچه نہ ای گفت

\_ مامان خستہ شدم ، بیا منو بخوابون

چہ بامزہ اس !

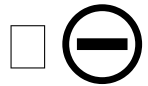
آسو پا تند کرد سمت پسرک کہ پرهام با گرفتن شونہ اش از  
پشت مانع شد

پرهام : با توام

آسو با حرص گفت : آره

\_ مامان

آسو : بیا مامان جان ، بریم خونہ امون اونجا میخوابی



\_ اینجا چه خبره ؟!

با صدای شہرزاد خانوم ! سکوت سالن و فرا گرفت

برای اولین بار میتونم بگم ازش خوشم اومد ، جوری سوالاشو میپرسید که طرف مجبور میشد جواب بده و خب ، این وسط کنجکاوی (!) ما هم برطرف میشد

\_ با توام پرهام

پرهام نفسشو با صدا بیرون داد و کلافه دستی پشت گردنش کشید

پرهام : توضیح میدم



شہرزاد : الان توضیح بدہ !

\_ مامانی ؟ من خستہ امہ ہا ، خوابم میاد

آسو بہ سمت پسرک رفت و خم شد و بغلش کرد

آسو : بریم عزیزم

شہرزاد : ہیشکی از این خونہ بیرون نمیرہ تا بفہمم چیو  
دارین از من پنہان میکنین

آسو : چہ خبرہ اتونہ خانوم ؟ مگہ من زبردست شمام کہ  
ہی دستور میدین ؟ اصلا شما کی ہستین ؟

پرهام با تشر آسور و صدا کرد

تو این گیر و دار ، دخترکم سعی داشت لباسمو بالا بزنه !  
احتمالا گشنه اش بود

\_ آزاد ؟ اسم بچه ها چیست بالاخره ؟

آزاد تک خنده ای کرد

\_ وقت گیر آوردی ؟ آیین ، ارمیا ، ایلیا

\_ پسرا که عین هم ان !





\_\_ نہ ، ارمیا رو شونہ اش نشون دارہ ، بین

@Vip Roman

نشونشو کہ دیدم ، حالا میتونستم تشخیصون بدم

آزاد آیین و از بغلم برداشت

\_ الان نمیشه

تا آیین و ازم جدا کرد ، زد زیر گریه

\_ عه آیین ؟

\_ آزاد بده بچه رو ، چیکار داری آخه

با دندون قروچه گفت :

\_ میخوای جلوی این همه ادم بهش شیر بدی ؟

\_ نه تو کمی متمایل به من بشینی من دیده نمیشم !

رو به بقیہ بلند گفت : این سالن و خالی کنین برین اون یکی

از بازوش نیشگونی گرفتم

\_ چی میگی ؟ اونجوری من نمیفهمم چی شده

کف دستشو کوبید رو پیشونیش

واا راست میگم دیگه ، چرا یهو جنی میشه

پرهام دستشو پشت کمر آسو گذاشت تا به سمت سالن  
اصلی هدایتش کنه که آسو با خشم گفت :

\_ به من دست نزن

پرهام قدمی عقب رفت

پرهام : باشہ دست نمیزنم ، از اینور

با دستش مسیر و نشون داد

VIP  
exchange group  
ROMAN



@Vip Roman

آزاد : مہشید ؟ یہ قیچی برا بیار ، بعدشم شیر پسرارو  
آمادہ کن

\_ قیچی بہ چہ کارت میاد ؟ شیرم خودم میدم دیگہ

\_ پالتو تو بیرم ، بال ہات نمیزارن دربیاریمش ، با این  
وضعیات جسمانی ات ہم نمیتونی بہ ہر سہ تاشون شیر  
بدی !

نالیدم : نہ ، من این پالتورو دوس دارم

\_ پشتش سوخته ہونیا ، بہ ہر حال باید بندازیش دور

پسرا رو گذاشت رو زمین و آیینم کنارشون ، بعد پالتوی  
نازنینمو تیکہ پارہ کرد ، و بالشتی پشتم گذاشت

\_ آی ، آروم آزاد

تا آیین و گذاشت تو بغلم آروم شد

خدایا چقد اینا گوگولین

لباسمو بالا زدم و مشغول شیر دادن بہ آیین شدم

با ہر بار مکیدنش ، پشتم تیر میکشید



\_ ہونیا حالت خوبہ ؟

با صدای لرزونی ، آره ای گفتم

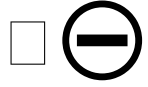
تا آیین شیر خوردنش تموم بشہ نصف جونم رفت

وقتی کشید عقب ، بیحال بہ بالشت تکیہ دادم

با عصبانیت گفت :

\_ گفتم ضعیفی ، رنگ و روشو بین ، آیین یہ روز شیر

خشک بخورہ طوریش نمیشہ



آروم نالیدم : خب حالا ، جلوی بچه داد نزن

– بزرگ شو ہونیا

– بزرگ شدم کہ سہ تا بچہ تو دامنم انداختی !

خندہ اش گرفت

لپمو کشید

– زبون دراز ، بزار بہ نرگس خانوم بگم یہ سوپ مقوی  
برات درست کنہ

با چہرہ آویزون گفتم :

– برو بین قضیہ چیہ ؟

صدای بلند قهقهه اش سالن و فرا گرفت

دو طرف صورتمو با دستاش گرفت و لبمو با اشتیاقی که  
کمتر ازش دیده بودم بوسید

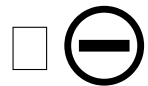
براش چشم گرد کردم که لب پایینمو بین دندوناش گرفت و  
فشار خفیفی بهش داد

محکم زدم رو سینه اش که عقب کشید

سرزنشگرانه گفتم : جلوی بچه ها ؟

با ته مونده ی خنده اش که هنوز تو صورتش هویدا بود  
گفت :

\_ از یہ آلفا میخوای برات جاسوسی کنه فضول خانوم ؟  
بچه ها هم خودی ان بیخیال



\_ اولاً جنائیش نکن ، جاسوسی چیه ، دوما دیگه جلوی  
بچه ها از این کارا نکن

\_ خیلی خب ، حالا اینقد حرف بزن همین ته مونده  
انرژی ات هم بره

چپ چپ نگاهش کردم

نگاهی به بچه ها انداختم که ببینم در چه حالن

با دیدن جای خالیشون هول زده آزاد و صدا کردم

\_ هول نکن ، این دور و برا هستن دیگه ، نیم مثقال بچه  
قراره کجا بره

بلند شد و شروع کرد به اینور اونور نگاه کردن

وقتی پیداشون نکرد ، بلند برسام و صدا زد

برسام : بله داداش

\_ بچه ها نیستن

برسام : نیستن ؟ یعنی چی

\_ بگرد بین کجا رفتن

خواستم بلند بشم اما با ضعفی که داشتم نتونستم

یک ربعی میشد که داشتن دنبالشون میگشتن اما خبری  
ازشون نبود

زدم زیر گریه

آزاد به سمتم اومد و بغلم کرد

\_ گریه چرا عزیزم ، الان پیداشون میکنیم ، از خونه بیرون  
نرفتن که

@Vip Roman







با صدای ذوق زده آنا ، آزاد ازم فاصله گرفت

@Vip Roman

آنا : الہی ببینشون اینارو

ہمگی بہ سمت آشپزخونہ ہجوم بردن

مہتاب گوشہ بہ دست نزدیک شد

مہتاب : اینو ببینن خانوم

بہ صفحہ گوشہ نگاہ کردم و با دیدن عکس بچہ ہا کہ رو  
ہم ولو شدہ بودن و در واقع خواب بودن دلم برایشون  
ضعف رفت

برسام : ہونیا بچہ ہاتم مثل خودت عجیب ان ، آخہ جا  
قحطہ ؟

\_ کجا بودن ؟

با خندہ گفت : تو کابینت

لبام به لبخندی باز شدن

الهی مامان فداشون بشه

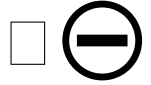
آزاد در حالی که آیین تو بغلش خواب بود به سمتم اومد ،  
پشت سرش مهشید و آنا در حالی که پسرا تو بغلشون بودن  
نزدیکم شدن

\_ بیا اینم بچه ها ، دلت آروم گرفت

سری به تایید حرف آزاد تکون دادم

آیین و به دختری که هنوزم نمیشناختمش و هویتش برام  
مجهول بود داد

\_ بیریشنون اتاق من و ہونیا



به سمت اومد و خم شد تا بغلم کنه که نگاهش رو گردنم  
ثابت موند

\_ چیشده آزاد ؟

نگاهشو به سمت چشمام سوق داد

\_ گردنبندت کو هونیا ؟

دستی به گردنم کشیدم اما چیزی حس نکردم

وحشت زده نگاهش کردم

\_ منکه چیزی یادم نمیاد آزاد ، الان از کجا بدونم کجاها  
میتونه افتاده باشه !

کلافگی از سر و روش میبارید

دست زیر بغلم انداخت و آروم بلندم کرد

\_ پس بخاطر همینه اینقدر دردت زیاده و حسش میکنی

سر رو شونه اش گذاشتم

\_ خیلی خستم آزاد

وارد اتاقمون شد

با دیدن وسایل بچہ ہا اونم تو اتاق مشترکمون تعجب کردم

سر از روی شونہ اش برداشتم

\_ وسایل بچہ ہا اینجا چیکار میکنن ؟

آروم روی تخت خوابوندم ، از درد بالم ، بہ ملافہ تخت  
چنگ انداختم و چشمامو بستم



@Vip Roman

VIP  
exchange group

پیشونیشو چسبوند به پیشونیم

\_ یکم دیگه تحمل کنی تمومه ، چیزی نمونده بالت ترمیم

بشه

@Vip Roman

نفسمو که از درد حبس کرده بودم با کم شدن شدت درد ،

دردناک از سینه ام بیرون دادم



صدای خمار آزاد به گوشم خورد

\_ چقد دلم برای شنیدن صدای نفسات تنگ شده بود  
هونیا

با تعجب به پلک هام فاصله دادم و آرام گفتم :

\_ منکه همیشه کنارت بودم

چیزی نگفت و سر تو گودی گردنم فرو برد و پی در پی  
نفسای عمیق میکشید

حرکت لباشو رو گردنم حس کردم

بدنم سست بود و به شدت خواب و طلب میکرد

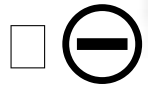
یہ خلسہ دلچسب وجودمو فرا گرفته بود

اونقدر از ته دل خوابم میومد که حتی زمزمه های آزاد و زیر  
گوشم نمیتونستم درک کنم

نفهمیدم کی خوابم برد

با تگون های ریزی که کنارم حس میکردم بیدار شدم اما  
همچنان دلم میخواست بخوابم

با خزیدن چیزی تو بغلم ، به پلک هام فاصله دادم



دختر کوچولوی لوس من

بغلش کردم و خواستم کمی به پهلو بشم که سنگینی چیزی  
رو ، روی بالم حس کردم

سر چرخوندم و با دیدن آزاد و بچه ها ، دلم سرشار از حس  
خوب شد

یکی از پسرا رو سینه اش خوابیده بود و اون یکی هم روی  
بازوش

بالمو که کاملا ترمیم شده بود محو کردم تا جای آزاد راحت  
تر بشه

آیین سعی داشت لباسمو بالا بزنه

\_ شکمو ، تو کہ ہمیش حق داداشات و میخوری فسقلی

نمکی خندید کہ دلم براش ضعف رفت

محکم بغلش کردم و لپشو آروم گاز گرفتم

با لبای برجیدہ نگاہم کرد

لباشو بوسیدم

\_ فدات شم من اخہ

\_ خدانکنہ !

با صدای بم و خشدار آزاد ، دوباره به سمتش چرخیدم

با چشمای قرمز و خمار نگاهم میکرد



محو ہم شدہ بودیم کہ با ضربہ آیین بہ شکم ، نقطہ  
اتصال نگامون از ہم پارہ شد !

\_ چقد شیر میخوری اخہ مامانی

با لپای آویزون خیرہ خیرہ نگام میگرد

\_ اونجوری نگام نکن میخورمتا

خندید

مشغول شیر دادن بهش بودم کہ در اتاق بہ ضرب باز شد

سریع پتو رو کشیدم روم

آزاد با لحن شدیداً عصبانی اما با صدای پایینی گفت :

\_ مگہ اینجا طویلہ اس کہ ہر دفعہ عین گاہ سرتو مینداری  
پایین میای تو !

برسام طبق معمول کم نیاورد

برسام : طویلہ بودنشو کہ نمیدونم ولی خبرم اضطراریہ

\_ خب بگو دیگہ ، زیرلفظی میخوای؟

برسام : بدی کہ عالی میشہ



آزاد : میگی یا نه ؟

برسام : جای مایک و پیدا کردیم ، داریم میریم دنبالش

آیین و تو بغلم جا به جا کردم

\_ اینو میتونستی عین ادم بگی !

خواست جواب بده که با حرف آزاد بیخیالش شد

\_ لازمه من پیام ؟

@Vip Roman





برسام : نه داداش ، با آراز و پرهام میریم

آزاد چشماشو بست و زمزمه کرد

\_ خیر پیش !

برسام پوکر نگاهم کرد

با دست آیین براش بای بای کردم

خندید و با تگون دادن دستش ، رفت بیرون

پرهام

خسته و کوفته ، بدون اینکه اثری از مایک پیدا کنیم  
برگشتیم خونه

خواستم به سمت اتاقم برم اما با چیزی که دیدم خشکم زد

چند بار پلک زدم تا شاید تصویر مقابلم محو شه اما ...

بہت زده صداش کردم

با شنیدن صدام ، برگشت و با وحشت نگاہم کرد

باورم نمیشد

آسو ، اونم تو خونہ ما !

نزدیکش شدم و خواستم دست رو صورتش بزارم کہ کشید  
عقب

چطوری سر از اینجا در آورده؟

\*\*\*\*\*



در حالی که پسر من تو بغلش بود ، روبروی من روی مبل  
نشسته بود

مامان : خب ! گوش میدم

نمیتونستم از شون چشم بردارم

فرق کرده بود

چهره اش جا افتاده تر شده بود

به پسرم نگاه کردم که تو بغلش خواب بود

چطوری تونسته بود اونو از من دور نگهداره ؟

چطور دلت اومد آسو ؟

دلم مالامال از غم بود

مامان : با شما نیستم مگه من

با صدای خشمگین مامان ، نگاه از آسو گرفتم و چشم

دوختم بهش

نمیدونستم چطوری باید شروع کنم

\_ مامان ...

خیرہ خیرہ نگاہم میگرد

خداوشکر کہ پدر فعلا اینجا نبود

\_ آسو همسر منه!

صدای اعتراض هر دو همزمان بلند شد

مامان : همسر ؟

آسو : چرت نگو



دستمو لای موہام سر دادم

تو وضعیت بدی گیر کردہ بودم



با خجالت ، تمام قضیہ دوستیمونو تعریف کردم ، البتہ  
جاہاپی رو سانسور کردم وگرنہ ....

مامان با قیافہ عصبی و خشمگینی بلند شد و اعتنایی ہم بہ  
صدا زدن های من نکرد

قبل از اینکه از سالن خارج بشہ ، برگشت و انگشتشو  
تهدیدوارانہ سمتم گرفت

مامان : تا زمانیکہ پدرت بیاد ، این دختر حق ندارہ پاشو از  
این خونہ بیرون بزارہ

گفت و بدون هیچ مکثی بیرون رفت

برسام : ہی ، همه عیال وار شدن ، ای روزگار دیدی پرہام  
ہم آره ؟ ...

بی حوصلہ نگاہش کردم

برسام : چہ ، چشاتو برا من چپ نکن بہ اندازہ کافی زشتی

\_ پاشو آسو

با غیض نگاہم کردم

\_ پاشو آسو ؟ چہ زود ہم پسرخالہ میشہ

صدای قہقہ ی برسام بلند شد

\_ زنداداش حالا اسم این برادرزاده ما چیه؟

\_ فرهان !

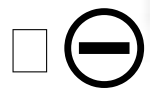
فرهان ؟ اسمی که یه روزی من گفته بودمو گذاشته ؟

رفتم نزدیک و بازو شو گرفتم

\_ بلند شو سگم نکن

زیر لب طوری که من بشنوم گفتم :

\_ تو همیشه ی خدا سگی



نفس بلندی کشیدم تا بتونم خودمو کنترل کنم

\_ بچہ رو بدہ من میندازیش

با تنفر نگاهم کرد

\_ ارہ نہ اینکہ تو این ۳ سال تو مراقبش بودی بہ خاطر  
ہمین میگی !

این دختر از ہمون اول استعداد عجیبی تو دیوونہ کردن من  
داشت ، ہمین اخلاقش ہم باعث شد نتونم فراموشش  
کنم !

\_ پاشو

خیلی با احتیاط بلند شد

انگار واقعا بزرگ شده بود!

به سمت اتاقم راهنماییش کردم

آروم آروم پله ها رو بالا رفت

وقتی به اتاقم رسیدیم ، در و باز کردم و نگه داشتم تا وارد بشه

با تردید وارد شد

\_ فرهان و بخوابون رو تخت ، بچه بد خواب همیشه

با حرص خفته ای گفت :

\_ منتظر فرمایش شما بوم ! به من دستور نده

وقتی اینجوری بلبل میشه دلم میخواد بخورمش !





فرهان و رو تخت خوابوند و پتو رو تا نیمه کشید روش ،  
خودشم یه وری کنارش نشست

نزدیکش شدم و روبروش نشستم

خواستم دستشو بگیرم که محکم کوبید رو دستم و چشم  
غره ای رفت

شمرده شمرده و با صدای آرومی گفت :

\_ دست به من نمیزنی ، حالته ؟

\_ خیلی پررو شدی آسو ، این چه طرز حرف زدنه

با چشمای لبریز از اشک و چونه لرزون ، با صدای لرزون و  
پر بغضی گفت :

\_ این مدلی حرف زدن با آدم خائنه !

با اتمام جمله اش ، اشک قطره قطره از چشماش فرو  
ریخت

نتونستم طاقت بیارم

با خشونت کشیدمش تو بغلم

عین یہ جوہ بارون زدہ میلرزید

\_ ہیش ، غلط کردم آسو ، ببخشید عشقم

با مشت کوبید رو سینه ام و خودشو به زور ازم جدا کرد

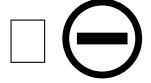
\_ غلط کردی ؟ میدونی با زندگی من چیکار کردی ؟

چیزی نگفتم تا خودشو خالی کنه

زد رو شونہ ام

زار زد

\_ میدونی جلوی همه خوار و خفیفم کردی ؟



با مشت افتاد به جونم

هق هقش بلند شده بود

داشت جیگرمو آتیش میزد

خدا شاهده ۴ ساله هر لحظه امو با فکرش سپری کردم

به زور کشیدمش تو بغلم

تقلا میکرد از بغلم دربیاد اما این دفعه نمیذاشتم

دیگه نمیذاشتم ازم جدا بشه ، حتی اگه خودش نخواد !

— میدونی چه پیشنهادی بهم دادن ؟ میدونی بی غیرت ؟

با حرص خفته کنار گوشش گفتم :

— بسہ

جیغ خفیفی کشید کہ فرہان کمی تو جاش جا بہ جا شد

محکم تو بغلم فشردمش و کنار گوشش غریدم

— برا من سلیطہ بازی درنیار ، بچہ روزہرہ ترک میکنی

دیوونہ

\_ آره من دیوونه ام ، اما تو دیوونه ام کردی ، با هرز  
پریدنات ، با نادیده گرفتن من ، با ...

از خودم فاصله اش دادم و با گذاشتن لبام رو لباش ،  
ساکتش کردم

با حرفاش خونمو به جوش آورده بود

دلتنگ بوسیدمش ، همراهی نمیکرد که هیچ ، سعی داشت  
ازم فاصله هم بگیره



@Vip Roman

VIP  
exchange group  
ROMAN

بلندش کردم و رو میل خوابوندمش

@Vip Roman

خیمه زدم روش

عصبی نگاهم میکرد



\_ جووون

\_ زھرمار ، مردک زن باره ی ...

\_ استپ کن ببینم ، هی من هیچی نمیگم

\_ چیه ، بدت اومد ؟ خصوصیات خودته چرا باید بدت  
بیاد !

\_ آسو بد زبونتو قیچی میکنما

\_ جرئتشو نداری

سنگینی امو انداختم روش

\_ کی میخواد جلومو بگیریہ

اخماشو کشید تو ہم

\_ له شدم عوضی

سر تو گلوش فرو بردم و کمی وزنمو از روش برداشتم اما نه  
کامل

شدید رو گردنش حساس بود

مشت هاشو حواله کمرم کرد

میدونستم الان حتی توان حرف زدن هم نداره

نقطہ ضعف آسو همین بود! گردنش



بی هوا در باز شد

برسام : خاک تو سرت پرہام ، بزار برسہ بعد ترتیبشو بدہ

با این حرف برسام ، آسو مثل لبو قرمز شد

از روش بلند شدم و اونم خجالت زدہ خودشو جمع و جور  
کرد و این وسط ، لگدی ہم حوالہ پام کرد

\_ خاک تو سر من یا تو ؟ مرتیگہ عین گاو سرتو انداختی  
پایین اومدی تو ، مگہ ...

برسام : مگہ اینجا طویله اس؟ آره؟ چه روز باشکوهیه  
امروز ، دقیقا همین جمله اتواز آزاد هم شنیدم

\_ همینو؟ یه بار شنیدی و باز.....

پس واقعا گاوی

برسام : خفه بابا ، میام دک و پُزتو جلو زنت میارم پایینا ،  
بیا بریم کار داریم ، عشق و حال و بزار بعدا

خیز برداشتم سمتش که در رفت

\_ .....خوردم داداش بیا داریم میریم دنبال مایک

\_ گمشو حاضر بشم پیام

\_ حیف زن و بچہ اینجا نشسته وگرنہ جوابتو میدادم

با دستم برو بابایی نشونش دادم و در و بستم

آسو : انگار خانوادگی یہ تخته اتون کمہ

\_ رو دادم انگار ارہ ؟

غمگین رو تخت نشست و با بغض گفت :

\_ آرہ رو دادی ، اونقدر رو دادی کہ از شوقش ۴ سال

خودمو گم و گور کردم !

نفس بلندی کشیدم

حرفاش درد داشت ، خیلی هم درد داشت

گرفته لب زدم :

\_ میام حرف میزنیم

اشک های روی صورتشو پاک کرد

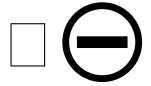
\_ حرفی نمونده که بزنیتم !

با تحکم گفتم :

\_ تا وقتی من نیومدم حق رفتن نداری

صورتشو سمت مخالف گردوند

\_ شنیدی ؟





بی اهمیت کنار فرہان دراز کشید و پشتشو کرد بہ من !

اوه اوه ، این آسو کجا و اون دختر مظلوم دوران دانشگاه  
کجا !

بعد پوشیدن لباس مناسب بیرون رفتم

برسام و آراز و کیهان حاضر و آماده تو سالن پایین منتظر  
بودن

با کیهان دست دادم و راه افتادیم بہ سمت جایی کہ اون  
دخترہ پیشگو گفته بود

ہونیا

آیین تا شیرشو خورد ، خوابید

آروم بغلش کردم و رو تخش گذاشتم

\_ ہونیا بیا پسرا رو ہم جا به جا کن

نزدیکش شدم و ارمیا رو از رو سینه اش برداشتم و تو

تختش گذاشتم و پشت سرش ایلیا رو .

\_ بیا اینجا

دستاشو باز کرده بود و به آغوشش اشاره میکرد

رفتم و خزیدم تو بغلش

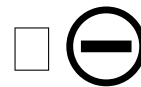
محکم بغلم کرد ، وقتی اینطوری احاطه ام میکرد جثه ام  
کوچیکتر از اونی که بودم به نظر می اومدم

با جثه تنومند و عضله ایش جوری منو در بر گرفت که  
صدای جیغ استخونامو در آورد ، به پهلوش چنگ انداختم

با ناله گفتم :

\_ آزاد ؟

@Vip Roman



VIP exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

— چیه دلبر خانوم ، دلم برات تنگ شده بلای جون

با ولع خاصی سر تو گردنم فرو برد و پوست گردنمو بین  
لباش گرفت و فشرد

نفس بلندی از درد و لذت کشیدم

زیر گوشم زمزمه کرد

— جان

ضربان قلبم از هیجان بالا رفته بود و جوشش خون و تو  
رگ هام حس میکردم ، منتظر یک رابطه پرشور ازش بودم  
، درسته خشن جلو میرفت و آخرش بعد لذت ، درد برام  
میموند ولی نمیتونستم از این لحظه هابی که مهربونیش گل  
میکرد و با لطافت تر از هر زمانی باهام رفتار میکرد بگذرم

دستاش رو جای جای بدنم به حرکت در می آورد و منو  
برای خواستنش تشنه تر میکرد

صدای نفساش بلند شده بود

سر بلند کرد و با چشمای قرمز و خمار نگاهم کرد

اجازه میگرفت ؟

نگاهش منو برد به شب اول ازدواجمون

شبی که به طور واضح داشتم از ترس تو بغلش میلرزیدم

اونقدر تو گوشم نجوا کرد که تونستم کمی آروم بگیرم

طرز نگاہش دقیقا همون بود

با بوسیدن گردنش ، رضایتمو اعلام کردم

انگار فقط منتظر واکنش من بود

با خشونت لبامو به کام کشید



@Vip Roman

با این کارش باعث میشد بدنم سست بشه و کرختی  
دلچسبی وجودمو فرا بگیره

رفته رفته ، خشونت قاطی رفتارش میشد

تا حالا تا این حد مشتاق ندیده بودمش و از طرفی این  
اشتیاق و خشونتی که باهاش آمیخته بود داشت منو  
میترسوند

با فرو رفتن دندون نیشش به بالای شونه ام ، جیغ خفیفی  
کشیدم و ناخونامو تو کمرش فرو بردم



قطره اشکی کہ حاصل درد بود از چشمم فرو ریخت و حس  
کردم دمای بدنم یهو سرد شد

ترسمو حس کرد کہ سر بلند کرد

صورتمو با دستاش در بر گرفت

\_ نترس فدات شم ، اینجوری تو بغلم نلرز عسلم

دست رو سینه اش گذاشتم ، قلبش پر قدرت خودشو به  
قفسه سینه اش میکوبید و تپشش و کاملاً حس میکردم

\_ حسش میکنی ؟ داره بخاطر تو اینطوری خودشو به اینور  
اونور میکوبه ها

دردناک خندیدم

\_ به این لحظات از این به بعد باید عادت کنی زندگیم ،  
توانتو بیر بالا

غرق هم شده بودیم و دیگه کم کم داشتم بیهوش میشدم

هیچکدوم از رابطه هامون تا حالا اینطوری نبود ، هر  
چقدر که نیروی من تحلیل میرفت ، در عوض اشتیاق آزاد  
بیشتر میشد



@Vip Roman

VIP  
exchange group  
ROMAN

آزاد

هونیا تو بغلم خواب بود ، میشه گفت تقریبا از حال رفته  
بود ، امروز برای اولین بار بود که خود واقعی منو میدید ، با  
اینکه زیاد مراعاتشو کردم اما انگار کمی تند رفتم

فکر رفت حوالی زمانی که از خونه رفته بود

نبودش داشت دیوونه ام میکرد

مثل معتادی شده بودم که میخواستن به زور ترکش بدن  
اما ....

چی داشت این دختر که منو از کار و زندگی انداخته بود

با تکون خوردنش تو بغلم ، از فکر بیرون اومدم

خوابِ خواب بود

لباش کمی از ہم فاصله گرفته بودن و وسوسه بوسیدنشونو  
به جونم انداخته بودن

نتونستم در برابر این فکر مقاومت کنم

خم شدم و لباشو بین لبام اسیر کردم

بی حال کمی به چشماش فاصله داد ، ازش جدا شدم

بی حس و خمار گفتم : نکن آزاد ، خیلی خستم ، بزار  
بخوابم

\_ قریون ناز صدات برم

چشم بست و خدانکنه ای زمزمه کرد

سر و صورتشو بوسه بارون کردم

خمارخمار نگاهم میکرد

جان

همیشه اینجوری باش

چطوری باشم

چشم بست و در همون حال گفتم :

مهربون

بوسہ ای به چشماش زدم

نالید :

\_ تورو خدا

لب به گوشش چسبوندم

\_ تورو خدا چی ؟ هوم ؟

خنده کم جونی کرد

@Vip Roman



@VIP\_ROMAN

فاطمه.س

اوپال سیاہ

VIP exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

۔ بزار بخوابم

اروم خندیدم



\_ بخوابی ؟ یادته گفتم لحظه به لحظه این یک سال و سوسه اومدنت و جبران میکنم ؟

ضربه آرومی به سینه ام زد

\_ الان همه اشون جبران شدن ، تازه بدهکار هم شدی

خشن گردنشو بوسیدم که صدای ناله اش بلند شد

\_ هنوز خیلی مونده حسابمون باهم صاف شه فتنه

پلک هاش هی روی هم میوفتاد

دست از سر به سر گذاشتنش برداشتم و پیشونیشو  
بوسیدم

\_ بخواب عسلم ، این دفعه رو قصر در رفتی اما...

خواستم ادامه حرفمو بزنم که لباسو به سینه ام چسبوند و  
بوسید ، لباسو جدا کرد و عین یه بچه گربه لوس چسبید  
بهم و چشم بست

\_ دیدی خودت کرم داری ؟ آخه من از دست توی فتنه  
چیکار کنم ، هان ؟

نگاهی بهش انداختم

خواب بود :/

امان از دست تو هونیا ، امان

صدای نفس های منظمش ، خبر از خواب عمیقش میداد

سر توی موهاش فرو بردم و عطرشو به ریه هام کشیدم

بعد چند روز پر تلاطم ، حس این حجم کوچیک و دوست  
داشتنی تو بغلم ، میتونست آرامش روزهای رفته امو  
برگردونه



@Vip Roman

VIP exchange group

ROMAN

با صدای گریه ی یکی از بچه ها چشمامو باز کردم

@Vip Roman

آروم سر ہونیا رو از بازوم برداشتم و رو بالشت گذاشتم و  
سریع بعد پوشیدن شلوارم به سمت اونی کہ گریہ میکرد  
رفتم

ایلیا بود

از رو تختش برداشتمش و تو بغلم تکونش دادم

\_ ہیش ، بابایی الان مامان و بیدار میکنیا

با چشمای پر اشک نگاہم میکرد

بوسہ ای رو لپش کاشتم

\_ چیشده پسر م ؟

دستشو به پوشکش زد

اوه ، گامون زایید

پوشکی از کمدش برداشتم و همونطور که تو بغلم تکونش میدادم بیرون رفتم

کسی تو سالن بالا نبود پس مجبور شدم برم پایین

یک راست خواستم به سمت آشپزخونه برم که با دیدن مایک ، اونم تو اون وضعیت منصرف شدم

با ورودم همگی بلند شدن ، مایک هم خواست تکون بخوره که ....

\_ بخواب نمیخواد بلند شی

صدای بچگونه ای ایلیا رو صدا زد

به سمت صدا چرخیدم که پسر بچه ای که همراه اون دختره  
بود و تو بغل پرهام دیدم



@Vip Roman

— س...لام

با صدای دختر غریبه ای ، چشم از پرہام و پسر بچہ گرفتم

سری بر اش تکون دادم

صدای نق نق ایلیا دوبارہ بلند شد

— ہیش



\_ خوبی مایک ؟

نالید : بہترم داداش !

\_ خوبہ ، نرگس خانوم ؟

\_ بلہ آقا

\_ ایلیا جاشو خیس کردہ ، عوضش کن ہونیا خوابہ

صدای قہقہ ی برسام بلند شد

تند نگاہش کردم

برسام : کی فکرشو میکرد آفا آزاد بیاد بچہ داری کنہ

جوری نگاہش کردم کہ فوراً خودشو جمع و جور کرد

\_ شرمندہ داداش ، مزاح بود ، ولی یہ چیزى...

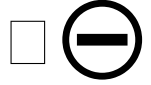
\_ چیه

آب دهنشو قورت داد

\_ بیام در گوش ات بگم ؟

با اخمای درهم نگاہش کردم

\_ تو جمع نمیشه گفت



نزدیکم شد و خم شد و دم گوشم گفت :

\_ امم داداش پیرهن نپوشیدی کمرت پرہ جای چنگ  
انداختنہ !

خیز برداشتم سمتش

غریدم : بی شرف

با خندہ دور شد

\_ بیا و خوبی کن ، بشکنہ این دستم کہ نمک ندارہ

بی توجہ بہش ، بہ سمت اتاقمون راہ افتادم ، درستہ برای  
ما عادی بود اما فکر نکنم ہونیا چنین چیزی رو قبول کنہ

وارد اتاق شدم و لباس مناسبی پوشیدم

تا خواستم برم بیرون ، آیین و دیدم که از لای میله های  
تختش زل زده بود بهم

دلم ضعف رفت برایش

به سمتش رفتم که با گرفته میله های حفاظ ، رو پاهاش  
بلند شد و دستاش و ستمم دراز کرد

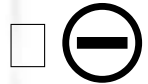
بغلش کردم و رو کاناپه نشوندمش

\_ بشین اینجا ، داداشتو بزاریم پیش هونیا بریم

ارمیا رو همونطور که خواب بود ، کنار هونیا گذاشتم و  
رو شو کشیدم

برای احتیاط ، پوشکی هم برای آیین برداشتم و برگشتم برم  
سمتش که دیدم داره تلاش میکنه از مبل بیاد پایین

\_ کجا خانوم ؟



VIP



exchange group بغلش کردم

ROMAN

سعی داشت بره رو شونه ام

انگار علاقه خاصی به بالا پایین رفتن داشت

@Vip Roman

\_ کجا وروجک ، الحق که دختر هونیایی

تخس نگاهم میکرد

\_ جان ؟

غش کرد از خنده و ولو شد رو دستم

خنده ای کردم

با یه دستم گرفتمش و با دست دیگه امم در و باز کردم ،  
باید یه فکری هم برای در میکردم ، اینجوری نمیشد که هر  
کی هر وقت خواست بیاد تو !

تا وارد سالن شدم باز صدای خنده ی برسام بلند شد ،  
پوفی کشیدم

برسام : داداش یه دور دیگه برگرد و ارمیا رو هم بیار



آیین تو بغلم دست و پا زد

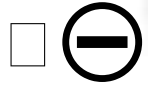
کپی برابر اصل ہونیا ! یہ جا نمیتونست بند بشہ

گذاشتمش زمین کہ مستقیم بہ سمت آراز رفت

پوشک و دادم بہ مہشید و بہ آیین اشارہ کردم

\_ چشم آلفا ، ولی اگہ جاش خیس بود بی قراری میکرد ،  
کمی بعد عوضش میکنم

روبروی مایک و دختری کہ کنارش جاگیر شدہ بود نشستم



خُب؟

با تعجب نگاہم کردن

\_ تعریف کنید بینم چیشده !

رو کردم سمت پرہام

\_ تو بگو

پرہام ، پسریچہ رو تو بغلش جا بہ جا کرد

\_ ما ہم فعلا بی خبریم داداش

کلافہ پوفی کشیدم

\_ خودت بگو مایک

لبشو با زبونش خیس کرد

\_ وقتی هونیا پرواز کرد ، با برخورد شعله ها بهش ،  
گردنبندش پاره شد ، پریدم بگیرمش ، گرفتمش اما حواسم  
به رودخونه نبود و افتادم توش

دست به گردنش برد و گردنبند و در آورد

گردنبند و به سمت دختر کنارش گرفت

\_ ماهی اینو بده به داداش

دختر گردنبند و گرفت و با خجالت نزدیکم شد

گردنبند و به صورت آویزون جلوم گرفت

با گونه های رنگ گرفته گفت :

\_ بفرمایید آلفا

گردنبند و ازش گرفتم

برگشت و دوباره پیش مایک نشست !



@Vip Roman



\_ خب بقیہ اش ؟

\_ بقیہ اشم کہ ہیچی ، ماہی منو از اب کشید بیرون و الانم  
کہ کنارتون نشستم

ماہی ؟ این دیگہ چه اسمیہ ؟

رو به دختره گفتم :

\_ نیروت چیه ؟

با سری پایین افتاده گفتم :

\_ الهه آب هستم آلفا

سری براش تکون دادم

آراز : پس نیروی گردنبنند تونسته زنده نگه ات داره ، وگرنه  
هیچکس نمیتونه از اون رودخونه جون سالم به در بیره !

مایک : آره ولی اگه ماهی نبود هم مطمئن نبودم زنده  
بمونم

صدای زمزمه برسام بلند شد

\_ چه ماهی ماهی هم میکنه ، این داداشمونم از دست  
رفت

خنده ام گرفت اما حفظ ظاهر کردم

نرگس خانوم ایلیا به بغل نزدیکم شد و کنارم رو مبل  
گذاشتش

\_ پسر ، جاشو عوض کردم و شیرش هم دادم خورد

\_ ممنون خاله !



# لبخندی زد و برگشت به آشپزخونه



آراز: فکر کنم دخترمون داره دندون درمیاره

با حرف آراز، چشم از ایلیا که سعی در رفتن به پشت من داشت، برداشتم و نگاهش کردم

آیین دست آراز و گرفته بود و داشت لته اشو رو دست آراز میکشید

برسام: کارمون در اومد

پرهام خندون گفت: چرا؟

\_ از این به بعد باید شاهد گاز گرفته شدنمون توسط این  
سه تا باشیم

خنده جمع بلند شد

پرهامو صدا زد

\_ بله داداش

\_ جریان این بچه و مادرش چیه ؟

برسام : چه روزیه امروز ؟

آناہید : اگہ اشتباہ نکنم ۲۵ دی

برسام : آنا برو قلم کاغذ بیار

آناہید : برای چی ؟

برسام : میخوام امروز و به عنوان روز لو رفتن زیرآبی های  
داداشای گلم ثبت کنم

VIP  
exchange group  
ROMAN



@Vip Roman

آناہید گنگ بہش خیرہ شد و رو بہ مہشید پرسید

۔ چی میگہ این ؟

مہشید خندہ ای کرد و سرشو پایین انداخت

برسام : داداش بزار من بگم انگار پرہام خجالت میکشہ ،  
اون پسر گل و گلاب ، در واقع برادرزادہ امون میشہ ،

اسمشم آقا فرہانہ ، اون خانومی ہم کہ اون بالا خوابیدہ ،  
بنابر یک سری دلائل امنیتی کہ الان نمیتونم تو این جمع  
بہش اشارہ کنم ، میشہ ہمسرا این آقا پراہم زیرآب زنون !

با برخورد دمپایی بہ سرش کہ از جانب پراہم پرتاب شد ،  
دیگہ ادامہ نداد

\_ گفتم نمیگم دیگہ ، وحشی ، اصلا میخوای بگم ؟

پراہم با غیض گفت :

\_ خفہ شو

\_ بی تربیت

صدای فرہان بود کہ رو بہ پراہم این حرف وزد

پرہام : تو چی میگی این وسط؟

فرہان : حفہ شو حلف بدیہ ، مامانم گفته

پرہام بوسہ ای بہ سر پسر بچہ زد و گفت :

\_ مامانت درست گفته خوشگم ، اما دربارہ عموت این  
حرف صدق نمیکنہ و کاملاً برازندہ اشہ

برسام با تاسف گفت : واقعا کہ بی لیاقتی ، همون باید با  
جزئیات میگفتم



VIP  
exchange group  
ROMAN

در این حین مامان از در خروجی وارد خونه شد

با تعجب نگاهش کردم



بیرون از خونہ چه کاری میتونست داشته باشه ؟ اونم  
تنهایی؟

اومد و درست روبروی من نشست

زیادی ریلکس به نظر میرسید ، انگار که از چیز مهمی که  
آزارش میداده ، آسودگی خاطر پیدا کرده !

با شک پرسیدم : کجا بودی مامان ؟

یه تای ابروشو بالا انداخت

\_ جانم ؟

جدی نگاہش کردم

حواس بقیہ ہم بہ ما جمع شد

پاشو انداخت رو پاش

\_ داشتم با پدرت حرف میزدم ، نمیدونستم برای ورود و  
خروج ہم از این بہ بعد باید بہ پسر خودم جواب پس  
بدم

نفسمو با شدت بیرون دادم

مامان زن زیرکی بود و در این شکی نبود ، با این جوابش ،  
میتونست بقیہ رو قانع کنه اما منو نہ !

با حس بوی هونیا ، سرمو بہ سمت پله ها چرخوندم

در حالی که ارمیا تو بغلش بود ، داشت پایین میومد



مہتاب

داشتم برای خودم شیر داغ میکردم بخورم که حس کردم  
کسی وارد خونه شد

پاکت شیر و رو کابینت گذاشتم و نگاهی به حال انداختم که  
با دیدن شهرزاد خانوم ، کم مونده بود شاخ دربیارم

\_ خوش اومدین خانوم

خیلی خشک گفت :

\_ بیا بشین کارت دارم

کف دستامو کہ از استرس عرق کرده بود ، روی لباسم  
کشیدم و رفتم نزدیکش

\_ بشین

با صدای دستوری و یهوییش ، شونه هام پریدن

معذب روی مبل نشستم

انگشت اشاره اشو تهدیدگرانه مقابلم تکون دارم

\_ دارم باهات اتمام حجت میکنم پس خوب گوش کن

با صدای پر استرسی چشمی گفتم

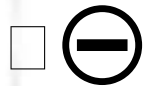
روبروم نشست

رفتار هاش دقیقا مثل یک ملکہ متکبر بود !

\_ از این به بعد ، اگر ببینم دور و بر آراز من میپلکی و براش  
غمزه میای ، باید جل و پلاستونو جمع کنین و از اینجا برین

exchange group

ROMAN



@Vip Roman

VIP

exchange group

حرفش تا عمق وجودمو سوزوند

ROMAN

من دور و بر آراز میپلکم ؟

@Vip Roman

\_ اما خانوم ...

\_ امایی باقی نیمونه !

بلند شد و بیرون رفت

با حرص دندونامو رو هم فشار دادم و مشت محکمی رو  
مبل کوبیدم

زنیکه .....

چطور یه زن میتونست این همه بدجنس باشه ؟

با عصبانیت تبدیل شدم و زدم از خونه بیرون

اگر داخل خونه میموندم دیوونه میشدم



خودمو به تپه ای رسوندم که همیشه وقتی دلم میگرفت  
میومدم اینجا

بدون اینکه تبدیل بشم ، تو همون حالت گرگم ، روی برفا  
نشستم و به فضای روبرو خیره شدم

اگر واقعا ما رو بیرون میکرد چی ؟

ما که جایی رو نداشتیم بریم

دیگه کم کم سرما داشت تو وجودم نفوذ میکرد

درسته بدنمون تو سردترین شرایط هم میتونست سرما رو  
تحمل کنه اما نه برای مدت زمان زیاد !

@VIP\_ROMAN

فاطمه.س

اوپال سیاہ



بلند شدم و با دلی مالا مال از غم به خونه برگشتم

حس میکردم تموم سنگینی دنیا ، الان روی شونه های منه

وقتی روبروی عمارت رسیدم ، آراز و دیدم که عصبی جلوی  
خونه داشت قدم میزد

خواستم تا متوجه من نشده به سمت خونمون راهمو کج  
کنم که با صدایی که خشونت درش موج میزد گفت :

\_ وایستا سر جات !

به سمتم چرخید

من از عصبانیت های آراز میترسیدم ، خیلی هم میترسیدم  
، چون وقتی خون جلوی چشمش و میگرفت ، طرف  
مقابل و تا به غلط کردن نمی انداخت ولش نمیکرد

بدون اینکه تبدیل بشم ، فوراً راهمو به سمت جنگل کج  
کردم که غرش عصبی گرگش بلند شد

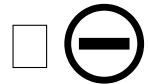
با تموم سرعت سعی داشتم ازش دور بشم که با پریدنش  
روی خودم ، به ضرب به زمین کوبیده شدم

ناخودآگاه تبدیل شدم و دستامو رو صورتتم گذاشتم

نفسای گرمش به گلوم میخورد

حرکت دندوناشو رو گردنم حس کردم

دستامو با ترس و لرز از رو صورتتم برداشتم و رو گردش  
گذاشتم تا از خودم دورش کنم



ترسیده صداش زدم

تپش قلبم اونقدر زیاد بود که حس میکردم الانه که قلبم  
منفجر بشه

تبدیل شد و لبشو دقیقا روی قلبم گذاشت

دستاشو دورم حصار کرد و محکم بین بغلش فشارم داد و  
غرید

\_ کدوم جهنمی بودی ؟

\_ ولم کنین

سر بلند کرد و با چشمای وحشی اش نگاهم کرد

\_ گفتم کدوم گوری بودی ؟

چشم ازش دزدیدم

\_ به خودم مربوطه

سرمو به احاطه دستاش دراورد که با درد گردنم همزمان شد  
و آخی از دهنم بیرون پرید

\_ به خودت مربوطه ؟ تو حتی نفس کشیدنت هم به من  
مربوطه ، گرفتی ؟

با جسارت دروغینی نہ ای گفتم

از بین دندونای به ہم چسبیده اش خرید

\_ آدمت میکنم ، تازگیا زیادی سرکش شدی اما من راه رام  
کردن دخترایی مثل تو رو خوب بلدم

آتیش گرفتم ، بی توجه به درد گردنم سرمو کمی عقب بردم  
و کوبیدم رو صورتش

@Vip Roman







صدای فریادش بلند شد

@Vip Roman

دست رو صورتش گذاشت و ازم فاصله گرفت

\_ پس برو سراغ همونایی که رامشون کردی !

دست از روی صورتش برداشت و خون دماغشو با  
آستینش پاک کرد

\_ برای من دم در آوردی ؟ فکر کردی کی هستی ؟ هان ؟  
همین میشه ! مادرم راست میگفت که تو لیاقت منو نداری  
! از یه دختری که یه عمر کلفتی کرده بیشتر از این هم  
انتظار نمیره

بغض شدیدی که با حرفاش تو گلوم نشسته بود ، داشت  
خفه ام میکرد

اشکام فرو ریختن

\_ راست میگی ، منه کلفت و چه به خانواده آلفا

کلافہ دستی پشت گردنش کشید و نفسشو با فشار بیرون  
داد و به آسمون نگاه کرد

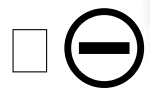
اتفاقا بهتر شد ، حالا میتونم راحت تر ازش کنار بگیرم و  
جایگاه خانواده امو حفظ کنم ، گور بابای عشق و عاشقی ،  
گور بابای دل بی صاحبم ، گور...

تبدیل شدم و به سمت خونه برگشتم

دیگه تموم شد

همه چی تموم شد

من تمومش کردم



جلوی عمارت تبدیل شدم و مستقیم به سمت آشپزخونه  
راه افتادم

جای کلفت تو آشپزخونه اس دیگه

مہشید شاکی گفت : کجا بودی تو ؟

ناراحت نگاہش کردم

با دیدن قیافه ام مہربون پرسید : چیشده خواہری

با صدای گرفته ای گفتم :

— ہیچی ، مامان چی برای برای شام بار گذاشته ؟

\_ قیمہ

\_ برو سیب زمینی بیار ، خلال کنم !

\_ مهتاب ؟ چیزی شده ؟

با تشر گفتم : چی قراره بشه ؟ شد یه کاری و بگم بدون  
چون و چرا انجامش بدی ؟

با اخم نگاهم کرد

\_ خب حالا ، مگه چی گفتم که داری میخوری منو

با لبای لرزون نگاهش کردم

\_ برو سیب زمینی بیار

باشه ای گفت و به سمت انبار راه افتاد



دستمور و قطرہ اشکی کہ ناخواستہ از چشمم فرو ریختہ  
بود کشیدم

تمومش کن مہتاب ، فکر کن اصلا آرازی وجود ندارہ

سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق ، از ریزش اشک هام  
جلوگیری کنم

با قرار گرفتن دوتا ظرف جلوی روم کہ یکیش حاوی سیب  
زمینی بود ، مشغول پوست کندنشون شدم

حس سرخوردگی شدیدی میکردم



انقدر لبمو زیر دندونام کشیده بودم که یک لحظه طعم  
خون و تو دهنم حس کردم

با جیغ شدید مهشید به خودم اومدم و ترسیده نگاهش  
کردم

متعاقبش همه ریختن داخل آشپزخونه

صدای بهت زده مامان اومد :

\_ مهتاب ؟

با چشمای گشاد شده نگاهشون میکردم که مچ دستم  
توسط دست بزرگی گرفته شد

نگاہمو به مچم سوق دادم که دیدم دستام پر خون شده

گریه مهشید بلند شد

\_ مامان داشت دست خودشو قطع میکرد

به سه تا انکشتم که کاملا شکافته شده بودن نگاه کردم

چرا درد و حس نمیکنم ؟

@Vip Roman





خواستم مچمو از دستی که متعلق به آراز بود بیرون بکشم  
که سفت تر گرفت

مہشید ترسیدہ تو بغل مامان میلرزید

آروم گفتم : نترس چیزی نشده

حس کردم کم کم سرم داره گیج میره

من چرا درد و حس نمی‌کردم ؟

صدای متحرص شهرزاد خانوم اومد

\_ تو دخالت نکن آراز ! برسام رسیدگی میکنه

صدای عصبی آراز بلند شد

\_ تمومش کن مامان ، الان اصلا وقت خوبی برا این بحث

نیس

شہرزاد خانوم : اتفاقا الان وقتشہ ، اون دختر کیہ توئہ کہ  
ہی میچسبی بہش

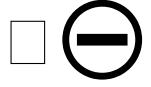
صدای نگران پدرم بہ گوش رسید

\_ مہتاب ؟ دخترم حالت خوبہ ؟

رفتہ رفتہ چہرہ اش تار میشد

آراز : برسام کدوم گوری رفت ؟

برسام : ہمینجام بابا اہ ، یہ روز از دست شما برادرا من  
آرامش ندارم ، یا جفت این ولوئہ یا جفت اون ! اہ ، تو  
انتخاب جفت یکم دقت کنین دیگہ ، یا قبلش با من قرارداد  
ببندین حداقل یہ سودی بیرم



تو همین حالہ ہم از حرفای برسام خندہ ام میگرفت

خواستہم جوابی بہ پدرم بدم کہ بدنم شل شد و دیگہ چیزی  
رو حس نکردم

ہونیا

با صدای جیغی کہ از آشپزخونہ بہ گوش رسید ، ہمگی بہ  
سمتش ہجوم بردیم

با دیدن دست مہتاب کہ غرق خون بود ، ترسیدہ دست  
رو دہنم گذاشتہم و یہ قدم عقب رفتم

با برخورد به چیزی ، سر چرخوندم که آزاد و پشتم دیدم

لب زد : نترس

دست دور کمرم حلقه کرد

آراز نزدیک مهتاب شد و با هول مچ دستشو چسبید

این وسط ، چهره بی حس و پراز تعجب مهتاب منو  
میترسوند

آراز ، محکم چاقو رو از دستش کشید و به سمتی پرت کرد

دلَم از دیدن زخم دستش که کاملا باز شده بود ریش شد



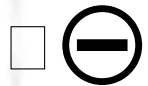
شہزاد ہم این وسط وقت گیر آورده بودا !

دلم میخواست یه کتک مفصل بهش بزنم اما حیف ...

با کج شدن بدن مهتاب به یه سمت ، به جلو خیز برداشتم  
که قبل از من ، آراز مانع افتادنش از روی صندلی شد

exchange group

ROMAN



@Vip Roman

آزاد : چرا اینجوری شد ؟

مہشید با گریہ گفت :

\_ نمیدونم ، وقتی اومد تو انگار داشتم با یه ادم مرده حرف  
میزدم ، هر چقدر پرسیدم چیشده نگفت ، بهم گفت سب  
زمینی بیارم برا شام خلال کنه ، وقتی به خودم اومدم دیدم  
داره بجای سب زمینی ، چاقورو ، روی دستش میکشه

آراز رو صندلی کنار مهتاب نشست و بالاتنه مهتابو به  
خودش تکیه داد

یعنی دیگه همه میدونن آراز مهتاب و میخواد ؟ این حافظه  
منم وقت گیر آورد برا پریدن ! هیچی یادم نمیاد ، اه

صدای توام با خشونت آراز بلند شد

\_ برسام داری چه غلطی میکنی ؟ منتظری کل خونش  
تخلیه بشه بعد دست به کار بشی ؟

برسام : ای بابا ، دارم وسایل آماده میکنم دیگه ، عجب  
گیری کردم من ، باید مثل شما مهندسی میخوندم تا الان  
مثل شما ....

آراز: خفه میشی یا نه؟ تا تو بجنبی دختره مُرد

برسام: نترس تا حالا کسی با بریدن انگشتش نمرده

آراز: خفه شو به کارت برس

به سمت آزاد برگشتم و پچ پچ کردم

\_ اینا نامزد کردن؟



@Vip Roman

VIP exchange group  
ROMAN

کیا؟

@Vip Roman

مہتاب و آراز دیگہ

\_ نہ چطور

\_ چطور؟ نمیبینی تو حلق ہم ان؟

گوشہ چشماش چین خوردن

\_ باز سناریو ساختی؟

ایشی گفتم

\_ حداقل از آقا محمود و خاله نرگس خجالت بکشه ، یعنی  
چی زرتی دختر مردمو جلوی خودشون کشیده تو بغلش

فشار خفیفی به پهلوهام داد

\_ من به تو نگفتم وقتی حرف میزنی به کلماتی که به کار  
میری توجه کن ؟

پشت چشمی بر اش نازک کرد

\_ خب حالا، برا من معلم ادبیات نشو ، همون آلفا بودند  
بسه

خواست از آشپزخونه خارج بشه

\_ عه ، ولم کن میخوام ببینم چی میشه

پرهام با خنده از کنار آزاد گفت :

\_ مگه فیلمه که منتظر آخرشی





براش دهن كجى كردم

\_ هونیا ؟

با تشر آزاد مظلوم نگاهش كردم

\_ تقصیر خودشه دیگه

\_ بیا بریم بچه ها رو تو سالن ول کردی هیشکی پیششون  
نیس

آروم به صورتم کوبیدم

\_ چرا زودتر نمیگی اینو ؟

خندہ کوتاہی کرد

\_ از دست تو

رو به بقیہ گفت :

\_ خلوت کنین بزارین به کارشون برسین

قربون جذبہ ات برم ، تا حرفشوزد ، آشپزخونہ خالی شد

به همراه ہم پیش بچہ ہا برگشتیم کہ مشغول بازی با  
ہمدیگہ بودن

پرہام : منم برم این عیالمو بیدارش کنم

\_ آسورو؟

پرہام : آره میشناسیش دیگہ؟

مثل خودش گفتم :

\_ از کجا بشناسمش دیگہ؟ اسمشو از تو شنیدم کہ  
صداش زدی



@Vip Roman



پرہام : باشہ حالا چرا میزنی

خندہ ای کردم کہ پهلوم توسط آزاد فشرده شد

با رفتن پرهام ، آزاد رو مبل نشست و منم کنار خودش نشوند

بهش تکیه دادم و مشغول تماشای بچه ها شدم

\_ مایک ؟

مایک : بله زنداداش

\_ پاشو برو تو اتاقت استراحت کن دیگه ، اینجا رفت و آمده ، ذله میشی

لبخند مهربونی روی صورتش نشست

آروم بلند شد که همزمان با اون ، اون دختره هم بلند شد و به بازوی مایک چسبید

عجبا

همراه هم به سمت طبقه بالا راه افتادن

رو به آزاد گفتم : خونه امون منطقه آزاد شده ها

– چطور

– محرمی نامحرمی گفتن ناسلامتی ، آراز به مهتاب  
میچسبه ، مایک و ماهی ، برسامم که دیگه گفتن نداره

خنده ی مردونه ای کرد

– میگم فضولی بهت بر میخوره

محکم با پشت دست به شکمش کوبیدم کہ بدتر دست  
خودم درد گرفت



با ناله گفتم : چرا انقد سفتی آخه

زمزمه وار کنار گوشم لب زد

\_ صداتو برا من اونجوری نکن که کار دستت میدما

بدجنس گفتم : منکه از خدامه

نفساش بلند شده بود و ضربان قلبش شدت گرفته بود



خندون از کنارش بلند شدم

\_ برم بینم مہتاب در چہ حالیہ

یا چشماش برام خط و نشون میکشید

خندہ ام وسعت گرفت

بہ سمت آشپزخونہ راہ افتادم

برسام : بہ بہ ملکہ جان

\_ بہ بہ نمکدون

خندید و مشغول برداشتن وسایلش شد

تازہ متوجہ کبودی گردن مہتاب شدم

\_ خالہ ؟ گردنش چرا کبودہ ؟

آراز با حسی سراسر تنفر نگاہم کرد کہ جا خوردم

خالہ : ہیچی نیس عزیزم

@Vip Roman



VIP exchange group  
ROMAN

ناراحت خیرہ به آراز شدم

@Vip Roman

چرا برخوردش با من اینجوری بود ؟ مگه من چیکارش کردم

آراز: بهتره بیریمش اتاقش!

مهتاب و رو دستاش بلند کرد و با خشونت از کنارم عبور کرد

شونه امو که از ضربه اش درد گرفته بود گرفتم و با چشمای پر شده نگاهش کردم

خاله: به دل نگیر دخترم، خودت آراز و میشناسی دیگه، یکم سفت و سخته

سری تکون دادم و مستقیم به سمت اتاقمون راه افتادم

\_ هونیا؟ بیا اینجا ببینم

بدون اینکه برگردم مستقیم راهمو ادامه دادم

\_ خزان حواست به بچه ها باشه

\_ چشم آلفا

وارد اتاق شدم و بالاخره اشک هام فرو ریختن

بلافاصله در باز شد و آزاد وارد شد

به سمت آغوشش پا تند کردم

محکم بغلش کردم و با گریه صدایش زدم

@VIP\_ROMAN

فاطمه.س

اوپال سیاہ



\_ جونم ، کی نر منو اذیت کردہ

با مشت کوبیدم رو سینہ اش

ہمتون لنگہ ہم ہستین

خندہ ای کرد و دست زیر بغلم انداخت و بلندم کرد

\_ منو نگا کن بینم

با چشمای خیس نگاهش کردم

جدی پرسید

\_ حالا بگو بینم چیشده

لب برچیدم

\_ آراز چرا از من متنفره ؟

ابروهاش به ہم دیگہ نزدیک شدن و اخم صورتشو  
پوشوند

\_ چی گفت بہت ؟

\_ ہیچی ، یہ جوری با تنفر نگاہم میکنہ انگار ارث باباشو  
خوردم

اخماش از ہم باز شد و با شوخی گفت :



\_ خوردی دیگہ ، پس من چی ام ؟

سر رو شونه اش گذاشتم

\_ مسخرہ ، چرا هیچکدومتون منو جدی نمیگیرین ؟



۔ کی جدی نمیگیرہ؟ فقط کافیہ بیگی

۔ تو!

سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و پوست گردنمو به دندون  
گرفت

۔ آی ، صد دفعه گفتم گازم نگیر جاش میمونه زشته

آبدار ، جای گازشو بوسید

\_ الان حال مہتاب خوب نیس بخاطر همون حوصله نداره ، به دل نگیر ، از پس فردا دوباره باید آموزشتو از سر بگیریم

نالان نه ای گفتم

\_ من با تو تمرین نمیکنم ، هنوز اون لگدت یادم نرفته

توگوش خندید

\_ چقدرم که ادامه دادی ، همش یه جلسه شد

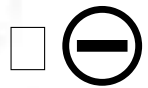
\_ تو همون یه جلسه دخلمو آوردی چی میگی

نشست رو صندلی و منو نشوند رو پاش

\_ باید شروع کنیم ہونیا ، خیلی وقت پیش باید یاد میگرفتی  
نه الان

\_ تو ، تو آموزش خیلی خوشی آزاد ، بگو یہ نفر دیگہ یاد  
بدہ

\_ اگہ دست یہ نفر دیگہ بہ تو بخورہ کہ من آتیشش میزنم  
!



VIP  
exchange group

ROMAN

— اوووو چه خشن

— زبون نریز ، بعد آموزشت باید خودمونو برسونیم به  
اوپال سیاہ ، قدرت خوناشام ها اونجا کم میشه و این یه  
امتیازہ برا ما

\_ اوپال سیاه چیه ؟

\_ یه کوهه

\_ اوممم ، خب وقتی قدرت اونا کم میشه چرا باید بیان اونجا ؟

با انگشت ضربه آرومی به شقیقه ام زد

\_ خنگ خودمی دیگه ، چون اونا دنبال تو و گردنبنده ان و تو هر جا باشی میان اونجا

\_ گردنبنده به چه دردشون میخوره آخه !

\_ باز یادت رفت ؟ اگه گردنت نباشه هم قدرت های تو خیلی کم میشه و از طرفی ، قدرت بی پایان به اونا میده

گوشہ لبشو جوید ، حس کردم عصبی شد

\_ از طرفی ، چون تو به عنوان جفت لوسیفر هم تعیین  
شده بودی و نتونسته بدستت بیاره ، ممکنه بخواد تو رو  
هم بکشه

چشمام از تعجب گشاد شد

\_ چی میگی ؟ اگه اینطوریه که تو میگی ، پس باید منو  
دوست داشته باشه و به هیچ عنوان دلش نخواد من  
صدمه ای ببینم!





محکم بین بازوہاش فشرده شدم و از درد پلک بستم

\_ آزاد !



\_ آزاد و زہرمار ، صدبار گفتم اول به حرفایی که میخوای  
بزنی فکر کن

چی گفتم مگه ؟ دیوونه

گازی به شونه اش زدم که ولم کرد

\_ دیگه حرفی از دوست داشته شدنت توسط مردای دیگه  
، جلوی من نمیزنی ، افتاد؟

دهنمو کج کرد و اداشو درآوردم

\_ خودت اول گفتی خود درگیر

\_ خیلی خب حالا ، زبون دراز ، پاشو میخوام انعطاف  
بدنتو بررسی کنم

\_ میخوای چیکار ؟

خندید

\_ به نظرت میخوام چیکار ؟

جینی کشیدم

\_ بیشعور منحرف

\_ من ؟ من برا تمرینت میگم ، به چی فکر کردی مگه ؟

خاک تو سرم ، یعنی یہ روز جلوی آزاد سوتی ندم میمیرم

از خجالت گونه هام گر گرفتن

\_ بعد سه تا بچه از من خجالت میکشی ؟ نوبره والله



\_ امم بیخیال ، الان چیکار باید بکنم ؟

به مبل تکیه داد و و پهاشو دراز کرد و دستاشو رو پشتی  
مبل گذاشت

\_ لخت شو

با تعجب نگاهش کردم

\_ لخت شم ؟

\_ تعجب داره ؟ انتظار نداری کہ بتونی با شلوار جین و لباس پشمی ورزش کنی ؟

\_ آھاا اینا رو میگی

بدجنس گفت :

\_ امروز فکرت زیادی فانتزی میزنه ها

وای گند زدم

خودمو زدم به کوچہ علی چپ

پولیور پشمی و شلوار جین امو در اوردم

حالا با لباس زیر روبروش وایستاده بودم

\_ خب گرم کن بعد میگم چیکارا بکنی

از حرکات آروم شروع کردم و بعد یک ربع ، عرق از سر و  
روم میرخت

\_ خیلی تنبل شدی هونیا ، با یہ گرم کردن ساده خسته  
شدی ؟





\_ من شیر میدما

پوفی کشید

— بیا جلو

رفتم و دقیقا روبروش وایستادم

— برو

— جان ؟ برم ؟ مگہ من ژیمناستیک کارم کہ میگی برو

— برو ببینم تا کجا میتونی

پاهامو از ہم فاصله دادم ، ہم نشد چه برسه به

خواستم صاف وایستم کہ در اتاق باز شد و شهرزاد وارد شد !



با دیدن من تو این وضعیت ، هر دومون خشک شده به  
هم نگاه کردیم

اون سریع تر به خودش اومد و چرخید

با ضربه پای آزاد به پام به خودم اومدم و سریع صاف  
وایستادم

\_ اممم چیزه مادر جون داریم تمرین میکنیم

مادر جون و حالا از کجام درآوردم ؟

آزاد با خنده نگاهم کرد

\_ جانم مامان ؟

رو بہ من گفت :

\_ خیلی کار داری ، برو لباستو بپوش

آروم لب زدم

\_ میکشمت



@Vip Roman

VIP  
exchange group  
ROMAN

با برگشتن شهرزاد به سمتون ، خجالت زده به سمت  
حموم راه افتادم

– ببخشید من عرق کردم باید یه دوشی بگیرم

بدون اینکه منتظر جوابی ازش باشم ، سریع وارد حموم  
شدم

پشت در حموم فال گوش وایستادم ، اما برای اینکه شک  
نکنم ، شیر آب و باز گذاشتم

شهرزاد : بانو پیام داده در حال آماده سازی تالار اوپال  
سیاهه ، باید هر چه سریع تر کاراتونو جفت و جور بکنین تا  
راه بیوفتیم !

\_ به این زودی ؟

\_ زود؟ همین الانش هم دیر شده ، لوسیفر داره نیروهاشو  
جمع میکنه ، بعد ما هیچ کاری نکردیم !

دیگه صدای نیومد

با تقه ای که یهویی به در خورد ، ترسیده عقب پریدم

\_ فال گوش وایستادن اصلا کار شایسته ای نیس هونیا

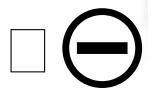
خنده ام گرفت و در و باز کردم

\_ از کجا فهمیدی ؟

سرکی به اتاق کشیدم

\_ مامانت رفت ؟

هلم داد داخل حموم و خودشم وارد شد



\_ من تو رو نشناسم کہ باید برم بمیرم

ضربه ای به سینه اش زدم

\_ عہ ، دور از جون

دست به پیراهنش برد کہ مچشو گرفتم

\_ بد نگذره ؟

خندید

چقد خندہ ہاشو دوست دارم ، عزیزدلم

\_ با تو مگہ میشہ بد بگذره ؟

با زاری صد اش کردم

\_ وقت و تلف نکن ، بدو وان و پرکن ، کار داریم

\_ چه کاری ؟

\_ باید وسایل ضروریو جمع کنیم

وان و پرکردم و نشستم توش

\_ آخیش ، چه حس خوبیه

لباساشو درآورد و پشتم نشست



\_ قریون دستت این شونه های منم ماساژ بده

\_ چقد تو پررویی اخه هونیا



لم دادم

\_ واقعا خستم هنوز

\_ امروز و میتونی استراحت کنی ولی بعدشو قول نمیدم

\_ ہمیش ہم غنیمتہ

چشم بستم و از گرمی اب و ماساژ آزاد ، غرق لذت شدم

پلک هام سنگین شده بودن

فشار خفیفی به شونه ام داد

\_ خوش میگذره مادمازل ؟

با کرختی سمتش چرخیدم و و گردنشو بغل کردم

\_ با تو مگه میشه بد بگذره

صدای قهقه اش بلند شد

سرشو عقب برده بود و از ته دل میخندید

سیبک گوشو بوسیدم که با چشمای خندون نگاهم کرد

\_ فتنہ خانوم ، حرف خودمو بہ خودم برمیگردونی ؟

\_ اوہوم

خشن لبامو اسیر لباش کرد

آخہ مرد ، آدم یہ ندایی میدہ بعد حملہ میکنہ !

تا بہ خودم بیام و ہمراہیش کنم جدا شد

@Vip Roman



— پاشو ، پاشو تا ۳ تا آیین دیگہ رو ننداختم تو دامت ، در  
برو

@Vip Roman

از خندہ ولو شدم روش

بین بازوہاش فشارم داد

\_ چه خوشش ہم اومده

سرمو بردم تو گودی گردنش و گاز محکمی ازش گرفتم

مطمئنم جاش کبود میشد !

همش که من نباید تن و بدنم کبود باشه ، والله

پهلوهامو دردناک فشار داد که عقب کشیدم

\_ آیی غلط کردم ول کن

\_ قانونای من یادت رفته ؟

با خندہ گفتم :

\_ دونه دونه اشو حفظم

\_ پس باید بدونی کہ این کارت تاوان سختی داره ، هوم ؟

خواستم از بغلش پیام بیرون کہ نداشت

\_ کجا ؟ بودین حالا

نمیدونم چرا تو این موقعیت خندہ ام بند نمیومد

\_ آزاد ؟

\_ این دفعہ نمیتونی با اینطور صدا زدن منو از کاری که  
میخوام بکنم پشیمون کنی

براش چشم گرد کردم

\_ چه کاری؟

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman





VIP

exchange group

فکرت خیلی خرابه هونیا  
خجالت زده لبمو زیر دندونم کشیدم

@Vip Roman

لبشوروشونه ام گذشت

آزاد گاز نگیریا

حرفم از دهنم خارج نشده بود که درد تیزی رو ، روی شونه  
ام حس کرد

حتی صدامم در نیومد

بی حال سر روی شونه اش گذاشتم و دستم از روی بازوش  
سُر خورد

خروج دندونشو از شونه ام به خوبی حس کردم

نالیدم : خیلی نامردی آزاد

بوسه به جای دندونش زد

\_ تو زن آلفای ہونیا ، گرگ من با این کارش داره علاقہ شدیدشو بہت نشون میدہ ، این نوع ابراز احساسات میتونہ خیلی لذت بخش باشہ ، چرا تو فقط دردشو در نظر میگیری ؟ بازم میگم ، توانتو بیر بالا ، من بیشتر از این نمیتونم خودمو کنترل کنم میفہمی ؟

\_ لذت ؟ شکافتہ شدن پوست و گوشت چہ لذتی میتونہ داشتہ باشہ آزاد ؟

\_ باید این موضوع رو با بانو مطرح کنم ، یہ چیزی اینجا درست نیست

ہیع بلندی کشیدم





— ہمینم موندہ کہ اینا رو برا بانو تعریف کنی

بلند شد و همراه خودش منم بالا کشید ، انقدر راحت منو  
اینور اونور میبرد که حس میکردم اصلا وزنی ندارم ، زیر  
دوش و ایستاد

\_ اصولا نباید درد بکشی هونیا

از حموم اومدیم بیرون و مشغول لباس پوشیدن شدیم

خسته خودمو رو تخت پرت کردم

\_ پاشو بریم شام بخوریم

خواستم کمی براش لوس بشم :/

\_ شونه ام درد میکنه

همونطور که جلوی آینه مشغول مرتب کردن موهاش بود  
نیم نگاهی بهم کرد و تک خنده ای کرد

فکر کنم فهمید دارم براش چاخان میکنم

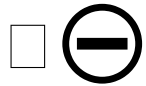
بی سر و صدا بلند شدم و به سمت در رفتم ، قبل از خروج  
برگشتم سمتش

\_ خونه پره دختره ، موهاشو خشک کن بیا !

\_ چه ربطی داره هونیا ؟

با حسودی آشکاری گفتم :

\_ به اندازه کافی خاطرخواه داری ، الانم که چند تا دختر  
مجرد داریم ، هوایشون میکنی



با نیشخند گفت :

\_ چقدر ہم کہ تو بہ فکر دخترای مردمی

از حرص جیغ کوتاهی کشیدم و پامو کوبیدم زمین

\_ کم منو حرص بدہ ، شیرم خشک میشہ ہا ، ہر چی گفتم  
بگو چشم و تمام

آروم آروم نزدیکم شد

\_ دیگہ چی فتنہ خانوم ؟



خیز گرفت تا بگیرتم که سریع تغییر مکان دادم

عصبی نگاهم کرد که برایش زبون درآوردم و سریع به سمت  
پایین پرواز کردم

\_ اوووو مای گاد!

به پرهام نگاه کردم

با ابروش به اونور اشاره کرد

پرهام : من نبودم!

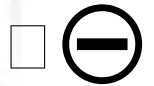
به برسام نگاه کردم که فرهان و روشونه اش نشونده بود

با اعتراض گفتم :

\_ قبول نیست

برسام بی تفاوت گفتم :

\_ چی؟



@Vip Roman

VIP exchange group

\_ داری بین بچہ ہا فرق میزاری ، اینطوری با ہم دشمن  
میشن !

@Vip Roman

صدای خندہ اشون بلند شد

مگہ چی گفتم ؟ خب راست میگم دیگہ

بیشعورای.....

بچہ ہا رو صدا زدم کہ چہار دست و پا سمتم اومدن

گوگولیای من

الہی من فدای شما بشم

نشستم رو زمین و بچہ ہا دورہ ام کردن

آیین سریع اومد و نشست تو بغلم و چسبید بہ گردنم

\_ جیگرتو بخورم من ؟ ہان ؟

ارمیا پیرهن آیین و گرفته بود و میخواست از تو بغلم درش  
بیاره ، ایلیا هم اومد جلو و بهش کمک کرد

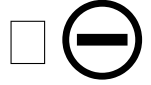
\_ برین عقب ببینم پدرسوخته ها ، از الان دارین قلدری  
میکنین برا دختر من ؟

آزاد نزدیکم شد و پسر رو از آیین جدا کرد

نشوندشون رو پاش

با جدی ترین حالت ممکنش ، رو به بقیه گفت :

\_ همه ی کاراتونو راست و ریست کنین ، باید بریم به اوپال  
سیاه ! حداکثر روز وقت دارین ، به افراد گله هم اطلاع  
بدین ، همگی باهم میریم ، بقیه گله ها رو هم خبردار کنین



اونقدر لحنش جدی و خشک بود که صدایی از کسی بلند  
نشد

مehشید : اقا پرهام ؟ آسو خانوم با فرهان رفتن بیرون ،  
گفتن نگم بهتون و زود برمیگردن ، اما اونقدر با عجله رفت  
که گفتم بهتره بگم بهتون

با اتمام حرف مهشید ، پرهام به سرعت تبدیل شد و در  
چشم به هم زدنی رفت بیرون

بچه ها با دیدن گرگ پرهام ، زدن زیر گریه

پوف کلافه ای کشیدم  
@Vip Roman

یه لحظه زندگی عادی برام حسرت شده

\_ آزاد خان بیا تحویل بگیر

یہ تہ ابروشو بالا انداخت

\_ من چرا؟ تو مادرشونی

آروم گفتم:

\_ دست گلایہ کہ تو آب دادی ، پس جورشم بکش!

آیین و بغل کردم و از روزمین بلند شدم

\_ نترس مامانی ، عمو پرہام بود دختر خوشگلم



رو بہ آزاد گفتم : یہ جوری توضیح میدم انگار خیلی مسئلہ  
ی عادی و قابل ہضمیہ ، آیین ہم کہ یہ دختر بالغہ و  
حرفامو میفہمہ !

خندہ اش گرفت



همونطور که پسر رو تو بغلش تکون میداد رو به برسام  
گفت :

\_ تبدیل شو

هول زده گفتم :  
@Vip Roman

\_ چیو تبدیل شو ، میخوای زهره ترکشون کنی؟

— باید از یہ جایی شروع کرد!

— اینا من نیستم کہ زور بگیا، بچہ ان

— برسام!

برسام: باشہ داداش، حالا زورت بہ ہونیا نمیرسہ چرا سر  
من خالی میکنی

جلوی چشم بچہ ہا تبدیل شد کہ جیغ آیین بلند تر شد و  
سرشو تو گردنم مخفی کرد

با حرص بہ آزاد نگاہ کردم

\_ دلت خنک شد ؟

خشن نگاہم کرد

پسرارو نزدیک برسام برد و گذاشتشون کنارش

\_ آیین ؟ مامانی برادرانو بین ، قریون دختر نازنازیم ، عموئہ  
نگاہ کن

بالاخرہ بعد کلی تاب دادنش تو بغلم ، آروم گرفت

@Vip Roman





پسرا خیلی زود با گرگ برسام اخت شدن و مشغول بازی  
باهش بودن

\_ آیین و بدہ من

چپ چپ بہ آزاد نگاہ کردم

\_ بدہ !

دادم بغلش

رفت و درست کنار برسام ، روی زانوہاش نشست

\_ دخترم ؟

وقتی اینطوری آیین و ناز میداد حسودیم میشد ، با حسرت  
نگاهشون کردم ، دلم برای پدر و مادرم تنگ شد ، چرا برای  
دیدنم نمیومدن ؟

ناراحت و مغموم رو مبل نشستم و خیرہ شدم به آزادی که  
با نهایت لطافتی که ازش بعید بود ، داشت با آیین سر و کله  
میزد

آزاد برگشت و عمیق نگاهم کرد

چطور همه ی حالاتمو میفهمید ؟

آیین و که حالا دیگه گریه نمیکرد و مشغول کشیدن گوش  
گرگ برسام بود گذاشت زمین و بلند شد

اومد و درست کنارم نشست

\_ چی شده بلای جون ؟ چرا ناراحتی ؟

با بغض گفتم :

\_ دلم برای پدر و مادرم تنگ شده





دست دور شونہ ام انداخت و بغلم کرد

— جاشون امنہ

— بگو بیان اینجا

لباشو رو شقیقہ ام گذاشت

— بانو مخفیشون کردہ ، وگرہ تا حالا دست لوسیفر

میوفتادن !

\_ نوج نوج نوج ، خجالت بکشین بابا ، حالا من ہیچی ، به  
این کارتون دیگه عادت کردم ، بچه ها هم که چشم و دل  
سیر شدن از بس بدتر از ایناشو دیدن ، حداقل از خزان  
خجالت بکشین

با صدای برسام ، سر از روی سینه آزاد بلند کردم

برسام : از همه مهمتر ، انگار من نوکرشونم ، بچه ها رو  
میندازن رو سر من بدبخت ، خودشون عشق و حالشونو  
میکنن

حرفاش بهم برخورد

با اخم از آزاد جدا شدم و رفتم سمتش

بچه ها رو بغل کردم و بدون هیچ حرفی ازش دور شدم

\_ ہونیا ؟ قہر کردی ؟ شوخی میکر دم بابا

خیلی سنگین شدہ بودن ، میخواستم برم طبقہ بالا کہ با  
رگ بہ رگ شدن کمرم ، جیغ آہستہ ای کشیدم ، برسام  
سریع جلوم ظاہر شد و بچہ ہا رو ازم گرفت ، دستای آزاد  
از پھلوہام رد شدن

آزاد : بہ من تکیہ بدہ ، اخہ مگہ تو چقد جون داری کہ ہر  
سہ تا رو باہم بلند میکنی



@Vip Roman



برسام : مگہ منو نمیشناسی ہونیا ؟ من کسی ام کہ سر  
برادرزادہ های خودم منت بزارم ؟

@Vip Roman

آزاد غرید : الان وقت این حرفا نیس

آروم بغلم کرد و رو مبل گذاشت

رو بروم نشست

لرزون گفتم : چیزی نیس ، یہ اسپاسم سادہ اس الان  
درست میشه

با احتیاط مشغول ماساژ دادن کمرم شد

از درد ، سر روی سینه اش گذاشتم

برسام : دیگه پیر شدی هونیا ، راه به راه کمرت میگیره

\_ تو یکی حرف نزن که همش تقصیر توئه

برسام : میبینی خزان ؟ میبینی چه خانواده بی عاطفه ای  
دارم من

آزاد : چقد تو این زندگی به تو ظلم شده !

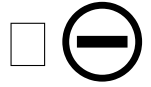
برسام : خیلی داداش ، خیلی

صدای خنده ی زنانه ای بلند شد

\_ خزان کیه آزاد ؟

خندید

\_ تو این حالت هم دست از فضولی برنمیداری؟



نالیدم : نہ

\_ تو درست نمیشی ، پیشگوئہ

\_ آی ، آزاد ، آرومتر

\_ ببخشید عشقم

برسام : اہ ، اینجوری نمیشہ ، اینا ہمشون مزدوج شدن ،  
سر من بی کلاہ موندہ

آرومتر گفت : خاک تو سرت آنا ، این ہمہ بہت طناب  
دادم باز گیرایت ضعیفہ



تو اون وضعیت خنده ام گرفت ، این پسر جوکیه برا  
خودش

صدای بم آزاد بلند شد

\_ خب حالا ، بجای اینکه شاهکارتو تعریف کنی ، برو ارمیا  
رو بگیر تا بیرون نرفته !

هیج بلندی کشیدم

آزاد با تشر صدام کرد

\_ خوب شدم ولم کن برم الان بچه ام از پله ها میوفته

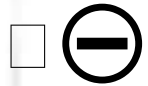
برسام : بیا اینم بچه ات ، تو تکون نخور ، بعدا حوصله  
غرغرای آزاد و ندارم

\_ گمشو ، شوهر من عشقہ

برام دهن کجی کرد

\_ در مقام شوهر ارہ ولی ....

VIP  
exchange group  
ROMAN



@Vip Roman



شعله ای به سمتش فرستادم

صدای دادش بلند شد

برسام : آزاد که آلفائه ، پس طبیعی خشونت و وحشت!  
تو ذاتش باشه ، ولی هونیا یه نصیحت برادرشوهرانه برات  
دارم

چند قدم عقب رفت

برسام : دوتا وحشی در کنار هم ، احتمال یہ سه قلوبی  
دیگہ رو ہم دارہ ہا

جیغ بلندی کشیدم

آزاد : ہونیا؟ تو الان مثلا درد داری ؟

\_ الان خوب خوبم ، ولم کن برم سیراب شیردوشو بکشم  
بیرون

برسام خندون گفت :

\_ زنداداش دومی و خانوما دارن محض اطلاع

\_ زنداداش و مرض ، کثافت بی حیا

این وسط اون دختره خزان و آناہید ، از خندہ کم موندہ  
بود زمینو گاز بزندن ، بچہ ہا ہم ہاج و واج داشتن نگاہمون  
میکردن

\_ بہترم آزاد بسہ ول کن برم حسابشو بزارم کف دستش

برسام دستی تکون داد و خندون بیرون رفت

@Vip Roman



VIP exchange group  
ROMAN

\*\*\*\*\*

@Vip Roman

\_ محکم تر

پا بہ زمین کوبیدم و از لجش ، نشستم رو زمین

\_ بابا ، دهن منو تو این ۶ روز سرویس کردی ، بکش از ما  
بیرون

عصبی نگاہم کرد

\_ پدر منو درآوردی ہونیا ، این چہ طرز حرف زدنه ؟ صد  
بار گفتم درست صحبت کن

متقابلا منم عصبی نگاہش کردم

\_ اصلا دلم میخواد اینطوری حرف بزئم

خیز برداشت سمتم

هول زده خواستم بلند بشم که سکندری خوردم و با باسن  
افتادم زمین

خیمه زد روم و با صورت برافروخته از لای دندونای به هم  
چفت شده اش غریب

\_ وقت نداریم میفهمی ؟

با زاری گفتم :

\_ به من چه ، من چه گناهی کردم که یه شبه افتادم وسط  
یه فیلم ترسناک

\_ یه شبه ؟



آرومتر گفتم :

\_ خب ، دوسالہ



پوکر نگاہم کرد

\_ چیه ؟

\_ گاهی اوقات دلم میخواد انقد فشارت بدم بترکی

قیافه امو براش کج کردم

با لحن خودش گفتم :

\_ منم گاهی اوقات دلم میخواد یه جوری بزنت که ....

با سرگرمی خیره ام شده بود

زدم رو شونه اش

\_ اونجوری نگاهم نکن

با صدای بمی گفت :

\_ چجوری ؟

\_ همینجوری دیگه

زیونشو رو لبش کشید !

وقتی اینکارو میکرد یعنی داشت خنداه اشو کنترل میکرد

چطوری میتونست در آن واحد ، عصبی بشه و بلافاصله  
بتونه بخنده !

با پا کوبیدم بین پاش

صورتش قرمز شد و رگ هاش زد بیرون

@Vip Roman



VIP  
exchange group  
ROMAN

خواستم فرار کنم کہ سنگینیشو انداخت روم

\_ آی ترکیدم بیشعور ، وزنتو بردار

با صدای خشداری بغل گوشم گفتم :

\_ میکشمت ہونیا

\_ تقصیر خودتہ دیگہ آزاد جونم

گردنمو بہ دندون کشید و در ہمون حال گفتم :

\_ کارت باز گیرہ و شدم آزاد جونم ، ہان ؟

دست دور گردنش انداختم

لوس گفتم :



حالا اون پایین بود و من بالا





خندہ ام گرفته بود اما نمیخواستم گردنشو ول کنم

\_ پدرتو در میارم هونیا ، ول کن ببینم

براش ابرو بالا انداختم

چشماش میخندید اما صورتش ....

تا خواست چیزی بگه در به ضرب باز شد

سریع گردنشو ول کردم و از روش بلند شدم

آزاد هم بلند شد و چشماشو برای کنترل خودش باز و بسته کرد

عصبی غرید

\_ من چند بار به تو گفتم اول در این خراب شده رو بزن ؟

برخلاف همیشه که برسام سر به سرمون میزاشت ، جدی گفت :

\_ بانو پایین منتظره ؟

سوالی نگاهش کردم

خواست بره بیرون که صداش زدم

— برسام ؟

بدون اینکہ برگردہ وایستاد

— چیشده ؟

مکثی کرد و بدون اینکہ جواب بدہ بیرون رفت



@Vip Roman

VIP exchange group

ROMAN

با بہت بہ آزاد خیرہ شدم

\_ چش بود ؟

@Vip Roman

آزاد ہم جواب نداد

وا ، اینا چشون شد

\_ لباساتو عوض کن بریم پایین

\_ باید دوش بگیرم

\_ الان همیشه ، بانو منتظره

اه ، همش زور میگه ، خوب بدنم چسبناک شده ،  
دوساعته دارم تمرین میکنم

بالاخره بعد دوساعت زیر لب غر زدن ، که آزاد هم اصلا  
اهمیتی نداد !

رفتیم پایین

سالن پرہ پر بود و جای سوزن انداختن نبود

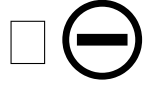
چشم چرخوندم و بانورو ، در راس سالن دیدم

پشت سر آزاد راه افتادم ، یعنی میشه گفت چسبیده بهش!

درسته که منم قدرت هابی داشتم ، اما اینایی که اینجا جمع  
شده بودن ، غولتشی برای خودشون بودن و منو یه لقمه  
چپشون میکردن

جثه های همگی خیلی درشت و یغور بود و این ، آدمو  
میترسوند

درسته که از ترس آزاد ، حتی نمیتونستن انگشتشونم به من  
بزنن ولی ، خب ترس یه چیز کاملاً طبیعیہ !



آزاد دست پشت کمرم گذاشت و به مبل مبل راهنماییم کرد

فدای مرد جنتلمنم برم ، با این ابھت ، پیش من موشیہ برا  
خودش

از فکرم خندہ ام گرفتم

زدم آلفای ملت و با این افکارم نابود کردم

\_ ہونیا

\_ ہوم

\_ جدی باش !



عه ، از کجا فهمید ، نکنه میتونه فکرمو بخونه ؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که فشار خفیفی به پهلوم  
وارد کرد

خب بابا ، پهلومو سوراخ کردی ، اصلا حرفمو پس میگیرم ،  
همون آلفا آزاد وحشی برازنده تره برات

بانو : حالت خوبه هونیا جان ؟

با لبخند نگاهش کردم

\_ مرسی شما خویین ؟

لبخندی به روم پاشید ، چقد تو آخه گوگولی هستی بانو  
فینقیلی

خندہ ای کرد

چیشد ؟

سرشو نزدیکم آورد

\_ آزاد نمیتونه ذهنتو بخونه اما ....

خندون نگاهم کرد

نعمعمعم

آروم آره ای گفت

وای ، مگہ بدتر از اینم میشه ، ضایع شدن در این حد ؟

حالا چطوری میتونم فکر نکنم ؟



بانو : فقط کافیہ بجای اینکہ بہ چشمای من خیرہ بشی و  
فکر کنی ، بہ جای دیگہ نگاہ کنی

سریع ازش چشم دزدیدم

آزاد : ہونیا !

آروم غر زدم : ای بابا ، چہ ہی ہونیا ہونیا

— بشین

پشت چشمی برآش نازک کردم و چشم غلیظی گفتم !

چسبیده به آزاد نشستم !

بانو شروع کرد به توضیح تدارکات سفر

آزاد ہم وسطای حرفش ، ہمراہیش میگرد

یہو حس کردم جسم کوچیکی زیر مبلای اخر سالن تکون  
خورد

با دقت نگاهش کردم

نمیتونستم از این فاصلہ تشخیصش بدم

از رو میل بلند شدم کہ مچ دستم گرفته شد

بدون اینکه چشم از اون جسم بردارم خطاب به آزاد گفتم  
:

\_ ولم کن

با آزاد شدن مچ دستم ، به سمتی کہ اون جسم اونجا بود  
رفتم



@Vip Roman



کمی نزدیک تر کہ شدم ، با دیدن ایلیا به زحمت جلوی  
خنده امو گرفتم

@Vip Roman  
رو به مردایی که روبروم بودن و داشتن با تعجب نگاهم  
میکردن گفتم :

\_ ببخشید آقابون میشه کمی جا به جا بشین من بچه امواز  
اون زیر بردارم ؟

نیم نگاهی به اون سمت انداختن و کنار رفتن

خم شدم و ایلیا رو آروم از زیر میز بیرون کشیدم ، فسقلی  
اونقدر آروم و بی سر و صداست که هیشکی متوجهش  
نشده بود

\_ اینجا چیکار میکنی مامانی ؟

خنده نمکینی کرد

گاز آرومی از لپای آویزونش گرفتم



لب برجید

۔ جونم

رو بہ آزاد گفتم :

۔ آیین و ارمیا کجان؟

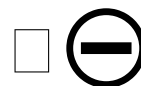
۔ پیش فرہانن

یکی از ابروہامو بالا انداختم و با شیطنت گفتم :

۔ اون وقت فرہان کجاست؟

با خشونتی کہ میدونستم جنشش فرق دارہ نگاہم کرد

با چشماش داشت برام خط و نشون میکشید



خندیدم و در حالی که ایلیا تو بغلم بود ، به سمت بانو راه  
افتادم

مهتاب

چند روزی میشد که با مرد آیهان نامی آشنا شده بودم و  
شده بود محرم درد و دل من

اولش ترسیدم کہ از طرف آراز باشه و برای جاسوسی پیشم  
اومده باشه ، به این خاطر بهش محل ندادم اما بعد دو سه  
روز ، دیدم کہ میتونه دوست خوبی برای من باشه

باگپ و گفتی کہ باهم داشتیم ، متوجه شدم کہ مورد بی  
مهری از طرف مادرش قرار گرفته و این منو به شدت  
ناراحت کرد

هر چقدر اصرار کردم ، دلش و نگفت و هی طفره رفت و  
گفت کہ بعدا میگم

غمی کہ تو چشماش لونه کرده بود رو به وضوح حس  
میکردم

دلیل این غم چی میتونست باشه کہ مرد به این گندگی ! رو  
به زانو درآورده بود

هیكل آیهان میشه گفت از آراز هم درشت تر بود و این ، تو  
اولین روزی که دیدمش به شدت منو ترسوند

دیگه بعد اون روزی که آراز به شدت تحقیرم کرد ، سعی  
میکردم جلوش آفتابی نشم و بیشتر وقتمو تو آشپزخونه یا  
همون تپه ای که مامن آرامشم شده بود میگذروندم

همه در تب و تاب آماده شدن برای رفتن به اوپال سیاه  
بودن اما من در بی حسی مطلق به سر میبردم ، دیگه دل و  
دماغی برام نمونده بود و حس میکردم یه شبه پیر شدم

آهی از سر حسرت کشیدم

حسرت داشتن آراز ، تا ابد روی سینه ام حک میشه و ذره  
ذره منو میکشه

به دست باند پیچی شدم نگاهی انداختم و با یادآوری اینکه  
دستای آراز ، اینا رو لمس کردن ، بالا آوردمش و عمیق  
بویدمش ، هنوزم بعد چند روز ، میشد بوی آراز و ازش  
حس کرد

نگاهی به آشپزخونه مرتب انداختم

همه ی کارا تموم شده بودن و همه برای خواب رفته بودن

مثل این چند وقت اخیر ، آماده شدم تا دوباره به سمت  
اون تپه برم

آروم به اینور اونور سرک کشیدم تا کسی نباشه

پاورچین پاورچین به سمت خروجی راه افتادم و تبدیل شدم

با نزدیک شدن به جاییکه همیشه از اونجا ، به پایین خیره  
میشدم ، آیهان و دیدم که روی تخته سنگ نشسته

تبدیل شدم و با طمانینه به سمتش راه افتادم



لبخندی رو لبم نشست

آرامش فوق العاده عجیبی ازش می‌گرفتم

چی میشد آراز هم یه ذره از معرفت آیهان و داشت ؟

دلم مالا مال از غم شد



حتی فکر کردن بهش هم قلبمو به درد میاورد

چطور تونست اون حرفا رو به من بزنه ؟

همه ی ذوق و اشتیاقی که به خاطر دیدن آیهان داشتم ،  
دود شد

سر به سمتم چرخوند و لبخندی زد

سعی کردم به روش لبخند بزنم و مشکلاتمو تو خودم حل  
کنم

\_ احوال مهتاب خانوم گل گلاب ؟

\_ ممنون خوبم ، شما خوب هستین ؟

با تعجبی ساختگی گفت :

\_ شما ؟ شما کیہ

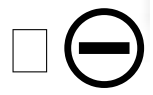
با خجالتی عیان ، ببخشیدی گفتم

دست روی تخته سنگی کہ نشسته بود کوبید

\_ بیا اینجا بشین باہات حرف دارم

آروم رفتم و کنارش جا گیر شدم

کمی بہ سمت من متمایل شد



معذب شدم

خواستم کمی جا به جا بشم که جفت بازو هامو گرفت

شوکه نگاهش کردم

اونقدر نزدیکم شده بود که نفسای گرمشو که به صورتم  
میخورد کاملاً حس میکردم

با تته پته گفتم :

\_ چی... کار میکنی

تو چشم خیره شد

خواستم برم عقب تر کہ با دیدن این کارم ، با شدت منو به  
سمت خودش کشید و بغل کرد

ضربان قلبم رفته بود رو هزار و کم مونده بود سکتہ کنم

\_ و..لم..کن

سرشو به سرم چسبوند

\_ هیش ، نترس

نترسم ؟ اگہ کسی منو تو این موقعیت میدید چی ؟ وای  
فکرش ہم داشت بند بند وجودمو میلرزوند

حس خائن بودن بهم دست داد

درستہ کہ آراز منو نمیخواد اما من .....



آراز

بعد از زدن اون حرفا به مهتاب ، شدیداً داشتم از دوریش  
عذاب میکشیدم

درسته که تو یه ساختمون بودیم اما این دوری کردنش از  
من ، به شدت برام عذاب آور بود

با یادآوری بریدن دستش از سربی حواسیش ، دلم داشت  
میترکید اما نمیتونستم بروزش بدم

یعنی اونقدر تحت تاثیر حرفام قرار گرفته که حتی بریدن  
دستش هم حس نکرده ؟

کلافه دستی به صورتم کشیدم

باید این وضعیت و درستش میکردم ، من بدون مهتاب  
نمیتونستم دوام بیارم ....

مصمم به سمت آشپزخونه راه افتادم اما اثری از مهتاب  
ندیدم

از مهشید که از لحظه ورودم به من زل زده بود پرسیدم



\_ مہتاب کو؟

\_ رفت بیرون

اخمامو تو ہم کشیدم

\_ کجا؟

آب دهنشو قورت داد و دستاشو برد پشت سرش

\_ نمیدونم

با خشونت نگاهش کردم

\_ با زیون خوش بگو مہتاب کجاست !

چند قدم عقب رفت



بریدہ بریدہ گفت :

\_گفتہ بہتون نگم !

به زحمت داشتم خودمو کنترل میکردم تا زیر مشت و لگد  
نگیرمش

نمیدونم قیافه ام چطوری شده بود که مہشید بہ گریہ  
افتاد

پوف عصبی کشیدم

از دست این دوتا خواہر من باید سر بہ بیابون بزارم

سعی کردم از در دوستی وارد بشم ، انگار خشونت جواب  
نمیداد

نفس عمیقی کشیدم تا خودمو کنترل کنم

\_ بین من کاری باہات ندارم کہ آبغورہ میگیری

باگریہ گفت :

\_ نمیخوام آجیم عذاب بکشہ ، نمیدونم چیشده اما دیگہ  
اون مہتاب سابق نیس ، میدونین شبا چقد گریہ میکنہ ؟  
فکر میکنہ من خوابم اما من از ہمہ ی احوالاتش خبر دارم

ناراحت بهش نگاه کردم

\_ بگو کجاست

آب دماغشو بالا کشید

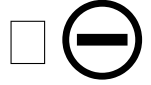
\_ گفته نگم

لب پایینمو کشیدم تو دهنم و عصبی نگاهش کردم

با دیدن نگاهم ، سر پایین انداخت

\_ با توام

با دادی که زدم ، شونه هاش بالا پریدن



\_ رفتہ .. تپہ

تپہ کدوم جہنم درہ ایه

\_ کدوم تپہ ؟

\_ همون که پشت عمارته

بدون هیچ حرفی از آشپزخونه بیرون زدم اما با فکری که به  
سرم زد دوباره برگشتم

با لحن آمیخته به تهدید گفتم :

\_ به هیشکی نمیگی حالیه؟

با ترس سرتکون داد

برگشتم و خواستم برم بیرون که با صدایش متوقف شدم

\_ تو رو خدا اذیتش نکنین

بی حرف راهمو پیش گرفتم

بچه پررو

بدون اینکه جلب توجه کنم ، از عمارت زدم بیرون ، کمی  
که ازش دور شدم ، تبدیل شدم و به سمت تپه راه افتادم

پس پاتوقش اونجا بوده



این دفعه دیگه هر طوری شده باید راضیش میکردم ، حتی  
شده به زور !

نزدیکتر که شدم ، علاوه بر بوی مهتاب ، بوی یه غریبه رو  
هم حس کردم

جلوتر که رفتم ، با دیدن صحنه روبروم ، جنون وجودمو  
در بر گرفت



زوزہ ای بلند از سر حرص کشیدم

داشتن چه غلطی میکردن

با شنیدن صدای من ، مہتاب وحشت زدہ چرخید و  
خواست خودشو عقب بکشد کہ اون غریبہ مانع شد

خون ام داشت به جوش میومد

زنده زنده آتیشت میزنم مهتاب

به سمتشون یورش بردم که پسره سریع تبدیل شد و  
خودشو سپر مهتاب کرد

دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم و با خشونت تمام بهش  
حمله کردم

به شدت با هم گلاویز شدیم

حضور مهتاب و کنارمون حس کردم و متعاقبش ، صدای  
ترسیده و لرزونش به گوش رسید

\_ آراز تو رو خدا

خواستم به سمتش برم که باز پسره مانع شد

خون جلوی چشمامو گرفت

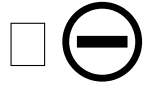
دیگه نفهمیدم دارم چیکار میکنم اما صدای جیغ ترسیده  
مهتاب باعث شد هردو از مبارزه دست بکشیم

چشم چرخوندم اما اثری از مهتاب نبود

لعنتی پس صدای چی بود ؟

با فکری که به ذهنم رسید سنگ کوب کردم

پرتگاه!



وحشت زده تبدیل شدم و به سمت پرتگاه رفتم

قلبم داشت از قفسه سینه ام بیرون میزد

به پایین نگاه کردم

نیست !

نیست خدایا !

با فریاد اسمشو صدا زدم ، داشتم از اتفاقی که میتونست  
براش بیوفته سخته می کردم

\_ مہتاب

با مہتابی کہ بہ پایین چشم خورد ، بہ عقب پرت شدم

\_ عوضی ..... ہمینو میخواستی ؟

بہ سمت پرتگاہ رفت و خم شد

بلند شدم و رفتم کنارش

\_ دیدمش

با ہیجان بہ پسرہ نگاہ کردم

\_ کو؟

برگشت و با حرص نگاہم کرد

\_ پسرہ انتر ، اگہ وحشی نمیشدی الان....

با دندون قروچہ نگاہش کردم

VIP  
exchange group  
ROMAN



@Vip Roman



— دست پیش و گرفتگی کہ پس نیوفتی؟ اونیکہ طلبکارہ منم  
!

ہلم داد عقب

— گمشو اونور بعدا حسابتو میرسم انتر

میخواست باز مہتاب و لمس کنہ؟ عمرا اگہ میزاشتم!

\_ ہویپی ، وایستا بینم ، بد نگذره ؟ بیا اینور نمیزارم بهش  
دست بزنی

عصبی نگاہم کرد

\_ چی داری برا خودت زر زر میکنی

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خودمو کنترل کنم

با لحن آروم اما با صلابتی گفتم :

\_ اگر یک بار دیگہ به زن من دست بزنی ، جنازه ات ہم  
دیگہ از این منطقه بیرون نمیره ، خرفہم شدی ؟

با تعجب گفت :

\_ زنت ؟

با اخم نگاهش کردم

\_ نگفته بود بہت ؟

آروم نہ ای گفت

خون خون امو میخورد

اما الان وقتش نبود

نزدیک لبہ پرتگاہ ایستادم

کجا افتاده ؟



\_ خودم میرم ، تو زورت نمیرسه

غریدم

\_ گفتم حق نداری بهش دست بزنی ، دلت هوس مردن  
کرده ؟

پوزخندی زد

نگاهی از بالا تا پایین بدنم انداخت

\_ من یا تو ؟

عوضی

با تاکید بیشتر گفتم :

\_ گفتم نمیزارم بهش دست بزنی

صورتش قرمز شد و فریاد زد

\_ برادرشم عوضی ، برادرش

بدون اینکه منتظر کوچکترین حرکتی از من باشه ، رفت

پایین

برادرش؟ چی میگه این؟ برادر کیلوچنده

رفتم نزدیک لبہ و بہ پایین خیرہ شدم

بعد دو ، سه دقیقه ، هیکل اون پسرہ در حالی کہ مهتاب ،  
غرق در خون تو بغلش بود نمایان شد



وای

— بدش به من

عرق ریزون ، مہتاب و بلند کرد

با دندونای چفت ہم گفت :



\_ اگہ اون رگ خرکی ات گل نمیکرد ، الان این اتفاق نمی  
افتاد مرتیکه ...

بی حرف مہتاب و ازش گرفتم

نالہ ضعیفی کرد

محکم تنشو بہ خودم چسبوندم

\_ ہیش ، آروم باش الان میریم خونہ

\_ منم میام !

برگشتم و نگاہش کردم

\_ چیه ؟

جوابی بهش ندادم و به سمت خونه راه افتادم

بی حرف ، پشت سرم اومد !

\_ مہتاب ہم میدونہ ؟

حس کردم صداش خشمگین شد

\_ اگہ تو وحشی نمیشدی الان میدونست!

@Vip Roman



@VIP\_ROMAN

فاطمه.س

اوپال سیاہ



هونیا

EXCHANGE GROUP 1466 | 2947

بعد سخترانی بانو و آزاد ، قرار شد کہ نهایتا تا سه روز دیگر  
راه بیوفتیم

مشغول جمع کردن لباس بچه ها بودم

گفته بودن معلوم نیس تا کی برگردیم ، پس باید تا  
میتونستم وسیله برمیداشتتم !

پرهامو هم دنبال خرید پوشک و لوازم بچه ها فرستاده  
بودیم

در محکم باز شد و به دیوار کوبیده شد

هول زده رفتم بیرون و دیدم فرهان داره با آب و تاب چیزی  
رو به بچه ها میگه!

\_ فرہان ؟ بیا اینجا ببینم

فرہان : دارم تعریف (تعریف) میکنم

\_ مگہ اونا میفہمن ؟ بہ من بگو

هیچ بلندی کشید

\_ بی تلبیت ( تربیت ) ، بهشون گفتی نفہم ؟

ای بابا ، چه گیری افتادیم

\_ میگی چیشده یا نہ ؟

دست به سینه گفت :

\_ بلو(برو) خودت بین

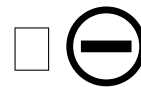
عجبا

\_ مواظب بچه ها باش من برم خب ؟ از در بیرون نرن ها

دندون نما خندید

\_ چشم

بوسی برایش فرستادم @Vip Roman



از اتاقمون که خارج شدم ، تا پایین پرواز کردم

تو سالن کوچیک ، یہ تعداد ، دور یہ گرگ جمع شدہ بودن

هنوز هم دقیق نمیتونستم تشخیص بدم که کی به کیه

بیچاره برسام ، شده بخش اورژانس این خانواده

خوبه باز یہ نفر از این خانواده دکتره وگرنه تلف میشدیم !

مستقیم به سمت آزاد که روی مبل ، صدر مجلس نشسته  
بود ، راهمو کج کردم

ابهتی که داشت به شدت قابل ستایش بود



حس غرور فوق العادہ شدیدی از اینکه آزاد همسر منہ ،  
سراسر وجودمو فرا گرفت

درست مثل یہ پادشاہ نشستہ بود و بدون هیچ اضطرابی  
،نظارہ گر منظرہ روبروش بود

در ہر حالتی ، خونسردیشو حفظ میگرد ، برخلاف منی کہ  
سریع از کورہ در میرفتم

خواستہم رو پاش بشینم کہ برام چشم گرد کرد

آروم گفتم : جووون

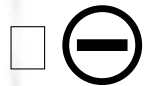
صدای قہقہ اش بلند شد

آخ کہ من عاشق این خندہ های از تہ دلشم

رو دستہ مبل نشستہ و صورتو درست روبروی صورتش  
گرفتم

با کنجاوی فراوان گفتم :

\_ اون گرگہ کیہ؟



VIP  
exchange group

با صدای آرومتر از صدای من لب زد

\_ انگار دلت هوس جیغ جیغ کردن رو تخت کرده نه ؟

@Vip Roman

این بار من با چشمای گرد شده نگاهش کردم

\_ دیونہ شدی آزاد؟ چی میگی؟

نیم نگاہی بہ پشت من کرد و بلافاصلہ منو کشید رو پاش

از حرکت سریع و یھویش ، یکہ خوردہ نگاہش کردم

انگار واقعا عقل از سرش پریدہ

هنوز از بہت این کارش درنیومدہ بودم کہ با کار بعدیش ،  
رسمًا کم موندہ بود سکتہ رو بزئم !

لبش و گذاشتہ بود رو لبم و با عطش و محکم میبوسید

سعی کردم از خودم دورش کنم کہ بدتر ، حصار دستاشو  
محکم تر کرد

دیگہ داشتم نفس کم میاوردم کہ فهمید و عقب کشید

تند تند و پشت سر ہم نفس کشیدم

تا حالہ جا اومد ، محکم رو شونہ اش کوبیدم

با تشر گفتم :

\_ انگار واقعا رد دادی

حس میکردم صورتم گر گرفته و داره آتیش ازش بیرون

میزنه

@VIP\_ROMAN

فاطمه.س

اوپال سیاہ



با خجالت سر به عقب چرخوندم کہ با سالن خالی روبرو  
شدم

وااا

یعنی چی ؟

گیج پلک زدم و بہ سمت آزاد برگشتم

\_ کجا رفتن ؟

با غرور بہ میل تکیہ زد

\_ چیه ؟

دستشو جلو آورد و تکه ای از موهامو که از شال بیرون زده  
بودن و داخل شال هدایت کرد

کف دستشو رو گونه ام گذاشت

سرمو به دستش تکیه زدم و چشم بستم

دلم میخواست زمان بایسته و تو این لحظات محو بشم

دلم کمی لوس شدن خواست

صدای بمش به گوشم رسید

\_ افراد من باهوش تر اون چیزی هستن که فکرشو میکنی ،  
وقتی میبینن ملکه اشون با ناز و غمزه داره به آلفاشون



نزدیک میشه ، وقتی میبین آفاشون داره با ولع به ملکہ  
اش نگاه میکنه ، میدونن کہ باید فلنگ و ببندن !

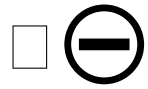
چشم باز کردم و با خجالت نگاهش کردم

\_ میدونی داری با این نگاهت ، تموم حس های خفته منو  
بیدار میکنی؟

بدون تردید الان گونه هام قرمز قرمز شده بودن

به طور خیلی تابلویی ، بحث و پیچوندم

\_ نگفتی اون گرگ کی بود



بدجنس نگاہم کرد

\_ مهم نیس ، حالش خوبه !

با اعتراض صداش زدم

\_ یه اسم میخوای بگیا ، بین میتونی دق بدی آدمو

خشن چونه امو گرفت

صورتش برافروخته شد

\_ چند بار تا حالا بهت گفتم درست حرف بزن

با لبای برچیده نگاهش کردم

پوفی کشید

\_ دختره ی سلیطه ! میدونی چطور خرم کنی دیگه

آروم به لحنش خندیدم

\_ دور از جون

سرشو تو گودی گردنم فرو کرد و عمیق بو کشید

\_ چقدر تو خوشبو و خوشمزه ای آخه ، آخ که اگه کار

نداشتم پدرتو درمیاوردم زبون دراز

دست دور گردنش انداختم

چشم بستم و لبریز از حس خوب این لحظه ها شدم

خلسه شیرینی بود

ذهنم خالی خالی شده بود و فقط آزاد بود که داشت توش  
جولون میداد



@Vip Roman

پلک هام سنگین شده بودن

اگه ادامه میداد ، مطمئن خوابم میبرد

به سختی صداش زدم

سر از گردنم بلند کرد و با چشمای قرمز شده نگاهم کرد

سر روی گردنش گذاشتم

\_ چقد خوابم میاد آزاد

با صدای بمش نجوا کرد

\_ خب بخواب خوشگم

خمار گفتم :

\_ چیزی به شام نمونده اخه ، بچه ها هم تنهان ، فرهان

پیششونه اما میترسم طوریشون بشه

دست زیر زانو هام برد و بعدش بلند شد

سفت گردنشو چسبیدم

\_ یکی میبینه ، زشته

\_ زشت خاله پیرزنه

خندیدم

با ورود به اتاق ، صدای متعجب فرهان به گوش رسید

\_ عمو





VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

از تعجب صد اش خندہ ام گرفت

از بغل آزاد پایین اومدم

رفتم نزدیکش و محکم بوسش کردم

\_ با عموت چیکار داری بچه ؟

با لحن خیلی بامزه ای گفت :

\_ چرا بخلت (بغلت) کرده بود؟ توام بچه ای ؟

با خنده به آزاد نگاه کردم

\_ جواب بده جناب

خنده اشو خورد

فرہان بدون اینکہ منتظر بمونہ بہ سمت در ، رفت

\_ کجا فرہان جان ؟

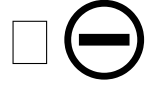
\_ بسام گف پھام بابایی منہ ، بلم بگم اونم مامانیمو بخل  
کنہ (برسام گفٹ پرهام بابایی منہ ، برم بگم اونم مامانیمو  
بغل کنہ )

از طرز صدا زدن اسمهای برسام و پرهام ، از خندہ پهن  
زمین شدم

با چشمای بیرون زدہ نگاہم میکرد

با تعجب از آزاد پرسید

\_ دیوونہ شدہ ؟



با خزیدن یکی از بچه ها تو بغلم ، با خنده چشم از فرہان  
گرفتم

\_ آیین ؟

دستمو با دوتا دستای کوچیک و تپلش گرفت و مستقیم به  
سمت دهنش برد

با حس چیز سختی رو پوست دستم ، با ذوق به آیین نگاہ  
کردم

دستمو از دهنش بیرون کشیدم

\_ دهن تو باز کن مامانی

## گنگ نگاہم کرد

دہنمو باز کردم کہ بہ تبعیت از من اونم دہنشو باز کرد

خم شدم و بہ لثہ اش نگاہ کردم کہ با دیدن سفیدی  
دندونش ، ذوق زدہ جیغ کشیدم کہ آیین ترسیدہ عقب  
پرید

\_ ہونیا ؟ بچہ زہرہ ترک شد

خم شد و آیین و بغل کرد

بہ سمت ارمیا و ایلیا کہ در حال کلنچار رفتن با اسباب  
بازیاشون بودن رفتم

\_ بچہ ہا ، اینجوری کنین

دوبارہ دهنمو باز کردم

هر دو دهنشونو باز کردن



با ذوق آزاد و صدا کردم

\_ آزاد ، دندون در آوردن

چشماش ستاره بارون شد

چشم چرخوندم تا فرهان و پیدا کنم اما ندیدمش

\_ هیع آزاد ، فرهان رفته ، الان آبرو برامون نمیذاره

خیلی ریلکس اومد کنارم و آیین و گذاشو تو بغلم



\_ با توام ها

با صدای بمی گفت :

\_ هونیا این چیزا برای ما طبیعیه ، زیاد حساس نشو

با اومدن ارمیا و ایلیا هم تو بغلم ، دیگه نتونستم چیزی  
بهش بگم

نیم ساعت ، چهل دقیقه ای میشد که مشغول بازی با بچه  
ها بودم و آزاد هم نمیدونم داشت چیکار میکرد اما اخماش  
شدیدا توهم بودن

\_ آزاد ؟

\_ ہوم

\_ چیکار داری میکنی ؟ وقت داری بہم کمک کنی بچہ ہارو  
بشورم ؟

گرہ اخماش کورتر شدن و سرشو بہ مانیتور نزدیک تر کرد



نگران بلند شدم و رفتم کنارش

\_ آزاد؟ چیشده؟

به پشتی صندلی تکیه داد و همونطور اخمالو چشم بست

\_ متحد های لوسیفر همگی جمع شدن

\_ خب ؟

\_ تعدادشون خیلی زیادہ ہونیا ، خیلی بیشتر از اون چیزی  
کہ فکرشو بکنی

غمگین گفتم :

\_ حالا چی میشہ ؟ ہمگی میمیریم ؟

داشت گریہ ام میگرفت

چشم باز کرد و نگاہم کرد ، خیرہ شدم بہش

\_ بیا اینجا

خزیدم تو بغلش

\_ من نمیخوام بمیرم آزاد

لبشو به شقیقه ام چسبوند

\_ هیچی نمیشه!

چشم بستم تا بتونم جلوی ریزش اشک هامو بگیرم



@Vip Roman



\_ اه ، شما دیگه شورشو در آوردین

با صدای برسام ، به سمتش چرخیدم و عصبی نگاهش  
کردم

\_ تو کاری بجز بی اجازه اومدن تو اتاق ما نداری ؟

مستقیم به سمت بچه ها رفت

\_ چرا دارم

با غیض پرسیدم :

\_ چی ؟

\_ للگی بچه های شما

وسط عصبانیت خنده ام گرفت

تازه یاد دندونای بچه ها افتادم

با ذوق از روی پای آزاد بلند شدم و برسام و صدا زدم

در حالی که سعی میکرد بچه ها رو تو بغلش جا بده ، با  
لحن مثلاً مشتاقی گفت :

— چیشده

بی اهمیت به لحن تمسخر آمیزش ادامه دادم

— دندون درآوردن برسام

لبخندی به پهنای صورتش زد

رو به بچه ها گفت :



\_ مبارکہ ، مبارکہ ، پس رشد گودزیلایتون دیگہ متوقف  
میشہ ہان ؟ گوگولیای عمو ، بیاین بریم پائین و جشن  
بگیریم



بچہ ہا تا اسم جشن و شنیدن ، ذوق زدہ بالا پایین پریدن

ارمیا همونطور کہ از پای برسام آویزون شدہ بود ، چند  
قدمی بہ سمت آزاد برداشت

جیغ دیگہ ای کشیدم

برسام : اہ ہونیا ، این چہ طرز ذوق کردنہ ، ملت ہم زن  
گرفتن ، داداشای ما ہم زن گرفتن ، یکی خل تر از اون یکی

سریع بہ کنارش تغییر مکان دادم و بالا پریدم و پس گردنی  
بہش زدم

\_ انتر ، با ملکہ ات درست صحبت کن ، بی پرورش

تعظیمی کرد

\_ درود بر ملکہ ی دوزاری و زرروی خودمون

با اعتراض آزاد و صدا زدم

\_ یہ چیزی بہش بگو دیگہ

بلند شد و اومد کنارم ، دست دور کمرم انداخت

\_ ولش کن یہ تختہ اش کمہ

خندہ بدجنسی رو بہ برسام کردم

برسام : یعنی تو عمرم بیشعور تر از شما دوتا ندیدم

بچه ها روزد زیر بغلش

\_ درست بگیرشون ، مگه گونی برنجه

آزاد رفت روبروش و ارمیا رو ازش گرفت

\_ میوفتن !

@Vip Roman





\_ حالا برا چی اومدی اینجا؟

با لحن طلبکاری گفت :

\_ مگہ زن و شوہر امون میدین ؟ کم موندہ منو بخورین

\_ ایشش

برسام : بیاین بریم شام بخوریم تلف شدیم ، پرهام ہم  
لوازم بچہ ہا رو خریدہ ، دیگہ گفتیم بالا نیاریم ، فردا پس  
فردا راہ میوفتیم ، چہ کاریہ دوبارہ بیریمشون پایین

\_ امم راستی ، با ماشین قرارہ بریم ؟

آزاد دست آزادشو گذاشت پشت کمرم و بہ سمت در  
راہنمایی کرد

\_ میگم بعدا

همراه هم از پله ها پایین رفتیم

همه سر میز شام بودن

ماهی و مایک هم چفت هم نشسته بودن ! انگار واقعا یه  
خبراییه

بچه ها رو تو صندلی مخصوصشون نشوندیم و اول  
مشغول غذا دادن به اونا شدم ، خاله براشون سوپ درسته  
کرده بود

چشم چرخوندم اما مهتاب و ندیدم

متعجب پرسیدم

۔ پس مہتاب کو؟





آراز بدون انعطاف جواب داد

\_ تو اتاقشه !

دوندونامو از طرز حرف زدنش محکم رو ہم سابیدم ، چه  
پدرگشتگی داره این با من ؟

\_ چرا ؟

محکم قاشق چنگال و تو بشقابش رها کرد

\_ میزاری یه لقمه نون کوفت کنیم یا نه ؟

آزاد با لحن خشنی اسمشو صدا زد

عصبی گفتم :

\_ مگہ من دارم از تو میپرسم کہ این اداها رو درمیاری ،  
مشکلت با من چیه آراز ؟

همگی دست از غذا خوردن کشیده بودن و نگران نگاهمون  
میکردن

با حرص بلند شد و میز و ترک کرد

نفس بلندی کشیدم

با صدای تحکم آمیز آزاد بلند شد

\_ غذاتونو بخورین !

چشمام از حرص دو دو میزد



دست آزاد رو پام نشست

با صدای ہمیش کنار گوشم گفت :

\_ بخور !

با صدای دورگه ای گفتم :

\_ صرف شد شما بفرمایید !

خواستم بلند بشم کہ فشار دستشو زیاد کرد و مانع شد

لب پاینمو زیر دندان کشیدم و محکم فشارش دادم

با صدای با صلابتی کہ از من بعید بود گفتم :

\_ از این به بعد ، هیچ توهینی رو قبول نمیکنم ! چه از

طرف افراد خانواده باشه چه غریبه !

دفعه بعد ، مطمئن برخورد جدی میکنم ، من هشدارمو

دادم حالا خود دانید !

بعد زدن حرفام ، بدون اینکه توجهی به بقیه بکنم ،

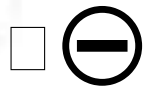
مشغول خوردن غدام شدم !

دیگه بسه

بسہ توسری خور بودن ، ناسلامتی مثلاً من ملکہ اشونم و  
یہ احترامی باید بہ من بزارن !

جو سنگینی بود و بجز صدای قاشق چنگال ، صدایی از  
هیچکس بلند نمیشد

بچه ها ہم انگار تحت تاثیر تحکم حرفام قرار گرفته بودن  
کہ بی سر و صدا نشستہ بودن



@Vip Roman

بعد خوردن شام ، ہمگی تو سالن بزرگ جمع شدیم ، قرار  
بود پدر آزاد ہم امشب برسہ اینجا و بہ خاطر استقبال از  
ایشون ، ہمہ آمادہ باش بودن !

— من تا پدرجون بیاد ، میرم یہ سری بہ مہتاب بزئم

\_ تنها نرو

به آزاد که این حرف و زد نگاه کردم

\_ دو قدم راهه ها ، قشون کشی بکنم ؟

\_ حرف گوش کن ، با کیهان برو

باشه آرومی گفتم

به سمت در راه افتادم ، صدای قدم هایی رو پشت سرم  
میشنیدم که مطمئن متعلق به کیهان بود

از فرصت پیش اومده استفاده کردم



\_ آقا کیهان ؟ میتونم چند تا سوال پرسم ؟

با تواضع گفت :

\_ بفرمایید ملکہ

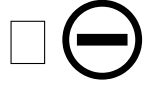
قربون ادم چیز فہم

\_ این پسر تازہ وارد کیہ ؟

برگشتم و نگاہش کردم

لبخند کوچیکی زد

\_ برادر مہتاب خانوم ان



با تعجب نگاہش کردم

\_ چی ؟

\_ داستان طولانیه ، حتی خود مهتاب خانوم هم  
نمیدونن

موشکافانه نگاہش کردم

\_ پس شما از کجا میدونین ؟

بدون هیچ اضطرابی و کاملاً ریلکس گفت :

\_ آلفا تعریف کردن

\_ مگہ آزاد ہم میدونہ ؟

سری به تایید تکون داد

\_ امم خب خزان کیه ؟ میدونم پیشگوئہ ، ولی تو خونہ  
ما چیکار میکنہ ؟

چشم دزدید

\_ در مورد ایشون چیزی نمیدونم ، هوا سرده ، زودتر بریم  
که سرما نخورین !

خیلی ناشیانه! بحث و پیچوند ، یہ چیزی این وسط  
میلنگید ، شک ندارم یہ کاسہ ای زیر نیم کاسہ اس

با زدن چند تپہ بہ در ، منتظر شدم تا جوابی بشنوم اما  
دریغ از یہ صدای کوچیک

نگران بہ کیهان نگاہ کردم



با عجلہ در و باز کردم و داخل شدم و بہ سمت اتاق  
مہتاب ہجوم بردم و سریع وارد اتاق شدم ، اما با چیزی کہ  
دیدم سریع رو برگردوندم

\_ آقا کیهان نیاین داخل

صدای خشن آراز بلند شد

\_ اینجا چہ غلطی میکنی

خجالت و کنار گذاشتم و با عصیان سمتشون چرخیدم

\_ حرف دهن تو بفهم ! هی هیچی نمیگم تخته گاز داری میری ،  
کاری نکن که یه کاری بکنم که اگه سایه ی منو هم دیدی  
، .... تو شلوارت

سرخ سرخ شد

عصبی بلند شد و خیز برداشت سمتم

از جام تکون نخوردم !

درست تو یه قدمیم متوقف شد و کم کم رنگش به کبودی  
زد

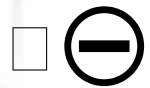
چیزی نگذشت که به زانو در اومد

با تعجب نگاهش کردم

چیشد؟

تموم خشم و عصبانیتم دود شد و رفت هوا

نگران نزدیکش شدم و جلوش زانو زدم



@Vip Roman



VIP exchange group

ROMAN

— چتہ؟ آراز؟

با صدای بلند کیهان و صدا زدم

@Vip Roman

وارد اتاق شد و با دیدن آراز، سریع به سمتش اومد

کیهان : چیشده ؟

\_ نمیدونم ، میخواست منو بزنه که یهو اینجوری شد !

نگاهش رو صورتم ثابت موند ، معذب سرفه الکی کردم تا  
به خودش بیاد

با شنیدن سرفه ام ، چشم ازم گرفت

\_ چشمتون ...

\_ چشمم چی ؟

بلند شدم و به سمت آینه رفتم

با دیدن چشمام ، یکہ خوردہ خیرہ شدم بہشون

چشمام شبیہ شعلہ آتیش شدہ بودن ، چند بار پلک زدم  
اما ہیچ تغیری نکردن

با ورود آزاد و بانو بہ اتاق ، برگشتم و نگاہشون کردم

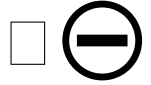
صدای آخی بہ گوشم رسید

بہ سمت مہتاب چشم چرخوندم

دست رو قلبش گذاشتہ بود و محکم فشارش میداد

\_ مہتاب ؟

با درد نگاہم کرد



ترسیدہ بانو رو صدا زدم

آزاد نزدیکم شد و از پشت بغلم کرد

\_ آروم باش ہونیا ، چند تا نفس عمیق بکش ، زود باش  
داری اذیتشون میکنی

با صدای لرزونی گفتم :

\_ منکہ کاری نکردم

\_ حس خطر کردی ، باید این حس تو از بین بیری

\_ من...منکہ..

آزاد : نفس عمیق بکش ، آراز کاری بہت ندارہ نگاہ کن ،  
ذہنتو آزاد کن

با انجام کارہایی کہ گفتن ، رفتہ رفتہ ، رنگ آزاد بہ حالت  
طبیعی خودش برگشت و مہتاب ہم ہمچنین

با مساعد شدن حال آراز ، بلافاصلہ بہ سمت مہتاب رفت  
و با احتیاط بدون ہیچ خجالتی ! جلوی ما بغلش کرد

نفس آسودہ ای کشیدم ، چقدر خطرناک شدم من

\_ شما چطور فہمیدین ؟

کیهان : فهمیدن بانو که بدیھی ئه ، آزاد هم که جفت  
شماش ، صد در صد آشفگی شما رو حس میکنه

بانو : خب خطر رفع شد ، من دیگه میرم ، شمام پس فردا  
دیگه راه بیوفتین

\_ با ما نمایین ؟

بانو : من اونجا منتظرتونم

دستی تحت عنوان خدا حافظی براش تکون دادم که تو  
چشم بهم زدنی غیب شد

\_ کاش منم این نیرو رو داشتم

@VIP\_ROMAN

فاطمہ.س

اوپال سیاہ





آزاد : به اندازه کافی الان خطرناک شدی ، دیگه وای به  
حال وقتی که این نیرو رو هم داشته باشی !

چپ چپ نگاهش کردم

\_ مثلا اومده بودم عیادت مریض ! که داداشت گند زد  
بهش

صدای خنده ی کیهان بلند شد

کیهان : من دیگه برم

و بدون هیچ حرفی اتاق و ترک کرد

\_ خوبی مهتاب ؟

صدای خشدار و ضعیفش بلند شد

\_ ممنون خانوم بہترم

رو بہ آزاد گفتم :

\_ پس فردا چطوری قرارہ با ما بیاد ؟ حالش بدتر نشہ ؟

بجای آزاد ، آراز جوابمو داد

\_ مراقبشم !

آروم طوری کہ آراز و مہتاب نشنون گفتم :

\_ شیٹونہ میگہ برم جزغاله اش کنما ، پسرہ ی پررو

آراز : شنیدم چی گفٹی ! یادت نرفته کہ گوشهای یه گرگ  
میتونه کمترین صدا رو بشنوه

هیج آرومی کشیدم و دستمو رو دهنم گذاشتم

آزاد خنده ای تو گوش کرد



@Vip Roman



آزاد : بیا بریم تا بیشتر از این گند نزدی ، دیدی که حال  
مهتاب هم خوبه

دست پشت کمرم گذاشت و به سمت در راهنماییم کرد

\*\*\*\*\*

\_ آزاد؟ اینطوری نمیشه که ، بچه ها سرما میخورن به این فکر کردی؟

در حالی که داشت موهاشو خشک میکرد گفت :

\_ نمیخورن

\_ نمیخورن؟ وحی شده به شما احیانا؟

سشوار و گذاشت رو میز آرایش و اومد نزدیکم

خم شد رو صورتتم و چونه امو با یه دستش گرفت

\_ اینقدر زیون نریز ، گفتم نمیخورن حتما یہ فکری دربارہ  
اشون کردم دیگہ

دستشو از روی فکم کنار زدم

\_ خب به منم بگو بدونم

\_ میتونی بالهاتو بگیری دورشون !

پوکر نگاهش کردم

\_ مگہ نمیگی چند روز تو راهیم ؟ به نظرت من میتونم ۳ تا  
بچه گودزیلا رو با خودم حمل کنم ؟

آروم زد روی سینه ام کہ به پشت روی تخت افتادم ،  
خیمہ زد روم

\_ شما قرار نیس حملشون کنی ، میشینی رو اسب و  
میگیریشون تو بغلت



ترسیدہ گفتم :

\_ اسب ؟ دیگہ این یکیو اصلا قبول نمیکنم ، گفته باشم !

دست زیر جفت بغل هام انداخت و رو تخت بالاترم کشید  
و روم خیمہ زد

\_ یعنی ترسناک تر از سوار شدن روی یه گرگہ ؟

با اخمی کہ حاصل از فکر کردنم بود گفتم :



\_ مگہ من سوار گرگ شدم ؟

حس کردم دستپاچه شد اما سریع خودشو جمع کرد

\_ مگہ نشدی ؟ یادت رفته !

مشکوک نگاهش کردم

\_ چیه ؟

\_ تو داری یہ چیزی رو از من پنهان میکنی !

سر توی گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید

\_ چرت نگو

زدم رو شونہ اش

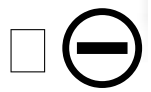
\_ بلند شو ببینم ، دیگہ مطمئن شدم داری یہ چیزی رو  
نمیگی

پوست گردنمو بین لباش گرفت و فشرد

\_ آی ، آلفا بہ این زبون نفہمی تا حالا ندیدہ بودم ، پاشو  
ببینم

صدای خمارش بلند شد

\_ کی تو این موقعیت بہ چیزیای دیگہ فکر میکنہ آخہ



\_ موقعیت موقعیت نکن کہ کلاہمون میرہ توہم ، جواب  
منو بدہ

سر بلند کرد و با صورتی کہ حس و حالشو داد میزد نگاهم  
کرد

با صدای ہم و خشداری گفت :

\_ میگم ولی الان کار واجب تری دارم

خندہ ام گرفت و با دیدن خندہ ام ، سد مقاومتش شکست  
و با یہ حرکت ، تیشرتمو درآورد

جیغ خیفی کشیدم کہ درجا تو دهنش خفہ اش کرد

بعد یہ بوسہ خشن و نفس گیر ، عقب کشید

\_ ہیش آروم فدات شم

\_ الان نہ آزاد ، ماہ کاملہ !

\_ خب ؟

با خجالت لب گزیدم

با انگشت شست ، لبمو از حصار دندونام آزاد کرد

\_ ہومم؟

\_ چیزہ

با سرگرمی و چشمای تنگ شده ، خیره خیره نگاہم کرد

سرمو تو سینه اش قائم کردم

\_ الان نہ دیگہ

VIP

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

۔ بگو ببینم چی به خورد جوجه ی ملوس من دادن

سر از سینه اش بیرون کشیدم و رو شونه اش کوبیدم

۔ جوجه خودتی

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد

از طرز نگاہش خندہ ام گرفت

\_ خب جوجه نه ، دایناسور فکر کنم مناسب تر باشه

\_ بحث و عوض نکن ببینم ، میگی یا برم سر اصل مطلب ؟

زیونی رو لبم کشیدم که نگاهش به سمت لبام کش اومد

چونه اشو گرفتم و سرشو به بالا سوق دادم

\_ اینجا رو نگاه کن سرورم ، اونجا جیزه

داغ نگاهم کرد



\_ یہ جیڑی نشونت بدم کہ از این به بعد ہوس خوشمزگی  
به سرت نزنه

صورتشو به احاطه دستام درآوردم

\_ دلت میاد ؟

فکر کنم طاقت از کف داد

دیگہ همه ی حرفای مہشید دربارہ اینکہ احتمال بارداری  
تو ماہ کامل تقریباً صد درصدہ یادم رفت .

غرق ہم شدیم و زمان از دستمون در رفت ، مثل ہمیشہ  
دیگہ ناپی برام نمونده بود

@VIP\_ROMAN

فاطمہ.س

اوپال سیاہ



جای جای بدنمو غرق بوسه کرده بود و خیلی ملایم پیش  
رفته بود اما من باز هم در برابرش کم آورده بودم

نفس نفس زنان کنار کشید و محکم بغلم کرد

زیر گوشم زمزمه کرد

– حالت خوبه نفسم؟

صوت ضعیفی از حنجره ام خارج شد ، الان تنها چیزی که  
میتونست حالمو جا بیاره خواب بود

تو بغلش چرخیدم و سر به سینه اش چسبوندم ، محکم  
بغلم کرد ، با نوازش های آرومش خوابم برد

صبح با سر و صدایی که بیرون از اتاق میومد از خواب  
بیدار شدم و با جای خالی آزاد روبرو شدم ، حس میکردم  
خیلی خوابیدم !

نگاهی به ساعت انداختم که دیدم ۱۱:۴۵ !  
به تخت بچه ها نگاه کردم که دیدم خالیه ، سریع بلند  
شدم و بعد دوش کوتاهی که گرفتم ، لباس پوشیدم و بعد  
خشک کردن موهام پایین رفتم .

همه عین مورچه در تکاپو بودن !

خیلی گشنه ام بود اما با دیدن بچه ها و فرهان که آراز و  
دوره کرده بودن و کلافگی از سر و روش میبارید ، راهمو به  
سمتشون کج کردم

رو به برسام کہ آنہید و گیر انداختہ بود و سفت دستشو  
چسبیدہ بود کردم

\_ برسام ؟ دست دختر مردمو شکستی ولش کن



برسام : دختر مردم کجا بود هونی ، دیگه وقتی دیدم  
غیرمسقیم نمیگیره چی میگم گفتم باید وارد عمل بشم و  
تفہیمش کنم !

آناہید با قیافہ ی نالانی خیرہ ام شد

خندہ ای کردم

برسام : نخند بابا ، قرارہ برات جاری بیارم ، الان تو باید  
خون گریہ کنی

آناہید : ملکہ تو رو خدا منو از دست این نجات بدین ، از  
صبح منو نشونده اینجا نمیزاره جایی برم

با تشر به برسام گفتم : از صبح ؟

با قیافه بی نہایت بی خیالی گفتم :

\_ ہمیش دو ساعتہ ، تازہ دارہ بہمون خوش میگذرہ ،  
داشتہم بہ جاہای خوبش میرسیدما ، از کجاسر و کلہ ات  
پیدا شد

یہ بشر چقد میتونہ پررو باشہ آخہ

\_ جاہای خوبش کجاسر مثلاً

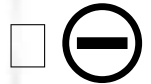
برسام : تمرکز کن میخوام نشونت بدم

بدون هیچ خجالتی ، دست زیر چونه ی آناہید گذاشت و  
لباشو بوسید

ہینی کشیدم و چرخیدم

\_ بی شعور نفہم

VIP  
exchange group  
ROMAN



@Vip Roman



صدای خنده تو سالن بلند شد ، از خجالت حس می‌کردم  
از صورتم داره آتیش میزنه بیرون ، حالا انگار من این کارو  
کردم که این حال و روزمه!  
حضور آزاد و کنارم حس کردم و متعاقبش کشیده شدم تو  
بغلش

\_ احوال ملکه ی من چگونه ؟

داغی لباسو حتی از روی شالی که سرم بود حس کردم

\_ اگه برادر جناب عالی بزاره منم خوبم

لپمو آروم کشید

لب کنار گوشم آورد

\_ وقتی اینجوری خجالت میکشی دلم میخواد درسته

قورتت بدم

گوشه لبمو زیر دندون کشیدم

\_ زشته آزاد

با خجالت ازش جدا شدم و به سمت بچہ ہا رفتم ، انگار چیزی به عنوان خجالت توی خون این خانوادہ نبود

بچہ ہا با دیدنم آراز و ول کردن و تاتی کنان به سمتم اومدن ، فرہان ہم با دیدن این کارشون اخمی کرد و بہ سمت پرہام کہ بہ کانتر آشپزخونہ تکیہ دادہ بود رفت

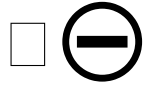
— پھام

پرہام با شعف جواب داد

— جان پھام

— بین چقد بی ادبن ، منو ترک کردن

از طرز حرف زدنش خندہ ام گرفت ، ترک کردن !



پرهام درحالی کہ فرہان و بغل میگرد گفت :

\_ بخورم اون زیونتو ؟

فرہان : مثل وقتی کہ میخواستی مامان و بخولی (بخوری) ؟

وای

یعنی ترکیدم از خندہ ، بچہ ہا ہم با دیدن من بہ خندہ افتادن

برسام : خاک تو سرتون ، دیگہ جلوی بچہ چیکارا کردین ؟

پرهام در حالی کہ سرخ شدہ بود ، کم نیاورد و با تشر رو بہ برسام گفت :

\_ تو دیگہ خفہ شو کہ خودت ته این کارهایی

برسام خیلی ریلکس جواب داد

\_ مگہ من گفتم نیستم ؟

با اومدن آسو ، خندہ ام شدت گرفت

با تعجب نگاهم کرد

آسو : همیشه به خندہ ، چیشده؟ بگین ماہم بخندیم

پرهام سرفہ ی الکی کرد و دست آسو رو گرفت و بہ سمت  
طبقہ ی بالا رفتن

هر سه تای بچه هارو بغل کردم که صدای تشر آزاد بلند  
شد

\_ هونیا سنگین شدن صدبار گفتم هر سه رو باهم بلند  
نکن

جلو اومد و آیین و ارمیا رو ازم گرفت



VIP exchange group

ROMAN

ایلیا رو درست تو بغلم گرفتم

آزاد : صبحونه خوردی ؟

@Vip Roman

\_ نه هنوز



پوفی کشید و زیر لب طوری کہ بشنوم گفت :

— بزرگ نمیشی

خندہ ی دندون نمایی بر اش کردم کہ با نگاہ گرسنہ ای خیرہ  
ام شد

بر اش چشم گرد کردم و پرویی حوالہ اش کردم

تک خندہ ای کرد

وارد آشپزخونہ شدیم ، رو صندلی روبروم نشست و بچہ ہا  
رو روی میز نشوند ، منم ایلیا رو کنار ارمیا و آیین گذاشتم

نرگس خانوم میز مفصلی برام چید

\_ خالہ وقت ناہارہ زحمت نکش

خالہ : بخور نوش جونت ، پوست و استخون شدی دخترم

\_ دست گتون درد نکنہ ، چشم میخورم

\_ ہونیا ؟ فردا راہ میوفتیم ، چک کن بین چیزی جا نمونہ

با دهن پر باشہ ای گفتم

\_ بہ بچہ ہا غذا دادی آزاد ؟

اوهومی از گلوش خارج شد ، جذاب لعنتی



## صبح روز حرکت

\_ ہونیا بچہ خفہ شد چه خبرتہ

درحالی کہ سعی میکردم ایلیا از زیر دستم در نرہ گفتم :

\_ خفہ نمیشہ ، نازکتر از این باشہ کہ سرما میخورن

بعد اینکہ لباس پشمی رو تن ایلیا کردم ، ولش کردم و رفتم  
سراغ ارمیا

از زیر تخت کشیدمش بیرون

\_ بیا اینجا ببینم فسقلی

بعد اینکه لباسای همشونو پوشوندم ، آیین و بغل کردم و  
رو به آزاد گفتم :

\_ زحمت این دوتا هم با شما سرورم ، تا راه نیوفتادن  
بیارشون پایین

بدون اینکه منتظر جوابی ازش باشم ، از اتاق خارج شدم

روی همه ی وسایل خونه ، ملافه کشیده بودن و شبیه  
خانه ارواح شده بود !

همگی حاضر و آماده تو سالن اصلی وایستاده بودن و  
منتظر فرمان حرکت از آزاد بودن ، از پنجره نگاهی به بیرون

انداختم و با دیدن جمعیتی که تو محوطه خونه بودن ،  
خشکم زد

تو سالن چشم چرخوندم و آسو رو تو نزدیکی خودم دیدم ،  
به سمتش راه افتادم

\_ آسو ؟ این همه جمعیت مگه تو اوپال سیاه جا میشن ؟

فرهان و که در تقلا بود تا از بغلش پره بیرون ، زمین  
گذاشت

\_ آره بابا اینکه چیزی نیس ، خیلی بزرگتر از اونیه که  
تصورشو بکنی

با کنجاوی بیشتر پرسیدم

— راستی بعد اینکه به اونجا رسیدیم حتما باید ماجراتو با  
پرهام برام تعریف کنی

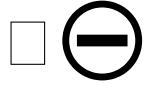
چشم دزدید و چیزی نگفت

با اومدن آزاد ، همگی به بیرون از ساختمون رفتیم ،  
دوشادوش هم و ایستاده بودیم و همه خیره شده بودن  
بهمون

آزاد : دسته اولی که توسط کیهان انتخاب شدن ، پیشرو  
گله ان ، پس باید کاملا حواسشونو جمع کنن ، دسته وسط  
بچه ها و خانوم ها و دسته آخر هم افراد آموزش دیده !

همه تو جنب و جوش افتادن و چیزی نگذشت که درست  
مثل آرایشی که آزاد گفته بود ، همه به ترتیب ایستادن

\_ آزاد ؟ تو کنار من میای ها گفته باشم





\_ چشم بانو شما امر بفرمایید

با خندہ ضربہ آرومی بہ بازوش زدم

\_ مسخرہ نکن دیگہ ، من میترسم ، نمیدونم چرا اما یہ ترسی تو دلم هست کہ خودمم درکش نمیکنم ، انگار کہ یہ بار دیگہ بین این همه گرگ بودم اما نمیدونم کی و کجا ، تو یادت میاد ؟

با شنیدن حرفام ، گرہ اخماش محکم تر شدن

با صدایی کہ حس میکردم آمیخته بہ غم و خشمہ گفت :

\_ تا وقتی کہ کنار منی نباید از چیزی بترسی

درستہ حرفاش قوت قلب میداد اما منو از حس گنگی کہ  
 گرفتارش شدہ بوم نجات نداد ، پسرارو کہ تو بغلش بود ،  
 بہ مہشید و آناہید داد و آیین و ہم ازم گرفت و داد بہ  
 خالہ ، دست زیر بغلم انداخت و با یہ حرکت منو رو اسب  
 نشوند ، ترسیدہ جفت آرنج ہاشو محکم چسبیدم

\_ آزاد ؟ مگہ نگفتم من از اسب میترسم ، الان میندازتم  
 زمین ، بزارم پایین خودم پرواز میکنم

\_ ترس درست بشین کاریت ندارہ ، انرژیتو ہم فعلا نباید  
 مصرف کنی ، ول کن منو بزار بچہا رو بگیرم بدم بغلت

\_ نہ نہ ، من نمیتونم خودمو نگہدارم بعد میگی بچہ ہارو  
 ہم بگیرم ؟

پوف کلافہ ای کشید

\_ کاریت نداره هونیا ، آناھید و خزان و نگاه کن !

نیم نگاہی به اونا که ریلکس روی اسب نشسته بودن  
انداختم ، خب الان همه میگن چقد ملکه امون بی عرضه  
اس ، آب دهنمو قورت دادمو لرزون صاف نشستم

\_ حالا منو ول کن



@Vip Roman



آزاد و ول کردم و سریع بالای زین و چسبیدم

\_ یکم برو عقب تر تا بتونی راحت تر بچه ها رو بگیری

آروم خودمو عقب کشیدم

چی میشد مثل رمانا بیای و پشتم بشینی قشنگ نگهم داری  
!

از این فکر خنده ام گرفت ، درحالی که اول ارمیا رو میداد  
بغلم ، یکی از ابروهاشو پرسشگرانه بالا انداخت

خندون نگاهش کردم و لبمو گزیدم ، برام چشم گرد کرد  
، ارمیا رو گرفتم که سر توی سینه ام فرو کرد

\_ عه بچه مگه الان به به نخوردی ؟

تخس نگاهم کرد ، آروم لپشو کشیدم

\_ تا اطلاع ثانوی به به ممنوعه ، بگیر بخواب

لب برچید

\_ بگیش

ایلیا رو ہم گرفتہ و در آخر آیین

بالہامو باز کردم و دورشون گرفتم ، کنجاو نگاہم میکردن

\_ جان ؟

خندون نگاہم کردن

\_ آخ کہ من شمارو نداشتم چیکار میکردم ، جیگرای من

با حرکت اسب ، حرفم نصفہ موند و محکمتر نشستم

\_ آزاد خواست هست دیگہ ؟

\_ مگہ میشہ نباشہ ؟



چشمک ریزی بهش زدم کہ گوشه لبشو جوید ، تو چشم  
بهم زدنی تبدیل شد و به سمت راس گروه رفت

\_ کم سر به سر این آلفای ما بزار دختر

با صدای آسو ، سر به سمتش چرخوندم و شیطون نگاهش  
کردم

\_ بیا کنار من ، میخوام حرف بکشم ازت



خندہ کوتاہی کرد و همونطور کہ پتوی دور فرہان و محکم  
تر میگرد ، اسبشو بہ سمتہ بہ حرکت درآورد

\_ در خدمتہ ملکہ جان

\_ خب ، اولین سوال ، چرا خودت تبدیل نشدی ؟ این پتو  
دور فرہان چی میگہ ؟ مگہ نہ اینکہ گرگہا سردشون نمیشہ  
؟

از خندہ سرش بہ عقب متمایل شد

\_ اینکہ شد ۳ تا سوال

دندون نما خندیدم

مظلوم نمایی کرد

\_ خب مجبورم از ملکہ امون اطاعت کنم دیگہ چاره چیه ، بخاطر این تبدیل نشدم کہ اولاً راه طولانیہ و نمیتونم دووم بیارم ، فرہان ہم فعلاً بچہ اس و گرگ بودنش تاثیری روش ندارہ ، گرگہا ہم تا یہ حدی و تایی میتونن تو سرما دوام بیارن

موشکافانہ نگاہم کرد

\_ یہ چیز مہمی ہم کہ الان خیلی باید بہش اہمیت بدیم اینہ کہ بچہ ہا آسیب پذیرتر ہستن ، اگہ حملہ ای صورت بگیرہ ، برای ضربہ زدن بہ طرف مقابل و از پا انداختنش ، از بچہ ہا استفادہ میکنن





با شنیدن آخرین جمله اش ، وحشت وجودمو فرا گرفت

\_ مگه قراره حمله بکنن ؟

ناراحت جواب داد

\_ احتمالش خیلی زیاده ، چون اگه برسیم به اوپال سیاه ،  
قدرتشون تا حد زیادی در برابر ما کم میشه و این اصلا به  
نفعشون نیس ، به تعداد زیادشون نگاه نکن ، اکثر  
افرادشون تازه تبدیل شدن و تقریبا میشه گفت ضعیف تر  
هستن

\_ پس چرا آزاد چیزی در این مورد به من نگفته ؟

\_ شاید نمیخواستہ بترسی

حصار بالهامو دور بچه ها تنگ تر کردم ، طوری بالهامو  
گرفته بودم که قشنگ روش لم داده بودن

گوشه لبمو از استرس جویدم و خیره شدم به بچه ها که کم  
کم داشتن میخوابیدن

آب دهنمو با سر و صدا قورت دادم

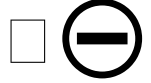
دستی رو روی بازوم حس کردم

آسو: نگران نباش ، این اتفاق درسته میتونه اولین گزینه  
اشون باشه اما باید از سد دفاعی که مردای گله دور تا دور  
ما درست میکنن بگذرن !

\_ مطمئنی ؟

چشماشو با آرامش باز و بسته کرد

# کمی دلم آروم گرفت



چند ساعتی میشد که راه افتاده بودیم و کم کم داشتم از یه جا نشستن خسته میشدم ، بچه ها هم خوابیده بودن و حس میکردم سنگینشون بیشتر شده

سوز هوا رفته رفته داشت بیشتر میشد

دستم رو بچه ها گذاشتم تا دمای بدنشونو چک کنم ، با حس سرمای بدنشون ، رو به آنهاید کردم و گفتم :

\_ میشه پتوی بچه ها رو از روی وسایلشون برام بیاری ؟

آنهاید : بله خانوم حتما

با دستام سعی کردم حرارت کمی رو بهشون منتقل کنم

\_ ملکہ ؟

به کیهان خیره شدم

\_ آلفا گفتن هر وقت خسته شدین بگین که دستور  
استراحت بدن !

چشمام برق زد

\_ همین الان خوبه دیگه ، نزدیک ناهار هم هست هم غذا  
میخوریم هم استراحت میکنیم

با خنده سری تکون داد و دور شد

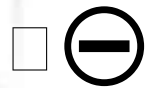


خب چیه ، خستم دیگه

با وایستادن همه ، اسبی که سوارش بودم هم وایستاد !  
جلل الخالق !

آزاد و دیدم که داشت نزدیکم میشد

با رسیدنش به من ، لبخند خسته ای بهش زدم



@Vip Roman

آروم گفت : خسته شدی نفس ؟

الکی آب و تابشو بیشتر کردم

\_ نشم ؟ کمرم نصف شد آزاد ، از یه طرف عین مجسمه  
نشستم و نمیتونم از جام تکون بخورن از طرفی هم بچه ها  
خوابیدن سنگین تر شدن ، بالهام خسته شدن !

## خندہ کجی کرد

فکر کنم فهمید دارم پیاز داغشو زیاد میکنم

\_ بالتو باز کن بچه ها رو بردارم بتونی بیای پایین

خیلی با احتیاط ، طوری که بچه ها بیدار نشن ، بالی که به سمت آزاد بود و از دور بچه ها کنار کشیدم

\_ پسرا رو صدا کن بچه ها رو بگیرن ، اونا مطمئنن ، اگه بغل اونا باشن کسی نمیتونه بهشون آسیبی برسونه

فاصله ابروهایش از هم کمتر شدن و اخم رو صورتش نمایان شد

لبو گاز گرفتم ، نباید میگفتم ؟

با صدای خشنی گفتم :

\_ کسی همچین جرئتی نداره !

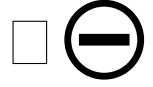
محتاط گفتم :

\_ میدونم قربونت برم ، عصبانی نشو

نفسای بلندشو به خوبی حس میکردم

دستمویه ور صورتش گذاشتم و آروم نوازشش کردم

\_ آروم آزاد



نفسشو با شدت بیرون داد و به سمت بچہ ہا دست دراز  
کرد

\_ آروم بردار کہ بیدار نشن

یکی یکی برداشتشون و بہ مہشید و خزان و آناہید دادشون

بالہامو بہ اطراف تگون دادم تا از حالت کرختی دربیان

صدای بمش بہ گوش رسید

\_ خیلی خستہ شدی ؟

فدای شوهر مربونم برم من ، بین چه جیگره آخه ، تو  
عصبانیتش هم به فکر منه

\_ نه عزیزم داشتم شوخی میکردم

دست زیر جفت بغل هام انداخت و از روی اسب گذاشت  
پایین

کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه بلند بالایی کشیدم

برگشتم و متفکر نگاهش کردم

\_ حالا برا نهار چی قراره به ما بدین ؟

دست دور کمرم انداخت و منو به خودش چسبوند

\_ یہ تعداد میرن شکار ، بقیہ ہم کنسرو

صورتہ جمع شد

آب دهنمو قورت دادم تا از بالا آوردنم جلوگیری کنم

\_ خام میخورنش؟

جدی نگاهم کرد

\_ ماهیت ما گرگه هونیا !







با مکث گفتم :

\_ توام ؟

فقط نگاهم کرد

محتویات معده ام تا گلوم بالا اومده بود ، سریع آزاد و کنار  
زدم و خم شدم و هر چی تو معده ام بود و نبود و بالا آوردم

رو زمین وا رفتم ، هنوز خیلی چیزارو از این زندگی  
نمیدونستم !

دست زیر بغلم انداخت و بلندم کرد

زیر گوشم آروم زمزمه کرد

\_ باید قوی بشی هونیا ، شنیدی ؟ باید !

ہمہ الان تو رو برتر از خودشون میدونن ، نباید تا تقی بہ  
توقی میخوره غش و ضعف بکنی !  
فہمیدی ؟ مجبوری قوی باشی چون موقعیت اینو میگہ !

نالیدم

\_ بہ من کلک زدی ، اگہ ہمون دوران آشنایمون اینارو  
میگفتی الان ...

محکم تر شدن دستاشو دور کمرم حس کردم

غرید

\_ الان چی ؟

اوه

\_ هی...چی ، الان ..اومم..خب الان اینجوری نمیشدم دیگه

زل زد توی چشمام و وحشی نگاهم کرد



گوشہ لبمو گاز گرفتم و آروم گفتم :

\_ جوون ؟

خودم از لحنم خندہ ام گرفت

اخماش کمی باز شد و از جدیت نگاهش کاسته شد

\_ درست نمیشی ! بیا بریم کمی استراحت کن باید تا شب

خودمونو به استراحتگاه اول برسونیم

همراهش به سمت بچه ها راه افتادم و سعی کردم این فکر و از ذهنم بیرون بندازم که این آدمایی که الان خیلی عادی دارن دور و بر من میچرخن ، میتونن خیلی خطرناکتر از اون چیزی باشن که حتی به فکرتم هم نمیرسه !

کنار تخته سنگی که مثل یه حفاظ عمل کرده بود و برف کمتری اطرافش بود رفتیم ، زیراندازی پهن کردن و من روش نشستم ! برای بقیه فرقی نداشت که چیزی زیرشون پهن کنن یا نه ، به هر حال اونا تبدیل شده بود و فکر نمیکردم از بین اون همه مو ، سرمای رد بشه !

آسو هم تبدیل شد و رو زمین لم داد و فرهان و کشید تو بغلش ، به پرهام نگاه کردم که نزدیکمون شد و اونم تبدیل شد و رو به آسو خوابید

با نگاه منظور داری به آزاد نگاه کردم ، یعنی یاد بگیر

بالاخره خندید

بچه ها رو گرفت و یکی یکی کنار هم گذاشتشون و تبدیل  
شد

نگاهی به عظمتش انداختم و تو دلم براش غش و ضعف  
رفتم

درست مقابلم نشست



@Vip Roman



— میدونی کدوم اخلاقتو دوس دارم ؟

خیره خیره نگاهم کرد @Vip Roman

— اینکه زود منظورمو میگیری



خودمو تو آغوشش جا دادم و بچه هارو بغل کردم ، یکی از  
بالهام زیرشون بود و اون یکی رو هم کشیدم روشون ، حالا  
که خیالم راحت شد ، میتونستم یه چرت کوتاه بزنم

سرمو روی پنجه ی گرم آزاد جا به جا کردم و خیره شدم  
بهش ، پوزه اشو چسبوند به سرم

چشم بستم و از این آرامش نهایت استفاده رو بردم ، بوی  
فوق العاده محشرش ، گرمای دلچسب بدنش ..... همه و  
همه ، دست به دست هم دادن تا بعد چند ساعت کسل  
کننده ، با آرامش و بدون هیچ دل مشغولی ، با آرامش  
کامل به خواب برم

با حس خیزی و زبری روی صورتتم ، چشم باز کردم و دیدم  
گرگ آزاد در حال لیس زدنمه

چینی به بینی ام انداختم

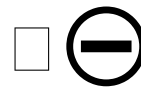
\_ آزاد؟ بیدار شدم ول کن جون عمه ات!

نگاهی به بغلم انداختم و فقط آیین و دیدم، چشم  
چرخوندم و پسرا رو دیدم که در حال بازی با دم آزاد هستن

بلند شدم و همزمان که آیین و با دستام بغل میکردم،  
بالهامو جمع کردم

زیر گردن آیین و آروم قلقلک دادم

\_ پاشو شیطون، چقد میخوابی آخه



آروم چشم باز کرد و با دیدنم خندید

\_ آقربون دختر خوشگلم برم ، گشنه ات نشد مامانی ؟

پسرا هم با دیدن من که مشغول ناز دادن آیین بودم ، به سمتم پا تند کردن

به آزاد که حالا تبدیل شده بود نگاه کردم

\_ خب سرورم چی تو بساطتون هست بخوریم ؟

لبخند کجی زد ، ای بابا ، درست بخند دیگه چیه هی عین این سکتہ ای ها ، لب و لوچه اشو برا من کج میکنه ، دیوونه شدم رفت ، به آزاد چیکار داری دختر

\_ میگم بچه ها برات غذا گرم کنن

چشمکی زدم و بوسی براش فرستادم

سری از روی تاسف تکون داد ، امروز یا من رد دادم یا آزاد  
/:

پسرا هم به زور خودشونو تو بغلم جا کردن

\_ آآآ دخترمو له کردین آرومتر ببینم

مehشید درحالی که شیشه های شیر بچه ها دستش بود  
نزدیک شد

\_ کاملاً به موقع ، مرسی عزیزم ، راستی مهتاب چطوره ؟ از  
صبح ندیدمش

مehشید کنارم نشست

– چی بگم واللہ ، از یہ طرف آقا آراز چسبیدن بہش دیگہ  
نمیشہ نزدیکشون شد ، از طرفی ہم اون پسر غریبہ از  
کنارش تگون نمیخورہ

بچہ ہا رو نشوندم رو زمین و شیشہ شیر و دادم دستشون



— مگہ اون پسرہ ہم با ما اومده ؟

سر پایین انداخت و با دستاش بازی کرد

مہشید : آره ، یہ جوری ہم چسبیده به مہتاب بیا و بین ،  
فقط از این تعجب میکنم کہ اقا آراز شاکی نمیشن ، مامان  
و بابا ہم ہیچی نمیگن

دستاشو تو دستم گرفتم

\_ همه چی درست میشه نگران نباش

\_ هونیا ؟

نگاهی به آزاد انداختم که ظرفی تو دستش بود

مہشید : من دیگہ برم

بدون هیچ حرفی بلند شد و رفت ، با نگاهم دنبالش کردم  
که تک و تنها رو تخته سنگی نشست

\_ آزاد ؟

کنارم نشست



\_ تو به برادر مهتاب اجازه دادی با ما بیاد ؟

\_ خودش خواست ! غذاتو بخور سرد میشه از دهن میوفته ، شیر میدی هونیا حواست هست ؟ یکم بیشتر مراقب خورد و خوراکت باش

با دوتا دستام به بازوش چسبیدم

\_ تو مراقبمی دیگه عشقم



@Vip Roman

VIP  
exchange group

— زبون نریز ، زود بخور میخوایم حرکت کنیم

— باشه ولی این دفعه لطفا کنارم باش ، حوصله ام سر میره  
آزاد

با چشماش به غذا اشاره کرد

\_ ایش خب حالا ، تو نمیخوری ؟

\_ میخورم تو شروع کن !

بابا جنتمن

خنده ام گرفت

\_ باز به چی فکر کردی که اینجوری شارژ شدی ؟

سرفه الکی کردم

\_ هیچی بخور غذا سرد میشه !

بعد خوردن غذا ، پوشک بچہ ہارو عوض کردم و آماده شدیم کہ راه بیوفتیم

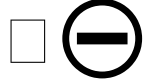
\_ ہونیا حواستو خوب جمع کن ، هوا داره رو بہ تاریکی میره و خطرایی ہم کہ ممکنہ تھدیدمون کنن زیاد تر میشن ، از این بہ بعد بہ ہیشکی اعتماد نمیکنی ، ہیشکی !

\_ داری منو میترسونی

\_ نترس فقط حواستو جمع کن ، چیزی در مورد تبدیل شونده ہا شنیدی ؟

با دقت بہش خیرہ شدم ، بہ وضوح حین گفتن این حرفش حالت چہرہ اش عوض شد و حرص نہفتہ اشو قشنگ حس کردم

\_ نہ! چی هستن؟



\_ میتونن با لمس یه چیزی که متعلق به یه نفره به شکل  
اون شخص در بیان !

با اخم خیره شدم بهش

\_ الان باید اینارو به من بگی ؟ یه بار بشین و کامل در مورد  
دنیاپی که منه بخت برگشته با چشم بسته واردش شدم  
حرف بزن تا با هر چیزی که میبینم شوکه نشم و بفهمم با  
چی طرفم !

دستی به صورتش کشید و با حرکت دستش ، یکی از  
افرادش که نمیشناختمش ، درحالی که افسار اسبی که  
امروز سوارش شده بودمو در دست داشت ، نزدیکمون شد

\_ سوال دارم آزاد

\_ الان وقتش نیس !

\_ الان وقتشه اتفاقا ، من چرا سردم میشه ؟ مگه نیروی  
آتش و ندارم ؟ چرا نمیتونم خودمو گرم کنم ؟

متفکر نگاهم کرد و آهسته جواب داد

\_ نمیدونم ، شاید نیروهات هنوز کامل نشدن !

\_ بگو برام یه پتویی چیزی بیارن ، میخوای یخ بزنم ؟

لبشو مماس با گوشم نگه داشت ، نفسهای گرمشو حتی از  
روی شال پشمی و ضخیمی که سرم کرده بودم حس  
میکردم

۔ چرا این همه نق میزنی عزیزم

درست مثل خودش گفتم :

۔ کنارم بمون تا نق نزنم

چشم دوخت بهم

سرمو به معنای چیه تکون دادم

۔ بهونه نگیر قریونت برم ، من آلفای گروهم ، باید

هدایتشون کنم





VIP exchange group  
ROMAN

خودشون راهو بلد نیستن؟  
@Vip Roman

کوشه لبشو جوید

خیره به من رو به همون فردی که اسب و نگهداشته بود  
گفت :

\_ یه پتوی ضخیم برام بیار

\_ چشم آلفا

\_ جواب بده آزاد

\_ بلدن !

پشت چشمی برایش نازک کردم

\_ واقعا کہ ، راہو بلدن بعد تو از کنار من بودن طفرہ میری  
؟ آتیشت بزمن عشقم ؟

خندہ ای کرد

\_ همین کارارو میکنی کہ نمیخوام کنارت باشم ، چطوری  
حساب توی بلا رو جلوی چشم افرادم برسم کہ ...

غش غش خندیدم

خیرہ خندہ ام شد

زیر لب غرید

\_ پدرسگ

براش چشم درشت کردم

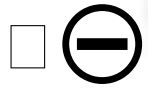
\_ آزاد ؟

با پتوی کہ به سمتش دراز شد ، نگاه از من گرفت

\_ میتونی بری !

مردی کہ پتو رو آورد بود ، مطیع سری تکون داد و رفت

پتو رو روی تخته سنگ گذاشت و بلندم کرد و روی اسب نشوندم ، بالهامو بازکردم تا دوباره بچه هارو بگیرم ، بعد جاگیر شدن بچه ها روی بالهام ، پتو رو سفت دورم پیچید



همونطور که دستاش دوطرف پتو و زیر گردن من بود گفت  
:

\_ من حواسم کاملا بهت هست خب ؟ ولی خوب گوش  
کن بین چی میگم بهت ، اگر چیز غیرعادی حس کردی  
سریع بهم میگی خوب ؟

لبمو با زبونم تر کردم که مسیر نگاهشو از چشمام به سمت  
لبم سوق داد

\_ چی مثلا ؟

\_ هر چیزی !

ترس توی تک تک سلول هام رخنه کرد

\_ ہیش نترس ، دارم میگم امکانش هست نمیگم کہ حتما  
یہ اتفاقی میوفته

با لحن محکم و بلندی گفت :

\_ حرکت کنین ، تا شب باید به اولین استراحتگاه برسیم !

تبدیل شد و ہم پای بقیہ و آہستہ شروع بہ حرکت کرد

خیرہ بچہ ہا شدم کہ مشغول بازی با ہمدیگہ بودن

فکرم پر کشید بہ سمت پدر و مادرم ، خیلی وقت بود کہ  
ندیدہ بودمشون و شدایدہ احساس دلتنگی میکردم

\_ آزاد ؟

سر چرخوند و نگاهم کرد

\_ همیشه پدر و مادرم با خودمون بیریم ؟

فقط خیره خیره نگاهم کرد

VIP  
exchange group  
ROMAN



@Vip Roman



\_ سکوتتو دوست ندارم ، تبدیل شو میخوام باهام حرف  
بزنی

تبدیل شد و دست پشت کمرم گذاشت

\_ جان ؟

\_ جواب سوالمو بده

لبخند کوتاهی زد

\_ همین الانش هم پدر و مادرت اونجا منتظر ما هستن

با ذوق نگاهش کردم

\_ راست میگی ؟

\_ یادته گفتم جاشون امنه ؟

گوشه لبمو از شدت شوق زیر دندون کشیدم و با چشمای

پراشک نگاهش کردم

\_ دلم میخواد یه جوری بغلت کنم که ...

## تک خنده ای کرد

\_ حیف که زورشو ندارم

دوباره تبدیل شد و منم در سکوت مطلق به روبرو خیره  
شدم ، هوا رفته رفته سرد و سردتر میشد و سفیدی آسمون  
، جاشو با سیاهی عوض میکرد ، حس خوف و دلهره  
عجیبی از تاریکی هوا به سراسر قلبم رخنه میکرد و حس  
ترس وحشتناکی وجودمو فرا میگرفت

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم رو این موضوع تمرکز  
کمتری داشته باشم

@Vip Roman





با قرار گرفتن اسب آراز و مهتاب کنارمون ، خیره مهتابی  
شدم که به شدت رنگش پریده بود و کاملاً مشخص بود که  
حالش رو به راه نیست

\_ نزدیک تر بیا آراز

بدون هیچ اعتراضی تا حد امکان نزدیک شد ، دستمو از زیر  
پتویی که دورم بود بیرون کشیدم و روی صورت مهتاب  
گذاشتم

با تعجب به آراز نگاه کردم

\_ چرا بدنش این همه سرده ؟

همانطور که مهتاب تو بغلش بود ، گره دستاشو دورش  
سفت تر کرد و مغموم نگاهم کرد ، این نگاه از آراز سرکش  
بعید و غیرقابل باور بود

با صدای گرفته ای گفت :

\_ حالش داره هی بدتر و بدتر میشه

تمرکز کردم و از طریق دستم گرمای کنترل شده ای رو به  
بدنش منتقل کردم

تکون کوچیکی خورد و چشم باز کرد و نگاهم کرد

لبخندی به صورتش پاشیدم

\_ باید زخمشو گرم نگهداری ! وگرنه بدتر میکنه

آراز: چطوری؟

به آزاد نگاه کردم

\_ دست آراز و میگیرم تا دماشو چک کنم ، عصبی نشو  
خب؟

بعد جمله ام اخم کردم



@Vip Roman

VIP  
exchange group

ROMAN

چرا این حرفو زدم ؟  
اصلا چرا برای این کار از آزاد اجازه گرفتم !

@Vip Roman

سری تکون دادم

به آراز خیره شدم



\_ دستو بدہ !

دستشو رو دست دراز شدہ ام گذاشت کہ همزمان صدای  
غرش گرگ آزاد بلند شد

کمی از نیرومو بهش منتقل کردم ، چہرہ اش سرخ شد و  
خواست دستشو عقب بکشہ کہ محکم گرفتمش !

\_ یکم تحمل کن

صدام میلرزید

دستشو ول کردم و چشمامو محکم رو ہم فشار دادم تا  
حس سرگیجہ ی یهویی کہ سراغم اومد و کم کنم

دست آزاد و پشت کمرم حس کردم و چشم باز کردم  
،ضربان قلبم خیلی تندتر از حالت طبیعی شده بود و قفسه  
سینه ام به شدت بالا پایین میرفت

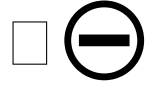
\_ آزاد ، دست..تو بردار

با برداشتن دستش ، ضربان قلبم ریتم عادی خودشو از سر  
گرفت

نفسمو با شدت بیرون دادم

\_ از چی خشمگینی آزاد ؟

کلافه دستی به صورتش کشید



رو به آراز گفتم :

\_ حالت خوبہ ؟

سری تکون داد

\_ دستتو آروم بزار روی زخمش

کاری کہ گفتم و انجام داد کہ صورت مہتاب تو ہم رفت ،  
دست روی دست آراز گذاشت و خواست دستشو کنار  
بکشہ

\_ نہ ، برای یہ لحظہ اس این دردت ، یہ ذرہ تحمل کنی  
سریع خوب میشی

با درد چشماشو رو ہم فشار داد

آراز با تردید نگاہم کرد

\_ نگران نباش

به آزاد نگاه کردم که بی حرف کنارمون راه میومد ، آروم  
صداش زدم

\_ چیشده عزیزم ؟ از چی ناراحتی

با صدای خشدار و بم شده ای گفت :

\_ هیچی

خواستم جو بینمونو عوض کنم ، به شوخی گفتم :

\_ یکم از آراز یاد بگیر ، بین چطوری مهتابو بغل کرده

بدون اینکه سرشو به سمت برگردونه با گوشه چشم نگاهم  
کرد

\_ چیه ؟ حرف حق چپ چپ نگاه کردن داره ؟

\_ اگه من هم رو اسب بشینم ، به نظرت له نمیشه ؟

خنده بلندی کردم



@Vip Roman



کم نیاوردم

\_ تو این دنیای عجیب و غریبتون ، یه چیزی ندارین که  
بشه خانواده ما رو روش جا داد ؟ مثلا ازدهایی ...

بالاخره خندید

\_ چرا داریم !

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم

\_ واقعا ازدها دارین ؟

نیشخندی زد

\_ نه ، اما چیزی به اسم ماشین داریم که میشه همگی  
سوارش بشیم

چند بار پلک زدم تا حرفشو هضم کنم

\_ منو مسخره میکنی ؟



خندید

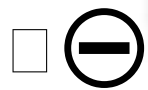
\_ خب فدا ت شم بین چی داری میگی ؟

\_ واللہ با چیزایی کہ من تو این مدت دیدم بعید نیس  
اژدهای سخنگو هم وجود داشته باشه

پشت چشمی بر اش نازک کردم

\_ حالا بین کی گفتم !

در حالی کہ دیگه اثری از عصانیت نبود ، خب حالایی  
گفت و دوباره تبدیل شد



همه در سکوت حرکت می‌کردن

چشم چرخوندم تا آراز و پیدا کنم و ببینم حال مهتاب  
چطوره ، تو فاصله نه چندان نزدیکی از من در حال حرکت  
بودن ، شعله کوچیکی سمتش فرستادم که درست جلوی  
صورتش محو شد و نگاهشو به سمت من کشوند

با حرکت لب گفتم بیاد اینجا

آراز: کاری داشتی؟

\_ حالش خوبه؟

نگاه پر عشقی به مهتاب انداخت و بوسه ای هم روی  
پیشونیش کاشت

آراز: آره خیلی بهتره

با حالتی بین خجالت و غرور نگاهم کرد

آراز: من یه تشکر بهت بدهکارم

لبخند اطمینان بخشی بهش زدم

\_ من بخاطر تشکر کردن صدات نزدم و توقعی هم ندارم ،  
فقط خواستم حال دوستمو پرسم

برای اولین بار لبخندی به روم پاشید و سری تکون داد

با چسبیدن یکی از بچه ها به گردنم ، چشم از آراز گرفتم و  
به آیینی نگاه کردم که با اون چشمای مظلومش زل زده بود  
بهم ، نگاهی به پسرا انداختم که دیدم به هم تکیه دادن و  
خوابن

\_ جونه دلم ، چیه خوشگم

صداهای بامزه و عجیب غریبی از خودش در آورد



با زیون خودش یه چیزایی میگفت که متوجه نمیشدم ،  
گنگ بهش خیره بودم تا وقتی که با دستش به سینه ام زد

\_ آخ که دلم میخواد بخورمت وقتی اینجوری باهام حرف  
میزنی ، بزار اول از بابایی پرسم

سرشو روی سینه ام گذاشت و تو بغلم مچاله شد

پروانه های کوچیکی تو دلم از این کارش به پرواز در اومدن

بوسہ آبداری روی لپش کاشتم

\_ آزاد ؟

بلافاصلہ تبدیل شد

\_ جانم

\_ جانت بی بلا ، خودم به آیین شیر بدم ؟ هیچ جاییم کہ  
مشخص نمیشه

مکثی کرد

آیین با گرفتن گردنم رو پاهاش وایستاد و به بیرون سرک  
کشید و خیره آزاد شد

به وضوح تغییر حالت چهره آزاد و با چشم دیدم که با  
مهربونی خالصی خیره آیین شد ، دست دراز کرد و آروم  
لپشو کشید که آیین به سمتش دستاشو دراز کرد ، خواست  
بغلش کنه که نداشتم

\_ سرده آزاد ، سرما میخوره

از کمر آیین گرفتم که یه وقت خودشو یهویی بغل آزاد  
پرتاب نکنه

با لبای برجیده نگاهم کرد

@Vip Roman







بوسه سریعی روی لباس زدم که اخماشو باز کرد و به تبعیت  
از من صورتم و حسابی تف مالی کرد

به آزاد نگاه کرد

\_ بدم ؟

صدای بم و جذابش بلند شد

\_ بده

مشغول شیر دادن به آیین شدم و حواسمو هم جمع کردم  
که یه وقت از روی اسب چپه نشم !

در حالی که مشغول نوازش آیین بودم ، پتوی روشو مرتب  
کردم و از آزاد پرسیدم

\_ خلی موندہ برسیم ؟ واقعا مسیر کسل کنندہ ایه ،  
حداقل به پسر میگفتی اطراف ما حرکت کنن کمی گپ  
بز نیم ، بابات راس گله مواظبه دیگه

\_ نق نزن

\_ نق نمیزنم ، خب حوصله ام سر رفت

\_ چیزی نمونده به استراحتگاه برسیم

پوفی کشیدم

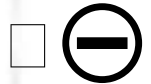
\_ سردت نیس آزاد ؟

\_ الان ؟

\_ آره دیگہ پس کی ؟

\_ نه زیاد ، ولی تو حالت گرگ به ندرت ممکنه سردمون  
بشه مگه اینه دیگه هوا خیلی سرد باشه

\_ اما من دارم کم کم یخ میزنم



@Vip Roman

دست دراز کرد و خیلی لطیف گونه امو نوازش کرد

\_ بالاخره همه ی اینا تموم میشن

@Vip Roman

آراز

ہوا کاملاً تاریک شدہ بود و کم کم داشتیم به استراحتگاہ  
میرسیدیم

نگاہی به مہتاب انداختم

– حالت خوبہ عمرم ؟

با بی حالی چشم باز کرد و خمار نگاہم کرد

لبای خشکشو با زیون تر کرد و صدای آرومش به گوش  
رسید

– درد دارم

\_ دردت به جون من خب ؟

اخماشو کشید تو هم

\_ خدانکنه

با صدای زوزه ی پر قدرتی و پر جذبه ای که تنها متعلق به  
آزاد بود ، از حرکت ایستادم

تبدیل شد و صدای محکمش به گوش رسید

\_ حالت دفاعی بگیرین !

سریع اسب و به سمتشون حرکت دادم

— چیشده ؟





آزاد : اون دختر و میبینی ؟

سوالی نگاهش کردم و دنباله انگشتشو گرفتم و به دختری رسیدم که ساز بزرگی تو دستش بود

متفکر گفتم : اون یه ..

آزاد : درست حدس زدی ، اون بهمون خبر داد !

\_ چطوری ؟ هرکسی نمیتونه صدای سازشو بشنوه !

آزاد : هونیا شنیده

لبشو جوید

\_ چی گفت ؟

هونیا : گفت کہ خودتونو برا یہ نبرد سهمگین آمادہ کنین

گوشہ ناخونشو جوید

هونیا : گفت با خطرات زیادی تا رسیدن به اوپال سیاہ

قرارہ روبرو بشین

اشک توی چشماش میدرخشید

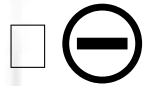
\_ مہتاب دوام نمیارہ اینطوری

پرہام : تا جایی کہ میتونی از اینجا دورش کن

\_ نگفت کی میرسن ؟

برسام : نه ولی گفت نزدیکن

\_ مہتاب و میزارم یہ جای امن و برمیگردم



@Vip Roman

آزاد سری تکون داد

بدون معطلی به سمت غاری که این نزدیکی میشناختم  
حرکت کردم

مهتاب : من تنهایی میترسم

محکم به خودم فشردمش و سرشو بوسیدم

\_ نباید بررسی وگرنه ضعفت بیشتر میشه

با رسیدن به غار ، آروم از اسب پایین اومدم و مهتاب و خیلی با احتیاط از روی اسب بغل کردم اما با این حال بازم صدای ناله دردناکش بلند شد

\_ جانم ببخشید ببخشید

جلوی پیره‌نمو توی مشت هاش فشرد

\_ تو رو خدا آراز ، من تنهایی نمیتونم اینجا بمونم

خم شدم و گوشه ای که اصلا توی دید نبود گذاشتمش ، صورتشو به احاطه دستام درآوردم

\_ اینجا جات امن تره ، میتونی تبدیل بشی ؟

با گریه نگاهم کرد

\_ نه ، خیلی درد دارم

بوسه سریعی به لباش زدم

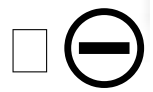
\_ بقیه میدونن کجا آوردمت ، هیشکی هم ندونه آزاد

میدونه ، جایی نرو تا پیام خب ؟

با لبای لرزون نگاهم کرد

به سختی چشم ازش گرفتم و تبدیل شدم و فوراً از غار زدم

بیرون ، لحظه آخر صدای گریه اش بلند شد



با نزدیک شدن به محدوده ای که گله اونجا بود ، سر و صدا نشون از نبرد سهمگینی که اتفاق افتاده بود میداد

با تمام توان خودمو به اونجا رسوندم و سعی کردم به هونیا نزدیک بشم ، پسر و آزاد حلقه دفاعی دورش ایجاد کرده بودن اما تعداد خوناشام ها اونقدر زیاد بود که احتمال آسیب دیدنشون خیلی زیاد بود

زوزه ای کشیدم و چند نفر و برا کمک صدا زدم ، کیهان و تعدادی از افرادش بهم نزدیک شدن

همگی به سمتشون حمله ور شدیم ، با اینکه تازه تبدیل شده بودن اما باز هم سرعت بالایی داشتن و این کارو سخت تر میکرد



هر چقدر كه پيش ميرفتيم انگار نه انگار كه تعداديشون  
كشته شدن ، مثل مور و ملخ از هر طرف خوناشام  
ميجوشيد

صدای فریاد هونیا بلند شد كه داشت به افراد خودمون  
اخطار میداد ازشون دور بشيم ، احتمالاً میخواست از  
نیروش استفاده كنه و این اشتباه محض بود ، تعداد دشمن  
اونقدر زیاد بود كه نیروی هونیا جوابگوش نبود اما تا بخوام  
اینو بهش یادآوری كنم ، به خاطر نیروی شدیدی به عقب  
پرت شدم

بدون توجه به شوکی كه بهم وارد شد سریع بلند شدم و  
خودمو به آزاد رسوندم

با دیدن اینکه منم کنارشونم سریع تبدیل شد

آزاد : آراز بقیہ رو صدا بزن ہمگی بیان اینجا ، متفرق بشن  
کارمون ساخته اس

کنار ہونیا کہ صورتش با گچ دیوار مو نمیزد نشست

\_ خوبی ؟

VIP  
exchange group  
ROMAN



@Vip Roman

با صدای آرومی آره ای گفت

آب دهنشو قورت داد

هونیا : بچه ها ترسیدن ، آسو و فرهان کجان ؟

با شنیدن حرفش چشم چرخوندم و میون حلقه ای که زن  
ها و بچه ها توش بودن پیداشون کردم

– میرم بیارمشون

پرہام نفس زنان گفت :

– منم میام ، اصلا نمیدونم چطور از من جدا شدن ...

با هجوم دوباره دستہ ای بہ سمتون حرفش نصفہ موند و  
سریع تبدیل شدیم

بعد زمان نہ چندان کمی ، خودمونو بہ آسو رسوندیم و  
پیش ہونیا آوردیمشون

حالا ہمہ ی گلہ تو یہ بخش بودن

چند ساعتی گذشته بود و تعداد قابل توجهی از افرادمونو از دست داده بودیم و خستگی رو صورت همه مشهود بود

با بلند شدن هونیا ، خوناشام ها ترسیده عقب رفتن

تصویر فوق العاده باشکوهی از کنار هم قرار گرفتن هونیا و آزاد ایجاد شده بود

ترس رو میشد تو چهره ی تک تک افراد دشمن دید

با کنار رفتن خوناشام ها ، بالاخره تونستیم لوسیفر و ببینیم ، با تکبر قدم برمیداشت تا اینکه جلوتر از همه افرادش قرار گرفت





لوسيفر : آزاد واقعا بہت حسوديم ميشه

چهره ی مثلا پر افسوسی به خودش گرفت

صدای خشمگین هونیا بلند شد

\_ دهن گشادتو میبندی وگرنه طور دیگه ای باهات رفتار  
میکنم ، تا الان هم تعداد ...هایی که خوردی داره شمارش  
از دستم در میره پس کاری نکن این آخرین جملاتی باشه که  
از اون آشغالدونی ات درمیاد

به معنای واقعی کلمه همه بهتشون برد و از همه جالب تر  
قیافه لوسیفر بود که با دهن باز خیره ی هونیایی شده بود  
که زمین تا آسمان با دختری که همیشه ی خدا ضعیف بود  
و صداش درنمی اومد فرق داشت

قرنیه چشماش به شکل شعله آتیش و به رنگ سرخ  
دراومده بودن و لای موهاش هم رگه هایی از این رنگ دیده  
میشد و اما لحنش ...

لحنش زیادی قاطع و محکم و استوار بود

لوسیفر خیلی زود به خودش اومد و پوزخندی زد

لوسیفر: یه ریزه بچه چه قبی هاپی میاد

صدای غرش گرگ آزاد بلند شد

آزاد: خفه شو!

لوسیفر خواست یه قدم جلو تر بیاد که صدای مهیبی بلند

شد و تو چشم به هم زدن بخش بزرگی از قسمت چپ

بدنش بجز پاهاش از بین رفتن!



صدای فریاد درد الودش بلند شد



افرادش با دیدن این صحنه ، عقب عقب رفتن و تو چشم  
بهم زدنی محو شدن

آزاد خواست یورش بیره سمتش که مثل برق و باد دور شد  
، انگار که از اول اینجا نبود!

با صدای برخورد چیزی به زمین ، چشم از جاییکه الان  
خالی از لوسیفر بود گرفتم و سر چرخوندم ، هونیا !

آزاد سریع بغلش کرد و برسام و هول زده صدا زد

بعد یک ساعت ، وضعیت به حالت عادی خودش  
برگشت با این تفاوت که تعداد قابل توجهی از افرادمونو از  
دست دادیم ! و هونیا هنوز هم به هوش نیومده بود

رو به آزاد که همچنان هونیا رو تو بغلش نگهداشته بود  
کردم و گفتم :

\_ دیگه فکر نمیکنم خطری باشه ، برم مهتاب و بیارم ؟

بدون اینکه جواب بده سری تگون داد

فورا تبدیل شدم و به سمت غار رفتم

با ورود به غار پتویی که دور مهتاب پیچیده بودم و رو زمین  
دیدم اما خبری از مهتاب نبود ، غالب تهی کردم

تبدیل شدم و بلند صدایش کردم اما دریغ از حتی یه صدای  
کوچیک !

دوباره تبدیل شدم و با تمام قدرتم سعی کردم از طریق بوش  
دنبالش کنم و موفق هم شدم

با دیدن مهتاب که توسط دوتا خوناشام روی زمین کشیده  
میشد ، خون ام به جوش اومد ، زوزه ای از سر خشم  
کشیدم ، با شنیدن صدای زوزه ام ، ترسیده مهتاب و ول  
کردن و عقب رفتن

سریع به سمتشون حمله کردم و تا بخوان فرار کنن ، جنازه  
هردوتاشون رو زمین بود



@Vip Roman

VIP exchange group

ROMAN

بغضش با صدای بلندی ترکید

@Vip Roman

\_ آراز

بغلش کردم و سرشو به سینه ام فشردم

\_ تموم شد قربونت برم ، تموم شد

با احساس خیزی و بوی خون ، نگاهی به پهلویش انداختم ،  
غرق در خون بود

\_ زخمت باز شده

دستاشو دور گردنم انداخت و محکم بغلم کرد ، نفسای  
بلندش که حاصل گریه کردنش بود به گردنم میخورد و  
حالم و دگرگون میکرد ، نفس عمیقی کشیدم که به خودم  
مسلط بشم که وضعیت بدتر شد ، به خودم توپیدم که  
الان وقتش نیس !

کنار گوشش لب زدم

\_ تبدیل بشم میتونی بری روی کمرم ؟

\_ نه ، اصلا نمیتونم خودمو تکون بدم

دست زیر پاهاش انداختم و همزمان با بلند شدنم ، سفت  
بغلش کردم

\_ میدونی چقدر از بقیه دور شدیم ؟ با پای پیاده تا صبح  
هم بهشون نمی رسیم

سرشو روی شونه ام گذاشت ، اشک هاش از روی  
صورتش سر میخوردن و روی شونه ام میوفتادن

\_ گریه نکن عمرم

\_ خیلی درد دارم آراز





بوسہ ای روی گردنش که دقیقا در معرض لبم بود زدم

\_ کجا داریم میریم ؟ من خیلی سردمه

\_ فعلا نزدیکترین جایی که میتونیم شب و توش بمونیم  
غارہ

دوباره لب زد

\_ خیلی سردمه

\_ گرمت میکنم عشقم

ضربه آرومی رو سینه ام زد

جدی گفتم :

\_ فکر میکنی دارم باهات شوخی میکنم ؟

صداش لرزید

\_ منو نترسون

چیزی نگفتم !

الان بهترین فرصت بود تا مال من بشه !  
با به یاد آوردن حرف های آیهان و کیهان ، بیشتر تو این  
تصمیم مصمم تر شدم

" آہان : الان وقت این حرفا نیست !

کیهان کلافه جواب داد

\_ خیلی هم وقتشه ، اونا عاشق هم ان میفهمی اینو ؟  
میفهمی تو یه قدمی از دست دادنشم ؟ "



@Vip Roman

آهسته مهتاب و رو زمین گذاشتم و پتو رو مرتب رو زمین  
پهن کردم

\_ بیا اینجا بشین به اندازه کافی هوا سرده

با گزیدن لبش و در حالی که دستش رو پهلوش بود ،  
خودشو رو پتو کشید و نفسشو با شدت بیرون داد

\_ شالتو بدہ بہ من

با درد نگاہم کرد

\_ برای چی ؟

کنارش روی زانوہام نشستم و شالشو از روی سرش  
برداشتم

\_ پانسمان زخم تا الان مطمئن با این خونریزی کہ تو  
داری خراب شدہ ، باید عوضش کنم

زیپ کاپشنشو باز کردم و لباساشو بالا زدم ، باند سفید  
رنگ کاملاً بہ رنگ خون دراومدہ بود ، بہ مہتاب نگاہ کردم  
کہ با دیدن وضعیت پانسماش ، رنگش سفید و سفیدتر  
میشد

دست زیر چونه اش گذاشتم و سرشو بالا گرفتم

\_ نگاه نکن

چشماش دو دو میزد

پانسمانشو باز کردم ، بخیه هاش کمی از هم فاصله گرفته  
بودن



@Vip Roman

شالشو محکم دور کمرش پیچیدم کہ بہ بازوم چنگ  
انداخت ، بوسہ ای روی موہاش کاشتم

@Vip Roman

— تموم شد

سرشو به شونه ام تکیه داد و چشم بست

گوشه لبمو جویدم ، ته ته نامردیه بااین حالش اون بلا رو  
سرش بیارم اما ....

دست زیر چونه اش گذاشتم و سرشو از روی شونه ام بلند  
کردم و بدون مقدمه لباسو بوسیدم ، با چشمای گشاد  
شده خیره ام شده بود

چشم بستم و دستمو زیر لباسش سر دادم و روی کمرش  
گذاشتم ، تپش قلبش شدت گرفت و خواست با دستاش  
دورم کنه ، بین لبامون فاصله کمی ایجاد کردم و پیشونیمو  
به پیشونیش چسبوندم ، نفس نفس میزد و صورتش سرخ  
شده بود



\_ امروز کارو تموم میکنم مهتاب ! اینجوری دیگه هیشکی  
نمیتونه ازم جدات کنه ، حتی مادرم ! از همه ی کاراش خبر  
دارم ، دیگه نمیزارم دلتو بشکنه

وحشت زده نگاهم کرد

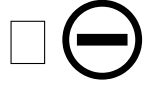
آروم روی زمین خوابوندمش و روش خیمه زدم ، چشماش  
دو دو میزد

\_ تو..تو...این کارو..نمیکنی

\_ مجبورم مهتاب

جفت دستاشو رو سینه ام گذاشت و فشار داد

\_ پاشو



سر توی گودی گردنش فرو بردم و به تقلاهاش اهمیتی  
ندادم ، زیر گوشش لب زدم

\_ آروم باش خوشگم ، آروم عزیزم

صدای حق هقش بلند شد

\_ آراز نه

مہتاب

@Vip Roman

مچ هر دو دستامو گرفت و بالای سرم نگه داشت ، از شدت ترس و اضطراب داشتم قالب تهی میکردم ، تا خواستم جیغ بکشم ، صدامو با لباس خفه کرد

اشک هام گوله گوله فرو می ریختن ، بی توجه به من ، با ولع و خشونت خاصی ، مشغول بوسیدنم بود

تا وقتی که منو از نفس ننداخت ، عقب نکشید ، جدا که شد ، بی حال چشم بستم ، نفس های گرمش و کنار گوشم حس کردم و متعاقبش ، صدای بم و خشدارش ، گوشمو پر کرد

\_ امروز به اسم من سند میخوری مهتاب ! حتی شده به زور

با مشت کوبیدم رو شونه اش

\_ نمیخوام ولم کن ، ولم کن نامرد مگہ حالمو نمیبینی

صداش گرفته و خشدار شد

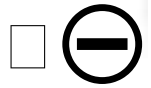
\_ مجبورم

جیغ کشیدم

\_ کی مجبورت کردہ ، ولم کن

سر بلند کرد و غمگین نگاہم کرد

\_ داد نزن بخیه ہات باز میشن



\_ تو..تو به فکر بخیه های منی؟ با ..با این کارت منو  
میکشی میفهمی؟

تو صورتم داد کشید

\_ مجبورم میفهمی؟

با حس جاری شدن مایعی از پهلوام نفس تو سینه ام حبس  
شد و لرزون دستم روی پهلوام گذاشتم ، از درد داشتم  
جون میدادم

صورتمو به احاطه دستاش درآورد

\_ نترس ، نترس عزیزدلم ، منو نگاه کن

\_ ہمیشہ.. تقصیر.... توٹہ

کلافہ بود و این کاملاً مشخص بود!

\_ با این حرفا نمیتونی منو از کاری که میخوام بکنم منصرف کنی ، پس بهتره گریه زاری رو بزاری کنار تا بیشتر از این حالت بد نشده

از حرص حرفی که زد نتونستم خودمو کنترل کنم و جیغ بلندی زدم

\_ بیشرف ، نامرد مگه نمیبینی تو چه حالی ام

بدون توجه به داد و فریادم ، دستشو از روی کمرم به سمت پایین سر داد و روی کش شلوارم متوقفش کرد

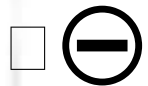


دست روی صورتش گذاشتم و التماسش کردم

\_ آراز تو رو خدا ، آراز

\_ بس کن مہتاب !

\_ منو نگاہ کن ، نمیبینی دارم دق میکنم ؟



@Vip Roman

VIP

exchange group

ROMAN

عمیق نگاهم کرد

\_ نمیزارم درد بکشی

@Vip Roman

\_ همین ..همین الانم درد دارم

خنده ای کرد

\_ آس نخورده و دهن سوخته شدیما

خنده ام گرفت

\_ حالا شد

هر چقدر سعی کردم جلوی خنده امو بگیرم تا پررو نشه  
نتونستم

\_ جووون

با تیر کشیدن پهلوم خنده ام بند اومد و دستمو دوباره روی  
پهلوم گذاشتم و آخی از بین لبام بیرون پرید

دستشو روی دستم گذاشت

\_ بین میتونی همین یه ذره جونی هم که برات مونده رو  
تباہ کنی یا نه ، اونقدر خودتو اینور اونور کشیدی حالا  
نتیجہ اش ہم بین

اینو بین چقد ہم طلبکاره

لرزون گفتم :

\_ اگہ درست رفتار میکردی منم مریض نبودم کہ خودمو  
اینور اونور بکوبم !

@Vip Roman





\_ زبونت تازگیا خیلی دراز شده ، میخوای کوتاهش کنم  
خوشگم ؟

با اخم خیره شدم بهش

\_ دست بهم بزنی دیگه استم نمیارم !

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد

\_ اینی که میگم و آویزه گوش ات کن مهتاب ، بالا بری  
پایین بیای مال منی ! حالا هم بهتره باهام راه بیای تا کمتر  
درد بکشی عزیزدلم !

با چشمای پر اشک نگاهش کردم

خم شد و جای جای صورتمو غرق بوسه کرد ، خیلی  
دوسش داشتم و یکی شدن باهاش نهایت آرزوم بود اما نه  
اینجا و تو این موقعیت

سر زیر گوشم آورد و لب زد

\_ خودتو منقبض نکن مهتاب !

مرض و مهتاب ، درد و مهتاب

\_ نمیخوام

\_ باید بخوای ، فهمیدی ؟ باید !

سر تو گردنم فرو برد و نفس عمیقی کشید و پشت سرش  
پوست گردنمو میون لباس محکم گرفت

\_ عوضی خودخواه ....

با گذاشتن لباس روی لبام نداشت ادامه حرفمو بزنم ، با  
مشت به پهلوش کوبیدم اما انگار نه انگار ، چشماشو بسته  
بود و با شدت مشغول بوسیدنم بود ، حس میکردم چیزی  
به کنده شدن لبام نمونده ، صدای اعتراضم تنها آوای  
گنگی شد و بین لباس خفه شد ، درست وقتی که حس  
کردم میخواد عقب بکشه ، با حس درد تیزی بین پاهام  
نفسم رفت





آزاد

هر چقدر منتظر موندیم خبری از آراز نشد !  
به هونیا که با چشمای نیمه باز تو بغلم بودو در همون حال  
هم بچه ها رو محکم بغل کرده بود نگاهی انداختم

\_ خوبی ؟

چشماشو باز و بسته کرد و مثل یه گربه لوس صورتشو به  
گردنم مالید

بوسہ ای روی شقیقہ اش زدم

با صدای ضعیفی گفت :

\_ خیلی از افرادمون کشته شدن درسته ؟

با ناراحتی سر تکون دادم ، اگر جلوی لوسیفر و نگیریم ،  
هممون به همین سرنوشت دچار میشم

آهی کشیدم

\_ آراز هم خبری ازش نیست هونیا ، باید یکی و بفرستم  
دنبالش ، خیلی وقته دنبال مهتاب رفته اما برنگشته ،  
میتروم گیر اونا افتاده باشه

## نگران نگاہم کرد

پرهامو کہ مشغول سر و کله زدن با فرہان بود صدا زدم ،  
سر چرخوند و نگاہم کرد

پرهام : جانم داداش

\_ با یکی دونفر برین دنبال آراز و مہتاب ، خیلی دیر کردن

پرهام : الان میریم ، فقط داداش منکہ نمیدونم کجا هستن  
؟

\_ توی همون غاری هستن کہ نزدیک آبشارہ

بدون حرف اضافہ ای ، ہمراہ تعدادی از بچہ ہا تبدیل  
شدن و راہ افتادن

رو به تعدادی از مردا کردم و گفتم که آتیش بزرگی درست  
کنن تا بچه ها از سرمای وحشتناک هوا در امان بمونن



پرهام

رسیدیم دم ورودی غار ، به بچه ها گفتم که همین بیرون  
بمونن و داخل نیان تا وقتی که خودم بهشون خبر بدم

بہروز : تنہای خطرناکہ پرهام

— چیزی نمیشه اگه مشکلی پیش اومد صداتون میکنم

با تاییدشون ، به سمت داخل غار راه افتادم

\_ کسی اینجا هست ؟ آراز ؟ اینجا بی ؟

با بلند شدن صدای آراز ، نفسی از سر آسودگی کشیدم

آراز : صبر کن وقتی صدات زدم فقط خودت بیا اینجا

فقط خودم ؟ چه خبره مگه

صدایی از پسرا نمی اومد و مطمئن صدای آراز و شنیده  
بودن

آراز : پرهام ؟

\_ بله داداش ، بیام ؟

آراز: آره بیا

کمی جلوتر رفتم و به یه دوراهی رسیدم

\_ سمت راست یا ...

آراز: بیا چپ!

جلوتر که رفتم ، مهتاب و پتو پیچ شده و با رنگی به شدت  
پریده دیدم

\_ حالش خوبه ؟

صدای آراز خشدار شد

— نہ زیاد ، تبدیل میثم خیلی با احتیاط بزارش رو کمرم





\_ اینجوری کہ پتو رو پیچیدی دورش ، با اولین حرکت از پشتت میوفته ، بازش کن بعد اینکه گذاشتمش پشتت ، پتو رو میکشم روش

کلافه بود و این کاملاً از حرکاتش مشخص بود ، با احتیاط پتو رو از دورش باز کرد که صدای ناله دردناک مهتاب بلند شد

\_ آراز ؟ چیزه داداش ، اومدنی اینجوری نبود که ، کاری باهاش کردی ؟

تیز نگاهم کرد که از پرسیدن سوالم پشیمون شدم

\_ ببخشید

آراز : حرف مفت نزن بیا کاری که بهت گفتم و بکن

رفتم و با احتیاط بغلش کردم ، قطره ای اشک روی صورتش جاری شد ، آراز بلافاصله تبدیل شد و کنارم قرار گرفت ، مهتاب و روی پشتش رو به شکم خوابوندم و پتو رو روش چفت کردم

\_ مهتاب محکم بچسب آرازو وگرنه میوفتی پایین

صوت ضعیفی از بین لباش خارج شد

با راه افتادن آراز ، منم تبدیل شدم و به همراهش بیرون رفتم ، بخاطر وجود مهتاب روی کمر آراز ، نمیتونستیم با سرعت بالا حرکت کنیم و این باعث شد راهی رو که یک ساعته اومده بودیم و تو سه ساعت طی کنیم ، با رسیدن

پیش بقیہ ، آقامحمود و نرگس خانوم سریع تر از همه  
متوجه ما شدن و با سر و صدایشون مہشید ہم بہشون  
ملحق شد

نرگس خانوم کہ ہمون دم اشکاش روی صورتش جاری شد  
و مہشید ہم ہمچنین

محمود آقا : چیشده آقا آراز ؟ مہتاب چرا اینجوری شدہ

مہشید با گریہ گفت : مردہ ؟



@Vip Roman

نرگس خانوم ضریہ نسبتا محکمی با دست به کمر مہشید زد

\_ مار زبونتو نیش بزہ ، این چہ حرفیہ میزنی

بعد اینکه آیهان مهتاب و از روی کمر آراز برداشت ، آروم  
گذاشتش تو بغل آقامحمود و تهاجمی به سمت آراز یورش  
برد !

آیهان : تا نکشیش دلت خنک نمیشه نه ؟

سریع رفتم و بینشون قرار گرفتم و به آیهان توپیدم

\_ الان وقت این کارهاست ؟

با عصبانیت گفت :

\_ پس کی وقتشه ؟ وقتی مهتاب و کشت ؟

صدای فریاد آراز بلند شد

\_ خفه شو و گندہ تر از دھنت زر نزن ، دایہ ی مہربانتر از  
مادر شدہ برای من ، تا الان کدوم گوری بودی ؟

آیہان با دندون های چفت شدہ فقط نگاہش کرد و آراز  
ہم بی توجہ بہش رفت و کنار مہتاب نشست

آراز : این برسام کدوم گوریہ پس

\_ میرم صداس بزئم

ہونیا

\_ آزاد عزیزم پختہ از گرما میشہ کمی دست و پاتو از روی  
من برداری یہ ذرہ هوا بخورم ؟

از حالت گرگ بہ انسان تبدیل شد

\_ انگار رو بہ راہی ہوم ؟

با شیطنت یکی از ابروہامو بالا انداختم

\_ منو دست کم گرفتیا ، عالی ام

پر غرور نگاہم کرد

@VIP\_ROMAN

فاطمه.س

اوپال سیاہ



EXCHANGE GROUP 1727 | 2947



\_ مگہ غیر اینہ ؟ من ہمیشہ دست رو چیزای بی نقص  
میزارم

چپ چپ نگاہش کردم کہ خندید

\_ خودشیفته خان ، کم خودتو تحویل بگیر

\_ سعیمو میکنم

سیلی آرومی به صورتش زدم

\_ میخوام یہ سوال پرسم

با تفریح گفت :

\_ منتظر اجازہ منی ؟

نیشگونی از گلوش گرفتم

\_ پررو

موهای بیرون افتاده از شالمو نوازش کرد

\_ حالا سوالت چیه فتنه خانوم

\_ همیشه این دفعه روی کمرت بشینم ؟

سعی میکرد نخنده اما کاملاً تابلو بود !

با اخم نگاهش کردم

خندید و گفت :

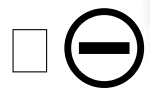
\_ ببخشید عشقم ولی سوالت خنده داره

چپ چپ نگاهش کردم

\_ کجاش خنده داره ؟ وقتی رو اسب میشینم خسته میشم  
اما گرگت گرم و نرمه ، آدم حس میکنه کنار بخاریه

بلند قهقهه زد

زیرچشمی اطرافمو نگاه کردم که خیره شده بودن بهمون ،  
سریع از بغلش بیرون اومدم و درست نشستم



آزاد ہم بلند شد و نشست و در حالی کہ اثرات خندہ اش  
هنوز روی صورتش بود گفت :

\_ باشہ ہونیا خانوم فقط منو بہ بخاری تشبیہ نکرده بودی  
کہ اونم ...

لب پائینمو از خجالت گاز کردم

\_ منظورم اونی نبود کہ برداشت کردی

لبخندی زد

\_ میدونم فدات شم ، باشہ از این بہ بعد بشین روی  
بخاری متحرکت

ضربه ی آرومی بہ بازوش زدم

\_ حالا ہی بگو خوب ؟

با شیطنتی کہ ازش بعید بود ، خبی گفت و ارمیا رو کہ بیدار  
شده بود بغل کرد

درحالی کہ آروم تکونش میداد گفت :

\_ یہ چیزی بخور کہ کم کم باید راه بیوفتیم

سری تکون دادم

\_ برم ببینم مهتاب حالش خوبه ؟ از دیروز ندیدمش

\_ مواظب باش

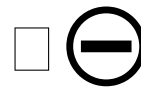
چشم چرخوندم تا ببینم کجا هستن ، با دیدن آراز که خیلی  
آشفته در حال قدم زدن بود، به سمتش راه افتادم ،  
قشنگ معلوم بود که کلافه اس ، نزدیکش شدم و سلام  
کردم !

نگاهم کرد اما حرفی نزد ، چشماش خیلی غمگین بودن

\_ چیشه آراز ؟ مهتاب کو ؟

با صدای گرفته ای گفت :

\_ خوب نیس هونیا ، خیلی ضعیف شده



اخمی از ناراحتی کردم



\_ بہتر شدہ بود کہ ، چیشده دیشب کہ حالش بد شدہ ؟

چشم دزدید و زیر لب ہیچی زمزمہ کرد

مطمئنم این یه کاری کرده

\_ حالا کجاست ؟

\_ پشت اون ارابه

به سمت جایی که اشاره میکرد راه افتادم و با دیدن مهتاب  
تو اون وضعیت عمیقاً ناراحت شدم ، سلامی به خاله و آقا  
محمود کردم که با حالی گرفته جواب دادن ، کنار مهتاب  
نشستم و دست روی صورتش گذاشتم

\_ مهتاب جان ؟ خوبی عزیزم ؟

پلک ہاش لرزید و صوت ضعیفی از حنجرہ اش خارج شد

رو بہ خالہ گفتم :

– چیزی خوردہ ؟

با ناراحتی نہ ای گفت

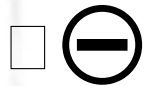
خالہ : نمودونم چش شدہ ، نہ یہ کلمہ حرف میزنہ نہ  
چیزی میخورہ

با پایین روسریش اشکی کہ روی صورتش روان شدہ بود و  
پاک کرد

\_ ببخشید این حرف و میزمن ولی به نظرم الان آراز کنارش  
باشه بهتره ، به هر حال همه این دوتا رو جفت هم میدونن  
، اگر اجازه بدین صداش کنم بیاد

آقا محمود بلند شد و سر به زیر گفت :

\_ هر طور صلاح میدونی دخترم



@Vip Roman

– پس با اجازہ اتون میرم صداش بزئم

خالہ : برو دخترم

بلند شدم و دوبارہ پیش آراز رفتم

– یہ سوال میپرسم توقع دارم راستشو بگی

خیرہ شد بہ من

لبمو با زیون تر کردم و شرمگین پرسیدم

\_ دیشب اتفاقی بین تو و مہتاب افتادہ ؟

اخم ریزی کرد

آراز : چہ اتفاقی ؟

\_ اوممم چیزہ

با استرس پایین لباسمو تو دستم مشت کردم

\_ گردن و لبش غیر عادی کبودہ

صورتش با شنیدن حرفم قرمز شد و پشتشو به من کرد

\_ به .. به کسی نمیگم لطفا اگه چیزی شده بگو کمکش کنم

با صدای بم و خشداری گفت :

\_ مجبور شدم ، نمیخواستم از دستش بدم

با بهت لبمو زیر دندون کشیدم

\_ مگه حالشو ندیدی ؟



VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

آراز: الان وقت سرزنش نیست هونیا ، حال مهتاب خوب  
نیس چیکار کنم ؟

پوفی کشیدم

\_ بروکنارش و کاری بکن یہ چیزی بخوره ، ترجیحا گرم

آراز : شیر خوبه ؟

\_ آره خوبه ، اگه عسل هم بریزی عالی میشه

بعد این حرف تنهاش گذاشتم تا بره پیش مهتاب

برگشتم پیش آزاد که دیدم هر سه تای بچه ها بیدار شدن  
و شیشه شیرشون هم دستشونه ، آیین تو بغل آزاد نشستہ  
بود و بهش لم داده بود و پسر ا هم تکیہ داده بودن به  
پهلوهاش ، روبروی آزاد نشستم و نگاهشون کردم ، زل زده  
بودن به من و با ولع مشغول شیرخوردن بودن



\_ بد نگذره آیین خانوم ؟

با تعجب نگاہم کرد و تند تند میک زد

لپشو آروم کشیدم

\_ ہونیا توام غذاتو بخور میخوایم راه بیوفتیم

\_ باشه ، خیلی موندہ برسیم ؟

\_ دو سه روز

با این حرفش بادم خوابید ، واقعا تو این سرما خیلی سخته  
اینجوری ، کاش میشد با ماشین رفت !

ساعتی بعد ، همه حاضر و آماده بودن و منتظر دستور آزاد  
، برام عجیب بود که چطور با وجود پدر آزاد ، باز هم  
گوش به فرمان آزاد هستن

حس غرور فوق العاده ای از این فکر بهم دست داد ، اگه  
درست نگاه میکردم ، جایگاه من هم از مادرش بالاتر بود ،  
خنده ی بدجنسی از این فکر رو لبم نشست



@Vip Roman

– چه فکری این خندہ ی خبیث و رو لبات نشوند خوشگل  
من ؟

با صدای آزاد سعی کردم ماسمالیش کنم

– ہیچی ، به وقتی فکر میکردم که لوسیفر و اونجوری  
ترکوندم

خندہ ی دندون نمایی تحویلش دادم

بلایی زیر لب زمزمہ کرد و بلند گفت :

\_ باشہ ہونیا خانوم ، درنظر میگیرم کہ فکرت ہمین بود !

پوکر نگاہش کردم ، اگہ باور میگرد جای تعجب داشت

\_ زبل خان

تک خندہ ای کرد

تبدیل شد و کنارم رو زمین نشست

\_ با سہ تا بچہ چطوری بشینم آزاد ؟

زوزہ ای کشید کہ کیهان و برسام نزدیک شدن

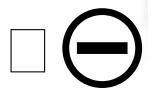
برسام : بده به من اون فسقله هارو ببینم ، تو این دو روز  
درست ندیدمشون

اول آیین و گرفت و حسابی صورتشو چلونند و جیغ منم  
دراورد

\_ صورتش کنده شد بیشعور

برو بابایی نثارم کرد

برسام : کیهان پسرارو بگیر دیگه ، منتظر چی هستی



در حالی که آیین و روی دوشش میزاشت گفت :

\_ از مادر ما که آبی گرم همیشه ، بیا و امر پیامبرمونو ادا کن

با چشمای گرد نگاهش کردم

\_ به اینجا که رسید پیامبر دوست شدی ؟

برسام : گرفتی چی میگم اصلا ؟

\_ آره اگه به آدم گیج هم این حرف و بزنی میفهمه

منظورت چیه ولی من نیستم !

قیافه اش شبیه ناله شد

برسام : چرا آخه

با اخم نگاهش کردم

\_ مادرتو نمیشناسی ؟

برسام : چون میشناسمش دارم به تو میگم دیگه

\_ من نمیتونم

برسام : خیلی نامردی ، این همه بهت کمک کردم ، سرم

زدم ...

به لحنی که این جمله رو باهاش ادا میکرد خندیدم و  
بدجنس گفتم :



\_ ہمیں الانش ہم بری ہمینا رو بہ مادرت بگی قبول میکنہ  
فقط اخرش اضافہ کن اگہ اون نرہ میای بہ من میگی ، خود  
بہ خود اوکی میشہ



از خندہ ترکید ، این وسط ہم آیین اون بالا داشت با  
موہاش ور میرفت

با خندہ گفت :

\_ میگم عشقی دیگہ

دیگہ حرفی بینمون رد و بدل نشد و منم مشغول بازی با  
پسرا شدم

برسام : هونیا فکر کنم آیین خوابیده

نگاهی به آیین که سرشو روی سر برسام گذاشته بود و  
خواب بود انداختم

\_ آزاد یه لحظه وایستا بزار آیین و بگیرم

آزاد سرجاش وایستاد و برسام نزدیکم شد ، آروم آیین و از  
روی دوشش برداشتم و بغلش کردم و پتو رو روش کشیدم

\_ بریم

ارمیا و ایلیا داشتن کرم میریختن و میخواستن آیین و بیدار  
کنن که چپ چپ نگاهشون کردم ، با دیدن نگاهم عقب  
کشیدن

\*\*\*\*

چند روزی بود که تو راه بودیم و به گفته آزاد ، فقط آخرین  
مسیر مونده بود تا به اوپال سیاه برسیم و به گفته خودش  
سخت ترین مسیر !

نمیدونم جریان این مسیر آخر چی بود اما به وضوح میشد  
ترس و تو چهره ی همه دید

امیدوارم چیز بدی در انتظارمون نباشه اما ....

@Vip Roman





رفته رفته مه داشت همه جا رو در بر میگرفت ، آزاد زوزه  
ای کشید و همه از حرکت ایستادن

برسام نزدیکم شد

برسام : ہونیا باید بیای پایین

\_ چیشده ؟

برسام : بیا آزاد خودش برات توضیح میدہ

با کمک برسام پایین اومدم و نگاہی بہ اطرافم کردم ، ہمہ بہ انسان تبدیل شدہ بودن و خیرہ این سمت شدہ بودن ، احتمالاً منتظر دستور آزاد بودن

\_ بہ این زودی خستہ شدن ؟ اخہ یک ساعت ہم نشدہ کہ حرکت کردیم

صدای گیرای آزاد بلند شد

\_ اون جنگل و میبینی ہونیا ؟

نگاہی به روبرو انداختم ، جنگلی پوشیده از مه !

\_ خب ؟

\_ وقتی وارد اون جنگل بشیم همه ی نیروها کارایی  
خودشونو از دست میدن

\_ نیروی منم ؟

\_ نیروی همه ! بجز ۴ نیروی اصلی

\_ خب ...نمیشه از یه راه دیگه رفت ؟

\_ نہ ہیچ راہ دیگہ ای ندارہ !



اوپال سیاہ:





شہزاد خانوم سری تکون داد و گفت :

\_ بیشتر فکر کن

بیچارہ برسام ، یہو انگار با این حرف پنجر شد ، اخی کرد  
، آیین و زد زیربغلش و و اون یکی دست آزادش ہم دور کمر  
آناہید انداخت

برسام : من فکرامو کردم !

بدون اینکه منتظر حرفی از کسی باشه ، راه افتاد و آناہید و  
کہ مثل لبو قرمز شدہ بود ، ہمراہ خودش برد

شهرزاد در حال ترکیدن بود ، لبخند خبیثی روی لبام  
نشست ، حفته زنیکه .....

درحالی که چیزی به منفجر شدنش باقی نمونده بود ، رو به  
آقاجون کرد و گفت :

\_ ناصر نمیخوای چیزی بگی ؟

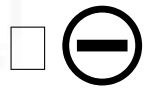
آقاجون با لحن محکمی گفت :

\_ دست بردار خانوم ، مگه قراره تو باهاشون زندگی کنی که  
رو هر کسی یه عیبی میزاری؟ خودشون عاقل و بالغ اند ،  
بزار خودشون برای زندگیشون تصمیم بگیرن ، راه بیوفتین !

آخ کہ من قربونت بشم آقاجون ، حرف نمیزنه نمیزنه ،  
وقتی هم که میزنه قشنگ دهن طرف و میبنده و قهوه ایش  
میکنه

قشنگ با زیون بی زیونی گفت که خفه شو و دخالت بی جا  
نکن

اصلا روحم شاد شد وقتی قیافه کنف شده ی شهرزاد و  
دیدم



@Vip Roman

VIP  
exchange group

ROMAN

— آزاد؟ پس این اوپال سیاہ کجاست؟

صدای فوق العادہ جذابش بلند شد

@Vip Roman

— پشت همین تپہ ای کہ داری ازش بالا میری

\_ میتونم از نیروم استفاده کنم ؟

یہ تہ ابروشو بالا انداخت

\_ خودت چی فکر میکنی ؟

چشم غره ای برایش رفتم

\_ فکر میکنم اگہ یہ بار دیگہ منو مسخرہ کنی بد میبینی

تو گلو خندید

بال هامو باز کردم و اطرافش چرخ زدم

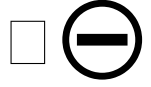
\_ پسرارو بده به من آیین و بگير ، برسام الان حواسش يه  
جای ديگه اس بهتره باهم تنها باشن

پسارو گرفتم و پرواز کردم ، بالای تپه واistادم و منتظر  
بقیه شدم ، همگی بجز آزاد که آیین تو بغلش بود ، تبدیل  
شدن و کمتر از ۱ دقیقه کنارم بودن ، پسرارو به آقاجون  
دادم و به سمت آزاد رفتم ، آیین و که ازش گرفتم ، اونم  
تبدیل شد و همزمان به بالای تپه رسیدیم

چرخیدم و با دیدن منظره روربرو دهنم باز موند ، کوهی که  
زیباییش خیره کننده بود و مثل الماس وسط این دشت  
پهناور دشت میدرخشید

بهت زده به آزاد نگاه کردم

\_ اوپال سیاه نه ؟



سری به نشونه تایید تکون داد

\_ اوه ، باورم نمیشه ، من خوابم ؟

چندین بار پلک زدم تا شاید توهماتم پرن ، اما ...

\_ شبیه کارتونه !

\_ بیا بریم

پسرا رو از آقاجون گرفت و به سمت اوپال راه افتادیم ،  
کوهی که برخلاف تصورم که فکر میکردم شبیه کوه های  
دیگه اس اما در حقیقت نبود !



\_ میگم آزاد؟ این کہ کلا یخیه پس چطوری گردنبدن من  
این شکلی نیس؟

خنده کوتاهی کرد

\_ یخی نیس هونیا، الماسه! گردنبدت هم در واقع  
نمیدونم چرا این مدلیه، حتما یه دلیلی داره

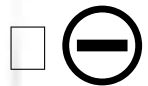
\_ چقد دنیاتون عجیب و غریبه

با رسیدن به جلوی این کوه باشکوه و ظاهر شدن بانو  
جلومون، مکالمه امون نصفه موند

بانو مثل همیشه با اون آرامش ذاتیش و با تبسم بهمون  
خوش آمد گفت و به داخل راهنماییمون کرد

پس از عبور از در طلایی رنگ ، وارد سالنی شدیم که شکوه  
و عظمت و زیباییش کاملاً آدمو شیفته ی خودش میکرد ،  
با شنیدن صدای آشنایی ، ذوق زده برگشتم و مادر و پدرم و  
دیدم

خوشحالی زاید الوصفی وجودمو فرا گرفت ، آیین و به  
برسام که اخمو کنارم ایستاده بود دادم و به سمتشون پا تند  
کردم



با رسیدن بهشون ، پریدم تو بغل مامان و اشکی که حاصل  
از شوق بود روی گونه هام جاری شد ، هر دو از شوق  
گریه میکردیم

دستی روی شونه ام نشست ، سر از روی سینه مامانم بلند  
کردم و به پدرم نگاه کردم ، سفت منو به آغوش کشید

\_ هونیای من

بوسه ای روی سرم نشوند ، ازش جدا شدم و اشکامو پاک کردم ، خنده از روی لبام پاک نمیشد ، حال عجیبی داشتم

\_ خیلی دلم براتون تنگ شده بود

مامان : منم دلم برات تنگ شده بود قشنگم ، داشتم از دوری ات دق میکردم

بوسه ای روی گونه اش کاشتم و با تشر صداس زدم ، بغلم کرد و موهامو بوسید

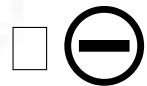
مامان : هونیای خوشگل من

\_ آخ که چقدر دلم برای لوس شدن برات تنگ شده بود  
مامان

صدای خنده پدر و مادرم همزمان شد با صدای آزاد که  
داشت با پدر و مادرم احوال پرسی میکرد

از بغل مامان بیرون اومدم و کنار آزاد وایستادم ، با چشم  
دنبال برسام گشتم تا برم آیین و بیارم و به پدر و مادرم  
نشون بدم

بابا : اینا فسقلیای تو هستن هونیا ؟ سومیش کو پس



@Vip Roman

خندہ ی دندون نمایی کردم و سری تکون دادم

\_ دارم دنبال سومیش میگردم بابا ، دست برسامه

صدای پر بهت مامان بلند شد

\_ هونیا مگه نباید الان دو سه ماهشون باشه ؟ اینا که

\_ جریانش مفصله مامان ، باید بشینیم کامل ماجرا رو برات  
تعریف کنم

رو به آزاد کردم

\_ آیین دست برسام نیس آزاد !

آزاد اخماشو کشید تو هم و صداشو بلند کرد

\_ برسام ؟ آیین کو ؟

برسام با چشم به پشت سرمون اشاره کرد

برگشتم و دیدم یہ عدہ پری دور آیین جمع شدن و با ذوق  
خیره شدن بهش کہ بغل یہ پری نشستہ و با دستاش  
صورتشو قاب گرفته و رو بهش داری چیزی رو میگہ

خندہ ام گرفت و بہ آزاد گفتم :

\_ حالا خوبہ نمیتونہ حرف بزنی ، بین چہ بلایی شدہ

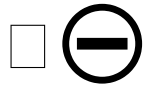
رفتم نزدیکشون کہ بہ حرف های نامفہومی کہ آیین میزد  
گوش دادم ، دختر خوردنی من

صداش زدم کہ سرشو سمتم چرخوند

\_ دختر شمائہ ؟ خیلی بامزہ و بانمکہ



به پری خوشگی که این حرف و زد نگاه کردم و با خوش  
روپی جوابشو دادم



آیین و کہ الان کنار پام وایستاده بود بغل زدم

\_ چی داری میگی مامانی ؟

لباشو به صورتم چسبوند

\_ جیگر مامان

رو به پری ها کردم و بعد اظهار خوشبختی ، گفتم که بعدا  
سر فرصت حتما باهاشون آشنا میشم

به سمت بقیه راه افتادم

\_ اینم دختر خوشگل من آیین خانوم

مامان آیین و از بغلم گرفت و بوسه بارونش کرد ، آیین هم شوک زده نگاهش میکرد

خندیدم و گفتم : آیین مامان بزرگه ها ، بوسش کن دختر خوشگلم مامان بزرگ ببینه چه دختر ملوسی دارم من

آیین برگشت و سرشو اینور اونور چرخوند و در نهایت به جایی خیره شد ، مسیر نگاهشو دنبال کردم و به شهرزاد خانوم رسیدم

صدای آروم آزاد و کنار گوشم شنیدم

\_ بچه هنگ کرده

خندہ ی آرومی کردم و رو به آیین گفتم :

\_ آره خوشگلم مامان بزرگته ، مثل مامان بزرگ شهرزاد ،  
مامان منہ

یکم گیج نگاہم کردم و بعد سر چرخوند و صورت مامانو  
بوسید ، پسر ہم به تقلید از اون ، از بغل پدرم خم شدن و  
به این صورت قشنگ صورت مامانو تفی کردن



@Vip Roman

\_ حالا بقیہ کجان ؟

آزاد : تو اتاق ہاشون

با چشمهای ریز شده نگاهش کردم

\_ اتاقشون ؟ یعنی اینجا این همه بزرگہ ؟

آزاد : بزرگ بودنش که آره خیلی بزرگه ولی اتاق ها تکی  
نیستن ، برای هر خانواده یه اتاق

آهانی گفتم

با راهنمایی چند تا پری ، هر خانواده به اتاق مخصوصی  
هدایت شدن

بچه هارو ول کردیم تو اتاق تا خودشون باهم سرگرم بشن و  
ماهه وسیله هامونو که تو اتاق گذاشته بودن جا به جا  
کردیم

خسته و کوفته رو تخت ولو شدم و دستامو به طرفین باز  
کردم

\_ آخ که بدنم له له

آزاد بچہ ہارو کہ در حال کشتی گرفتن با تخت بودن تا بالا  
بیان ، برداشت و روی تخت گذاشت و خودشم کنارمون  
نشست

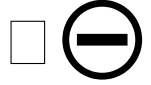
\_ چی فکرتو مشغول کرده ہونیا ؟

به آزاد نگاه کردم

\_ اممم ، ذهنم درگیره گردنبنده ، آخه چرا این مدلیه ؟  
اصلا شبیه سنگ های این کوه نیس ، شبیه الماس هم  
نیس

با پشت دست گونه امونوازش کرد

\_ برا این اخم کردی ؟ خب میپرسیم از بانو دیگه خوشگلم





خسته و خوابالو باشه ای زمزمه کردم

\_ امروز و استراحت کن که از فردا روزهای سختی رو در  
پیش داریم

سری تکون دادم ، اونقدر خسته بودم که حتی تکون دادن  
زیونم هم برا بیان کوچکتین کلمه ای برام یه کار سخت به  
حساب میومد

با خزیدن بچه ها تو بغلم چشم بستم

\*\*\*

@Vip Roman

\_ از همون اولش هم میدونستم ریگی به کفشته و بارها هم گفته بودم ، معلوم نیست چه بلایی سر آزاد آوردی که خامت شد و تن به این ذلت داد !

دست به دیوار گرفتم تا جلوی سقوط امو بگیرم ، با صدای لرزونی رو بهش گفتم :

\_ از چی داری میسوزی سوگل ؟ زندگی ما به تو چه ربطی داره که این وسط داری خودتو میکشی ؟

صداشو بالا برد

\_ ربط داره ، اگه توی ....جفت پانمیپیدی وسط الان خواهر من ...

با صدای داد آزاد رنگش پرید و در جا خفه شد

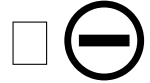
\_ دارم برای آخرین بار بهت میگم پاتو از گلیمت درازتر نکنی ، کاری نکن برای همیشه پاتو از این خونه بپُرم ! این دفعه دیگه رعایت عمو رو هم نمیکنم

فقط اون لحظه قیافه سوگل دیدنی بود ، رنگش که با گچ دیوار مو نمیزد و مهمتر از همه ، جلوی افراد عمارت دُمش چیده شد و این برام لذت بخش بود

آزاد دست دور کمرم انداخت و به سمت اتاقمون راهی شد ، جلوی در قبل از اینکه وارد بشیم آروم زیر گوشم زمزمه کرد

\_ همه ی اینارو به خاطر خودم گفتم پس خیالات برت نداره !

با نفرت نگاہش کردم



با نفس بلندی از خواب پریدم ، دستی به صورتم که  
حسابی عرق کرده بود کشیدم و نفسمو با شدت بیرون دادم  
، این چه خوابی بود ؟

به بچه ها که همچنان کنارم خواب بودن نگاهی انداختم ،  
خبری از آزاد نبود

از روی تخت بلند شدم و مستقیم به سمت سرویس رفتم  
و آبی به سر و صورتم زدم ، ذهنم حسابی آشفته شده بود و  
تک تک لحظاتی که خواب دیده بودم ، جلوی چشمم رژه  
میرفت ، سری تکون دادم و از سرویس بیرون اومدم ، بدون  
خشک کردن صورتم روی کاناپه کنار تخت نشستم و به  
فکر فرو رفتم

یعنی اینایی که من تو خواب دیدم ربطی به حافظه ی از  
دست رفته ام دارن یا فقط یه کابوس بودن ؟

سوگل خر ، توی خوابم بدجنسه زنیکه ...

پتو رو روی بچه ها مرتب کردم و بیرون رفتم ، میخواستم  
سوالی که ذهنمو در مورد گردنبنده درگیر کرده رو از بانو  
پپرسم

خیلی از افرادی که در برابرم تعظیم میکردن و نمی شناختم  
،سرسی برایشون سری تکون دادم

\_ پری خانوم ؟ میدونی بانو کجاست ؟

خانومی که اینو ازش پرسیدم شیطان و نمکی خندید

\_ ملکه من پری خانوم نیستم اسمم آوینه

خودمم از طرز صدا زدنم خنده ام گرفتم ، به سمتش  
دست دراز کردم

\_ خوشبختم آوین جان ، حالا میدونی بانو کجاست ؟



\_ تو تالار اصلی هستن ، دارن با آلفا و بقیه الهه ها حرف  
میزنن

با شوق گفتم :

\_ نینا هم اومده ؟

گوشه ی لبشو گاز گرفت و هینی کشید

\_ الهه آب و میگین ؟



\_ ارہ دیگہ مگہ چندتا نینا دارین

\_ ملکہ لطفا با احترام صداشون کنین ، اگر بہ گوش  
ہمسرشون برسہ کہ اسمشونو گفتین ، مجازاتون میکنن

اوه پدرمو میگہ ؟ چه خشن !

\_ چی بگم پس ؟

یہ جوری نگام کرد کہ خجالت کشیدم

\_ بگین الہہ آب

خب حالا ، مادر خودمونم نمیتونیم درست صدا کنیم

\_ باشہ حالاً میسہ منو یری اونجا ؟

\_ دنبالم بیان

بالہامو باز کردم و بہ دنبالش پرواز کردم

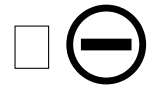
جلوی در باشکوهی وایستاد

\_ اینجاست

\_ ممنون میتونی یری

تعظیمی کرد و رفت

تقہ ای بہ در زدم



با صدای بانو که گفت بیا داخل ، در و هل دادم و رفتم تو

۴ تا الهه اصلی و آزاد و بانو ! داخل بودن ، بیشعورا منو  
چرا صدا نزدن

به تک تکشون سلامی کردم و مستقیم پیش آزاد رفتم و  
کنارش نشستم ، یواشکی نیشگون محکمی از پهلوش گرفتم  
و آرام گفتم :

\_ دفعه ی آخرته که جایی بدون من میری

خنده ای توی گوش کرد و دست دور کمرم انداخت

اِهمی کردم و رو به بانو گفتم :

\_ دلیل این جلسہ اتون چیه ؟

خندہ ی شیرینی کرد و گفت :

\_ داریم برای تو توطئه میچینیم

خندہ ای کردم

\_ من به این مظلومی ، دلتون میاد ؟

سنگینی نگاہی رو روی خودم حس کردم ، چشم چرخودم و  
مادرمو دیدم کہ با حسرت خیره ی صورتتم شده و انگار  
حواسش اصلا به چیزهای دیگه نیست

ناراحت بهش خیره شدم ، نگاهمو کہ حس کرد لبخند تلخی  
زد و اشکی کہ از گوشه چشمش راه گرفته بود و پاک کرد

صدای ہم پادشاہ آتش بلند شد



\_ تا جاییکه من اطلاع دارم ، ملکہ تا حدودی با نیروی  
آتش آشنا هستن

مکثی کرد و نگاہی به من انداخت

\_ درستہ ؟

لبمو با زبونم تر کردم و گفتم :

\_ در حد پرتاب شعلہ و یکم ترکیبش با نیروی باد

حس کردم چہرہ اش شادابی اولیہ اشو از دست داد ، خب  
چیکار کنم یادم ندادن دیگہ

پادشاہ باد : پس حالاحالاہا باہم کار داریم !

بانو : بہترہ کہ اول نیروی آتش و تمرین کنی ، چون پیش زمینہ ای ہرچند خیلی کم ازش داری ، بعدش نیروی باد ، چون میتونی با آتش ترکیبش کنی و از قدرت این دوتا نیرو بہ طور ہمزمان استفادہ کنی ، این دوتا رو کہ یاد گرفتی میریم سراغ خاک کہ اونو ہم میتونی با باد ترکیبش کنی و در آخر نیروی آبہ کہ مادرت بہت آموزش میدہ ، تو این مدتی کہ ہر کدوم از الہہ ہا و پادشاہ ہا برای آموزش تو میان اینجا ، من بجای اونا ، قلمروشونو مدیریت میکنم

سری بہ معنای فہمیدن تگون دادم

بیچارہ من ! چقد باید از خودم کار میکشیدم تا این سلسلہ مراتب و یاد میگرفتم ، حتی فکر کردن بہشون ہم باعث میشد مخم سوت بکشہ



\_ نگران نباش عزیزم ، استعداد تو خیلی بیشتر و بالاتر از  
اون چیزیه که فکر میکنی ، همه ی این کارها رو مثل آب  
خوردن قراره انجام بدی

به بانو که این حرفا رو میزد نگاه کردم



ہی سوالی کہ تو ذہنم میچرخید تا نوک زیونم میومد تا  
پرسمش اما نمیدونستم الان موقعیت خوبہ برای  
پرسیدنش یا نہ !

بالاخرہ دلمو بہ دریا زدم و پرسیدمش

\_ ببخشید بانو ، یہ سوالی داشتم

بانو : جانم ؟

\_ امم میگم کہ چرا گردنبندی کہ بہ من دادین ، شبیہ سنگہای این کوه نیست ؟

الہہ خاک : گردنبند ؟

بقیہ ہم سوالی بہ بانو و من خیرہ شدن

دست بہ گردنم بردم و گردنبند و بیرون آوردم

\_ اینو میگم ، بانو ہنگام تبدیلیم بہم دادن

با تعجب بہ گردنبند خیرہ شدہ بودن

پادشاہ آتش : چطوریہ کہ ما از این گردنبند اطلاعی نداریم ؟

بانو : چون قبل از اینکه به ہونیا بدمش ، ہمہ فکر میکردن فقط یہ افسانہ است !

پادشاہ باد با بہت گفت :

\_ نکنہ این ہمون گردنبندہ ؟



@Vip Roman

VIP exchange group

بانو با جدیتی کہ تا حالا ازش ندیده بودم گفت :

\_ خودشه !

@Vip Roman

همه بہت زدہ خیرہ ی بانو شدہ بودن ، حتی آزاد !

با آرنج به پهلوی آزاد زدم و زیر گوشش غر زدم

\_ همیشه به منم بگین اینجا چه خبره ؟

سیب گوش بالا پایین شد و خیره شد به من

بانو : این خبر به هیچ عنوان نباید از اینجا درز پیدا کنه ،  
متوجه هستین که ؟

خیلی ریز و قشنگ تهدیدشون کرد ، درواقع بهتره بگم  
تهدیدمون کرد

طاقت نیاوردم و به بانو گفتم :

\_ همیشه به منم بگین جریان چیه ؟

بانو از آزاد پرسید

\_ در مورد اون افسانه چیزی به هونیا گفتی ؟

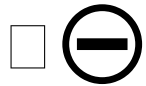
آزاد نه آرومی زمزمه کرد

پوفی کشیدم ، کم کم داشتن کاسه صبر منو لبریز میکردن !  
حالا انگار من الان خیلی قدرتمندم و با یه فوت نابوشون  
میکنم ! گاهی اوقات از فکرای خودم خنده ام میگیره

با صدای بانو از فکر بیرون اومدم

\_ یه افسانه ای هست که میگه دختری از بطن الهه ای  
رشد میکنه که میتونه جهان و به سلطه ی خودش دربیاره  
اما ..

مشتاق خیرہ شدم بہش تا جملہ اشو کامل کنہ





بانو: در صورتی این امر به واقعیت تبدیل میشه که اون دختر تسلط کاملی به هر چهارتا نیروی اصلی طبیعت داشته باشه و مهمتر از اینا ، گردنبنده اوپال و هم به گردن داشته باشه !

شوکه خیره شده بودم به بانو ، داره منو میگه ؟

بانو: این گردنبنده که به گردنت آویزونه ، از سنگهای مرکزی ترین نقطه این کوه و خون پادشاه خوناشام ها درست شده !

\_ خون؟

بانو: بله و این باعث میشه خوناشام ها هر چقدر هم قدرتمند باشن ، دربرابر صاحب گردنبنده مطیع باشن

اخمی از سردرگمی کردم

\_ پس چرا الان از من اطاعت نمیکنن

الهه آب: چون هنوز قدرت های تو تکمیل نشدن دخترم ، همونطور که بانو گفتن ، باید پیش زمینه هایی که گفتن و داشته باشی

بانو: اما نباید از یه نکته ای غافل بشیم!

آزاد: چی؟

بانو: اگر این گردنبنده دست یک خوناشام بیوفته ...

دیگہ ادامه نداد

آزاد : اگہ اینطوریہ کہ شما میگین ، خب لوسیفر خیلی  
راحت میتونست وقتی ہونیا رو دزدیدہ بود گردنبد و  
بردارہ

با بہت بہ آزاد خیرہ شدم

\_ مگہ منو دزدیدہ بود ؟

@Vip Roman





صداش خشدار شد و آره ای زمزمه کرد

بانو : تا هونیا با میل خودش اون گردنبنند و به کسی نده ،  
کاربردش شکوفا همیشه

شاکی اما آروم به آزاد گفتم :

\_ وقتی از اینجا بیرون رفتیم ، میشینی و مو به مو اتفاقات  
اخیر و برام توضیح میدی آزادخان !

گره دستشو دور کمرم محکم تر کرد و چیزی نگفت

بانو : خب فکر نکنم حرف دیگه ای باقی مونده باشه

خیره شدم بهش ، یعنی پاشین فلنگ و ببندین

صدای خنده ی بانو بلند شد

هیچ ، فکرمو خوند ؟

بانو : از دست تو ہونیا

پادشاہ آتش : فردا میبینمتون پس

ہمہ قصد رفتن کردن بجز مادرم ، نزدیکم اومد و دستامو تو  
دستش گرفت

الہہ آب : پدرت و بچہ ہا بی صبرانہ منتظرن تا ہر چہ  
سریع تر تو رو ببینن

لبخندی بہش زدم

\_ منم مشتاقم ببینمشون مادر

چشماش با شنیدن کلمہ مادر از دہنم ، پر شدن

الہہ آب : خیلی خوشحالم کہ این کلمہ رو ازت شنیدم  
ہونیا ، فکر میکردم تا ابد حسرتش تو دلم میمونه



غمگین نگاهش کردم ، شاید اگه خودم مادر نمیشدم  
نمیتونستم درکش کنم ، فکر این که آیین و از من جدا کنن  
واقعا کشنده بود

بوسه ای روی صورتش زدم

ازم جدا شد

الهه آب : من دیگه باید برم

رو برگردوند اما لحظه اخر ، قطره اشکی که از چشمش فرو  
ریخت و دیدم



دلم مالمال از غم شد

همه بجز بانو رفتن

با فکری که به سرم زد ، ناراحتی رو کنار گذاشتم

\_ بانو ؟ شما نمیتونین حافظه منو برگردونین ؟

آزاد سرفه ی وحشتناکی کرد ، پی در پی و به شدت !

هول شده ضربه های به کمرش زدم

\_ چیشد ؟ آزاد ؟

در حالی که شدت سرفه هاش کمتر شده بود با صورت قرمز  
شده نگاهم کرد

\_ از روی میز جلوی رومون ، لیوانی آب پر کردم و بهش  
دادم

بانو : تنهاتون میزارم !

\_ اما ...

آزاد : مگه بانو جادوگره هونیا ؟ باید خودت یادت بیاد

با اخم بهش نگاه کردم



\_ با این چیزایی که من دیدم ، بعید نیست حافظه منو پاک کرده باشن !

رنگش پرید

آزاد : چرا باید این کارو بکنن ؟

موشکافانه نگاهش کردم

\_ تو چرا رنگ به رنگ میشی حالا

مشکوک تر نگاهش کردم و چشمامو تنگ کردم

\_ هان ؟

آزاد : دیوونه شدی هونیا ؟

\_ من به تو مشکوکم

شونہ هامو گرفت و صورتشو تا روبروی صورتتم پایین آورد  
و خندون گفت :

\_ من چرا باید حافظه تو رو پاک کنم ؟

\_ هومم ، نمیدونم منکه یادم نمیاد تو باید بگی

گوشه لبمو آروم بوسید

\_ چرت و پرت نگو عشقم ، بیا بریم که کلی کار داریم

چپ چپ نگاهش کردم

\_ وای به روزی که بفهمم توی این کار دخالتی داشتی آزاد

اخماشو کشید تو هم و به سمت بیرون راهنماییم کرد!



\_ بریم تا منو به کارهای دیگه محکوم نکردی

حرفی نزدم و همراهش به سمت اتاقی که بهمون داده بودن  
رفتم ، وارد که شدم ، دیدم مامان و بابا مشغول بازی با  
بچه ها هستن

مامان : هونیا بچه هات از خودت هم شیطون ترن

خنده ای کردم و زیر چشمی خیره آزاد اخمو شدم

\_ به من نرفتن که مامان ، به این داماد عنق ات رفتن

پهلوم و تو دستش فشرد و زیر لب گفت :

\_ تنها میشیم دیگه ؟

\_ بی صبرانه منتظرم

با خنده ازش جدا شدم و ارمیا رو که به پام چسبیده بود و بغل کردم ، چیزی شبیه مامان از دهنش در اومد

هر کاری کردم تا یه بار دیگه بگه نگفت ، بچه ی زبون نفهم ، از الان معلومه میشه آزاد ۲ ، بچه آخه اینقدر عنق ؟

به سمت آزاد خم شد اما آزاد حواسش نبود و گرم گفتگو با بابا بود ، با پا به پای آزاد کوبیدم که سر چرخوند و ارمیا رو که تو اون حالت دید سریع بغلش کرد



دیدن جٹہ ی ریزہ ی ارمیا بین بازوہای حجیم آزاد برام  
سراسر ہیجان بود!

کی فکرشو میکرد آزاد با این طبع خشنش ، بچہ رو با این  
لطافت بین بازوہاش جا بدہ و نازشو بکشہ

فرصت و غنیمت دونستم و کنار مامان نشستم و تا جایی  
کہ یادم بود ، قضایای زندگیمو براش تعریف کردم ، وقتی  
از دیدن مادر اصلیم براش تعریف کردم ، منقلب شد و  
حسابی گریہ کرد ، در واقع من همین الان ہم مامان و خیلی  
خیلی بیشتر از الہہ آب دوست داشتم و در واقع این  
دوست داشتن ہم دلیل نمیشد فقط یکیشونو انتخاب کنم  
، حس و کششی کہ تو وجودم بہ الہہ آب داشتم انکار  
نشدنی بود



@VIP\_ROMAN

فاطمه.س

اوپال سیاہ



مہتاب

EXCHANGE GROUP 1825 | 2947

بانو: فکرشو می‌کردم!

با تعجب بهش خیره شدم

آراز: چیشده؟

بانو: جفتو طلسم کردن آراز، بخاطر همین زخمش ترمیم  
نمیشد!

آراز: طلسم؟ پس چطور شما نفهمیدین؟

بانو: چون تا حالا با این طلسم روبرو نشده بودم، طلسم  
اونقدر ضعیفه که خارج از اوپال نمیتونستم حسش کنم،  
این نشون میده فردی که این کارو انجام داده خیلی حرفه  
ایه!

\_ \_ همیشه فہمید کار کیه ؟

بانو : میشه ولی کار سختیه

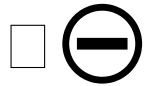
اینو گفت و از کنارم بلند شد

بانو : تا شب زحمت کاملا جوش میخوره و دیگه نیازی به من نداری ، من باید برم قلمرو آتش ، پادشاه دارن میان تا به هونیا آموزش بدن و همیشه قلمروشون خالی از حکمران بمونه ، کاری داشتن کافیه به آناہید بگید تا صدام کنه

اینارو گفت و تو چشم بهم زدنی محو شد

با رفتن بانو ، آروم از جام بلند شدم تا اتاقی کہ متعلق به آراز و برسام و مایک بود و ترک کنم ، الان کہ خودم

میتونستم حرکت کنم و توان کافی رو داشتم ، دیگہ  
نمیخواستم حتی یہ لحظہ ہم ریختش و بینم



پسرا رو از برسام گرفت و منم به تبعیت ازش خواستم آیین  
و بگیرم اما با حرفش دستمو پس کشیدم

\_ راهی که قراره ازش عبور کنیم خیلی خطرناکه هونیا ،  
بهتره آیین پیش برسام بمونه ، چون بقیه چندین بار این  
مسیر و اومدن و باهاش آشنا هستن اما تو اولین بارته ،  
بهتره حواستو کاملا جمع کنی ، ده دقیقه بعد از این جنگل  
میرسیم به کوهی که وسطش گردابه ! راه باریکی گرداب و  
دور میزنه و اگر اون راه و طی کنیم بالاخره به اوپال میرسیم  
، بعد عبور از اون گرداب ، میتونیم از نیروهامون استفاده  
کنیم

\_ خب اینطوری خطرناک نیست؟ ممکنه همینجا بهمون  
حمله کنن

عقل اندر سفیہ نگاہم کرد

\_ وقتی نمیتونن از نیروهاشون استفاده کنن چرا باید اینجا  
بهمون حمله کنن ؟

گوشه لبمو جویدم

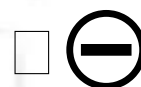
\_ خب... خب با اسلحه !

\_ نه تنها نیروها ، بلکه هیچ تکنولوژی هم اینجا کار نمیکنه  
هونیا

\_ اوه چقد ترسناک

\_ فقط باید حواستو خوب جمع کنی

دستور حرکت و که داد ، چسبیدم به بازوش و همگام  
باهاش وارد جنگ شدیم ، صداهای ترسناکی شنیده میشد  
، طبق گفته آزاد ، هر کاری کردم نتونستم از نیروهام  
استفاده کنم ، بعد ده دقیقه که با دلهره و ترس گذشت ،  
راه باریک و باریکتر شد و نهایتاً به جایی رسیدیم که فقط دو  
نفر میتونستن تو پهنای کم راه حرکت کنه





برسام : حالا چطوری میخوای پیش بانو بری؟

\_ من صدش میزنم اون خودش میاد

برسام : چطوری صدش میزنی؟

برگشتم و با حرص نگاهش کردم

\_ همیشه اینقدر حرف نزنی ؟ حواسمو پرت میکنی

شیطون نگاهم کرد

برسام : چرا حواستو پرت میکنم

با غیض رو برگردوندم و به راهم ادامه دادم ، وقتی از  
محدوده ی جنگل خارج شدیم ، تبدیل شدم و همون  
وردی رو که بانو یادم داده بود و خوندم ، چیزی نگذشت  
که بانو رو روبروم دیدم

تبدیل شدم و در برابرش تعظیم کردم

\_ گرداب ملکه رو به داخل خودش کشید بانو

بانو : دیدم عزیزم ! قبل از اینکه شما دوتا بیاین براشون  
پیغام فرستادم و اونا هم قبول کردن و دارن میان

نفس آسوده ای که برسام کشید و حس کردم ، خوش به  
حال ملکه که همه دوشش دارن

برسام : اینجا باید منتظرشون بمونیم ؟

بانو با آرامش بله ای گفت

چیزی نگذشت که یک به یک فروانروها بهمون پیوستن ،  
دیدن ۴ فرمانروا کنار هم ، واقعا باشکوه بود و این پدیده  
ی تقریبا محالی بود البته بجز موارد این چنینی که اونم کم  
اتفاق می افتاد !



بانو: کار ما داره تموم میشه آزاد ، حالا نوبت توئه !

با تعجب بهش نگاه کردم

\_ نوبت من ؟

بانو : برو جفتو بیار بیرون

\_ بچه هارو چیکار کنم ؟

لبخندی زد و گفت : بدشون به من

پسرارو دادم به بانو و بدون معطلی پریدم تو آب ، فوق

العاده سرد بود

به طرف هونیا شنا کردم و بازو شو گرفتم ، تکون شدیدی خورد و نگاهم کرد ، دست دور کمرش حلقه کردم و به سمت بالا شنا کردم ، با رسیدن به سطح آب ، نفس بلندی کشیدم و هونیا رو سخت به خودم فشردم

\_ خوبی نفس؟

\_ واییی ، یخ زدم چقدر سرده لامصب

صدای بهم خوردن دندوناش بلند شد

\_ خوبی ؟ فقط سردته ؟ مشکل دیگه ای نداری ؟ درد چی ؟ درد نداری ؟

ضربه آرومی با دستش به صورتم زد و در حالی که لباش میلرزید گفت :

\_ رد دادی آزاد ؟ من اگہ حالہ خوب نبود یہ ریز فک میزدم  
؟ فقط سردمہ اینقدر سوال پیچ نکن

\_ خالہ ریزہ ی زیون دراز



ہونیا سر روی شونہ ام گذاشت و گفت :

– یخ زدم برو بیرون دیگہ

لبخندی از این پرویش زدم

– غافلگیرم کردی ، منتظر گریہ ات بودم الان

– دخترم ؟



صدای پر از بہت الہہ آب بود

ہونیا گیج سر بلند کرد و نگاہش کرد

\_ با منہ آزاد ؟

از آب بیرون اومدم و روبروی الہہ آب وایستادم

\_ مادر واقعیتہ ہونیا

سردرگم نگاہش بین منو و مادرش میچرخید

با حرکتی که الهه آب زد ، حتی منم بهت زده نگاهش کردم ،  
تموم آبی که منو و هونیا رو خیس کرده بود و با یه حرکت  
ازمون جدا کرد و به گرداب برگردوند

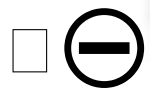
\_ چه خفن

این دختر امروز کمر همت بسته که منو غافلگیر کنه ، از  
بغلم پایین پرید و محکم مادرشو بغل کرد

\_ نینا جونم

نینا جونم ؟ انگار داره با آیین حرف میزنه که اینطوری  
صداش میکنه !

همه به این حرکتش خندیدن حتی مادرم !



بانو: بہترہ راہ بیوفتین تا اتفاق دیگہ ای رخ نداده ، ہونیا  
جان توام بیا بچہ ہاتو بگیر کہ تلف شدن ، بعدا با مادرت  
بیشتر آشنا میشی ، بیشتر از این اگہ اینجا بمونن و اگر  
دشمن نبودشونو متوجہ بشہ ، قلمروشون تو خطر میوفتہ

از مادرش جدا شد و بعد بوسیدنش رفت بہ طرف بچہ ہا

\_ دفعہ بعد امیدوارم کل خانوادہ امو ببینم

مادرش بہ این پرویش خندید ، چش شدہ بود این دختر

بانو دستی تکون داد و ہمونطور کہ ہمگی باہم ظاہر شدہ  
بودن ، ہمگی در یہ لحظہ غیبشون زد

برسام : میبینم کہ خالہ ریزہ دوبارہ برگشتہ پیشمون

\_ بہترہ دیگہ بریم !

برسام : داداش به خدا راضی نبودم این همه شرمندہ ام کنی ،  
در هر حال ہونیا متعلق به همه اس و کمک کردن بہش  
واجبہ

ہونیا : چیکار کردی مگہ ؟

برسام : من نجات دادم دیگہ ، چقدر خنگ شدین ہمگی

ہونیا چشماشو تو کاسہ چرخوند و گفت :

\_ باز یہ کاری انجام دادی ہی منت بزار ، نوبت به منم  
میرسہ ہا

برسام خندید و چیزی نگفت

پسارو از ہونیا گرفتم

\_ بہترہ دیگہ بریم



ہونیا

اونقدر از دیدن مادرم خوشحال بودم کہ قضیہ افتادند تو  
آب و کامل سُست و با خودش برد ، بعد از عبور از اون راه  
باریک و خطرناک وارد دشتی شدیم کہ از زیباییش دهنم باز  
موند !

فوق العادہ زیبا و دلنشین بود

\_ بقیہ کجان؟

آزاد : توی اوپال سیاهن ، حتما تا الان جاگیر شدن

کیهان : ببخشید جسارته ولی میشه دخترتونو بگیرین ؟  
کچل شدم اینقدر این فسقلی موهامو کند

با خنده به آیین نگاه کردم که روی دوش کیهان نشسته بود  
و مشغول کردن موهاش بود

برسام : بدش به من این دلبر خانومو

برسام آیین و گرفت و روبروی صورتش نگه داشت

\_ جیگر عمو کیه ؟ هان ؟ خوشگل منی تو آره ؟

آیین هم غش غش به اداهای برسام میخندید



برسام : خدایا یکی ہم از اینا به من بده

شہرزاد خانوم برخلاف ہمیشہ با لحن مادرانہ ای گفت :

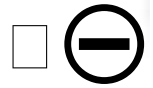
\_ مادر تو اول مامانشو پیدا کن بعد به فکر بچہ باش

برسام دندون نما خندید

برسام : پیداش کردم مامان ، پا نمیدہ از بس چغره

شہرزاد خانوم : آشناست؟

برسام با چشم و ابرو بہ آناہید اشارہ کرد



آناہید

همه با ترس به گردابی نگاه میکردند که ملکه رو به درون  
خودش کشیده بود

نگاهی به آلفا انداختم که کم مونده بود گریه کنه ، سه  
قلوها هم که شانس آوردیم فعلا خواب بودن

به دستور آلفا ، همه به راهشون ادامه دادن و فقط  
خانواده اش و من البته بجز آراز که مهتاب تو بغلش بود و  
باید اونو هم حمل میکرد ، مونده بودیم ، اینم بگم که آراز  
نمیرفت و با تشر آلفا راضی شد همراه بقیه بره

شهرزاد خانوم رو به همسرش گفت : @Vip Roman

\_ حالا باید چیکار کنیم ؟

آقا ناصر کمی مکث کرد و بعد گفت : باید فرمانرواهای ۴  
عنصر و اینجا بیاریم تا با قدرتشون هونیا رو بیارن بیرون

آلفا : مطمئنی پدر ؟

\_ بله مطمئنم

با من و من گفتم :

\_ من میتونم برم بیارمشون

نگاه ها همه برگشت سمت من ، معذب نگاهشون کردم

شہر زادخانوم : مگہ میدونی کجا هستن ؟ ہیچکس جای  
اونارو نمیدونه

\_منکہ نہ ولی بانو میدونن ، منم میرم پیش بانو

برسام : منم باہات میام

وقتی صدایی از کسی بلند نشد ، سکوتشونو رضایت تلقی  
کردم و راه افتادم ، برسام ہم پشت سرم اومد



@Vip Roman



بانو: بہترہ کہ ہر چہ سریع تر راہ بیوفتیم

با این حرف بانو ، بلافاصلہ اطرافمون خالی شد ، بہ برسام  
نگاہ کردم کہ با دهن باز بہ جای خالی اونا خیرہ شدہ بود ،  
از حالتش خندہ ام گرفت و نخودی خندیدم ، بہ خودش  
اومد و قیافہ شاکی بہ خودش گرفت

برسام : چقد بیشعورن ! چرا مارو با خودشون نبردن ، اصلا اومدن ما لازم نبود ، ہمیش تقصیر توئه خرگوش کوچولو

براش چشم غره رفتم

\_ بیا و خوبی کن

نزدیکم شد و پررو پررو دست دور کمرم انداخت

\_ ہی داری چیکار میکنی

برسام : چقدر تو منحرفی بچه ، منکه هنوز کاری نکردم

تا بناگوش سرخ شدم ، کثافت بی حیا

## خندید و راه افتاد

آزاد

قرار گرفتن هر چهار تا نیرو کنار هم فضای وحشتناکی رو  
بوجود آورده بود ، صدای گریه ی بچه ها یه لحظه هم  
قطع نمیشد

۴ نیرو ، بالای گرداب به هم آمیخته شده بودن و رنگ  
گرداب ، کم کم از سیاهی مطلق در اومد و در نهایت به آبی  
زلالی تبدیل شد که میشد هونیا رو توش دید !





صدای طلبکارش بلند شد

\_ کجا ؟

جوابی بهش ندادم و تا خواستم در و باز کنم ، دستش روی  
در نشست و مانع شد

کلافه چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم تا چیزی بهش نگم  
، اصلا دلم نمیخواست باهاش همکلام بشم ، جوری دلم  
از کاری که باهام کرده بود شکسته بود که فکر میکردم  
منفورتترین مردیه که تو زندگیم دیدم

نفس های گرمشو کنار گوشم حس کردم ، چشم باز کردم و  
تو نزدیکترین فاصله از خودم دیدمش !

\_ من مجبور بودم مهتاب

صداش فوق العاده گرفته و پر از غم بود

## چشمہ پر شد و صدام لرزید

\_ تا... تا زمانیکہ زندہ ام ، این بی حرمتی تو رو نسبت به خودم یادم نمیره ! یادم نمیره کہ با من مثل یہ دختر .... رفتار کردی ، یادم نمیره تو اون وضعیت بهم رحم نکردی !

## بغض شکست و اشکام فرو ریختن

برخلاف همیشه ، آروم بغلم کرد و چیزی نگفت ، با جفت دستام رو سینه اش زدم و از خودم دورش کردم ، انگشت اشاره امو سمتش گرفتم و با بغض لب زدم

\_ دیگہ حق نداری به من دست بزنی ، حق نداری !



به ازاد نگاه کردم

\_ چقدر ترسناکه

\_ باید حواستو کاملا جمع کنی هونیا ، خیلی خطرناکه

با تردید سر تکون دادم ، خیلی ترسناک بود و آگه کمی ،  
فقط کمی پاهات سر میخورد ، به قلب اون سیاه چالی که از  
آب درست شده بود سقوط میکردی !

همه مثل واگن های قطار به صورت ردیفی پشت هم  
حرکت میکردن ، تقریبا وسط های راه بودیم که حس کردم  
یه نیروی اطرافم در حرکته !

ترسیدم و خواستم به آزاد بگم اما قبل از اینکه بتونم  
دهنمو باز کنم روی هوا معلق شدم و صدای جیغم بلند

شد و متعاقبش ، به شدت به وسط همون گرداب کشیده  
شدم

فقط سیاهی بود و سیاهی !

برخلاف تصورم که حس میکردم فوراً غرق میشم اما خبری  
از آب نبود و فقط بین خیل عظیمی از مه یا شاید هم دود  
سیاه رنگ معلق بودم

فریاد بلندی زدم و آزاد و صدا کردم اما دریغ از شنیدن  
صدایی !

ترس وجودمو فرا گرفته بود و ضربان قلبم به طرز غیرقابل  
باوری بالا رفته بود

چیکار باید میکردم ؟

سردرگم به اطرافم نگاه کردم اما هیچ فکری برای خلاصی از  
این مخمصه به ذهنم نرسید

دست و پا زدم تا تکون بخورم اما انگار توی یه بعدی از  
فضای خاص زندانی شده بودم



دستاو تسلیم گرانه جلوش گرفت و با ملایمت گفت :

\_ باشه عزیزم ، باشه گریه نکن حالت خوب نیس

جیغ زدم

\_ مگه حال من برات اهمیتی داره ؟ اگه به فکر حال من  
بودی اون کارو باهام نمیکردی



با گریہ رو زمین نشستم

کلافہ دستاشو پشت گردنش گذاشت

\_ نمیدونی ، خیلی چیزارو نمیدونی مهتاب !

نفس بلندی کشیدم و گریان گفتم :

\_ بگو بدونم ، بگو تا این همه عذاب نکشم

رو بروم نشست و خواست دستامو بگیره که دستامو بردم

پشتم

\_ همینجوری حرف بزدم ، نمیخوام بهم دست بزنی

با اخم نگاہم کرد

\_ من تو رو به کیهان نمیبازم !

اشکام بند اومد و شوکه نگاهش کردم

\_ چی ؟

دست روی صورتم کشیدم تا خیزی اشک و بگیرم

\_ چی میگی ؟ با توام

@Vip Roman



VIP exchange group  
ROMAN

— میدونی آیهان کیه ؟

@Vip Roman

گیج نگاهش کردم

\_ چه ربطی به کیهان داره ؟

\_ به اونجاش هم میرسیم ، پاشو رو زمین نشین

خیره خیره نگاهش کردم که این بار جلو اومد و بلندم کرد و  
رو تخت نشوند

\_ آیهان برادرته !

زده به سرش ؟ با تمسخر نگاهش کردم

\_ برادرمه ؟ حالت خوبه ؟ برادرمه و پدر و مادرم  
نمیشناسنش ؟

انگار عصبی اش کردم چون غرید

– زبون به دهن بگیر تا حرفمو بزئم ، امون میدی یا نه ؟

با لبای آویزون نگاهش کردم

خیلی سریع چونه امو گرفت و تا به خودم بیام بوسه سریعی  
روی لبام زد

به خودم اومدم و با اخم نگاهش کردم

– خودت نمیزاری ، لب و لوچه اتو آویزون نکن بزار حرفمو  
بزئم

عقب تر رفتم و ازش فاصله گرفتم

با دندان قروچہ گفتم :

\_ بزن !



با فک قفل شدہ نگاہم کرد

\_ محمود پدر واقعی ات نیست

چند بار پلک زدم و سرمو تکون دادم ، چی داره میگه ؟

\_ معلومه داری چی میگی ؟

با تردید پرسیدم

\_ مستی آراز ؟

صدای خنده اش بلند شد

با صدای بمی گفت :

\_ نه مست نیستم اما خمارم

هینی کشیدم و قضیه ی قهرم کلا یادم رفت

\_ معتاد شدی ؟ خاک تو سرم فقط همین کم بود

خندون خودشو رو تخت رها کرد و سرشو روی پام گذاشت

\_ آخ که الان دلم میخواد درسته قورتت بدم ، دستم

انداختی نه ؟



اخم کردم و دست زیر سرش گذاشتم و از روی پام کنارش  
زدم

\_ انگار واقعا مستی ، اصلا حواست سر جاش نیست



با قلدری دوباره سرشو روی پام گذاشت

جدی گفت :

\_ کاریت ندارم میخوام حرف بزنیم خب ؟ مست هم  
نیستم فقط خمار اون لبای بی صاحبتم !

از خجالت سرخ شدم و مسیر نگاهمو از روی صورتش به  
جای دیگه ای سوق دادم

\_ اون داداش انترت قول تو رو به کیهان داده ! اما کور  
خونده !

\_ صبر کن ببینم ، منظورت همین کیهان خودمونه ؟

صدای غرش گرگش بلند شد و متعاقبش عصیانگر گفت :

\_ کیهان خودمون چه صیغه ایه ؟

\_ همین کیهان گله رو میگم

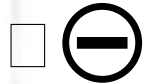
\_ همین کیهان گله برای شما فقط آقا کیهانه و بس ! دفعه  
آخرته با این صمیمیت صداش میکنی

ضربه ای به بازوش زدم

\_ بحث و نیچون بینم ، ہی حاشیہ میرہ ، برو سر اصل  
مطلب

بلند شد نشست

\_ دارم اول اصل مطلب و تو مخت فرو میکنم ، تو مال  
منی ، این اصل مطلبه !



@Vip Roman

با حرص از جام بلند شدم

— حرف میزنی یا برم؟

با چشمای باریک شده نگاهم کرد

— پس دارم چیکار میکنم؟ تا الان داشتم روضه میخوندم  
؟

گوشہ لبمو جویدم

\_ در مورد آیهان حرف بزن

با تحکم گفت :

\_ بشین میگم

ناخوداگاه نشستم و ساکت بهش نگاه کردم ، گوشہ لبش  
نامحسوس بالا رفت ، پسرہ ی ... ، بہ من میخندی ؟  
حیف کہ الان کارم گیرہ وگرنہ حالت میکردم

\_ برادر ناتنی ات میشہ ، از پدر یکی از مادر سوا

اخمامو تو ہم کشیدم

\_ مطمئنی؟

\_ مطمئنم! آزاد ہم میدونه

ناراحت نگاهش کردم

\_ اینو میدونستی و به من نگفتی؟

\_ من خودمم تازه فهمیدم ، مقصر اصلی مادرتہ ! باید

خیلی وقت پیش اینو میگفت





دست روی پهلوم گذاشتم و از جام بلند شدم ، راست میگفت ، اونی که باید اینارو به من میگفت آراز نبود !



این دفعه مانع رفتن نشد اما وقتی داشتم در اتاق و میبستم ، صدای خشنش و شنیدم

\_ دور و بر کیهان ببینمت کشتمت مهتاب ، خواستو جمع کن

پامو از در بیرون نذاشته بودم که کیهان و آیهان جلوم سبز شدن ، ترسیده خواستم در و ببندم اما دیر شده بود !

درو محکم کشید که دستگیره به ضرب از میون دستم رها شد ، درست پشت سرم قرار گرفت و دست روی شونه ام گذاشت و محکم گفت :

\_ فرمایش ؟

حالا کہ حس کیهان و بہ خودم فہمیدہ بودم ، کاملاً  
میتونستم حالاتشو ببینم ، دستہای مشت شدہ اش و کنار  
بدنش نگہ داشتہ بود و کم موندہ بود از فشاری کہ بہ  
دندوناش وارد میکرد ہمشون بریزن بیرون !

آیہان : ہیچی داداش اومدم خواہرمو ببینم

آراز بدون کمترین انعطافی توی صداسش ادامہ داد

\_ بدون بادیگارد اینجا راہت نمیدادن ؟

اخمای کیهان شدیدا درہم پیچید

آیہان : بادیگارد ؟ اگہ کیهان و میگی کہ باید بگم اونم جزئی  
از خانوادہ منہ ! و بالاخرہ باید با ہمدیگہ آشنا بشن

آراز با طعنه گفت :

بزار اول مہتاب با خودت آشنا بشہ و بپذیرت بعدا بہ  
بقیہ ہم میرسیم



لحن آیهان ہم عوض شد

\_ دیر یا زود بالاخرہ میپذیرہ

مکثی کرد و تاکیدی گفت :

\_ باید بپذیرہ ! تا ہمین جاش ہم بہ مادرش زیاد فرصت

دادیم تا حقیقت و بگہ ، برای ما کسر شان کہ شاهزادہ

امون بجای سروری بیاد کلفتی کنہ !

آراز خیز گرفت و در چشم بہ ہم زدنی ، آیهان و بہ دیوار

کوبید

آراز : حرف دھنتو بفہم بچہ

آیہان محکم روی سینہ آراز کوبید و از خودش جداش کرد  
، سریع بینشون قرار گرفتم

\_ بسہ تمومش کنین

\_ اینجا چه خبرہ ؟

با صدای آلفا ، ہمہ خودشونو جمع و جور کردن

برگشتم و دیدم ہمراہ ملکہ دارن نزدیکمون میشن

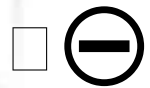
\_ مگہ با شما نیستم ؟

لحن پر از خشمش باعث شد آراز لب باز کنه

\_ حل شد داداش

آلفا یہ تائی ابروشو بالا انداخت و گفت :

\_ اینطور به نظر نمیرسه !



@Vip Roman

با قرار گرفتن ملکہ کنارم ، حواسم از مردا پرت شد

— خوبی مہتاب ؟

— ممنون بلہ بہترم

دستمو گرفت و ہمراہ خودش کشید

\_ بیا ما بریم ، اینا خودشون مشکلاتشونو حل میکن

خنده ای به این ریلکس بودنش کردم

وارد اتاقی شدیم که با دیدن سه قلوها که خیلی بامزه راه  
میرفتن ذوق زده دست روی دهنم گذاشتم

\_ عه ؟ پس مامان اینا کوشن ؟

\_ منظورتون الهه آبه ؟

با خنده گفت :

\_ نه نه مامانم دیگه



\_ آهان

به سمت بچه ها رفتم

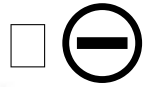
\_ سلام فسقلیا

اول کمی نگاهم کردن بعد به سمتم یورش آوردن ، به  
تقلاشون که هر کدوم سعی میکردن خودشونو تو بغلم جا  
کنن خنده ام گرفت اما با برخورد یکیشون به زخم پهلوم ،  
صورتتم از درد جمع شد و دست روی پهلوم گذاشتم

صدای ملکه بلند شد که داشت بچه هارو سرزنش میکرد

پسرازم فاصله گرفتن اما آیین از کنارم تکون نخورد ، کنارم  
نشست و دستشو گذاشت روی دستم و چیزی مثل اوف

زمزمہ کرد و منو بیشتر شوکہ کرد ، تو این مدت کوتاہ  
چقدر تغییر کردہ بودن ، انگار کہ کاملاً ہمہ چی رو  
میفہمیدن



– چیزی نیست ، یکم موندہ تا زخمش خوب بشہ

ملکہ روبروم نشست

– میگم مہتاب ؟ مگہ قدرت ترمیم زخم گرگینہ ہا فوری  
نیست ؟ تو چرا خوب نمیشی ؟

– طلسم کردن

با چشمای گشاد شدہ نگاہم کرد

– چرا باید این کارو بکنن ؟ میدونی کارکیہ ؟

آھی از سربى خبرى کشیدم

\_ نه حتى بانو هم نتونست بفهمه کار کیه

متفکر بهم نگاه کرد

\_ چرا باید طلسمت کنن؟

آیین و که روی پام نشسته بود ، درست توی بغلم گرفتم  
که پسرا هم خودشونو تو بغل ملکه جا کردن و زل زدن به  
من

با خنده نمیدونمى به ملکه گفتم و لپشونو کشیدم

با ورود آلفا به اتاق ، معذب جا به جا شدم

\_ مهتاب ؟

با صدای پر ابهتش که منو مورد خطاب قرار داد کم مونده بود سکتہ کنم ، هنوز اتفاق قبلی یادم نرفته که کم مونده بود خفه ام کنه !

خودمو خیلی تابلو به ملکه نزدیک کردم که اخمای آلفا به شدت جمع شد

\_ زیاد به آراز رونده !

با تعجب نگاهش کردم



VIP  
exchange group  
ROMAN

فکر کردم از بس ترسیدم ازش دارم توهم میزنم

— چی ؟

آیین و کہ بال بال میزد تا برہ تو بغلش ، از روی زمین  
برداشت و بدون نگاه کردن بہ من گفت :

\_ تا زمانیکہ مراسم رسمی نگرفتین ، زیاد بہ داداش من رو  
ندہ ، گرفتی چی میگم ؟

نہ نگرفتم ، یہ جوری حرف میزنہ کہ متوجہ نمیشم

گنگ بہش خیرہ شدم و الکی سر تکون دادم

\_ من دیگہ میرم

\_ برادرت پشت در منتظرته ! و کیهان !

با این حرف آلفا پر تردید بهش خیره شدم

\_ آقا آراز مطلع ان ؟

گوشه لبش بالا رفت

\_ همین الان گفتم رو نده بهش بعد تو میگی مطلع ان ؟

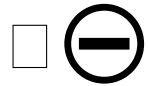
از خجالت سرخ شدم و سر پایین انداختم

آهسته گفتم : ببخشید

سریع خدا حافظی کردم و از اتاق زدم بیرون که محکم به  
چیزی خوردم



دست به سرم گرفتم و به آیهانی که خندون نگاهم میکرد  
خیره شدم



ہونیا

\_ آزاد فہمیدی مہتاب و طلسم کردہ بودن ؟

درحالی کہ با بچہ ہا کہ داشتن از سر و کولش بالا میرفتن  
سر و کله میزد اخمالو نگاہم کرد

\_ طلسم چی ؟

لبامو جمع کردم

\_ اومم نمیدونم ، میگفت حتی بانو ہم نفہمیدہ کی  
طلسمش کردہ و چہ طلسمی !

با چپه شدن آیین از روی شونه اش ، به سمتش هجوم  
بردم اما آزاد به موقع گرفتش ، همونجوری کله پا شده  
روبروی صورتش نگهش داشت

\_ دختر خوشگل بابا معلومه داره چیکار میکنه ؟

خندون کنارشون روی تخت نشستم

\_ پدر و دختری چه دل و قلوه ای رد و بدل میکنن

آیین و از آزاد گرفتم که عطسه ای کرد ، اونم درست توی  
صورتتم ، دستی روی صورتتم کشیدم

\_ دختر بد ، آدم رو صورتش مامانش عطسه میکنه ؟

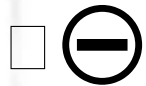
خندون نگاہم کرد ، با اون یدونه دندون ، بانمک تر از  
چیزی که بود دیده میشد

\_ آخ که من بخورمت ، تو چرا اینقدر خوردنی هستی اخه ،  
هان ؟

نیشش بیشتر باز شد

exchange group

ROMAN



@Vip Roman

گذاشتمش روی تخت و پسرارو ہم از آزاد جدا کردم و کنار  
آین گذاشتم

\_ بسہ بسہ ، بیاین اینور ببینم ، بچہ آوردم یا ہوو؟

آزاد خندون دست دور کمرم انداخت و کشید تو بغلش

بچہ ہا خیرہ خیرہ نگاہمون میگردن ، براشون زیون در  
آوردم کہ ہر سہ ہمزمان بہ تقلید از من زیونشونو بیرون  
آوردن

صدای ہم آزاد کنار گوشم بلند شد

\_ یادتہ یہ بار بہت گفتم یدونہ بچہ داشتہ الان شدن  
چہار تا ؟

با مشت زدم رو سینہ اش

\_ نخیرم ، در کل سہ تا بچہ داری ، نمیبینی من چقدر  
قدرتمندم ؟

دست دو طرف لپم گذاشت و بہ داخل فشار داد کہ لبام  
غنچہ شدن

\_ قریون زن قدرتمندم برم کہ با یہ فوت ....

ادامہ نداد و بدجنس خندید

چپ چپ نگاہش کردم ، سر نزدیک آورد تا ببوستم اما  
درست زمانیکہ چشاشو بست ، ارمیا صورتشو کنار زد و تو  
بغلم جا گرفت ، آزاد شوکہ چشم باز کرد و همونطوری  
خشکش زد

آخ کہ چقدر قیافہ اش خندہ دار شدہ بود ، ارمیا رو تو  
بغلم گرفتم و زدم زیرخندہ



VIP  
exchange group  
ROMAN

بریدہ بریدہ از خندہ گفتم :

@Vip Roman

\_ آزاد ؟



به خودش اومد و ارمیا رو ازم گرفت و رو تخت خوابونده  
و مشغول قلقلک دادنش شد

\_ حالا برا من شاخ میشی شازده ؟

ایلیا و آیین هم بهش پیوستن

\_ عه عه ، نامردا ، ول کنین بچه امو

ارمیا رو از زیر دستشون بیرون کشیدم ، بچه از خنده بی  
حال شده بود ، لب برچید و نگاهم کرد

روی لباسو بوسیدم

\_ بغض نکن قربونت برم من ، خودم حساب این  
پدرسوخته هارو میرسم خب ؟

سر روی شونه ام گذاشت و خندون نگاهم کرد

\_ ما رو که ناکام گذاشتین ، حداقل پاشو کمی برای فردا  
تمرین کنیم عضلاتت بگیره

نالان نگاهش کردم

\_ نه ، میخوام امروزو استراحت کنم

\_ تا همین جا هم زیاد استراحت کردی ، پاشو نق نزن

الکی بهونه آوردم

\_ جلوی بچه ها نمیشه

عقل اندر سفیه نگاهم کرد ، به زور داشتم جلوی خنده  
امو میگرفتم

\_ چرا همیشه اونوقت ؟

\_ یاد میگیرن براشون بدآموزی داره

خودمم از دلیل مسخره ام خنده ام گرفت چه برسه به آزاد



@Vip Roman

VIP  
exchange group

ROMAN

\_ پاشو کہ دارہ چوب خط ہات پر میشہ

براش پشت چشم نازک کردم و ارمیا رو از بغلم پایین  
گذاشتم

@Vip Roman

\_ لباسمو عوض کنم یا ہمینا خوبن ؟

باز اونجوری نگاہم کردم

با خنده گفتم :

\_ باشه بابا چرا میزنی ، الان عوضشون میکنم

به سمت کمد رفتم و یه ست خوشگل نیم تنه و شلوارک  
انتخاب کردم و پشت بهشون پوشیدم ، برگشتم سمتشون  
که دیدم هر چهارتاشون زل زدن به من

\_ خجالت هم خوب چیزیه ، ایش

آزاد نزدیکم شد

\_ یک پدری از تو دربیارم که دیگه برا من بلبل زیونی نکنه

دست به سینه و با تهدید گفتم :

\_ اصلا نمیخوام

دستی به موهام که دم اسبی بسته بودم کشید

\_ آش کشک خالته هونیا خانوم بخوری هم پاته ، نخوری  
هم

\_ اینجوریه ؟

یه تای ابروشو بالا انداخت و پر غرور نگاهم کرد

\_ خودت خواستیا ، بعدا نگی ہونیا بدہ !



سریع به پشتش تغییر مکان دادم و یه لگد پروندم سمتش  
اما با چرخش سریعش و گرفتن پای معلقم تو هوا ، چیزی  
به کله پا شدنم نمونده بود که پامو ول کرد و پهلوهامو  
گرفت ، لب به گوشم چسبوند

\_ جوجه خانوم ؟ به شوهرت ركب ميزنی ؟

دست دور گردنش انداختم

\_ من ؟ منو ركب ؟

پامو بلند کردم با تموم قدرتم زدم رو رون پاش اما در  
حقیقت پای خودم شکست ، با درد دستامو از گردنش آزاد  
کردم و روی زمین نشستم



– آخ پام ، مگہ تو سنگی آخہ ؟

با دست انگشتای پامو ماساژ دادم

کنارم نشست و پامو تو دستش گرفت

– من مگہ مبارزه خواستم ازت کہ حملہ کردی ہونیا ؟  
گفتم کمی حرکتای اولیہ رو باہم تمرین کنیم تا فردا سخت  
نباشہ

– باید اینو همون اول میگفتی

با خندہ گفت :

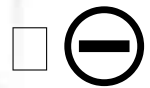
– روت خیلی زیادہ ہونیا

براش زیون درآوردم

\_ ہمینہ کہ ہست

با پیوستن بچہ ہا بہ ما ، اجازہ حرف زدن و ازمون گرفتن

\_ پاشو جمع کن بریم نخواستیم !



@Vip Roman

VIP  
exchange group

خندون گفتم :

\_ چيو جمع كنم ؟ كجا بريم ؟

با غيض اشاره ای به بچه ها کرد و خواست بلند بشه که  
آیین ازش آویزون شد

لبمو گزیدم تا خنده ام باعث نشه عصبی تر از اینی که  
هست بشه

آیین و بغل زد و یه راست به سمت حموم راه افتاد

با شیطنت پرسیدم

\_ میخوای خانوادگی حموم کنیم؟

چپ چپ نگاهم کرد و وارد حموم شد ، پسرا هم به  
دنبالش راه افتادن ، سرجام نشستم و با سرخوشی خیره  
شدم بهشون

\_ آزاد؟ بی زحمت خوب بشورشون!

آیین و گذاشت کنار پسرا کہ روبروی حموم وایستاده بودن  
و بهش نگاه میکردن ، فکر کردم میخواد لباساشونو دربیاره  
اما با چند گام بلند خودشو رسوند به منو مثل یه کیسه  
انداخت روی کولش ، با مشت به کمرش کوبیدم

\_ آزاد ، این چه کاریه دیوونه ، دل و روده ام بهم پیچیدن  
بزارم زمین

\_ میزارمت زمین مادمازل اما اینجا نه

وارد حموم شد و آب سرد و باز کرد تا وان پر بشه

دست و پا زدم تا بیام پایین

جیغ زنان گفتم :

\_ سکتہ میکنم بیشعور



اہمیتی نداد و ہمونجوری ساکت و صامت کنار وان  
واستاد و بہ لگد پرونی های منم توجھی نکرد ، با فکری کہ  
یہویی بہ ذہنم رسید لبخند معتادار و خبیثی روی لبم  
نشست ، اینجوریہ پس ہان ؟ نشونت میدم آزاد خان

شعلہ ہایی رو درست کردم و پی در پی بہ داخل وان  
فرستادم ، کم کم وقتی دیدم بخار ناچیزی ازش دارہ بلند  
میشہ ، دست نگہ داشتم

\_ اومم حالا با کمال میل و داوطلبانہ حاضرم پرم تو آب ،  
شما زحمت نکشین سرورم

امون نداد جملہ ام از دہنم دریاد وہ پرتم کرد تو آب

دست و پایی زدم و خودمو از زیر آب بیرون کشیدم ،  
مقداری از آب تو گلوم رفته بود و باعث شد به شدت  
سرفه کنم ، دستی روی صورتم کشیده شد و موهامو از  
صورتم جمع کرد

نفس زنان گفتم :

\_ گمشو عقب به من دست نزن شوهر نادون

صدای خنده اش بلند شد و متعاقبش صدای بچه ها که  
الان داخل حموم بودن !

\_ من خواسته ی تو رو اجابت کردم همسر خوشگلم

\_ که خواسته ی منو اجابت کردی !



مشتمو پر از آب کردم و پاشیدم روی صورتش ، خندون  
عقب رفت و مشغول درآوردن لباس بچه ها شد

بچه ها رو تو وان گذاشت و با چشمای باریک شده گفت :

\_ هونیا ؟ بی زحمت خوب بشورشون



با خندہ کثافتی نثارش کردم ، دوش کوتاهی گرفت و رفت  
بیرون ، حالا من موندم و این فسقلی ها که مشغول آب  
بازی بودن و حاضر نمیشدن از وان برن بیرون تا  
بشورمشون !

به دیواره وان تکیه داده بودم و مشغول تماشا شون بودم ،  
کم کم دیگه داشت خوابم میگرفت ، بلند شدم و توجهی به  
نالہ های الکیشن نکردم و یکی یکی شستمشون و حوله  
پیچ شده روی سکوی انتهای حموم گذاشتم و در نهایت  
وقتی کار هر سه تاشون تموم شد ، خودمم دوشی گرفتم و

بعد پوشیدن حوله ، بچہ ہارو تک تک بہ بیرون فرستادم  
و خودمم پشت سرشون رفتم .

چشم چرخوندم و آزاد و دیدم کہ عمیقا مشغول مطالعه  
بود .

با پرستیژ خاصی نشسته بود ! بہ کتابی کہ حواس آزاد و  
کاملا معطوف خودش کردہ بود ، حسودیم شد !

با طعنه گفتم :

\_ ببخشید حضرت آقا اگہ زحمتی نیست حداقل  
لباساشونو شما بپوشونید !

با آرامش کتاب و بست و سمتون چشم چرخوند ، عملا  
شعفی رو که تو نگاهش نشست و به طور واضحی حس  
کردم

بلند شد و به سمتون قدم برداشت ، فکر کردم میره سراغ  
بچه ها ، اما ازشون گذشت و به سمتم اومد ، پشتم قرار  
گرفت و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو بین موهام  
برد و نفس عمیقی کشید

سر چرخوندم و نگاهش کردم

\_ بد نگذره ؟



VIP exchange group  
ROMAN

\_ تو محشری ہونیا!

@Vip Roman

خودمو ازش جدا کردم

\_ برو کنار ببینم شازده ، برو لباس بچه هارو بپوشون ، دور  
و بر منم تا اطلاع ثانوی نمیای که بد ازت شکارم !

خنده ای توی گلوش کرد و به سمت بچه ها رفت ، منم  
فارغ از اینکه آزاد حواسش به بچه ها هست ، با فراغ بال  
مشغول لباس پوشیدن و خشک کردن موهام شدم

همونطور که داشتم خیسی موهامو با حوله میگرفتم تا  
بعدش سشوار بکشم ، نیم نگاهی به سمتشون انداختم تا  
ببینم در چه حال ان !

بچه ها حاضر و آماده و مطیع رو تخت نشسته بودن و  
خیره آزادی شده بودن که داشت چیزی رو براشون زمزمه  
میکرد

\_ حالا همیشه بلندتر بگی منم بشنوم ؟

از گوشه چشم نگاهم کرد

\_ خیر ، چیزیه بین من و بچه هام ، محرمانه اس

دلخور چشم ازش گرفتم و چیزی نگفتم

دلجویانه صدام زد

\_ هونیا ؟ دارم شوخی میکنم ، جدی گرفتی ؟

اهمیتی ندادم

به آینه خیره شدم اما با دیدن تصویر توی آینه ، یکه خورده  
خواستم برم عقب اما نتونستم





تموم بدنم خشک شده بود به طوری که حتی نمیتونستم  
چشمامو تو حدقه اش بچرخونم ، وحشت زده به تصویر  
روبروم خیره شدم

\_ چطوری خوشگلم ؟

میخواستم جوابشو بدم اما انگار تمام اعصابی بدنم فلج  
شده بودن و قدرت حرکت دادنشون دست من نبود

\_ من همینجوری هم میتونم هستو درک کنم ملکه !

جوری کلمه ملکه رو با تمسخر ادا کرد که دلم میخواست  
زیونشو از حلقومش بیرون بکشم

صدای خنده ی وحشتناکش بلند شد

\_ کم لطفی نکن دیگہ

با لحن پر از تاثری گفت :

\_ ناسلامتی قرار بود ملکہ من بشی ! یکم راه بیا با من  
خوشگہ ، فکر کردی با رفتن به اوپال از دست من خلاص  
شدی ؟ دِ برو کہ رفتیم هان ؟

با انزجار نگاهش کردم

دندونای نیش لعنتی اش بیرون زدن

\_ بیا جلوتر !

با صدای دستوریش ، ناخوادگاه ، بدون اینکه اعضای بدنم  
تحت فرمان من باشن ، همگی دست به دست هم دادن و  
باعث شدن جلوتر برم



از ترس اتفاقی که داشت می افتاد کم مونده بود سخته کنم ،  
تا جایی پیش رفتم که کم مونده بود با آینه یکی بشم ، دست  
دراز کرد و شونه هامو گرفت

از ته دل آزاد و صدا زدم اما دریغ از کوچکترین صوتی که از  
گلووم خارج بشه ، اشکام روی صورتم جاری شدن

با زجه آزاد و صدا زدم و چیزی نمونده بود که کامل منو  
داخل آینه بکشه که کمرم گرفته شد ! و با قدرت به عقب  
کشیده شدم و هر دومون با شدت زمین خوردیم

صدای گریه ام مثل بمب ترکید

سریع تو بغل آزاد چرخیدم و دستامو محکم دور گردنش  
حلقه کردم و تو بغلش زار زدم ، دست دور کمرم انداخت و  
سفت به خودش چسبوند

ضربان قلب هر دومون به طرز وحشتناکی تند میزد

\_ آ..آزاد

سرمو از ترس تو گلوش قایم کرده بودم ، هنوز هم جای  
دستای کثیف لوسیفر و روی شونه هام حس میکردم ،  
دردی که با لمس بدنم بهم دست داده بود ، غیر قابل  
توصیف و زجر دهنده بود

\_ جان ، هیش قربونت برم تموم شد ، تموم شد فدات  
بشم آروم بگیر

بریده بریده از ترس گفتم :

\_ داشت..م..نو..میبرد

صدای پر از خشمش بلند شد



@Vip Roman

\_ من اینو تیکہ تیکہ اش میکنم ہونیا ، این حرفمو یادت  
باشہ ! بین کی گفتم

تازہ تونستم صدای گریہ ی بچہ ہا رو بشنوم ، ہر سہ با  
صدای بلندی داشتن گریہ میکردن

آزاد از حالت درازکش خارج شد و منم همراه خودش بلند  
کرد ، تو این حین ، در اتاق بہ شدت باز شد و بانو و پدر و  
مادرم و خانوادہ آزاد سراسیمہ وارد شدن

صدای متحکم پدر آزاد ہمزمان با بانو بلند شد

\_ چیشده ؟

\_ چیشده ؟

هق هق کنان چسبیده بوم به آزاد و توان گفتن هیچی رو  
نداشتم

صدای عصیانگر آزاد بلند شد که بانو رو خطاب قرار داد

\_ مگه نمی گفتین نیروی شیطانی نمیتونه تو این کوه نفوذ  
کنه ؟ پس چیشد ؟

بانو اخم ریزی کرد



بانو : اول باید بدونم چیشده تا بتونم جوابتو بدم !

آزاد متحرص جواب داد

\_ لوسيفر داشت از طريق آينه ، هونيا رو ميبرد !

همگی با چشمای وق زده نگاهمون کردن

\_ هونيا ؟ الان خوبی مامان ؟

با صدای مامان گریان سری تکون دادم

@Vip Roman



VIP exchange group  
ROMAN

آزاد کنار گوشم زمزمہ کرد

@Vip Roman

— ہیش تموم شد عشقم

رو به مہشید کہ دم در وایستادہ بود گفت :

\_ یہ لیوان آب برامون بیار

مہشید کمی سر خم کرد

\_ الان میارم آلفا

بانو با صدای پر تردیدی گفت :

\_ یکی دارہ باہاش ہمکاری میکنہ ، یکی کہ از ہمہ ی  
جریاناتی کہ اینجا اتفاق میوفتہ باخبرہ !

ہمہ با ترس بہش خیرہ شدن

خودمو بیشتر به آزاد نزدیک کردم

بانو: از این به بعد نباید به هیچ آینه ای نگاه کنی! دستور میدم همه ی آینه ها رو جمع کنن

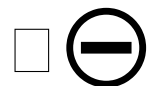
آقاجون: فکر میکنین با جمع کردن آینه ها مشکل حل میشه؟ شما فقط دارین صورت مسئله رو پاک میکنین!

بانو: اگر راهی غیر از این به ذهنتون میرسه بگین انجام بدیم! فعلا تنها راهی که داریم همینه

شهرزاد خانوم با طعنه گفت:

\_ اگر قرار بود که اینجا هم برامون نا امن باشه، چه لزومی داشت که این همه راه و بکوبیم و بیایم اینجا!

\_ اینجا هر چقدر هم نا امن باشه ، باز هم امنيتش صد هزار بار بیشتر از جاهای ديگه اس !



صدای نا آشنایی این جمله رو به زبون آورد ، با دست  
اشکامو پاک کردم و چشم چرخوندم تا شاید بتونم کسی رو  
که این حرف و زد و ببینم اما هیچ فرد ناشناسی رو بین  
خودمون ندیدم

با شک از آزاد پرسیدم

\_ تو..تو هم اون صدا رو شنیدی یا من توهم زدم ؟

آروم زمزمه کرد

\_ شنیدم

\_ کیه ؟ نکنه بازم ...

بانو : راحیل ہستن !

شہرزاد خانوم لب گزید و خجل سر پایین انداخت

\_ راحیل کیہ آزاد ؟

با صدای بمی گفت :

\_ الہہ مادر

\_ یعنی مامان بانو ؟

خندہ ی آرومی کرد

\_ مامان همه ی الهه ها

گنگ نگاهش کردم

\_ یعنی چی ؟ الان یعنی من سه تا مامان دارم ؟

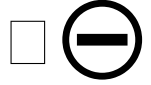
خنده ی جمع بلند شد ، یعنی چی اخه ، مگه من چی گفتم

بانو : راحیل الهه عشقه هونیا و هیچ وقت نه ازین میره و  
نه کسی میتونه نابودش کنه

\_ خب پس چرا کممون نمیکنه لوسیفر و شکست بدیم

بانو : چون لوسیفر هم عاشقه ! و راحیل اگر به جنگ با  
لوسیفر بره ، در حقیقت داره علیه خودش قیام میکنه





صدای غرش گرگ آزاد بلند شد که ترسیده تو بغلش پریدم

برسام در حالی که ایلیا رو تو بغلش تکون میداد گفت :

\_ مگه شیطان هم عاشق میشه ؟

مامان : تا جاییکه من اطلاع دارم لوسیفر خوناشامه ! و ...

به آزاد خیره شد

مامان : چون هونیا به عنوان ملکه اش تو سرنوشتش

نوشته شده ، مسلما عاشق هونیا

نفس های بلندی آزاد به خوبی شنیده میشد

دست روی سینه اش گذاشتم و به آرامش دعوتش کردم

\_ فقط داریم حرف میزنیم آزاد

صدای سایش دندوناش بلند شد

برسام : بین گیر چه ادم خری افتادیم!

ایلیا : خَل؟

با شوک بهشون خیره شدم

\_ حرف زد؟

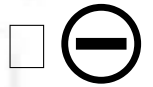
برسام با ذوق ایلیا رو جلوی صورتش گرفت

۔ چی گفتی فسقل ؟

با شوق به ازاد نگاه کردم

۔ حرف زد آزاد

VIP  
exchange group  
ROMAN



@Vip Roman

آزاد با غیض گفت :

\_ بلہ حرف زد ! اما اولین کلمہ ای ہم کہ گفت خر بود !

خندیدم و گفتم :

\_ مهم اینہ کم کم دارن حرف میزنن آزاد

آزاد بی توجہ بہ حرفی کہ زدم زمزمہ کرد

\_ الان حالت بہترہ ؟

\_ فکر کنم آره ، ولی از این به بعد جرئت نمیکنم تنها  
بمونم

آروم کمرمو نوازش کرد

برسام : هونیا بچه هات به فحش عکس العمل نشون  
میدن ، میخوای کاری کنم دو روزه حرف بزنی ؟

براش پشت چشم نازک کردم

\_ لازم نکرده ! اتفاقا از این به بعد باید مواظب باشیم دور  
و بر تو نپلکن !

برسام : خیلی نمک شناسی هونیا ، ولی میدونی چیه ؟  
خدا روشکر بچه هات مثل تو نیستن و جونشون برا  
عموشون در میره

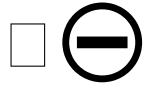
\_ یہ خدانکنہ ای روزیونت جاری بشہ نیمیری !

با دست برو بابایی گفت و رو کرد به ایلیا

\_ عمو جون بگو سلام

هر کاری کرد ایلیا یہ کلمه اش ہم نگفت

برگشت سمت من و گفت :



— میخوام گفته هامو بہت اثبات کنم



خیره شدم بهش ، این وسط هم همه ماجرای لوسیفر و کنار گذاشته بودن و مشغول تماشای اداهای برسام بودن

\_ بگو خر

بلافاصله صدای خَل گفتن ایلیا بلند شد

برسام با چهره ی پیروزی نگاهم کرد و گفت :

\_ دیدی ؟

متکاپی رو از کنارم براشتم و سمتش پرت کردم ، پسره ی انتر

پرہام : شنیدہ بودم بچہ ہا فحش و سریع تر یاد میگیرن  
اما دیگہ نہ تو این سن و سال !

خواستم از آزاد جدا بشم و برم پیش برسام ، اما وقتی  
چشمم بہ آینہ افتاد منصرف شدم

آزاد وقتی این کار نمودید ، رو بہ پسر کرد و ازشون  
خواست آینہ رو بیرون بیرن و خودش بہ ہمراہ من پیش  
بچہ ہا اومد

ایلیا رو از بغل برسام چنگ زدم

\_ داری حرف میزنی مامانی؟

دست روی چشم کشید و چند بار این کارو تکرار کرد

پسر مهربون و خوش قلب من

کم کم اتاق خالی شد ، حتی خالی از آینه !

بچه ها مشغول بازی با همدیگه بودن و صداهای  
نامفهومی از خودشون در میاوردن و این وسط هم چند  
باری کلمه خَل بینشون تکرار میشد !

گوشه لبمو گزیدم و به آزادی که خیره ام شده بود نگاه  
کردم

\_ قبل از اینکه منو به عنوان همسرت تعیین کنن ، چطوری  
در برابر لوسیفر مقاومت میکردین ؟





انگشت شستش و گوشه لبش کشید و تیز نگاہم کرد

\_ باید در مورد انتخاب چندتا مطلب و یادآوری کنم !  
بعدش جواب سوالتو میدم

بدون اینکه حرفی بزنم ، منتظر شدم ادامه بده

\_ درستہ تو بہ عنوان ملکہ من ، توی سرنوشتہ تعیین  
شدی ، اما باید بگم کہ من خودم تو رو انتخاب کردم ، قبل  
از اینکه از این پیشگویی ها چیزی بدونم !

\_ یعنی میگی همه ی دیدار های ما کاملاً اتفاقی بود ؟

با چشمای باریک شده نگاهم کرد

\_ زبل ، نه همه اشون ! شاید یه چند موردش

شیطون نگاهش کردم

\_ کدوم دیدارمون برنامه ریزی شده بود ؟

خنده ای کرد که دل و دین منو باهم و یکجا به باد داد

\_ یادته یه بار داشتی از دست یه عده فرار میکردی ؟

زیونی روی لبم کشیدم و متفکر نگاهش کردم

فکرم به سمت اون خاطره ای که میگفت کشیده شد

" با ترس میدویدم و هی پشت سرمو نگاه میکردم حس  
میکردم الانه که قلبم از شدت ترس و وحشت قفسه سینه  
امو بشکافه ، از بس نفس نفس زده بودم ، قفسه سینه و  
گلووم میسوخت

داشت گریه ام میگرفت ، تو این حین ، کمرم گرفته شد و  
محکم به سمتی کشیده شدم ، تا خواستم داد بزنم جلوی  
دهنم گرفته شد ، داشتم سکتہ می کردم



اشک هام بی وقفہ می چکیدن

نفسای گرمی رو کنار گوشم حس کردم و بعدش صدای بم  
و به شدت آشنایی کہ این روزا تمام فکرمو به خودش  
مشغول کرده بود

\_ هیش ، کاری باہات ندارم ، دستمو برمیدارم جیغ نکش  
باشہ ؟

سری به تایید حرفش تکون دادم ، دستشو کہ برداشت ،  
تازہ تونستم نفس راحتی بکشم

از پشت بهم چسبیده بود و کاملای گرمای بدنشو حس  
میکردم ، در عین حال کہ معذب بودم ، داشتم از این



نزدیکی ، اونم تو این شرایط کہ کم موندہ بود از ترس سکتہ  
کنم ، لذت میبردم

دستی بہ بینی دردناکم کشیدم و با خیس شدن دستم ہینی  
کشیدم

آروم زمزمہ کرد : زخمی شدی ؟

بریدہ بریدہ گفتم :

\_ خو..ن ..دارہ..خون..میاد

ندیدہ میتونستم حدس بزنم کہ الان رنگم اونقدر پریدہ کہ  
با گچ دیوار مو نمیزنہ

\_ ہیش چیزی نیست

لرزش دستام کنترل شدنی نبودن و کم کم بدنم داشت  
سست میشد

یہ دستشو دور کمرم پیچوند و دست دیکہ اشو برد سمت  
جیبش و دستمالی بیرون کشید و روی دماغ گذاشت

خواستم سرمو بالا بگیریم کہ نداشت

\_ نکن ، اینجوری خون میره توی حلق ات !



بعد چند دقیقه ای کہ توی اون حالت موندہ بودیم ،  
دستمال و برداشت

@Vip Roman

— بیا بند اومد

نفس راحتی کشیدم ، دستام یخ زده بودن ، تا جایی که یادم  
میومد از خون میترسیدم ! و این در صورتی بود که اون  
خون حاصل از زخمی چیزی باشه وگرنه دلیلی نداشت  
بترسم

برای اطمینان ، با ترس دستمو بالا آوردم و زیر دماغم  
کشیدم ، راست میگفت بند اومده بود ، خشک خشک  
بود

نفسمو با آسودگی خاطر بیرون دادم و تازه یادم افتاد که یه  
عده دنبالم بودن !

سرمو مثل دزدا قایمکی خم کردم و از گوشه دیوار به خیابون  
نگاه کردم ، امن و امان بود ! و خبری ازشون نبود

پوفی کشیدم و روزمین وا رفتم

روی پنجه پاهاش روبروم به حالت نیمه نشسته ، نشست  
! و خیره شد بهم

با دقت نگاهش کردم و یهو چشم گرد شد

\_ صبر کن ببینم ، تو همونی نیستی که منو از آب گرفتی ؟

خنده ی گرمی کرد و گفت :

\_ مگه تو ماهی هستی که از آب بگيرمت ؟ من نجات  
دادم دختر خوب

با چشمای باریک شده و لبی که زیر دندونم کشیدم بودم  
نگاهش کردم

\_ منت میزاری ؟

هنوز آثار خندہ روی صورتش بود



دوباره بلند خندید

\_ چه منتی ؟ اصلا میزاری من دهنمو باز کنم که منت هم  
بزارم

بازم زیاد حرف زدم یعنی ؟

\_ خودت حرافی !

چشماش گرد شد و این دفعه قهقهه زد

\_ دختر چقدر تو باحالی

ایشی گفتم و خیرہ شدم بہش ، فوق العادہ جذاب بود ،  
لبامو برگردوندم ، چی میشد ادم ہمچین شوہری گیرش بیاد  
؟ چارشونہ و قد بلند و از ہمہ مهمتر جذاب و کیوت

با تگون دستش جلوٰی صورتم ، بہ خودم اومدم

\_ کجایی خانوم ؟

کم نیاوردم

\_ داشتم بہ اون دزدا فکر میکردم کہ چقدر راحت بیخیالم  
شدن

بدجنس نگاہم کرد



\_ دزدا رو صورت منن مگہ ؟

عہ بیشعور و ببین چہ بہ رومم میارہ ، همین الان داشتم  
ازت تعریف میکردم بی تربیت "

با یادآوری فحش هایی که بعد اون حرفش تو دلم بهش زدم  
از خنده پهن شدم روش

\_ آزاد نمیدونی که چقدر فحش نثارت کردم



@Vip Roman

با به یاد آوردن اینکه چقدر اون موقع ترسیدم ، خنده امو  
قورت دادم و محکم رو بازوش کوبیدم

\_ خجالت نکشیدی منو تا مرز سکتہ بردی ؟

جفت بازوہامو گرفت و روی پاش نشوند ، موہامو از روی  
صورتہم بہ پشت گوشم ہدایت کرد

\_ میدونی اونایی کہ ترسوندنت کیا بودن ؟

مشتاق نگاہش کردم

\_ میشناسمشون ؟

\_ اوہوم

با ذوقی بیشتر گفتم :

\_ کی ان ؟ بگو حسابوشونو برسم

خندہ ی کوتاہی کرد

\_ برسام و کیهان

\_ ای بیشعورا ، من حال این برسام و میارم سرجاش ، تو فقط بشین و تماشا کن ، عه عه پسرہ ی چیز ، تازہ بہ ایلیا ہم کلمہ بی تربیتی یاد دادہ باید دوبرابر انتقام بگیرم

\_ کم بلبل زیونی کن بلای جون

خواست چیزی بگہ کہ با درد تیزی کہ تو سرم پیچید و متعاقبش صدای آزاد ، اخمامو کشیدم تو ہم

" \_ خود کثافتی ، هه ، خودتو نمیشناسی؟

فریاد کشیدم : خفه ... شو ..

نفس بلندی کشیدم

\_ حق ... ندا..ری..حق..



نعرہ زد

– حق ندارم چی؟ بی شرفی ہونیا

محکم فریاد کشید:

– بی شرف

به حق حق افتادم

برسام: آزاد بسہ، تمومش کن

\_ تو خفه شو ، حق دخالت تو این مورد و نداری ، حد خودتو بدون ! "

دست روی سرم گذاشتم و گنگ به آزاد نگاه کردم ، گیج  
پلک زدم

نگران پرسید : جان ، چیشد ؟

این تصویرا چیه هی تو مغزم میان ؟ مگه ممکنه از این  
آزادی که جونش برای من در میره همچین چیزایی سر بزنه ؟

شونه هامو تکون داد

\_ هونیا ؟

\_ من از این صدای های توی سرم میترسم آزاد

رنگ نگاهش عوض شد و ترس توی نگاهش نشست

\_ چه صداهایی؟

صداش لرزش ریزی داشت

لب پایینمو به دندون گرفتم

\_ اگه ..اگه چیزی هست که داری ازم پنهان میکنی تا دیر

نشده بگو







با صدای بم و گرفته ای گفت :

@Vip Roman

— چیزی برای گفتن وجود نداره

حس می‌کردم که حرف دل و زیونش یکی نیس !

\_ مطمئنی ؟

بلند شد و پشت به من به سمت بچه ها راه افتاد

\_ گفتم چیزی برای گفتن وجود نداره !

مطمئنم که داره یه چیزی رو ازم پنهان میکنه ، با صدای در ، چشم از آزاد گرفتم

\_ بله ؟

خزان : ببخشید ملکه ، بانو گفتن که پادشاه آتش منتظر شما هستن

\_ شما برو خودم میام !

خزان : اما گفتن تا اونجا همراهیتون کنم ، نمیتونم سرپیچی  
کنم عذر میخوام

اخمامو تو هم کشیدم

\_ صبر کن الان میام

\_ لباس درست حسابی بپوش !

با شلک درآوردن حرفشو اروم زمزمه کردم

\_ شنیدم !

از حرص لبمو گزیدم

\_ حالا انگار قراره کجا لباس عوض کنم ، جلوی چشمتم  
دیگه ، میبینی چی میپوشم چی نه

\_ نق نزن زود باش منتظرتن

\_ توام میای با من

یه تای ابروشو بالا انداخت

\_ امر دیگه ؟



با پروپی تمام گفتم :

\_ بچه هارو هم با خودت میاری

\_ روت خیلی زیاده هونیا ، خیلی ها

تخس گفتم :

\_ همینه که هست ، میخوای بخواه ، نمیخوای هم باید  
بخوای زوریه

بالاخره خندید

\_ امان از دست تو بلای جون

حاضر شدیم و به همراه هم از اتاق بیرون رفتیم ، همزمان  
با بیرون زدن ما از اتاق ، خزان هم تکیه اشو از دیوار گرفت

خزان : امممم ببخشید همیشه بچه هارو با خودتون ببرید

با اخم نگاهش کردم

\_ چرا همیشه ؟

سرشو به زیر انداخت

خزان : خطرناکه براشون ، ممکنه آسیب ببینن

آزاد : من میرمشون پیش پسر

از خزان پرسید

آزاد : کجا قراره تمرین کنن ؟

خزان : تالار غربی ، سالن ۱۲

آزاد : شما برین من میام

با بچه ها بای بای کردم

ایلیا با دستش بای بای کرد و لحظه آخری خری هم نثارم کرد ، نمیدونستم بخندم یا گریه کنم ، با ناله به آزاد نگاه کردم که صدای آیین و ارمیا هم بلند شد

@Vip Roman







با دندان قروچه گفتم :

@Vip Roman

\_ اولین کاری که بعد تمرین میکنم له کردن برسامه ! بهش  
بگو دارم براش ، بد هم دارم

آزاد خندون راه افتاد

خزان : بریم ؟

با حرص نگاهش کردم ، تو چرا کاسه داغ تر از آتش شدی برا  
من ، ایش

از لای دندونام غریدم

— بریم

با ورود به سالن ، دهنم باز موند

امکانات و بین !

اوه

انگار که تو فیلم های تخیلی بودم  
کلی تله و راه های باریک و تپه های ترسناک !  
و بیشتر از همه تاریکی !

صحنه ی به شدت ترسناک و در عین حال فرای تصور من  
، هیجان و تو تک تک سلول های بدنم تزریق میکرد

\_ بیا اینجا دخترم

با شنیدن صدای پادشاه آتش ، سعی کردم ابروداری کنم و  
بیشتر از این ضایع بازی در نیارم ، به سمتش چرخیدم و  
خیلی ریلکس ، انگار نه انگار که چیزی نمونده بود پشه دهن  
مبارکمو زیارت کنه ، سلام علیک کردم!

توده ی بزرگی از آتیش سمتم پرتاب کرد که اگه به موقع  
جاخالی نداده بودم الان جزغاله شده بودم

با چشمای گرد شده نگاهش کردم

پادشاه آتش : خوبه ! به موقع عکس العمل نشون دادی



\_ اگہ میسوختم چی ؟

نیشخندی زد

\_ انرژی نداشت کہ بسوزی ! درست مثل همونیه کہ قبلا  
خودت با باد ترکیبش کردی

گنگ نگاهش کردم

\_ بیخیال ، آماده ای ؟

\_ آماده ام

\_ بیا جلو

نگاهی به پرتگاه زیر پام انداختم ، پرواز کنم یعنی ؟

در باز شد و آزاد هم اومد اما برخلاف من ، اصلا از فضای اینجا تعجب نکرد و عادی ، روی صندلی کنار در نشست

با دست باهاش بای بای کردم البته به عنوان سلام ! چی گفتم ؟ خودمم از طرز صحبتتم خنده ام گرفت

زمزمه زیر لبیشو که میگفت امان از دست تو ، شنیدم و سرشار از حس خوب شدم

چشمک ریزی به آزاد زدم

\_ میخوام ذلہ اش کنم

شیطون خندیدم

\_ بیا اینجا کارت دارم

با نیش باز نزدیکش شدم

\_ جونم

بلند شد و سرشوزیر گوشم آورد

\_ پدرتو درمیارم هونیا ، فقط بشین و تماشا کن



مثل خودش آروم گفتم :



\_ شتر در خواب بیند پنبه دانه

سر بلند کرد و جدی گفت :

\_ شتر دیگہ ؟

چاپلوسانہ گفتم :

\_ دور از جون عشقم ، فقط یہ ضرب المثل بود

با انگشت اشارہ اش و کناریش ، ضربہ ی آرومی بہ گونه ام  
زد

\_ برو زبون باز ، برو وگر نہ قورتت میدم

با نیش باز ازش فاصله گرفتم

رو به پادشاه آتش گفتم :

\_ پرواز کنم دیگه ؟

ساکت خیره شد بهم ، وا

سعی کردم بالهامو باز کنم اما نشد ، یعنی چی ؟

با اخم پرسیدم : بالهام کار نمیکنن

بدجنس نگاهم کرد و گفت :

\_ باید خودت یہ راہی رو برای اومدن به اینجا پیدا کنی ،  
نیروی پروازت اینجا جواب نمیده ، امکان داره تو موقعیتی  
قرار بگیری که نتونی پرواز کنی پس باید از مغزت کمک  
بگیری

سخت شد که ، نگاهی به اطرافم انداختم ، خب حالا باید  
چیکار کنم ؟



گیج شدہ بوم ، با تگون خوردن زیر پام ، چشم از نگاه  
کردن به اطرافم برداشتم و به زیر پام چشم دوختم ،  
جاییکه وایستاده بوم ، کلا از قسمتی که آزاد نشسته بود  
جدا شد

با وحشت بهش نگاه کردم

\_ نترس فقط یہ تمرینہ ہونیا

\_ کجای این فقط یہ تمرینہ ، زیر پاتو نگاہ کن ، اگہ بیوفتم  
یہ سلولم ہم نمیتونین پیدا کنین

پادشاہ آتش با تحکم صدام زد ، نالان بہ سمتش برگشتم

\_ انگار آبی از تو گرم نمیشه ، باید پلہ بہ پلہ خودم آموزش  
بدم

پشت چشمی بر اش نازک کردم

\_ خب منم برای همین اینجام دیگہ ، اگہ بلد بودم کہ  
نیازی بہ آموزش نبود

صدای خندون آزاد و از پشت سرم شنیدم

\_ ہونیا ؟

مظلوم گفتم : راست میگم خب

پادشاه آتش : اولین ترفند این نیرو اینه که باید بتونی درجه حرارت آتیشی که درست میکنی رو کنترل کنی

نیشم باز شد

\_ اینو بلدم ، تونستم با دستام بچه ها رو گرم نگه دارم

پادشاه آتش : خوبه ، از این لحظه تمامی راه های ارتباطی ات و با آزاد میبندم

\_ همین الانش هم راهی وجود نداره ها

پادشاہ آتش : چرا ، اگہ ببینہ تو خطری میتونہ تبدیل بشہ  
یا با صدائش راہنمایت کنہ

چقد خبیثہ این ، خب چی میشہ اگہ کمکم کنہ ، خسیس



\_ نگاہم نمیتونہ بکنہ ؟

\_ فقط میتونہ نگاہت کنہ !

خب ہمیں ہم غنیمتہ

\_ قدم دوم اینہ کہ شعلہ درست کنی کہ میدونم اونم بلدی

سری تکون دادم @Vip Roman



\_ الان بہت آموزش میدم کہ چطوری اگہ تو جاہایی مثل  
اینجا گیر کردم و اطرافت پر از سنگ و صخرہ بود ، بتونی  
با ذوب کردن سنگها ، راہی برای خودت درست کنی

چہ باحال ، با شوق نگاهش کردم

\_ تموم نیروتو بہ دستہات منتقل کن و روی این تمرکز کن  
کہ بالاترین حرارت و میخوای درست کنی

بہ حرفاش گوش دادم و کارہایی کہ گفت و انجام دادم

\_ بیشتر!

با صدای فریادش شونہ هام بالا پریدن و شوکہ نگاهش  
کردم

\_ با اون شعله حتی نمیتونی یہ تخم مرغ و پیزی ، چه برسہ  
به اینکہ بخوای چیزی رو ذوب کنی

چاخان خان و بین ہا ، چرا برا من داستان میبافی الکی ؟  
این درجہ میتونہ گوشت و ہم پیزہ تخم مرغ کہ کاری ندارہ

\_ بیرش بالاتر

پشت چشمی براش نازک کردم و این دفعہ تموم زورمو زدم  
اما بازم با داد جواب تمام زحماتمو داد ، چند بار دیگہ  
امتحان کردم اما جوابی جز داد و فریادش دریافت نکردم

@Vip Roman



VIP exchange group

ROMAN

عرق از سر و روم میرخت و حسابی خسته شده بودم

\_ دیگہ نمیتونم ، خسته شدم

پوف عصبی کشید

\_ به این زودی ؟

با اخم نگاهش کردم

\_ زود ؟ فکر کنم ۵ ساعتی گذشته !

با تاسف گفت :

\_ برای امروز کافیه اما سری بعد درست انجامش ندی تنبیه  
ات میکنم اینو آویزه گوش ات کن

ایشی گفتم و خسته روی زمین نشستم

\_ منو برگردون پیش آزاد

صدای خشنش بلند شد

\_ امر دیگہ ؟

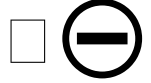
خندون گفتم :

\_ فعلا ہیچی

با غیض رو برگردوند و چند لحظه بعد ، صخره های که  
منو وازاد روش بودیم دوباره به هم وصل شدن

صدای آزاد و شنیدم که داشت از پادشاه آتش تشکر میکرد  
، چرا تشکر میکنی اخه ؟ الان باید بابت سختی دادن به  
من بهش حمله کنی نه اینکه باهاش خوش و بش کنی

\_ قصد رفتن نداری ہونیا ؟



تیز نگاہش کردم

\_ آدم فروش ، برای چی ازش تشکر کردی ؟ ندیدی کم  
مونده بود منو بکشه ؟

گوشه چشماش چین خورد

\_ بزرگنمایی نکن ببینم ، پاشو بریم که میدونم حسابی  
خسته ای

\_ بخاطر این کارت باید بغلم کنی ، اصلا جون تکون  
خوردن ندارم

دستامو سمتش دراز کردم

نزدیکم شد و دست زیر زانوہا و کمرم برد و بغلم کرد ، سر  
روی شونہ اش گذاشتم و چشم بستم ، با تکون تکونی کہ  
حاصل راہ رفتنش بود ، احساس میکردم کم کم دارہ خوابم  
میگیرہ

\_ خب مادمازل پیر پایین ببینم ، تا تو یہ دوشی بگیری ، منم  
میرم بچہ ہارو میارم

خستہ نگاہش کردم

\_ فقط دلم میخواد بخوابم

داخل حموم ہلم داد

\_ برو یہ تنی بہ اب بزن اینجوری خستگی ات ہم در میرہ و  
راحت تر میخوابی



با اینکه خیلی خسته بودم ، اما به حرفش گوش دادم ،  
دوش کوتاهی در حد گریه شور کردن خودم گرفتم و بیرون  
رفتم ، حس و حال لباس پوشیدن و خشک کردن موهامو  
نداشتم و همونجوری با حوله رفتم روی تخت رفتم و پتو  
رو کشیدم رو خودم ، به در چشم دوختم تا بچه هارو ببینم  
و بعد بخوابم اما اونقدری خسته بودم که نتونستم جلوی  
بسته شدن چشمامو بگیرم و به خواب رفتم



@Vip Roman

تو خواب و بیداری بودم کہ پیچیدن دستی رو دور کمرمو  
حس کردم و متعاقبش ،نفس های گرمی کہ به پشت گردنم  
میخورد

کسی جز آزاد نمیتونست باشه ، تو بغلش چرخیدم و  
مچاله شدم بین بازوهای تنومندش

\_ نر من

خواب آلود گفتم :

\_ حرف نزن خوابم میپره

حلقه ی دستاشو دور بدنم محکم تر کرد ، سرمو تو گودی  
گوش فرو کردم و چشم بستم

\_ الان اینجوری توقع داری من راحت بگیرم بخوابم ؟

سرمو به معنی آره ، تگون دادم

\_ بخواب که بعدش قراره حساب پس بدی ..

پلکھام رو ہم افتادن و دیگه بقیه ی حرفاشو نشنیدم

یہ صدای شبیہ کلمہ ماما بہ گوتم خورد اما فکر کردم  
توہم زدم و اہمیتی ندادم ، این بار تکونایی رو اطراف بدنم  
حس کردم و با کشیدہ شدہ موہام بیدار شدم ، اول نگاہم  
روی لباس ہایی کہ تنم بود قفل شد ، من کی لباس پوشیدم  
؟

\_ ما..ما

مثل جن زدہ ہا بہ ارمیا کہ این حرف و زد خیرہ شدم ،  
وقتی دید جوایی نمیدم موہامو محکم تر کشید کہ بہ خودم  
اومدم و سریع بغلش کردم

@Vip Roman



VIP  
exchange group  
ROMAN

— چی گفتی عشق مامان ؟

برسام : راضی به تشکر نیستم اصلا به خدا

یکه خورده سر چرخوندم و دیدم رو مبل نشسته و ایلیا هم  
روی گردنشه

برسام : ایلیا مامانی رو صدا کن

ایلیا در حالی میخواست از گردنش بیاد پایین ، ماما آرومی  
گفت

داشتم ذوق مرگ میشدم

\_ آیین کو ؟

با چشم به سمت کمد اشاره کرد ، سر چرخوندم و با دیدن  
کشوی باز و لباسای روی زمین ، حرصی به برسام نگاه  
کردم

\_ این چه وضعشه ؟

درحالی که ایلیا رو روی زمین میذاشت گفت :

\_ به من چه ؟ کار آیین

\_ خودش کو ؟

\_ توی کشو خوابیده

جیغی کشیدم

\_ پس تو اینجا قاقی ؟ بچه رو گذاشتی تو کشو بخوابه ؟

عقل تو اون کله ات نیست برسام ؟

\_ مگہ من پرستار بچہ های توام ! بیشعور عوض تشکرشہ  
کہ بہ بچہ ہاش یاد دادم انترخانومو مامان صدا کنن ، این  
دفعہ یہ چی یادشون میدم تا فیہا خالدونتو بسوزنہ

\_ خجالت نمیکشی واقعا اینا رو بہ من میگی؟

\_ تو خجالت نمیکشی با بزرگتر از خودت اینجوری حرف  
میزنی؟





\_ از جلوی چشمم جیم بزن کہ بد ازت شکارم اسکل

\_ وقتی برات یہ جاری آوردم میبینی دنیا دست کیه

خنده ام گرفت

\_ من جاری ارشدم ، مهم اینہ

زیونی براش درآوردم و ارمیا رو گذاشتم رو تخت و به سمت  
کشوراه افتادم و آیین و از توش برداشتم

\_ آزاد کجاست ؟

\_ از دست تو سر به بیابون گذاشته

\_ خفه بابا ، بزار آیین و بزارم سرجاش پیام برا تسویه  
حساب

\_ چه تسویه حسابی ؟

آیین و آروم سرجاش خوابوندم و بوسه ای روی لپش زدم ،  
دختر ملوس من

قد راست کردم و با چشمای باریک شده خیره برسام شدم

مشکوک نگاہم کرد

\_ چتہ ؟ مستی ؟

از لای دندونای چفت شدہ ام گفتم :

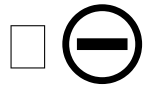
\_ مست جد و آبادتہ احمق ، من کی خوردم کہ این دفعہ  
دومم باشہ

نیشخندی زد

\_ یادت نمیاد ؟

با تردید نگاہش کردم ، نکنہ خوردم و خودم نمیدونم ؟

\_ داری چاخان میکنی نہ ؟



در باز شد و آزاد اومد تو

\_ بیا خوب موقعی اومدی

سوالی نگاهم کرد

\_ من تا حالا چیزی خوردم که خودم یاد نیاد ؟

چشماش خندید ، وای این دوتا چرا اینجوری میکنن

مظلوم پرسیدم

\_ خوردم ؟

تک خنده ای کرد و به سمتم اومد و دست دور کمرم  
انداخت

\_ دست انداخته

با عصبانیت به برسام نگاه کردم ، خنده ای کرد و تا  
خواست در بره ، جلوش ظاهر شدم

\_ آخ آخ آخ ، این آپشنت اصلا یادم نبود

از بالاها کمک گرفت تا هم قدش بشم ، جفت گوشاشو  
گرفتم و محکم کشیدم

\_ عوضی ، منو دست میندازی ؟

\_ آخ بیشعور گوشم کنده شد ول کن ، باز وحشی شدی ؟

آزاد بینمون قرار گرفت و بغلم کرد و کشیدم عقب ، ناچارا  
مجبور شدم گوشاشو ول کنم اما من به این راحتی دست از  
سرش نمیکشیدم ، تو همون حال ، شعله های رو درست  
کردم و سمتش پرتاب کردم

\_ ای بابا ، من چه هیزم تری بهت فروختم ...آخ ، سوختم  
به خدا حرارتت زیاده

صدای خندون آزاد بلند شد که سعی داشت منصرفم کنه

@Vip Roman



\_ نمیخوام ، تازه میخوام تقاص اون ضریه اشو که باعث  
شد خون دماغ بشم هم دربیارم

برسام یکه خورده گفت :



\_ تو روحت ، نگو کہ همون دنبال گریز و میگی ؟

غریدم : دقیقا همونو میگم

\_ ما..ما

چشم از برسام گرفتم

\_ آخ من فدای مامان گفتنت ، دیدی آزاد ؟

بدجنس گفتم :

\_ اول منو صدا زدن  
@Vip Roman

جوری قهقهه زد که سرش کامل به عقب متمایل شد

سریع بوسه ای به گردنش زدم

\_ به جان خودم من امشب دخل آناھید و میارم ، لامصبا  
اینقدر جلوی من صحنه مثبت هیجده رفتین منو هوایی  
کردین

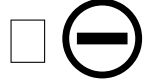
\_ خودم شخصا میرم آگاهش میکنم و جلوی این وصلت  
شوم و میگیرم

\_ با من در نیوفت هونیا ، بد میبینیا

برو بابایی نثارش کردم

رو به پسر گفت :

\_ بیاین بریم انگار پدر و مادرتون سرشون شلوغہ



\_ خفہ شو بیشعور بچہ یاد میگیرہ

چشماشو گرد کرد

\_ یعنی تا الان یاد نگرفته ؟ این همه جلوی اینا صحنہ  
اکشن میرین تا الان برا خودشون یہ پا استاد شدن

دست و پا زدم تا از بغل آزاد بیام بیرون

\_ ولم کن بزار من حال اینو جا بیارم ، بی حیا

\_ ہونیا اروم بگیر خوشگلم دارہ فرصت میدہ

خواستم جوابشو بدم اما با درد تیزی که سمت چپ قفسه  
سینه ام پیچید نفسم رفت و دست روی قلبم گذاشتم

چشمام از درد گشاد شدن

صدای نگران آزاد بلند شد

— هونیا؟ چته؟

— قل.بم

با جاری شدن مایع گرمی توی دهنم ، سرفه ای کردم که  
خون روی لباس آزاد پاشید

با وحشت به همدیگه خیره شدیم

برسام بریدہ بریدہ صدام کرد

آزاد نعرہ زد

\_ چه غلطی کردی برسام

برسام : ہیچی ..به خدا من کاری نکردم داداش

عصیانگر گفت :

\_ برو بانو رو بیار

@Vip Roman



VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman  
حس میکر دم قلبمو دارن آتیش میزنن

\_ چیزی خوردی هونیا ؟ هان ؟

دهن باز کردم جوابشو بدم اما سرفه امون نداد

دستم رو قلبم مشت شد

ترسیده منو به آغوش کشید و بلند شد ، سریع از اتاق زد  
بیرون ، صدای گریه ی بچه ها داشت جیگرمو آتیش میزد  
اما به حدی حالم خراب بود که حتی نمیتونستم به آزاد بگم  
که بچه ها تنهان

صداهای اطراف در هم آمیخته شده بودن و دقیق  
نمیتونستم تشخیص بدم که متعلق به چه کساییه

\_ یا زهرا ، یا زهرا این چه حالیه

\_ چیشده ؟



\_ آزاد ؟

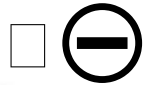
صدای گریه هم آمیخته به این پرسشها شده بود

\_ بسه !

این صدا رو حتی اگه می مردم هم میتونستم تشخیص بدم  
که برای کیه ، همه ی خصوصیات آزاد با گوشت و خون  
ام آمیخته شده بود و محال بود که نشناسمش

\_ دورشو آزاد کنین ، برین عقب میخوام طلسمشو بشکنم  
، برین عقب خطرناکه

یہو ہمہماہا خوابیدن و سکوت ہمہ جارو فرا گرفت ،  
جریان خون و توی گوم حس می کردم ، با احساس خفگی  
شدیدی کہ بہم دست داد ، بہ گوم چنگ انداختم



\_ برش گردون آزاد ، الان خفه میشه

رو به شکم نگهم داشت و محکم کوبید بین کتف هام که  
خون با شدت از دهنم بیرون زد و راه نفسم باز شد ،  
حریصانه اکسیژن و به ریه هام کشیدم و با چشمای گشاد  
خیره ی زمین شدم

\_ چرا ..چرا..

به مادرم خیره شدم که وحشت زده به زمین نگاه میکرد ،  
چشم ازش گرفتم و به آزاد که رنگ به رخ نداشت نگاه  
کردم

\_ این طلسم نیست !

آزاد همونطور که خیره من شده بود گفت :

\_ این امکان نداره

چشمام دو دو میزد ، بالاخره تونستم حرف بزنم اما با اولین کلمه ای که ادا کردم ، گلوم به شدت درد گرفت

\_ فعلا حرف نزن ، احتمالا اندام های داخلی ات زخمی شدن

از شدت درد زدم زیر گریه

بغلم کرد و سرمو روی شونه اش گذاشت

— ہیش ، گریہ نکن عسلم ، درست میشہ

بانو : یہ مدت طول میکشہ تا این سم بہ طور کامل از بدنش دفع بشہ و این باعث میشہ خیلی آسیب پذیر باشہ

برسام : چہ سمی ؟

بانو : خون لوسیفر



@Vip Roman

با وحشت و ضعف شدیدی که بدنمو فرا گرفته بود سر از  
شونه آزاد بلند کردم و با چشمایی که گشاد شده خیره ی  
آزادی شدم که با فک قفل شده بانو رو نگاه میکرد ، چشم  
از بانو گرفت و خیره شد بهم

لب زدم میترسم اما بی صدا ! گلوم حتی با همین نفس  
کشیدن های آروم هم درد میکرد

مثل خودم بی صدا لب زد

\_ دردت به جون من

جوشش اشک نداشت چہرہ اشو واضح ببینم ، پلک زدم و  
اشکھام فرو ریختن

\_ نریز این اشکھارو قربون شکلت برم

حس کردم قلبم یهو از کار افتاد و بدنم لمس شد و تو بغل  
آزاد وا رفتم ، به شدت بیحال بودم و حتی قدرت تکون  
دادم پلک هامو ہم نداشتتم

صدای جیغ و فریاد بلند شد و متعاقبش ، تکون هایی کہ  
آزاد بهم وارد میکرد

— ہونیا؟ عزیزم چشمتو باز کن ، صدامو میسنوی؟

نالہ ای از دهنم خارج شد

— بانو یہ کاری بکن

بانو: فعلا کاری از دستمون برنمیاد ، زهر خون لوسیفر ،  
هنوز کامل از بدنش دفع نشده و تا همشو بالا نیاره  
نمیتونیم کاری بکنیم

@Vip Roman





مگه خون خونا شام ها سیاه نیست ؟ این چرا سبز رنگه ؟

@Vip Roman

صدای فریاد آزاد بلند شد

\_ الان اینا مهمه ؟ نمیبینن داره تو بغلم جون میده ؟ یه  
کاری بکنین

عجز تو صداش نشست

\_ تو رو خدا یکاری بکنین داره درد میکشه ، برسام ؟

با احساس چیزی تو گلوم ، بی جون عق زدم

\_ نمیبینی جون نداره خودشو تگون بده ؟ بچرخونش آزاد  
الان خفه میشه

اونقدر بالا آورده بودم که درد پهلو هام هم به دردهام  
اضافه شده بودن

\_ تا کی قراره بالا بیاره ؟

بانو : تا وقتی کہ اون نشون از کف دستش پاک بشه !

آقاجون : چه نشونی ؟

گرمای دستای آزاد و رو دستم حس کردم و بعدش باز شدن  
مشتهامو که از درد جمع کرده بودم

صدای هین کشیدن چند نفر همزمان با غرش گرگ آزاد  
بلند شد

با تموم بی حالیم به پلک هام فاصله دادم تا ببینم چی کف  
دستمه اما اونقدر تار میدیدم که قابل تشخیص نبود

\_ این .. این علامت ..

بانو: درسته شهرزاد! علامت ملکہ خوناشام هاس!

آراز: چطور ممکنه؟ مگه میشه؟ اگه قبل از ازدواج آزاد و  
هونیا این علامت ظاهر میشد منطقی بود ولی الان...



بانو: این علامت فقط در صورتی میتونه ظاهر بشه که خون یه خوناشام وارد بدن الهه ای بشه که قبلا اون الهه به عنوان جفتش تعیین شده بوده ، دیر یا زود این علامت ظاهر میشد و این اتفاقات میوفتاد تا زهرخونی که وارد بدنش شده خارج بشه ، جای نگرانی نیست

— ب.بچ..

آزاد در حالی که کمرمو نوازش میکرد با صدای بمی گفت :

— نگران اونا نباش حالشون خوبه

با درد چشم بستم

\_ چرا... اوممم وقتی برای اولین بار بالا آورد خون رنگ  
طبیعی خودشو داشت ولی الان ..

بانو: چون اون خون خود هونیاست! ولی اینا زهری  
هستن که دارن از بدنش دفع میشن

از روی زمین کنده شدم

\_ کجا آزاد؟

\_ میرمش اتاقمون مامان

\_ قبلش باید اینارو از صورتش بشوری

باشہ ی ضعیفی گفت و بعدش حرکتشو حس کردم ،  
سنگینی نفس هاشو بہ خوبی حس میکردم

\_ با یہ دوش کوچولو چطوری ہونیا ؟ ہوم؟

وقتی جوابی از من نگرفت ، لرز توی صداش نشست

\_ ہونیا ؟



@Vip Roman

نمیخواستم نگرانش کنم اما دیگه توانی برام باقی نمونده بود ، با برخورد آب به صورتم ، کمی هوشیارتر شدم و از لای پلک هام نگاهش کردم ، نفس راحتی که کشید و حس کردم ، کامل بدنمو شست و پیرهن خودشو هم که کثیف شده بود درآورد و پرت کرد کنار ، حوله رو دورم گرفت و رفت بیرون و روی تخت خوابوندم



بلند شد و بعد زمان کوتاهی دوباره کنارم نشست

\_ اینو بخور قریبون چشمای مظلومت برم ، بخور یکم  
حالتو جا میاره

دست پشت کمرم گذاشت و بلندم کرد و به خودش تکیه ام  
داد

\_ بانو میگه شاید اولش یکم گوتو بسوزونه اما معجزه  
میکنه ، در عرض چند روز زخم های داخلی رو بهتر میکنه

لبه ی لیوان و به لبم چسبوند و کمی خمش کرد ، با ورود  
مایع غلیظی به گوم حس کردم دارم بجای دارو ، فلفل  
میخورم ، خواستم سرمو عقب بکشم که نداشت

\_ تحمل کن عزیزم ، یکم تحمل کنی بهتر میشه

ناخواسته اشکهام روی صورتم جاری شدن

ناراحت نگاهم کرد و بالاخره لیوان و از لبم فاصله داد ، لب  
روی پیشونیم گذاشت و عمیق بوسید

\_ بخاطر همه ی دردهایی که تا حالا کشیدی معذرت  
میخوام ، همه ی اینا تقصیر منه ! باید قبل اینکه خودت  
بفهمی از این جریانات دورت میکردم

قطره اشکی روی صورتم افتاد ، داشت گریه میکرد ؟

به سختی دست بلند کردم و روی صورتش گذاشتم



VIP  
exchange group  
ROMAN

ازم جدا شد و با چشمای خیس نگاهم کرد

بی صدالب زدم : گریه نکن

آغوش به آغوش ، کنارم روی تخت خوابید و سفت بغلم کرد

\_ هر وقت حس کردی میخوای بالا بیاری بگو خوب ؟

سری تکون دادم ، از سوزش گلوم کم شده بود و میتونستم کمی راحت تر نفس بکشم ، چشم بستم تا شاید عالم خواب ، بتونه کمی منو از این دردهای طاقت فرسا جدام کنه

\_ هونیا ؟ پاشو یه چیزی بخور فدات شم ضعف میکنی ها

صدای آزاد و می شنیدم اما خوابم اونقدر عمیق بود که نمیتونستم بیدار بشم

\_ خطرناک نیست این همه خوابیده ؟

\_ احتمالاً سم به طور کامل از بدنش دفع شده که بیدار  
نمیشه ، وگرنه دوباره بالا میآورد

صدای آزاد و میتونستم تشخیص بدم اما اون یکی رو تا  
حالا نشنیده بودم

\_ بهتره بیدارش کنی و یه چیزی بدی بخوره

\_ پاشو قربونت برم ، بدنت خیلی ضعیف شده ، پاشو این  
سوپ و بخور خوشگلم

دست پشت کمر گذاشت و روی تخت نشوند ، به سختی  
چشمامو باز کردم ، عین معتادها چشمام خود به خود  
بسته میشد

بوی خوبی زیر دماغ پیچید

\_ مامانت بین چه سوپی برات درست کردہ



\_ دھنتو باز کن خوشگم

آروم دهنمو باز کردم و سوپ خوشمزه ای که فقط و فقط  
مامانم میدونست چطوری درست کنه که تا قطره ی  
آخرشو بخورم و با جون و دل مزه مزه کردم و کمی جون  
گرفتم

\_ حالت خوبه دخترم ؟

به مرد ناشناسی که این حرف زد نگاه کردم ، نمیشناختمش  
!

به آزاد نگاه کردم

با لبخند گفتم :

— پدرته

به سمتی اشاره کرد و ادامه داد

— اونا هم خواهرات و برادرت

بی حال نگاهشون کردم ، فوق العاده خوشگل بودن حتی  
داداشم ! دخترا شباهت عجیبی به همدیگه داشتن

لب زدم : دوقلووان ؟



موہامو نوازش کرد

\_ آره

هر چهارتاشون نزدیکمون شدن و یکی از دخترا گفت :

\_ میتونیم بغلت کنیم؟

به آزاد نگاه کردم

\_ جان؟

\_ بغل..

دست روی گوم گذاشتم ، نمیتونستم حرف بزنم

\_ فعلا تا چند روز نمیتونی حرف بزنی ہونیا



رو به اونا گفت :

\_ بیاین جلو دیگه

صدای خنده اشون بلند شد

\_ سلام آجی ، من هلیام ، اگه میخوای یادت بمونه که هلیا  
کدومونیم ، نگاه کن بین کدوم خوشگلتره اون منم

لبخند کم جونی رو لبم نشست

\_ خفہ بابا ، همه اینو میدونن من خوشگترم ، رها هم  
شاهده

سر چرخوند و به سمت پسری که پشت سرشون و کنار  
مردی که الان میدونستم پدرمه ، وایستاده بود ، گفت :

\_ داداشی من خوشگترم دیگه نه ؟

رها نیشخند بدجنسی زد

\_ الان که دقت میکنم ، هونیا از جفتتون خوشگلتره

نادیا با قیافه آویزونی نگاهش کرد

نادیا : آره بابا ؟ کوروش جونم ؟

پدر خندہ ی آرومی کرد

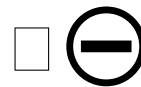
\_ زبون نریز پدر سوخته ، فعلا ہونیا رو بورسہ

ہلیا آروم بغلم کرد

\_ بیا تا اینا سرگرم ان ما نہایت استفادہ رو بیریم آجی  
کوچیکہ

سر جلو آورد و آروم گونه امو بوسید

\_ خوشحالم کہ تونستیم ببینیمت ، همه دلتنگت بودن



نادیا با صدای جیغ جیغوی گفت :

\_ خیلی زیبی هلیا ، بیا کنار مگه قرار نداشته بودیم اول من بوسش کنم ؟

خنده ام گرفت اما درد اجازه ی این کارو بهم نداد ، دستمو با زحمت روی گلوم گذاشتم

\_ درد داری باباجان ؟

خیره ی پدری شدم که برای اولین بار میدیدم اما حس بدی نسبت بهش نداشتم ، سری برای تایید حرفش تکون دادم ، از نشستن خسته شده بودم ، سعی کردم دراز بکشم که آزاد فهمید و کمکم کرد

\_ خیلی درد داری هونیا ؟

نه ی آرومی گفتم

رها : اجازه میدین منم خواهرمو زیادت کنم ؟

نادیا : آره بابا اگه از اول اجازه میگرفتی زودتر بهت نوبت ملاقات میدادم

رها ضربه ی آرومی پشت گردن نادیا زد

رها : یکم سنگین رنگین بودنو از هلیا یاد بگیر ، ناسلامتی بزرگتری

نادیا چپ چپ نگاهش کرد

نادیا : به تو رفتم دیگه ، الگوی من تو بودی داداشی



رہا لپ نادیا رو محکم کشید و بہ ہمراہ بابا کنارمون  
نشست

\_ حالت خوبہ عزیزم ؟



چشمامو به نشانه ی اینکه بهترم باز و بسته کردم

بابا : بهتره ما بریم هونیا هم استراحت کنه ، بعدا بیشتر با  
هم آشنا میشین

با رفتن اونا ، آزاد کنارم دراز کشید و خیره شد بهم

سری به معنای چیه تگون دادم

\_ خیلی دوست دارم میدونستی ؟

ابرو بالا انداختم

دست روی صورتتم گذاشت

\_ بد زدی تو پرم ها

مظلوم نگاهش کردم

\_ زود خوب شو هونیا ، طاقت ندارم تو این حال و روز  
بینمت

خزیدم تو بغلش ، کاش گلوم تا این حد درد نمیکرد و  
میتونستم جواب این ابراز علاقه اشو بدم

\_ یاالله ، یاالله ، حجاب اسلامی رو رعایت کنین دارم با توله  
هاتون وارد صحنه میشم

کمی از آزاد فاصله گرفتم و به سمت در نگاه کردم

\_ بیایم یا نه ؟ زیر پامون علف سبز شد ، یعنی تو این حال  
هم دست از سر همدیگه برنمیدارین ؟

\_ دهن مبارکتو میبندی یا خودم پیام ؟

\_ نه داداش راضی به زحمت نیستم ، پس وضعیت  
سفیده دیگه ؟ اومدیم دیگه بقیه اش به ما ربطی نداره

لبخندی زدم



اوپال سیاہ:



به همراه آن‌هاید و بچه‌ها وارد شد

\_ تو رو خدا هونیا بین

با چشم به آناہید اشارہ کرد ، سوالی نگاہش کردم

\_ میبینی چقد بچہ بہش میاد؟ ہی بہش میگم بیا ماہم  
دست بہ کار بشیم مگہ حرف تو گوشش میرہ ؟

آناہید تا بناگوش قرمز شد و با پا ضربہ ای بہ پای برسام زد

آزاد : کم نمک بریز ، بچہ ہارو بیار و زحمت و کم کن

برسام : یہ جوری میگہ زحمت و کم کن انگار برہ ی بریون  
دادہ بہ من ، حداقل یہ تشکری بکن بابت این ہمہ زحمتی  
کہ بہ من و عیالم میدین

\_ ماما

با محبت به آیین نگاه کردم

برسام : بچه هات هم به هونیا رفتن آزاد ، قبل مامان گفتن  
داشتم بابا گفتن و بهشون یاد میدادم اما محض رضای خدا  
هم که شده یه « ب » هم نگفتن زبل ها

بچه ها رو کنارمون روی تخت گذاشتن

آزاد : خبری از خانواده مهتاب نشده ؟

به آزاد خیره شدم

برسام : فعلا که نه اما کیهان میگه قراره به زودی بهمون  
ملحق بشن

دست روی گلوم گذاشتم و به زحمت گفتم :



\_ جر..یان..چیه



دست آزاد روی دستم نشست

\_ قرارہ بیان مہتاب و بیرن !

با چشمای گرد خیره اش شدم ، کجا بیرن ؟ پس آراز چی  
میشه ؟ انگار کہ تمام سوالامو از چشم خونند

\_ پدر مہتاب رئیس یہ گلہ بزرگہ ہونیا ، تا ہمین الان ہم  
بخاطر علاقہ ای کہ بہ نرگس خانوم داشت ، گذاشتہ  
مہتاب اینجا بمونہ اما وقتی فہمیدہ مہتاب بہ عنوان  
خدمتکار اینجا زندگی میکنہ ...

ادامہ نداد

برسام : کیهان این وسط چیکاره اس ؟ آراز تازگیا زیادى  
باهاش درگیری داره ، چه با دلیل چه بی دلیل

آزاد : پسرعموی مهتابه که در واقع مهتاب ناف بر اون  
میشه !

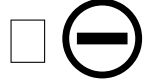
هین کشیدن من و آناهد همزمان شد ، با درد دست روی  
قفسه سینه ام گذاشتم و صورتم از درد جمع شد

صدای عصبی آزاد بلند شد

\_ تو چرا این وسط هیجان زده میشی هونیا ؟ حالتو  
نمیبینی ؟

بلند شد و از روی عسلی تخت ، لیوانی آب پر کرد

\_ پاشو یکم اب بخور



برسام : میبینی آناہید ، اگہ اوکی بدی صد پلہ بالاتر از این  
صحنہ های عاشقانہ رو نشونت میدم

آناہید با صدای پرخجالتی گفت :

\_ من دیگہ برم ، خدا نگهدار

سریع فلنگ و بست ، برسام با نیش باز گفت :

\_ میبینی چقدر با حجب و حیاست ؟

آزاد غرید :

\_ آره میبینیم ، بہترہ یکم ازش این چیزا رو یاد بگیری

برسام : مرد باید بی حیا باشه ، همه مثل جنابعالی  
پاستوریزه نیستن که ، خب ماموریت من به پایان رسید ،  
برم دنبال عیالم تا کار دست خودش نداده ، از بس این  
دختر سر به هواس

به سمت در راه افتاد که آیین هم از تخت رفت پایین و به  
سمتش پا تند کرد

آزاد : آیین ؟ کجا بابایی ؟

با صدای آزاد ، برسام برگشت و وقتی آیین و دید ،  
چشماش از شادی برق زد

\_ آخ قربون توی فسقلی برم من ، میدونستم اخرش هم  
فقط تو قدرمو میدونی فنچول عمو

آیین از خنده ولو شد رو زمین ، برسام خم شد و آیین و  
بغل کرد

\_ چه میشه کرد ، باید تو رو هم بیرم دیگه

با خنده ادامه داد :

\_ ولی ترزدی تو برنامه هام آیین ، مثلا میخواستم آناہید و  
خفت کنم

@Vip Roman





آزاد سری از تاسف تکون داد

برسام : چیه بابا ، انگار حال و روزتو قبل هونیا یاد رفته  
هوم ؟ میخوای بگم ؟

آزاد خیز برداشت سمتش که فوراً رفت بیرون ، کلافه دست  
رو صورتش کشید ، با لبخند نگاهش کردم ، سر بلند کرد و  
با حرص نفسشو بیرون داد و گفت :

\_ این پسر اخرش منو سخته میده

در نیمه باز شد و کله برسام نمایان شد

\_ حرص نخور داداش ، شیرت خشک میشه ها

بعد گفتن این حرف سریع در وبست و صدای پاش که  
داشت از اتاق دور میشد ، به گوش رسید

لب زدم حرص نخور

\_ دیوٹ داره منو دست میندازه ، زیادی پررو شدن



تیز نگاہم کرد

\_ از وقتی جنابعالی اومدی اینجوری شدن وگرنه جرئت  
نداشتن یہ تو به من بگن

با چشمای گرد شده نگاهش کردم ، دیوار کوتاه تر از من  
انگار اینجا پیدا نکرد

\_ چشمتو برای من گرد نکن ، این صد بار ، فتنه !

وا ، دیوونه شده انگار





با چسبیدن ایلیا به پاش ، ادامه نداد ، خم شد و بغلش کرد

\_ تو چی میگی این وسط ؟

ایلیا سر روی شونه اش گذاشت و چشم بست ، بمیرم برای  
بچه ام

آزاد آروم کمر ایلیا رو نوازش کرد

\_ بیا بریم داروی مامانتو بدیم تا سرپا بشه ، بعدش  
حسابشو میرسیم

با خزیدن ارمیا تو بغلم ، از تصمیمم که قصد داشتم چیزی  
رو سمتش پرت کنم ، منصرف شدم ، بزار صدام درست  
بشه حالت میکنم

\_ پاشو اینو بخور بلای جون که هر چی میکشم از دست  
توئه

عصبی نگاہش کردم و خواستم جیغ بزنم که لیوان و  
چسبوند به لبم

\_ شوخی میکنم فدات شم حرص نخور ، بخور اینو تا  
بتونی جیغ های خوشگلتو دوباره تکرار کنی

دلم میخواست کله اشو بگنم

با دست لیوان و از صورتم فاصله دادم و نفس عمیقی  
کشیدم ، عصبی لب زدم

\_ خفه شدم

@Vip Roman



VIP exchange group  
ROMAN

نگاهی به ایلیا انداخت

@Vip Roman

— خوابید

بلند شد و به سمت تختش رفت و آرام گذاشتش اونجا

\_ دلم برای صدات تنگ شده هونیا !

کنارم نشست و موهامو نوازش کرد

\_ زود خوب شو !

ابراز علاقه اشو بین تو رو خدا ، اینجا هم داره دستور  
میده و زور میگیره

ارمیا با دستاش ، دست آزاد و گرفت و از موهام جدا کرد

آزاد لپشو کشید و گفت :

\_ رو من نباید غیرتی بشی پدر سوخته ، زن منو صاحب  
شدن برا خودمم شاخ میشن

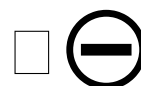
ارمیا پشتشو به آزاد کرد و از گردنم آویزون شد ، با شیطنت  
به آزاد نگاه کردم و چشم و ابرو اومدم براش

کنارمون دراز کشید

\_ من خیلی خوشبختم که شماها رو دارم هونیا ، کاش این  
وسط یه چیزایی نبودن تا میتونستم لذت کامل و از این  
خوشبختی ببرم

کنجکاو نگاهش کردم ، چی رو داری از من پنهان میکنی آزاد  
؟

چشم بست و اعتنایی به من که منتظر نگاهش میکردم ،  
نکرد





مہتاب

دلخور خیرہ شدہ بودم به مامان و حرفی هم نمیزدم ، این  
وسط هم آیهان و کیهان با قیافه ی حق به جانب خیرہ  
مامان شدہ بودن ، براشون چشم غره رفتم تا خودشونو  
جمع و جور کنن ، من طلبکارم اینا این وسط چی میگن ؟

آیهان : منتظریم نرگس خانوم !

با چشمای گرد نگاهش کردم و لب زدم

\_ تو چیکاره ای ؟ با مامانم درست صحبت کن

اخمو نگاهم کرد

آیہان : بیشتر از همه این وسط من و مادرم زخم خوردیم ،  
تنها قربانی این ماجرا شما نیستین مهتاب !

صدای گرفته ی مامان بلند شد

\_ من نمیدونستم پدرت زن داره !

دلم برای سر به زیر افتاده ی بابام کباب شد ، مظلومانه  
کنار مامان نشسته بود و چیزی نمی گفت

آیہان : همه ی افراد قبیله میدونستن که پدرم زن که چه  
عرض کنم بچه هم داره!

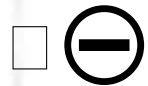
مامان : من عضو قبیله ی شما نبودم پسرجون ! اما وقتی  
فهمیدم پا پس کشیدم ، دیگه باید چیکار میکردم ؟

آیہان : نباید میرفتین !

با چشمای گرد شده خیره اش شدم ، دیوونه معلوم نیست  
چی میگه

— عقلت سرجاشه ؟

VIP  
exchange group  
ROMAN



@Vip Roman

آیہان : وقتی پدرم فهمید به خاطر ما ترکش کردی ، دیگه  
اون آدم سابق نشد

با غیض گفتم :

\_ اون دیگه به ما ربطی نداره ، پدرت دیوونه بوده گناه ما  
چیه ؟

صدای خندہ ی مہشید بلند شد

مہشید : دیوونہ پدر تو ہم میثہ ہا

لب گزیدم تا جلوی خندہ امو بگیرم ، خجل بہ بقیہ نگاہ  
کردم کہ دیدم بلہ اونا ہم دست کمی از مہشید ندارن

گومو صاف کردم و رو بہ آہان گفتم :

\_ حالا ہر چی ، خب الان تو چی میگی این وسط؟

مہشید از خندہ ولو شد رو بابا

مہشید : حالت خوبہ مہتاب ؟ اون بیچارہ چیزی نگفت کہ

لپمو از توی دهنم گاز گرفتم ، حس میکردم از خجالت  
سرخ شدم ، سنگینی نگاہی رو ، روی خودم حس کردم ،  
سر بلند کردم و کیهان و دیدم که با لبخند خیره شده به من  
!

چشم دزدیدم ازش

آیهان : پدر میخواد مهتاب و بیریم پیش خودمون !

با ترس خیره شدم بهش



VIP exchange group

ROMAN

صدای لرزون مہشید بلند شد

\_ من نمیزارم

@Vip Roman

بہش نگاہ کردم ، کم موندہ بود بہ گریہ بیوفتہ

صدای پر بغض ماما بلند شد

\_ من این اجازه رو بہتون نمیدم !

آیہان : من اجازه نمیگیرم نرگس خانوم ، دارم بہتون اطلاع میدم ، این حق پدرمه کہ دخترشو ببینہ ، خیلی وقته منتظرشہ اما تا ہمین الان ہم بخاطر علاقہ ای کہ هنوز ہم بہتون دارہ ، فرصت داد تا خودتون بہ مہتاب جریان و بگین وگرنہ خیلی زودتر از اینا از وجود مہتاب خبر داشت

پوزخندی زدم

\_ اونوقت از کی میدونن این پدر بزرگوارتون کہ من وجود داشتم ؟

کیهان : از وقتی من اینجام



با نیشخند اضافه کرد

\_ دختر عمو!

با اخم بهش خیره شدم ، همینو کم داشتم که اینم فامیل از  
آب در بیاد

اشک های بی صدای مامان روی گونه اش چکیدن ،  
ناراحت نگاهش کردم ، بابا دست روی دستش گذاشت و  
غمگین نگاهش کرد

بابا : بعدا در این مورد حرف میزنیم ، من نمیتونم اجازه بدم  
دخترمو جایی بیرین



آیہان : دخترتون ؟

بابام با صلابت گفت :

\_ بلہ دخترم ، دیگہ حرفی نمیمونہ ، پاشو بریم خانوم !

دست مامان و گرفت و اتاق و ترک کردن

به رفتنشون خیره شدم ، منم نمیخواستم از خانواده ام جدا بشم اما کنجکاو بودم ببینم پدر اصلی ام کیه !

مہشید : پاشین برین دیگہ مگہ نشنیدین بابام گفت دختر نمیدہ به شماہا

صدای خندہ آہان بلند شد

خاک تو سرت مهشید ، مگه اومدن خواستگاری که این  
حرف و میزنی ، نیشگون محکمی از پهلوش گرفتم که جیغ  
خفه ای کشید

آیهان با خنده گفت :

\_ ببخشید اما این حرف و ما باید بزنی نه شما

مehشید تا بناگوش سرخ شد

\_ مهتاب !

با صدای محکم و خشن آراز ، چشم از مهشید گرفتم و  
بهش نگاه کردم ، حالت چهره اش که میگفت شدیداً  
عصبیه !

آب دهنمو قورت دادم و بله ضعیفی گفتم

آراز : بیا کارت دارم



به بقیه نگاه کردم و با تردید به سمتش قدم برداشتم ، در و  
با دستش باز نگه داشت و به بیرون اشاره کرد

به محض خروج از اتاق ، طوری محکم در و کوبید که  
شونه هام بالا پریدن ، با تعجب نگاهش کردم

\_ من مگه به تو اخطار نداده بودم دور و بر این مردک  
نیلکی ؟

\_ برادرمه !

با حرص چشماشو باز و بسته کرد

\_ خودتو زدی به خریت یا منو خر فرض میکنی ؟ من  
منظورم آیهانه ؟

دستامو از استرس اونقدر به هم فشار داده بودم که حس  
میکردم انگشتم دارن از دستم جدا میشن

\_ من ..من هر طوری که بخوام و با هر کسی که بخوام  
میرم و میام و به شما هم ربطی نداره

خونسرد نگاهم کردم

\_ ربطی نداره دیگه هوم ؟

قدمی به عقب برداشتم ، این آرامشش ، آرامش قبل  
طوفان بود

یہو بہ سمتم خیز برداشت و خشن دست دور کمرم  
انداخت

\_ میخوای عملی حالی ات کنم من کیه تو میشم ؟





غمگین صدایش زدم ، چشم بست و نفس عمیقی کشید و  
بلافاصله بغلم کرد ، اشکام راه خودشونو در پیش گرفتن ،  
تکلیفم با خودم روشن نبود ، هم میخواستمش هم  
نمیخواستمش !

قلب و مغزم تو جدال با همدیگه بودن و این وسط  
نمیدونستم به ندای کدومشون گوش بدم ، سردرگم شده  
بودم

\_ داری منو با دوری کردن هات میکشی مهتاب !

سر از روی سینه اش بلند کردم و نگاهش کردم ، با صدای  
لرزون و پریغضی گفتم :

\_ تو حرمت منو شکستی

دستاو روی صورتتم گذاشت و اشکامو پاک کرد

\_ جبران میکنم

با حرص کوبیدم رو سینه اش و ازش فاصله گرفتم

\_ جبران نمیشه ، هیچوقت نمیتونی خاطره ی اون شب و  
از ذهنم پاک کنی

کلافه دستی پشت گردنش کشید و نزدیکم شد

\_ تو اگہ این همه از من دوری نکنی من جبران میکنم ، قول میدم

\_ من به زمان نیاز دارم تا بتونم این مسئله رو هضم کنم

با حرص گفت :

\_ کنار خودم هضمش کن ، نمیخوام این پسره دور و بر تو بپلکه ، چرا نمیفهمی ؟



@Vip Roman

آیہان : این پسرہ پسرعموشہ و تا جایی کہ میدونم ، نسبتش  
از تو نزدکتره !

آراز تیز برگشت و نگاهش کرد

\_ نسبش از منی که شوهرشم نزدیک تره ؟ دلیل محکم تر  
این میخوای ؟

با خجالت و چشمای گرده شده خیره شدم بهش

آیهان یکی از ابروهاشو بالا انداخت و با تمسخر گفت :

\_ شوهر ؟ کی مزدوج شدین که هیچ کس خبر نداره ؟

وای ، وای که الان سر منم منمشون ابروی منو به باد میدن

با صدای لرزونی گفتم :

\_ بسه ، خجالت بکشین

عقب عقب رفتم

\_ دست از سر من بردارین ، چرا راحتم نمیزارین ؟

هق زدم

\_ هیچکدومتونو نمیخوام ، ولم کنید

آراز : باشه عزیزم گریه نکن

همزمان خواستن هر دو جلو بیان که جیغ زدم

\_ تنهام بزارین

مہشید : آجی ؟ آروم تو رو خدا الان ہمہ میریزن اینجا ،  
بیا بریم تو اتاقمون

دستم و گرفت و کشید



ہونیا

صدای غش غش خندہ اش بلند شد ، آتیشی سمتش پرت  
کردم

برسام : آخ سوختم بابا ، خب من چیکار کنم اخہ

\_ زہرمار و چیکار کنم ، مگہ دست منہ ؟

باز زد زیر خندہ ، بچہ ہا ہم بہ تبعیت ازش !



برگشتم و به آزاد که ریلکس کنارم لم داده بود حرصی نگاه  
کردم

\_ جان ؟

\_ نمیخوای یه چیزی بهش بگی ؟

سرخوش نگاهم کرد

\_ عه ، با توام

برسام : الان مثلا چی بگه ؟ بگه به صدای خروسی زنم  
نخند ؟

\_ خیلی بیشعوری برسام

\_ ماما

نگاہی به آیین که صدام میزد انداختم

\_ جون مامان ، چیه مامانی؟

دستی به پوشکش زد ، خندون نگاهش کردم و رو کردم به  
آزاد

\_ دست گلت و میبوسه همسر عزیزم ، فعلا توانایی  
بلندکردنشونو ندارم

آزاد : برسام برو یکی رو صدا بزن بیاد پوشک بچه هارو  
عوض کنه

برسام : ہی روزگار ، میبینی با من مثل یہ زبردست رفتار  
میکنن نہ مثل یہ دکتر متشخص ، تقاص منہ مظلومو کی  
میخواد از این قوم الزامین بگیریہ ؟



\_ گمشو بابا ، داری برا آئندہ ات کار یاد میگیری ، تازه یہ چیزیں ہم باید دستی بدی

برسام : فعلا برم یکی رو بیارم بچہ ہاتو از این بوی گندی کہ راه انداختن خلاص کنه ، بعدا در موردش مفصل باہم گپ میزنیم

\_ خفہ شو بیشعور ، بچہ های من بوی گل میدن ، اونہ کہ بوی گ.. میدہ خودتی

آزاد با خندہ صدام زد

\_ به من چه ، داره به بچه های من تهمت میزنه دکتر  
دوزاری

برسام : بزار منم زن بگیرم اون موقع که زن و بچه هامو  
انداختم به جونت میفهمی چه نعمتی رو از دست دادی

آزاد : برسام پاهای بچه سوخت ، برو دیگه

خندون سر تکون داد و رفت

به قول برسام صدام فوق العاده خروسی و خشدار شده  
بود ، طوری که وقتی بعد چند روز تونستم حرف بزنم ،  
بچه ها ترسیدن و زدن زیر گریه

سرمو به بازوی آزاد تکیه دادم و خیره ی بچه ها شدم ،  
تازگیا ، هر کلمه ی کوتاهی رو میتونستن تلفظ کنن ، اما اگه  
تکرار نمیشد ، یادشون میرفت

آزاد سرمو از روی بازوش بلند کرد و کامل کشیدم تو  
آغوشش ، سر بلند کردم و خیره شدم بهش

دست روی گونه ام گذاشت و زل زد توی چشمام



شیطنتم گل کرد یکم سر به سرش بزارم ، یکم خودمو بالاتر  
کشیدم و در حد نوک زدن ، چونه اشو بوسیدم ، با  
چشمای خندون نگاهم کرد ، این دفعه گونه ی راستشو  
بوسیدم ، دوباره بهش نگاه کردم

\_ دلت بازی میخواد خوشگلم ؟

نخودی خندیدم و درست گوشه لبشو بوسیدم ، خواست  
صورتشو نزدیکتر بیاره که سریع عقب کشیدم

دست پشت گردنم گذاشت و سرمو جلو کشید ، لباسو  
مماس با لبام نگه داشت و زمزمه وار گفت :

\_ میدونی بازی خطرناکی رو شروع کردی ؟

اوهومی گفتم

\_ اینم میدونی که داری قلقلکم میدی همینجا یہ لقمه  
چپت کنم ؟

اونقدر فاصله ام کم بود که چیزی به چپ شدن چشمام  
نمونده بود

\_ میدونی بازی با یہ مرد تشنه عواقبش چیه ؟



امون نداد تا جوابشو بدم ، خیلی خشن لبامو به دندون کشید و عمیق مشغول بوسیدن شد ، دست روی گردنش گذاشتم و همراهیش کردم

\_ بوس !

با شنیدن صدای بچگانه ای که با تعجب این کلمه رو ادا کرد ، چشمام گرد شد و سریع خودمو عقب کشیدم ، هر سه تاشون کنار هم نشسته بودن و به ما زل زده بودن

\_ بوس

@Vip Roman



مثل سکتہ زدہ ای ہا بہ ایلیا خیرہ شدم ، ارمیا و آیین ہم  
بہ تبعیت ازش ، پشت سر ہم کلمہ بوس و تکرار میگردن

با دندون قروچہ گفتم :

\_ من این برسام بیشعورو تیکه تیکه میکنم

با تشررو به بچه ها گفتم :

\_ سیس !

آیین : جیش

صدای قهقه ی آزاد بلند شد

نمیدونستم این وسط حرص بخورم یا به اداهای این  
فسقلی ها بخندم

\_ بیاین اینجا ببینم

ارمیا زودتر از بقیه بلند شد و تاتی کنان سمتم اومد ، آیین و ایلیا هم با دیدن اینکه ارمیا بلند شد ، هر دو بلند شدن و به سمتمون اومدن

\_ آزاد کمکشون کن بیان بالا

قبل از این که آزاد هر سه تاشونو رو تخت بزاره ، در بدون اجازه باز شد و برسام به همراه مامانم داخل شدن

\_ مامان و چرا آوردی ؟

برسام بیخیال شونه ای بالا انداخت و گفت :

\_ خودشون خواستن



\_ مامان اخه ....

مامان : آخہ ندارہ ، منم باید طعم نوحہ دار شدن و بچشم یا  
نہ ؟ خب حالا اول وضعیت کدومشون بحرانی ترہ ؟

خندون گفتم :

\_ آیین

آیین و زد زیر بغلش و بہ سمت سرویس راہ افتاد

مامان : بریم دختر خوشگلمو بشورم تمیز بشہ ، آره ؟

آیین : آله

آخ کہ وقتی حرف میزدن دلم میخواست یہ لقمہ چپشون  
کنم

تا مامان وارد سرویس شد ، ماشین پلاستیکی بچہ ہا رو کہ  
روی تخت بود برداشتم و بہ سمت برسام پرت کردم

درست از کنار سرش عبور کرد !  
با چشمای گشاد شدہ نگاہم کرد

برسام : دیوونہ شدی ؟ این چہ کاریہ

\_ من تو رو میکشمت ، اینا چہ بہ بچہ ہا یاد میدی ؟

گیج نگاہم کرد

برسام : چی گفتن مگہ ؟

حالا اگہ میگفتم حین بوسیدن مچمونو گرفتن کہ بدتر  
میشد!

هیچی نگفتم و فقط با حرص نگاهش کردم





برسام دستشو چرخوند و گفت :

\_ فاذا ماذا ؟

از اینکه نمیتونستم بگم سرچی عصبی ام ، داشتم میترکیدم ، دهن باز کردم جوابشو بدم اما با صدای داد و بیدادی که از بیرون اومد ، منصرف شدم

\_ چیشده ؟

اخمای آزاد و برسام تو هم رفت و با صدای جینی که متعلق به یه دختر بود ، برسام سراسیمه بیرون زد ، آزاد هم خواست بره بیرون که صداش زدم

— منم بیر

— بهتره اینجا بمونی

— نمیخوام منم میام ، بیا کمک کن

کلافه بازدمشو با شدت بیرون داد و نزدیکم شد ، دست دور کمرم انداخت و بدون اینکه من به خودم زحمتی بدم ، مثل گونی برنج زد زیر بغلش و سریع اتاق و ترک کرد ، با چشمای گشاد شده به جمعیت روبروم نگاه کردم

— چیشده ؟

با جلو رفتن آزاد ، همه کنار رفتن و تازه تونستم منبع این بلبشو رو ببینم

آروم پچ زدم

\_ منو بزار زمین آزاد



به آنهید که های های داشت گریه میکرد و دستشو  
چسبیده بود ، نگاه کردم

– چیشه ؟

یکی از پشت سرم گفت :

– جاسوس گرفتن ملکه

جفت ابرو هام بالا پریدن

برگشتم و رو به همونی که این حرف و زد گفتم :

۔ کی ؟

۔ آنہید خانوم ، اما تا بخوان بقیہ رو صدا کنن ، طرف در  
رفته ، بانو تعدادی از افراد و فرستاده دنبالش ، برای  
اطمینان خودشونم رفتن

۔ حالا طرف کی بود ؟

مکشی کرد و با سری به زیر افتاده گفت :

۔ از خانوادہ ی شما بودن انگار

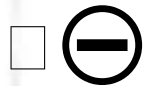
ہین بلندی کشیدم و بین جمعیت چشم چرخوندم ، اما  
ہمہ ی خانوادہ کہ اینجان !

گیج شدم

آروم قدم برداشتم و به آناہید کہ حالا تو بغل برسام گریہ  
میکرد ، نزدیک شدم

\_ چیشده برسام ؟

VIP  
exchange group  
ROMAN



@Vip Roman

VIP



با حرص لب زد

ROMAN

\_ رگب خوردیم!

صدای جدی آزاد بلند شد

@Vip Roman

\_ کامل توضیح بده ببینم چیشده!

برسام : آناهد وقتی خزان داشته با لوسيفر حرف ميزده  
مچشو گرفته و تا بخواد بقيه رو صدا کنه ، دست اينو  
سوزونده و فلنگ و بسته !

ناباور دست روی دهنم گذاشتم و به آزادی که لحظه به  
لحظه داشت تغيير رنگ ميداد خيره شدم ، دست روی  
دستش گذاشتم

\_ آروم باش

با چشم های خون بار نگاهم کرد و تو چشم بهم زدنی  
تبدیل شد و به سمت خروجی رفت ، نگران نگاهش کردم ،  
آراز و مایک و آقاجون و کیهان و آیهان و خلاصه تقریباً  
میشه گفت اکثراً مردای سرشناس گله ، تبدیل شدن و پشت  
سرش راه افتادن ، با تبدیل شدم پدرم ، کم مونده بود  
چشمام از کاسه دربیاد !



\_ ملکہ ؟ بچہ ہا دارن بی قراری میکن ، ہر کاری کردیم  
نتونستیم آرومشون کنیم

مامان جلو اومد تا کمکم کنہ برگردیم کہ مانع شدم

\_ نمیخواد مامان ، شما بہترہ بہ آنا کمک کنین من خودم  
میرم

با قدم های کوتاہ بہ سمت اتاقمون راه افتادم ، اونقدر  
قوای بدنی ام ضعیف شدہ بود کہ حتی نمیتونستم از بال  
ہام استفادہ کنم ، حالا کہ آزاد نبود ، فاصلہ زیاد اینجا تا  
اتاقمون بہ طور ملموسی حس میشد !

@Vip Roman





به عقب برگشتم تا به اون دختری که صدام زد بگم کمی  
کمکم کنه اما کسی رو ندیدم ، لبامو متفکر جمع کردم ،  
کجا رفت ؟

بیخیالش شدم و شونه ای بالا انداختم ، شاید کاری داشته  
!؟

وارد راہروی شدم کہ اتاقمون اونجا قرار داشت ، دست  
به دیوار گرفتم و وایستادم و چشم بستم ، چقدر بدنم درد  
میکرد خدایا ، خدا لعنتت کنه لوسیفر عوضی

نفسمو خسته از سینه بیرون دادم و ادامه راه و رفتم ! وارد  
اتاقمون شدم و یک راست به سمت تخت رفتم و خودمو  
روش انداختم

– آخ مُردم

– چطور دلت میاد این حرف و بزنی ؟

ترسیده سیخ روی تخت نشستم و به سمت منبع صدا  
چرخیدم

لبخندی زد

\_ احوال شما ملکہ ؟

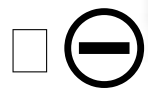
وحشت زدہ نگاہش کردم و خواستم فریاد بزنم و کمک  
بخوام کہ نوچ نوچی کرد

\_ من جای تو بودم اون کارو نمی‌کردم

به سمتی کہ با چشم‌اش اشاره کرد نگاه کردم و بچہ ہارو  
دیدم کہ روی ہوا معلق بودن و هیچ تکونی نمی‌خوردن

خواستم پرواز کنم سمتشون اما بال ہام ظاہر نشدن ،  
درماندہ زدم زیر گریہ

\_ ولشون کن کثافت



مطمئن میخوای از این ارتفاع ولشون کنم؟

با گریه نگاهش کردم

\_ بیشرف

اخماشو درهم کشید

\_ خیلی دارم رعایت میکنم ، اگه نمیخوای چیزیشون بشه  
پس خفه خون میگیری و خوب به حرفام گوش میکنی !

با چشمای گریون خیره شدم بهش و نالیدم

\_ چرا دست از سرمون بر نمیداری ، تو رو خدا ولمون کن ،  
زندگی رو برامون زهر کردی ، چی از جونمون میخوای ؟

\_ تورو!

با جیغ خفته ای گفتم:

\_ عوضی من شوهر دارم ، بچه دارم ، کوری نمیبینی؟

با خشم نگاهم کرد

\_ اگه واقعیت های رو برات روشن کنم که خودشون ازت پنهان کردن ، بازم همین حرفارو میزنی؟

با حرص و آز گفتم:

\_ در هر حالی همین حرفارو میزنم!

با دندون قروچہ گفت :

— چون احمقی ، اگہ احمق نبودی ، میفهمیدی کابوس  
ہایی کہ تو بیداری و خواب میبینی مربوط بہ گذشتہ ایہ کہ  
یادت نمیاد و باعث و بانیش ہمونہ کہ داری سنگشو بہ  
سینہ ات میزنی





ہاج و واج نگاہش کردم ، یہ نگاہم بہ خود منفورش بود و  
یہ نگاہم بہ بچہ ہا ، میترسیدم عصبانی بشہ و ولشون کنہ

قدمی نزدیکتر شد و ترسیدہ خودمو عقب کشیدم

\_ نمیخوام آسیبی بہت بزنم ، میخوام حقیقت و برات  
آشکار کنم

\_ اول .. اول بچہ هامو بیار پایین

نیشخندی زد

\_ باشہ خوشگم ! برای نشون دادن حسن نیتم ، بچہ ہاتو  
ہم میارم پایین

حسن نیتت بخورہ تو سرت کثافت

بچہ ہارو پایین آورد اما همچنان بی تحرک بودن

\_ بہ حالت عادی برشون گردون

\_ دیگہ داری سوء استفادہ میکنی !

با تنفر خیرہ شدم بہش

\_ به چشمام نگاه کن

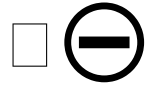
خیره شدم بهش و ....

دنیا زیر و رو شد ، چطور امکان داشت !

پلک زد و همه چیز در یه چشم به هم زدن ، از جلوی  
چشمام محو شدن

دست روی قلبم گذاشتم و هق زدم ، خواست نزدیکم بشه  
که دستمو جلوم نگه داشتم

\_ از اتاق من گمشو بیرون



\_ اگہ عقل توی سرش بود ، میفهمید کہ خائن تو نیستی ،  
اون آزاد دیو..پ خائنه کہ بہت شک کرد

با داد گفتم خفه بشه اما صدام حتی از قبل هم گرفته تر  
بود و در حدیه حرف زدن معمولی هم تُو اش قدرت  
نداشت

\_ تا فرصت هست میتونی همراه من بیای و اون...

\_ گمشو.. فکر میکنی نمیفهمم همه ی اینا زیر سر توئه ؟  
عوضی

صدای همه از راهرو به گوش رسید که لوسیفر بلافاصله  
اتاق و ترک کرد و همزمان ، در اتاق به شدت باز شد و  
گرگ آزاد تو آستانه ی در نمایان شد ، خیره شده بود به  
پنجره ای که لوسیفر از اونجا رفته بود و صدای خرناس  
هاش اتاق و برداشته بود ، سرچرخوند و خیره شد به من و  
تبدیل شد

با صورت جدی و پر خشم گفت :

\_ کی اینجا بود !

بی حرف فقط نگاهش کردم و اشک ریختم

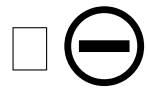
کلافه دست پشت گردنش کشید و نزدیکم شد ، دست دراز  
کرد بغلم کنه ، انگار منتظر یہ حرکت از طرفش بودم تا  
منفجر بشم ، خودمو عقب کشیدم و با جیغ گفتم :

\_ به من دست نزن نامرد

سرخ شده نگاهم کرد

مشت روی تخت کوبیدم

\_ چطور تونستی به من شک کنی ؟



آشفته نگاهم کرد

\_ ازت متنفرم ، از تویی که با هزار دوز و کلک منو به این  
زندگی کوفتی آوردی

با صدای بمی گفت :

\_ توضیح میدم

\_ نمیخوام توضیح بدی ، دارم میمیرم ، دارم میسوزوم از اینکه به پاکی من شک کرده بودی ، مگه چی از من دیده بودی ؟ عوضی

صدای بغض آلود آیین بلند شد

\_ ماما

دست روی صورتم گذاشتم و گریه ام شدت گرفت ، چیکار باید میکردم ؟ با وجود سه تا بچه چه تصمیمی باید میگرفتم ، خدایا این چه تقدیریه



درون آغوشش فرو رفتم ، با طغیان دست از روی صورتم  
برداشتم و تقلا کردم از بغلش بیام بیرون

\_ ولم کن ، به من دست نزن

\_ هیس قربونت برم آرام باش ، بزار توضیح بدم ، خودتو  
بزار جای من ، تو بودی چیکار میکردی ؟

\_ خفه شو توجیح نکن ، توجیح نکن

به حق افتادم ، صدای گریه ی بچه ها هم بلند شد

@Vip Roman



\_ برسام بیا بچہ ہارو بیر

\_ برا چی بیرہ ؟ نمیخواد ، باز میخوای چطوری خرم کنی ؟  
دوبارہ حافظہ امو پاک کنی ؟

\_ گوش کن بین چی میگم

\_ گوش نمیکنم ، من بہ حرفای یہ آدم متقلب و دروغگو  
دیگہ گوش نمیدم ، دنیاتونم مال خودتون ، بہ درک کہ  
نابود میشہ ، بہ من چہ ربطی دارہ

بہ عقب ہلش دادم و ازش جدا شدم ، از روی تخت بلند  
شدم و سرگردون و حیران دور خودم چرخیدم

ارمیا با گریه صدام زد ، پریشون نگاهش کردم ، این چه  
حالیه خدا

پاهام سست شد و روی زمین نشستم ، بچه ها به سمتم پا  
تند کردن و هر سه تو بغلم فرو رفتن ، لبامو روی هم فشار  
دادم تا صدای گریه ام بلند نشه

اشک هام گوله گوله روی صورتم میریختن و حس میکردم  
دنیا به اخرش رسیده

با افتادن سایه ای روی زمین ، سر بلند کردم و برسام و  
دیدم ، با حرص چشم ازش گرفتم ، از همشون متنفرم ،  
تک به تک منو بازیچه خودشون کردن

نمیدونم چقدر همونطوری اونجا نشستم و از تو خودمو  
خوردم و گریه کردم اما بچه ها روی پام خوابیده بودن ،  
حس میکردم دارم از حال میرم

آزاد جلو اومد و تک تک بچه ها رو از روی زمین برداشت و  
روی تختشون گذاشت ، اتاق داشت دور سرم میچرخید



خواستم دستمو تکیه گاه بدنم کنم اما نتونستم و بدنم کج  
شد و روی زمین افتادم ، صدای گام هایی که داشت بهم

نزدیک میشد و از فاصله ی خیلی دوری میشنیدم ،  
چشمام سیاہی رفتن و دیگہ نفہمیدم چیشد ...

\*\*\*

\_ ملکہ ؟ پادشاہ آتس منتظرتون ہستن ، خیلی ہم  
عصبانی ان

بہ درکی زیر لب زمزمہ کردم و بدون اینکه نگاہش کنم گفتم  
:

\_ بگو منتظر نمونہ !

\_ اما...

وقتی دید اہمیتی نمیدم ، بی سر و صدا اتاق و ترک کرد

یک ماہی میشد کہ از اون قضیہ میگذشت و من تو این  
یک ماہ ، با ہیچکدوم از اعضای خانوادہ ، چہ خانوادہ  
خودم و چہ آزاد ، حرف نزده بودم ! آزاد ہم کہ دیگہ بماند  
! ہر کاری کردم نتونستم اتاقمونو جدا کنم اما جای  
خوابمونو چرا !

منو بچہ ہا روی تخت میخوابیدیم و جناب آلفا روی  
تختی کہ جداگانہ برایش آوردن

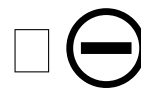
ہیچ وقت اون روزی رو یادم نمیرہ کہ با دیدن تخت جدا تو  
اتاق ، بہ چہ حال و روزی افتاد ، با صورت برافروختہ و  
دستای مشت شدہ اول خیرہ ی تخت شدہ بود و بعد چند  
لحظہ مکث ، نگاہشو روی من انداخت کہ با بچہ ہا  
سرگرم بودم و مثلاً حواسم بہش نبود

راستی ، جاسوسی که همه ی اطلاعات اینجا رو کف دست  
لوسیفر میذاشت ، کسی نبود بجز خزان !

انگار از همون زمانی که من فرار کردم اینا برنامه داشتن ،  
کاری کرده بودن که آزاد نتونه از طریق حس بویایی منو پیدا  
کنه و اینکه آتیش گرفتن بالهام هم زیر سر اینا بود ، وگرنه  
مثل زمانیکه ملکه یخ به سمتم قندیل پرت کرد و آسیبی  
ندیدم ، حین پرتاب آتیش به سمتم هم سد دفاعی باید کار  
میکرد که نکرده و همه اش زیر سر اونا بوده ، طلسم  
مهتاب هم همینطور و خلاصه هر چیزی که این اواخر  
اتفاق افتاد !

چون خانوم از اینجا به لوسیفر خط میداده !

حالا چرا ؟ چون عاشق آراز بوده و میخواست با کشتن  
مهتاب ، بهش برسه و سر همین عشق و عاشقی اش هم  
راضی به همکاری با لوسیفر و ورود به قلمرو ما شده ...



\_ هونیا این بچه بازی ها رو تمومش میکنی !

با صدای عصبی آزاد ، شونه هام بالا پریدن ، به همین خیال باش ، بشین تا تمومش کنم ! کارهای من بچه بازی میشه اون وقت کارهای آقا از روی عقل و منطق ؟  
با حرص دندونامو رو هم فشار دادم ، اگه توانشو داشتم به تیکه های مساوی تقسیمش میکردم تا برای من ادای زخم خورده ها رو درنیاره و طلبکار نباشه !



حیف و صد حیف کہ نیروہام روی تو اثر ندارہ آزاد ، وگر نہ  
بلایی سرت میاوردم کہ مرغ های آسمون بہ حالت زار زار  
گریہ کنن و تا تو باشی بہ من شک نکنی

\_ با توام ہونیا

بازم اہمیتی ندادم ، بچہ ہارو بہ حال خودشون رها کردم و  
بہ سمت گوشیم رفتم ، قبل از اینکہ از روی میز بردارمش ،  
بازوم از پشت کشیدہ شد و تا بہ خودم بیام ، بہ سمت  
خودش چرخوندم و کوبیدم بہ دیوار

از درد اخمامو تو ہم کشیدم و چشم بستم ، دست زیر  
چونہ ام گذاشت و محکم فشارش داد ، با غیض چشم باز  
کردم و سعی کردم چونہ امو آزاد کنم اما با این کارم ، فشار  
دستشو بیشتر کرد کہ آخی از بین لبام بیرون پرید کہ فشار  
دستشو کم کرد

\_ بسہ ہونیا

دست روی سینہ اش گذاشتم تا از خودم دورش کنم ، بین  
دیوار و ہیکل گندہ اش داشتم لہ میشدم

سر توی گردنم فرو برد و زیر گوشم با لحن دردمندی نالید

\_ بسہ دارم از دوری ات دق میکنم



@Vip Roman

هیچ عکس العملی از خودم نشون ندادم ، حالا حالاها باید  
بکشی جناب آفا !

پهلوهامو فشار خفیفی داد

با بی رحمی تمام لب زدم

\_ یادته چندبار بهت گفتم یه چیزی این وسط میلنگه ؟

سر بلند کرد و درمانده نگاهم کرد

\_ یادته گفتم اگه بعدا خودمم بفهمم بد میشه ؟

محکم زدم روی تخت سینه اش

\_ بکش کنار کار دارم

دریغ از یک میلی متر فاصله ! اصلا انگار داشتم با دیوار  
حرف میزدم

گوشه لبشو حرصی جوید

\_ تو محکوم به منی هونیا ، حتی اگه فکر خیانت هم به  
سرت بزنه ....

اخمامو کشیدم تو هم

\_ استپ کن جناب ، در حال حاضر اونی که خیانتکاره  
شمایی !

عوض اینکه یکم زیونتو کوتاه تر کنی داری برا من ادای  
طلبکارا رو درمیاری ؟ خوبه با لوسیفر نبودم و اونجوری  
کردی اگه بودم ...

بادیدن رگهای ورم کرده گردن و شقیقه اش ، حرفمو قطع  
کردم

برافروخته نگاهم کرد ، به خوبی میتونستم صدای زوزه ی  
گرگشو بشنوم



انگار زیادی تند رفتم

به سمت گردنم یورش آورد و با احساس دندون گرگش  
روی رگ گردنم ، ترسیده به بازوهایش چنگ انداختم اما  
انگار دیر عکس العمل نشون دادم چون تا بخوام لب باز  
کنم ، زخم بازی رو روی گردنم حس کردم و از درد لب  
گزیدم تا جیغمو خفه کنم و بچه ها نترسن

جاری شدن مایع داغی که متعلق به خون خودم بود و روی  
گردنم حس میکردم ، دستهام در آن واحد یخ زدن و پاهام  
سست شدن

این عادلانه نبود!

به هیچ وجه عادلانه نبود !

چرا نباید نیروی های من روی اون تاثیری نداشته باشه اما  
اون هر کاری دلش میخواست با من بکنه ؟

دستش دور کمرم گره خورد و مانع از افتادنم شد ، با درد  
لب زدم

– عوضی

آہ ضعیفی از بین لبام خارج شد

با دندونای چفت شده گفتم :

– حق نداری هر کاری دلت میخواد و انجام بدی

صدای عصیانگرش کنار گوشم بلند شد

– توام حق نداری جلوی من درباره بودن با مرد دیگه ای

حرف بزنی

با دندون قروچه و لحن محکمی اضافه کرد

\_ حق نداری



بابت این زورگویی هاش اشکھام روی صورتتم جاری شدن ،  
بغلم کرد و نفس عمیقی توی موهام کشید

\_ جانم ، بین منو وادار به چه کارهایی میکنی

لب زدم



\_ تو خودت بیشعوری به من چه ، هر کاری دلت میخواد  
میکنی آخرشم گردن نمیگیری و من محکوم میکنی

روی تخت خوابوندم و روم خیمه شد

\_ میدونی دلم برای این مدل حرف زدنت ضعف میره ؟

کوبیدم روی بازوش و با لحن خودش گفتم :

\_ میدونی این دفعه نمیتونی خرم کنی ؟

توی این یک ماه ، اولین بار بود که دیدم لباس به خنده باز  
شد و زد زیر خنده

قلدرانه دو طرف صورتمو با دستاش گرفت و به سمت لبم  
هجوم آورد اما کورخونده !

لبام و به داخل دهنم کشیدم و نداشتم ببوسه و در  
حقیقت ناکام موند !

سر بلند کرد و چپ چپ نگاهم کرد  
چشم ازش گرفتم و نگاهمو به جایی غیر از صورتش دوختم

\_ هوم ، انگار راه درازی در پیش دارم نه ؟

دستش روی تنم به گردش در اومد و اغواگرانه گفت :



\_ نازت ہم میخرم بلای جون

زخم روی گردنمو بوسید کہ بدنم خود به خود منقبض شد

با صدای شل شده ای گفتم :

\_ پاشو بچه ها تو اتاق ان

با صدای شیطونی کہ ازش بعید بود گفتم :

\_ یعنی بچه هارو بیرم بیرون حله دیگه ؟

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم و نوازش های  
روی تنم و نادیده بگیرم

\_ گفتم این دفعه ....

با حرکت یهوییش صدام بین لباس خفه شد ، با ولع  
مشغول بوسیدنم شد ، از لجش لبشو محکم گاز گرفتم اما  
عقب نکشید و فشار دستشو روی پهلوم تشدید کرد که  
صدای ناله ام بلند شد

چیزی به کنده شدن لبم نمونده بود که ازم جدا شد و بهم  
خیره شد و توی گوش خندید

@Vip Roman

نفسم بند اومده بود و از بی نفسی اشکی از گوشه چشمم  
فروریخت ، لبش درست همونجا نشست و آروم جای  
اشک و بوسید

خواستم با تشر و رگباری مستفیضش کنم که از گوشه  
چشم ، نگاهم به بچه ها افتاد که بی سرو صدا داشتن از  
اتاق خارج میشدم

هینی کشیدم و خواستم از خودم جداش کنم اما فکر کرد  
بخاطر این بوسه دارم اینکارو میکنم که از جاش تکون  
نخورد

@Vip Roman



با صدای بلندی ارمیا رو صدا زدم ، احساس میکردم این فسقلی خیلی بیشتر از ایلیا و آیین سطح درکش بالاست ، اما برخلاف تصورم که فکر میکردم الانه به حرفم گوش بده و بیرون نره ، شیطون نگاهم کرد و تندی زد بیرون

با حرص رو به آزاد که فقط نگاهشون میکرد و هیچ ری اکشنی نشون نمیداد گفتم :

\_ نمیبینی ؟ برو کنار برم دنبالشون

خندون از روم بلند شد

براش چشم غره رفتم و سریع تغییر مکان دادم ، با دیدنشون که داشتن از پله ها چهار دست و پا پایین میرفتن

، قلبم از ترس هُری ریخت ، دقیقا به روبروشون تغییر  
مکان دادم و دست به کمر خیره اشون شدم

\_ کجا حضرات ؟

با نیش باز نگاهم کردن

\_ آخ آخ که اگه شما یکم بزرگتر بشین چی میشه

با صدای برسام برگشتم و به پشت سرم نگاهی انداختم

با تشر گفتم :

\_ چی میشه ؟

برسام بدجنس نگاہم کرد و نیشخندی زد

\_ حالا چرا حرصتو سر من خالی میکنی ؟ زورت به اونی که زده کبودش کرده نمیرسه ؟

کف دستمو روی لبام گذاشتم و از خجالت آب شدم جیغ خفیفی از این بی پرده حرف زدنش کشیدم

\_ بی حیا



@Vip Roman



ابروی بالا انداخت

\_ عملیات و شما انجام میدین و این وسط من بی حیا  
میشم ؟

خندون ادامه داد

\_ البته من منظورم ....

به گردنش اشاره ای زد

\_ اینجات بود ، لبات هنوز کبود نشدن !

ایلیا : ماما بوس

مثل جن زدہ ها خیره ی ایلیا شدم

برسام : نوچ نوچ نوچ ، خجالت نمیکشین جلوی بچه ها  
اینکارا رو میکنین ؟ قباحت داره به خدا

غش غش زد زیر خنده

رو آب بخندی مرتیکه ی انتر ، فکر کنم صورتتم سرخ سرخ  
شده بود و این وسط نمیدونستم خجالت بکشم یا حرص  
بخورم

\_ برسام تو کاری بجز پاییدن ما نداری ؟

از خنده کم مونده بود پهن پله ها بشه ، شیطونه میگه بزن  
از همینجا پرتش کن پایینا !

بریدہ بریدہ گفت :

\_ ما راہ خودمونو میریم داداش ، شما دیگہ زیادی ہات  
شدین ، در ہر موقعیتی دخل ہم و میارن

با جیغ اسمشو صدا زدم

\_ خفہ شو بیشعور



@Vip Roman

صدای خندہ ی بچہ ہا ہم بلند شد ، با ذوق نگاہشون  
کردم و قربون صدقہ اشون رفتم

برسام : میخواین من بچہ ہا رو بیرم شما بہ ادامہ کارتون  
برسین ؟

دقیقا سہ تا پلہ پایین تر از من وایستادہ بود و قدمون یکی  
بود ، بہ موہاش چنگ انداختم و محکم کشیدم

\_ بگو غلط کردم

برسام : آخ ، باشہ میگم ، غلط کردی

\_ من نہ انتر تو غلط کردی

\_ تو غلط کردی

جیغ حرصی کشیدم کہ خندون دستشو روی دستم  
گذاشت تا از موهاش جدا کنه

برسام : دارم سر به سرت میزارم هونیا ، ول کن لامصب  
اخرش من از دست تو کچل میشم

با غیض موهاشو رها کردم و تازه یادم افتاد که باهاش قهرم  
!

رو به بچه ها با لحن عصبی و محکمی گفتم :

\_ برگردین تو اتاق ، یالا

حالا انگار دارم با چند تا آدم بالغ حرف میزنم و توقع دارم  
عصبانیت منو درک کنن ، تا لحن عصبیمو شنیدن ، لب  
برچیدن و هر سه زدن زیر گریه



کلافه و ناراحت نگاهشون کردم ، تو این مدت هم خودمو  
عاصی کرده بودم هم بچه هارو

جلوشون چمباتمه زدم و کشیدمشون تو بغلم ، دلم  
میخواست گریه کنم اما بخاطر بچه ها هم که شده  
نمیخواستم

\_ جان ، ببخشید مامان ، قریبونتون برم من

برسام : هونیا چرا خودتو عذاب میدی ؟

برگشتم و با چشمای پر اشک نگاهش کردم ، بغض داشت  
خفه ام میکرد

\_ چرا همیشه خودتونو محق میدونین ؟

تا الان هر بلایی خواستین سرم آوردین ، بعد توقع دارین لام  
تا کام حرف نزنن و لال بشم ؟

بعد اینکه ماهیتتونو فهمیدم یه روز خوش نداشتم ....

همه ی کارهاتونو به من تحمیل کردین و توقع دارین قبول  
کنم و دم نزنم ؟

\_ از همون اول ، بارها و بارها گفتم انتخاب یک انسان  
برای این ماموریت کار احمقانه ایه !  
میتونستین بجای این جفت ، جفت دیگه رو پیدا کنین ،  
درسته پیدا کردنش بیشتر از این یکی زمان میبرد اما مطمئن  
تر بود !

شوکه خیره شدم به شهرزاد

جفت دیگه ؟

با بهت چشم چرخوندم و خیره ی آزادی شدم که با فک  
قفل شده ، خیره ی زمین شده بود





## گنگ پلک زدم

صدای معترض آقا جون بلند شد اما با حرفی که بانو زد  
شقیقه ام نبض گرفت و کتف چپم تیر کشید

بانو: اگر این وضعیت ادامه دار بشه، چاره ای جز این  
نداریم که یه گروه و برای پیدا کردنش بفرستیم!

بدنم انگار از شوک وارده خشک شده بود و حتی  
نمیتونستم لب به اعتراض باز کنم

آزاد چرا چیزی نمیگفت؟

با بیرون کشیده شدن بچه ها از توی بغلم ، به خودم  
اومدم و خواستم مانع بشم که صدای آراز بلند شد

\_ بهتره بچه ها اینجا نباشن

نکنه بخوان بچه هارو از من جدا کنن ؟  
با خطور این فکر به ذهنم ، ترسیده بلند شدم برم  
دنبالشون اما بازوم از پشت گرفته ش

برسام : نترس هونیا ، بچه هارو میبرن اتاقتون

برگشتم سمتش و با لبای لرزونی شروع به حرف زدن کردم

\_ با این چیزایی که من تا حالا دیدم ، بعید نیست بچه هامو  
هم از من جدا کنین ، ولم کن

ناباور اسممو صدا زد

سد اشکام بالاخره شکست و گونه هام در عرض یک ثانیه  
خیس از اشک شد



با گریه رو به شهرزاد گفتم :

\_ تا حالا زنی به بی شرمی تو ندیدم ، چطور یه مادر میتونه  
راضی به از هم پاشیدن زندگی بچه اش باشه ؟

من چه هیزم تری به تو فروختم که دست از سر من  
برنمیداری ؟

مگه من تا حالا بهت گفتم که لیاقت آقا جون خیلی بیشتر  
از اونیه که تو زنش باشی ؟

زنی که دلش پر کینه و نفرته و فقط و فقط به خودش فکر  
میکنه ؟

زنی که ....

\_ بسه !

با صدای آزاد برگشتم و با نفرت نگاهش کردم ، کلافه  
دستی به پشت گردنش کشید و دست دراز کرد تا شونه امو  
بگیره که یه پله پایین رفتم

گوشه ی لبمو پر از خشم جویدم و لب زدم

\_ تقصیر شما نیست !  
یه چیزایی مربوط به ذات آدم میشه

پوزخندی زدم

\_ البته شما آدم نیستین که ..  
ذاتتون دریدن و از بین بردنه و این منم که اینارو یادم رفته  
بود!  
چطور از یه عده حیوون انتظار متعهد بودن دارم ؟

صدای فریاد آزاد بلند شد

\_ خفه شو

مثل خودش منم صدامو بالا بردم

\_ خفہ شم کہ ہر بلائی خواستین سرم بیارین ؟



ادامہ دادم

\_ از این به بعد هرغلطی میکنین بکنین ، دیگہ به من ربطی نداره !

اصلا برین صدتا براش زن بگیرین ، مردی کہ از زنی کہ با وجود سه بچہ ، حتی برای تظاهر ہم کہ شده دفاع نمیکنه ، به درد لای جرز دیوار ہم نمیخوره !

رو ازشون گرفتم و از پله ها بالا رفتم ، خواستم از کنار آزاد  
رد بشم اما دردناک بازومو گرفت و فشار داد ، سر کنار  
گوشم آورد و لب زد

\_ که به درد لای جرز دیوار هم نمیخورم ، هوم ؟

با صدایی بلند و متحکم خطاب به افراد پشت سرم گفت :

\_ تا همین الانش هم با اندازه ی کافی تو زندگی ما دخالت  
کردین ! اما ....

دست دور کمرم پیچوند و گره دستشو تنگ تر کرد و تقریبا  
میشه گفت منو چفت خودش کرد

\_ اما از این به بعد ، به احدی اجازه نمیدم حتی اظهار نظر  
کنه ، چه برسه که بخواد دنبال جفت دیگه ی من بگرده !  
جمع کنین که با این نقشه ی احمقانه اتون ، عوض اینکه  
کاری رو از پیش بیرین بدترش کردین و گند زدین

گریه ام کی بند اومده بود که خبر نداشتم ؟  
یعنی همش نقشه بود ؟

\_ روز خوش

قشنگ با این طرز روز خوش گفتنش ، میگفت هری  
شرتون کم ! ابرومندانه تر بود





آب دماغو صدا دار بالا کشیدم و باعث شد آزاد با غیض  
نگاہم کنه ، لب برچیدم و چشم ازش دزدیم ، من از کجا  
میدونستم همه ی این کاراشون نقشه اس ؟

به سمت اتاقمون راه افتاد

\_ یک پدری من از تو دربیارم

وارد اتاق شد و رو به چندتا پری که با بچه ها سرگرم بودن  
گفت :

\_ بچه هارو بیرین ، خودم میام دنبالشون

هراسون دست و پا زدم تا از بغلش بیام بیرون

\_ نمیخواد ، بزارین همین جا باشن ، برا چی بیرن ؟

وحشت عیانی که تو صدام بود ، باعث شد خیره توی  
چشمام نگاهم کنه

\_ بیرینشون

با مشت روی شونه اش کوبیدم

\_ کجا بیرن ؟

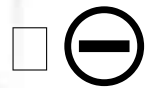
\_ بعدا خودم میرم میارمشون ! پس نمیخوام ازت جداشون  
کنم هونیا ..

— من میخوام الان پیش بچہ هام باشم ، ولم کن

— من و تو هنوز باہم کار داریم

نیشخندی زد

— برای بچہ ها بد آموزی داره



@Vip Roman

با بیرون رفتن پری ها به همراه بچه ها ، آزاد به سمت  
تخت راهی شد

\_ دست به من نمیزنی !

\_ تو بغل منی بعد میگی دست به من نمیرنی ؟

\_ تو بغلت نیستم ، به زور تو بغلت نگه داشتی

تا گذاشت روی تخت و دستش ازم جدا شد ، فوراً تغییر  
مکان دادم که باعث شد صدای زوزه ی عصبی گرگش بلند  
بشه

\_ این دفعه رو کورخوندی آزاد ، من دیگه با دوتا بوس و  
بغل خر نمیشم

با فک قفل شدہ نگاہم کرد

\_ بگو ببینم با چی خر میشی

حرصی جیغی کشیدم و پا بہ زمین کوبیدن

\_ کم منو مسخرہ کن ، ہمین کارارو کردی کہ مادرت آدم  
حسابم نمیکنہ

\_ حساب دعوای خودت و مادرمو پای من ننویس ، اینو  
صدبار بہت گفتم

\_ ہمہ ی اینا تقصیر توئہ ، اگہ قبل از ازدواج این مسائل و  
با مادرت حل میکردی ....

\_ الان مسئلہ ما مادرمہ ؟

\_ الان مسئلہ ی ما اینہ کہ من بہ این سادگی از خطای تو  
نمیگذرم ، تویی کہ بہ خاطر کار نکرده اون همه منو تحقیر  
کردی



با عجز گفت :

\_ خودت بودی چیکار میکردی ؟

حرفی نزدیم و این کارم باعث شد کمی بیاد نزدیکم

\_ وایستا سرجات !

\_ تو منو دوست نداری ؟

سریع گفتم نه

خنده اش گرفت

\_ مطمئنی ؟

\_ مطمئنم

\_ پس با جفت دوم مشکلی نداری دیگه ؟

عصبی به روبروش تغییر مکان دادم و محکم با پا به زانوش  
کوبیدم ، صورتش جمع شد اما سریع بازو هامو گرفت

\_ گرفتمت

عاصی شده چشمامو باز و بسته کردم

\_ نمیخوام !

اخماش تو هم جمع شدن

\_ نمیخوام یعنی چی ؟



\_ تمامی دق و دلی اون روزامو که تو دلم جمع شده ، کلمه  
به کلمه کوبیدم توی صورتش

\_ نمیخوام یعنی طلاق !



با صورت سرخ شده نگاهم کرد

\_ میفهمی چی داری میگی ؟

\_ کاملاً میفهمم

با خشم روی تخت پرتم کرد و شیفت داد  
با چشمای گرد شده نگاهش کردم

\_ آزاد ؟

با حرکت پنجه اش ، جلوی لباسم کاملاً پاره شد  
کاملاً افسار گسیخته شده بود و این منو میترسوند

دست روی گردنش کشیدم و با صدای لرزونی صدایش زدم

پوزه اشو به سمت صورتم آورد ، نفس های داغش به گونه  
ام میخورد و تو این گیر و دار ، قلقلکم اومده بود

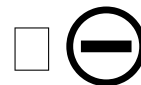
لبامو روی ہم فشار دادم تا کش نیان اما ریتم نفسامو  
نتونستم کنترل کنم و فهمید

از خشم چشماش کاسته شد

تبدیل شد و سنگینی وزنش روی تنم انداخت که نفسم یه  
لحظه از سنگینی اش رفت

\_ کارت به جایی رسیده که برای من حرف از طلاق میزنی ؟  
چطور تونستی این کلمه منفور و به زبان بیاری ؟  
فکر بچه ها رو نکردی که مثل آب خوردن داری بیانش  
میکنی ؟

\_ تو مگه با کارات میزاری فکر من درست حسابی کار کنه ؟



با چشمای باریک شده نگاهم کرد

\_ یعنی اینقدر فکرت مشغول منه ؟ بعد با این حال حرف  
از طلاق میزنی برا من ؟

فکم و گرفت و با خشونت از لبام کام گرفت

با اینکه وسوسه ی همراهیش به جونم افتاده بود اما  
کوچکترین حرکتی نزدم و این جری ترش کرد

کمی ازم فاصله گرفت و نفس زنان گفت :

\_ کارت به جایی رسیده که برا من جای خواب و جدا میکنی  
هان ؟

تخس جواب دادم

\_ خوب کردم

پوست گردنمو به دندان گرفت و در همون حال گفت :

\_ که خوب کردی ؟ بلایی به سرت بیارم که دیگه از این  
فکرای .... به سرت نزنه !

نیشگونی از پشت گردنش گرفتم

\_ این تو بمیری دیگہ از اوناش نیست آزاد خان

پامو بلند کردم و محکم با زانو ، بین پاش کوبیدم ، آخ خفه  
ای گفت و از روم بلند شد

\_ بر پدرت لعنت هونیا

به سمت کمد تغییر مکان دادم تا لباسمو که کاملاً جلوش  
پاره شده بود عوض کنم ، دلم براش سوخت اما باید ادب  
میشد !

@Vip Roman



نیم نگاهی بهش انداختم  
از درد ، جنین وار تو خودش جمع شده بود

\_ فعلا فاصله ایمنی رو رعایت میکنی تا ببینم چی پیش میاد  
، فقط و فقط هم بخاطر بچه هامه که کمکتون میکنم

لباس پاره شده رو پرت کردم تو سطل زباله و بی توجه بهش  
بیرون رفتم و یک راست راهی اتاق بانو شدم ، در زدم و  
منتظر شدم اجازه ی ورود بده

\_ بیا تو هونیا

فقط باید حواسمو جمع میکردم وقتی که بهش نگاه میکنم  
، فکرای فانتزی به سرم نزنه !

نفس عمیقی کشیدم و وارد شدم

\_ سلام

\_ سلام دخترم ، خوش اومدی

ممنونی گفتم و روی مبلی کہ اشاره میکرد نشستم ، بلند  
شد و درست روبروی من نشست

\_ خیلی پیش تر از اینا منتظرت بودم هونیا

خجل سر پایین انداختم و آرام گفتم :



\_ میدونم خیلی وقت کشی کردم اما واقعا خیلی برام سخته  
که ...

\_ میدونم عزیزم درکت میکنم ، آزاد نباید اون رفتارها رو  
باهات میکرد و اشتباه بزرگش هم پاک کردن حافظه ات  
بود ولی خب گذشته ها گذشته دخترم ، باید به حال و  
آینده فکر کنی



\_ اما ..

با آرامش ذاتی اش گفت :

\_ به این فکر کن کہ آگہ درگیر گذشتہ بشی ، ہمین وقت  
کمی ہم کہ داریم از دست میرہ و ...

مکثی کرد

\_ ممکنہ خانوادہ و بچہ ہاتو از دست بدی !

پیشون نگاہش کردم

\_ اینارو نگفتم کہ بترسی ، گفتم کہ از سرانجامون آگاہ  
بشی

\_ الا..ن من باید چیکار کنم ؟

لبخندی زد

\_ باید آموزش ببینی تا ۴ تا نیرو تو تقویت ، یا بہترہ بگم  
فعالشون کنی

\_ یہ چیزی ..

منتظر نگاهم کرد

\_ لوسيفر چطور تونست بيد اينجا ؟

اخم کمرنگی توی صورتش دوید

\_ خودش به هیچ وجه نمیتونه اما با جادو میتونه درست  
مثل تماس تصویری ، هرجایی که بخواد ظاهر بشه ، البته  
نه اینجا !

اون کارش هم به خاطر همکاری خزان بود که دیگه اتفاق  
نمی افته



سری به منظور تفهیم تکون دادم

\_ پادشاه آتش خیلی شاکیه ازت

خندون لب گزیدم

\_ پس قراره حسابی تنبیه بشم

خندید

\_ شک نکن ، بهش خبر میرم تا از فردا شروع کنین ، ولی  
کارت سخت تر میشه چون اصلا زمان نداریم

لبام آویزون شدن ، چاره ی دیگه ای نداشتیم

\_ میتونم برم ؟

\_ صبر کن

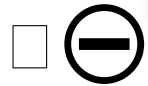
بلند شد و به سمت دری که انتهای اتاق قرار داشت رفت و  
بعد مدتی همراه کتابی توی دستش برگشت

کنجکاو نگاهش کردم

\_ اگر وقت داشتی حتما این کتاب و مطالعه کن ، کمک  
میکنه بیشتر نیروهاتو بشناسی

با قدر دانی کتابو از دستش گرفتم و بعد خداحافظی کوتاهی  
، اتاق و ترک کردم

به سمت سالنی که معمولا همگی اونجا جمع میشدن راه  
افتادم و در همون حین دستی روی جلد فوق العاده جذاب  
و لطیفش کشیدم ، در اولین فرصت باید تهش و درمیاوردم  
!



ملکہ !

به سمت صدایی که با تعجب صدام زد نگاه کردم که دیدم  
همه سرپا خیره نگاهم میکنند !

یه جوری نگاهم میکنند انگار اولین باره منو میبینن !

اتفاقی افتاده ؟

با سوالم به خودشون اومدن و سعی کردن عادی رفتار کنن ،  
بچه هامو کجا بردن اون چند تا پری ؟  
اینور اونور چشم چرخوندم اما اثری ازشون پیدا نکردم ، رو  
به یکی از گرگینه ها کردم و پرسیدم

\_ ببخشید شما سه قلوهارو ندیدین ؟

حس کردم داره سعی میکنه نخنده ،منتظر نگاهش کردم که  
سرفه ای کرد و گفت :

\_ آلفا اومدن بردنشون

مموننی زمزمه کردم ، قبل از اینکه به سمت اتاقمون برم ،  
راهمو به سمت آشپزخونه کج کردم

\_ میشه یه فنجون قهوه به من بدین ؟



دستپاچه سریع اطاعت کردن ، وا ، اینا چرا اینجوری  
میکنن ؟

روی صندلی نشستم و کتاب و روی میز گذاشتم ، با  
احتیاط بازش کردم و محو تصاویرش شدم ، انگار زنده  
بودن و همیشه گفت انگار داشتی فیلم میدیدی !  
اصلا نوشته ای نداشت و کل صفحات همونطوری بودن

\_ ملکه ؟ قهوه اتون سرد شد ، عوضش کنم ؟

عه ، اونقدر محو کتاب شده بودم که متوجه نشده بودم  
کی قهوه امو آماده کردن !



تقریباً یخ یخ بود و غیرقابل خوردن ...

\_ ممنون میشم

کتاب و بستم و قهوه ای که دوباره برام آوردن و مزه مزه کردم

\_ مگه من بهتون نگفتم به هونیا قهوه ندین ؟

\_ ببخشید آفا اما نمیتونستیم درخواستشونو رد کنیم

لبخند بدجنسی زدم ، یعنی جایگاہ من از آزاد ہم بالاترہ ؟

\_ نیشتو ببند جغلہ

با شنیدن صدایش درست دم گوشم ، ترسیده توی جام  
پرسیدم

صندلی کنارمو بیرون کشید و چسبیده به من نشست !

\_ مگہ تو شیر نمیدی ہونیا ؟

اوه ، اصلا یادم نبود ، خودمو زدم به اون راہ ...

\_ با یہ فنجون قہوہ خوردن ، تا حالا شیر کسی خشک  
نشده کہ من دومیش باشم

متمایل به من نشست

\_ حالا این بار اشکالی نداره

براش دهن کجی کردم و اداشو درآوردم  
گوشه ی لباس به سمت بالا کج شد

\_ دارن نگاهت میکنن ملکه



@Vip Roman

با انگشت سیخونکی به پهلوش زدم و با دندونای چفت  
شده گفتم :

\_ هزار بار گفتم منو مسخره نکن در ضمن فاصله اتو هم  
رعایت کن

با ورود کل خانواده به آشپزخونه ، حرفمو قطع کردم و با  
چشمای گرد شده نگاهشون کردم ، چه خبره ؟  
مگه قشون کشیه که همگی یهویی باهم اومدن ؟  
وقت غذا هم نیست بگم همه یهو گشنه اشون شده !

همگی دور میز نشستن و بر و بر زل زدن به من ، با اخم  
نگاهشون کردم ، چه مرگشونه ؟

نگاہم روی بچہ ہا زوم شد کہ دور دہنشون بہ طرز  
فجیعی کثیف و آغشته بہ کاکائو بود

\_ کی بہ بچہ ہای من آت آشغال دادہ بخورن ؟

برسام : کاکائو آت و آشغالہ ؟

شک ندارم کار خود ناکسشہ !

\_ الان توی سنی نیستن کہ از این چیزا بخورن

برسام : خیلی خب حالا ، میبینم کہ بہ صلح رسیدین ؟

با چشم و ابرو بہ آزاد اشارہ کرد

\_ نخیرم ، اصلا ہم اینطور نیست !

آزاد دستشو دور کمرم حلقه کرد و چسبوندم به خودش

آزاد : خیلی هم همینطورہ



مامان : خدا رو شکر که از خر شیطان پیاده شدی مامان  
جان ، درسته هر کسی جای تو بود ، ممکن بود بدتر از این  
واکنش ها رو نشون بده ولی خب ....

\_ ولی خب این وسط مسئلہ اینہ ہیچکس منو درک نکرد و  
همگی با آزاد دست به یکی کردین و محض رضای خدا ،  
حتی یکتون طرف منو نگرفت

آقاجون : اینطوری که میگی نیست هونیا ، همه به فکر  
پایداری زندگیتون بودن و ہیچکس قصدی بجز این  
نداشت

لب گزیدم و سری پایین انداختم

پرهام : حالا به مناسبت این آشتی کنون ، همگی قهوه  
مهمون من

برسام با دهن کجی گفت :



\_ یہ موقع ورشکست نشی برادر ؟

پرہام با خندہ جواب داد

\_ نیت مهمہ ، مهم اینہ کہ من مهمونتون کردم

صدای آروم آزاد و کنار گوشم شنیدم

\_ تو چی میخوری ؟

چپ چپ نگاهش کردم

\_ خودم زیون دارم میگم چی میخورم ، لازم نکرده شما

دستورشو بدین

## خندون پرروپی زمزمہ کرد



پیچیدن بوی خوش قہوہ همانا و عق زدن آناہید ہم همانا  
! متعجب نگاہش کردم

این وسط هول و ولای برسام دیدنی تر بود ، ای ناجنس ،  
من میدونستم این بیکار نیمونه و آخر دست گل به آب  
میدہ

قیافہ شہرزاد این وسط دیدنی بود !

اینجاست که هونیا خبیث میشود ...

آروم اما طوری که همه بشنون گفتم :

\_ انگار یه جوجه ی دیگه تو راه داریم

شهرزاد با خصومت بهم چشم دوخت ، شونه ای بالا  
انداختم

\_ چرا از من شاکی میشین ؟

با چشم به سمت برسام اشاره کردم

\_ مقصر اونوره

و اینجاست که میگویند اژدها وارد میشود!...

با دیدن ارمیا لبه ی میز ، تموم خوشی حاصل از عصبانیت  
شهرزاد ، دود شد و به هوا رفت

سریع از پشت میز بلند شدم و چیزی نمونه بود بیوفته  
که از پشت پیرهنشو گرفتم

\_ مامانی ؟

برگشت و کنجکاو نگاهم کرد

@Vip Roman



رو به آزاد گفتم :

\_ بچہ ہا رو بردار بریم

ہمہ یکی یکی جیم شدہ بودن و فقط منو آزاد و برسام و آنا  
و شہرزاد و آقاجون موندہ بودیم ، خواستیم ما ہم بریم کہ  
با اشارہ ی برسام ، منصرف شدیم

نگاہی بہ آناہید انداختم کہ کم موندہ بود بزنہ زیر گریہ

بچہ بہ بغل نشستہ بودیم و منتظر نگاہشون میکردیم

شہزاد با عصبانیت گفت :

\_ اولاد بزرگ نکردم کہ ، مار تو آستین پرورش دادم ، شما  
چرا این ہمہ منو اذیت میکنین اخہ

برسام : مادر من مگہ قتل کردم کہ اینجوری میکنی ؟

شہزاد دست بہ سرش گرفت :

\_ خفہ شو حرف نزن

برسام رو بہ سمت من لب زد

\_ حرف نزنم چطوری توضیح بدم ؟

بقی زدم زیر خندہ

شہرزاد عصبی نگاہم کرد و این وسط چہرہ ی آقاجون کہ  
سعی میکرد نخندہ ، دیدنی شدہ بود

برسام : حالا کاریہ کہ شدہ مامان جان .....  
VIP exchange group

شہرزاد : مامان جان و زہرمار



@Vip Roman

برسام مظلوم گفت :

\_ جای تبریک گفتنتہ ؟

با افسوسی ساختگی گفت :

\_ اینجا ہم فرق گذاشتی ، برا توله های آزاد کم موندہ بود  
بال دربیاری بشی گرگ بالدار ، پاشو آنا ، پاشو بریم دیگہ  
اینجا جای ما نیست

چشمکی بہ من زد

\_ عمو ؟

چشمای برسام برق زد



\_ جان عمو

رو کرد به من و گفت :

\_ خدایي حال ميکنی چقد دامنه لغات بچه هاتو افزایش میدم ؟ چهار روزه دارم باهاشون کار میکنم این یه کلمه رو بگن اما اد قفلی زدن رو ...

با چشمای باریک شده و شیطان نگاهم کرد و ادامه داد

\_ ماما بوس ، خجالت نمیکشین جلوی بچه ها ؟

با خجالت صدا بلند کردم

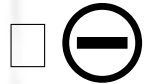
\_ سعی نکن مسئلہ اصلی رو پیچونی ، الان بحث زیرآبی  
رفتن توئہ

آناہید با خجالت لب گزید و رنگ لبو شد

برسام : من فداکاری کردم و نسلمونو افزایش دادم ، خیلی  
بی چشم و رو هستین کہ حتی یہ تشکر سادہ ہم نمیکنین

exchange group

ROMAN



@Vip Roman

شہرزاد با حرص گفت :

\_ فقط از جلوی چشمای من گمشو!

دست دور کمر آنahید انداخت و با گفتن بریم ، از  
آشپزخونه زدن بیرون ، لحظه آخر ، دوباره صدای عق زدن  
آنahید بلند شد ، یاد دوران حاملگی خودم افتادم ، یادش  
بخیر!

\_ پاشو بریم ، انگار خوش گذشته ؟

آروم و با کنایه به آزاد که این حرف و زد گفتم :

\_ آره خیلی خوش گذشته ، نه که مامانت عاشقه  
عروساشه به خاطر همون

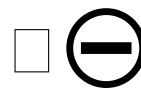
پوزخندی زدم و آیین و از روی میز برداشتم و با تکون دادن  
سری به عنوان خداحافظی برای آقاجون ، از آشپزخونه  
زدم بیرون ، صدای قدمهای محکمشو میشنیدم که پشت  
سرم میومد

مهتاب

بی حوصله روی مبل نشسته بودم و در واقع داشتم از  
بیکاری مگس میپروندم

دست زیر چونه ام گذاشتم و به جنب و جوش اطرافم خیره  
شدم ، یعنی امکان داشت همه ی اینا با همه ی لوسیفر  
نابود بشن ؟

بهنتره بگم ممکنه همگی نابود بشیم ؟ طوری که انگار از اول  
نبودیم ؟



آہی از سر کلافگی کشیدم

درستہ این اواخر ملکہ سخت مشغول آموزش دیدن بود و  
با دیدنش ، میشد بہ خستگی عمیقی کہ از تمرین های  
طاقت فرسا نصیبش میشد ، پی برد ، اما ترس حسی جدا  
نشدن بود کہ بہ تار و پود ہر کس گرہ خوردہ بود

نگاہی بہ برسام انداختم کہ عین پروانہ دور آناہید  
میچرخید و حتی اجازہ ی کوچیکترین فعالیتی رو بہش  
نمیداد

به آناهد حسودیم میشد ، ای کاش زندگی منم به این  
سادگی به خوشبختی ختم میشد

طبق گفته های آیهان ، قبیله ما هم برای کمک راهی اینجا  
شده بودن و این خبر هم خوشحال کننده بود هم نه ، از یه  
جهت نیروی دفاعی ما قوی تر میشد اما اگه به جهت  
شخصی بهش نگاه میکردم ، چیزی جز غم برای من و  
خانواده ام نداشت

با سر و صدای بچه ها ، بدون اینکه وضعیت بدنمو تغییر  
بدم ، با حرکت چشمام بهشون خیره شدم

سه قلوها به همراه فرهان مشغول بازی بودن  
رفته رفته شیطون تر و با نمک تر میشدن و این وسط ،  
ارمیا و ایلیا هم که دیگه از هر طرفندی برای اذیت کردن  
آیین استفاده میکردن و جالب تر اینکه طرفداری فرهان از  
آیین دیدنی بود

آناہید : تو رو خدا بسہ دیگہ ، بابا دارم میترکم

برسام کنارش نشست و با لحن گول زنی کہ انگار دارہ با یہ  
بچہ حرف میزنہ گفت :



\_ این دیگہ آخریہ ، بخور خوشگلم کہ دوبارہ استخون  
شدی

## آناہید با زاری نگاہش کرد

\_ این پنجمین باریہ کہ داری این جملہ رو پشت سر ہم  
میگی برسام ، تو رو خدا یہ نیم ساعت دست از سر من  
بردار

مایک با خندہ نزدیکشون شد و بازوی برسام و گرفت و از  
کنار آناہید بلندش کرد ، آناہید ہم بلافاصلہ ، مثل تیری  
کہ از چلہ کمان رها شدہ ، در جہت مخالف اونا حرکت  
کرد ، نگاہم روی شکمش کہ کمی برجستہ شدہ بود و دیگہ  
ہر کسی میتونست تشخیص بدہ کہ باردارہ ، زوم شد

\_ اگہ تو از من دوری نمیکردی ، وضعیت توام کمتر از  
آناہید نبود !

با حرص و غم نگاہش کردم



با بغض لب زدم

\_ اگہ تو با من اون رفتار و نداشتی ....

ادامہ ندادم و لبای لرزونمو روی ہم فشار دادم ، کلافہ  
چشم بست و دستی پشت گردنش کشید ، میفهمیدم کہ  
اون ہم حالش مساعد نیست اما عمیقاً ازش ناراحت بودم

دست روی بازوم گذاشت و خفیف فشرد

\_ دلم برات تنگ شدہ



غمگین نگاهش کردم

\_ برای مہتابی کہ خندہ ہای محبوبش ہمیشہ روی لبش  
بود خیلی تنگ شدہ

اشکی از گوشہ ی چشمم فرو ریخت کہ اسیر نوک  
انگشتاش شد ، خودمو عقب کشیدم تا دستش از صورتم  
جدا بشہ

\_ ماہ ؟

با صدای آیین ، نگاہی به پایین پام انداختم کہ دیدم منتظر  
نگاہم میکنه

آراز بغلش کرد و کنار گوشش آهسته لب زد

\_ آیین ؟ باید بهش بگی زن عمو

آیین با تعجب نگاهش کرد

\_ عمو ؟

آراز : نه زن عمو

آیین انگار کہ آراز متوجه نمیشه ، تاکید گفت :

\_ ماہہ

آراز رو بہ من کرد و با خوشروپی گفت :

\_ دم اونی کہ این اسمو یادش دادہ گرم ، ماہی دیگہ

آیین بہ سمتم دست دراز کرد تا بگیرمش ، چشم از آراز  
گرفتم و بغلش کردم



@Vip Roman

سنگینی نگاهش روی خودم حس کردم ، از گوشه ی چشم  
نگاهش کردم که دیدم با حسرت عمیقی نگاهم میکنه ،  
بغض توی گلوم بزرگتر شد

آیین خودشو تو بغلم رها کرد و چشم بست

آیین : لا..لا

لبخندی از این رمزی حرف زدنش روی لبم نشست ، زیاد  
از حد بامزه شده بودن

\_ قبيله جديد بالای تپه ان ، بانو گفتن به استقبالشون بریم

با صدای بلند سربازی که خطاب به همه این جمله رو  
میگفت ، برگشتم و به آراز خیره شدم ، اخماش جمع شده  
بودن و به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود

هیچ شور و شوقی از اینکه قراره پدر واقعیمو ببینم توی  
خودم احساس نمیکردم

آیهان صدام زد

\_ پاشو بریم مهتاب

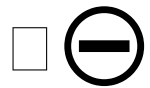
دو دل نگاهی به آراز انداختم

\_ برو

با تردید بلند شدم

\_ بچه رو بده !

صداش اونقدر سرد بود که لرز به تنم نشست



آروم آیین و از خودم جدا کردم ، با چشمای خواب آلود  
نگاهم کرد

گرفته لب زدم

\_ برو بغل عمو ، باشه ؟

آیین : عمو ؟

آراز بلند شد و بدون اینکه نگاهم کنه ، آیین و ازم گرفت و دور شد

\_ مهتاب ؟ بیا دیگه

سرخورده به سمت آیهان راه افتادم ، دست پشت کمرم گذاشت و به سمت بیرون راه افتاد

خبری از آلفا و ملکه نبود و این استرسمو بیشتر میکرد ، زیر گوش آیهان پچ زدم

\_ آلفا برای استقبال نمیاد ؟



\_ در حال تمرین ان ، این مهمتر از به استقبال اومدنه ،  
همه درک میکنن

به خیل عظیمی که نزدیکمون میشدن نگاه کردم

\_ حتم دارم الان پدرم سر از پا نمیشناسه و برای دیدنت  
لحظه شماری میکنه

ذوقی که توی صداش بود و نمیتونستم درک کنم ، من  
داشتم زندگیمو میکردم ، چطوری شد که همه چی بهم  
ریخت ؟

@Vip Roman



مامان و بابا رو نتونستم بین جمع پیداشون کنم و خب  
کاملا طبیعی بود!

مهشید هم که معلوم نبود داره چیکار میکنه و کجاست ...

\_ حواست کجاست مهتاب ، پدر داره صدات میکنه

با صدای آیهان ، از فکر اومدم بیرون و مردی رو مقابلم  
دیدم ، اونقدر غرق فکرام شده بودم که نزدیک شدنشونو  
حس نکرده بودم

معذب سلام آرومی کردم و خواستم عقب برم که دست  
دراز کرد و شونه هامو گرفت و کشید تو بغلش ، هیچ  
احساسی رو تو این لحظه توی خودم حس نمیکردم

\_ بالآخرہ دیدمت

خودم عقب کشیدم و ازش جدا شدم

آیہان : احساس غریبی میکنه ، کم کم باہاتون اخت میشه

رو بہ من گفت :

\_ این خانوم گل و گلاب ہم مادر منہ ، زرین بانو

بہش خوش آمد گفتم ، زن مہربونی بہ نظر میرسید

با تعارف بانو ، وارد اوپال شدن ، آیہان بازومو گرفت و خواست ہمراہ خودش بہ داخل بیرتم کہ مانعش شدم

با اخم نگاہم کرد

\_ ولم کن

آیہان : دیر یا زود باید این حقیقت و قبول کنی

\_ قبول کنم کہ چی بشہ ؟ من فهمیدم پدر واقعی ام کیہ ،  
دیگہ چہ اصراریہ ....

آیہان : موضوع فقط فهمیدن تو نیست ، باید بیای تو  
خونہ خودت نہ اینکہ اینجا پست ترین جایگاہ و داشته  
باشی



دندونامو از حرص روی هم فشار دادم

\_ مهم اینہ کہ من ہمین زندگی فعلیمو دوست دارم و ازش  
راضی ام

آیہان : یہ چیزہایی دست خود ادم نیست مہتاب ، بعضی  
از تصمیم ہا رو مجبورہ بپذیرہ و راہی جز پذیرش ندارہ

\_ مثلاً چی ؟

آیہان : مثلاً دل کندن از خانوادہ فعلی ات و پذیرش  
خانوادہ واقعی ات

با حرص گفتم :

\_ همین الان ہم من خانواده واقعیمو دارم

بدون اینکه اجازه بدم حرف دیگه ای بگه ، تبدیل شدم و  
ازش فاصله گرفتم

هونیا

عرق ریزون خم شدم و دستامو روی زانو هام گذاشتم

پادشاه آتش : آخرین تمرینت مونده و میشه گفت  
مهمترینش

سر بلند کردم و خسته نگاهش کردم ، از شدت فعالیت زیاد  
، نفس نفس میزدم و قفسه سینه ام میسوخت

قامت راست کردم

\_ اگه امکانش هست ب نمونه برای فردا

exchange group

ROMAN



@Vip Roman

پادشاہ آتش : چون پیشرفت قابل توجہ بود ، مشکی  
ندارہ

خندون ازش تشکر کردم  
رو ازم گرفت و بہ سمت در راہ افتاد اما یهو برگشت و گولہ  
بزرگی رو سمتم پرتاب کرد ، شوکہ سریع خودم کنار کشیدم  
نیشخندی زد و گفت :

\_ عالیہ ، این نشون میدہ کاملاً آمادہ ای

دندونامو رو ہم ساییدم ، عوضی

خندون بیرون رفت ، با خشم گوشہ ی لبمو جویدم کہ  
دستی دور کمرم حلقہ شد



\_ بہت افتخار میکنم

با پرروپی تمام گفتم :

\_ باید ہم افتخار کنی ، وظیفته اصلا

سر روی شونہ ام گذاشت و بناگوشمو بوسید

\_ کہ وظیفمہ ؟

ہومی گفتم

\_ و وظیفیہ تو چیہ اونوقت ؟

خندیدم

— ہیچی

دست زیر زانوہام انداخت و بغلم کرد

— باید یکم از وظایفت و یادآوری کنم برات ، داری کم کاری  
میکنه این اواخر



چشمامو براش گرد کردم

\_ واقعا خجالت نمیکشی آزاد ؟ نوچ نوچ نوچ

با لبای کش اومده منتظر نگاهم میکرد و انگار از این بازی خوشش اومده بود

\_ با اون پادشاه دوزاری پدر منو این چند وقته درآوردین بعد میگی کم کاری ؟

برخلاف همیشه ، خیلی آروم سرشو جلو آورد و با آرامش مشغول بوسیدنم شد ، داشتم روضه میخوندم ؟ این چه عکس العملیه آخه مرد حسابی

دست پشت گردنش گذاشتم و همراهیش کردم ، خیلی با احساس میبوسید و خبری از خشونت نبود ، چیزی که از آزاد بعید بود

لبشو از روی لبم برداشت و سر توی گردنم فرو برد و پی در پی نفس های عمیقی کشید

صدای بمش بلند شد

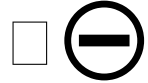
\_ میدونی عاشق بوی تنم ؟  
حیف که نه موقعیتشو و نه وقتشو داریم وگرنه ...

با شیطنت گفتم :

\_ پس ناکام موندی ؟

خنده ای کرد و گذاشتم زمین

\_ شیٹون ، بریم کہ انگار قبیلہ جدید از راه رسیدن



\_ من باید دوش بگیرم

دست پشت کمرم گذاشت و به سمت اتاقمون راہی شد

\_ فقط سریع

با ورود به اتاق ، بچه ها با شوق به سمتون اومدن ، این روزا کمتر باهاشون وقت میگذروندم و گاهی اوقات وسط تمریناتم ، دلم فوق العاده برای شیرین زبونیاشون تنگ میشد

روی زمین زانو زدم که هر سه تاشون ، خودشونو تو بغلم پرت کردن

\_ خوشگلای من

آیین : من ..من

بلند خندیدم و لپشو آبدار بوسیدم

\_ همتون دیگه ؟

برادرات هم خوشگلن

تخس نہ ای گفت

رو به آزاد گفتم :

\_ اثرات گشتن با برسامہ ہا

آزاد خم شد و آیین و از بغلم برداشت

\_ دختر آتیش پارہ ی من

@Vip Roman



رو به من گفت :

\_ بدو ہونیا ، معطل نکن

پسرا رو بوسیدم و بلند شدم به سمت حموم برم کہ با  
صدای آیین وایستادم

\_ ماما بد

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم  
آزاد غش غش شروع به خندیدن کرد ، وات د فا... ؟

آزاد : آیین و بوس نکردی ماما نمونه



نزدیکش شدم و خواستم بغلش کنم که گردن آزاد و چسبید  
و روشو برگردوند

عجب !

\_ از الان خوب نیس دختر حسود باشه ها

آزاد با لبخندی که ته مونده ی خنده اش بود گفت :

\_ به تو رفته دیگه ، حالا تو برو من از دلش درمیارم

اشاره کردم یکم خم بشه ، روی نوک پام بلند شدم و پشت  
گردن آیین و بوسیدم

\_ اینم سهم دختر خوشگم

بعد دوش کوتاهی که گرفتم آماده شدیم و به همراه بچه ها ، به استقبال خانواده مهتاب رفتیم

بعد خوش آمد گویی ، آزاد و که مشغول گپ و گفت با اعضای جدید بود رها کردم و به سمت مهتابی که مغموم یه گوشه نشسته بود رفتم ، بابت بچه ها هم جای هیچ نگرانی نبود چون مشغول بازی با فرهان بودن و حواس آسو بهشون بود

\_ احوال مہتاب خانوم ؟

غمگین نگاہم کرد و خواست بلند بشہ کہ دست روی  
شونہ اش گذاشتم و مانع شدم

\_ بشین نمیخواہ بلند بشی ، صد بار گفتم ما دوست ہمیم

کنارش نشستم

\_ حالا چرا زانوی غم بغل کردی ؟ فکر میکردم خوشحال  
بشی

سر پایین انداخت و با انگشتاش بازی کرد و آہستہ گفت :

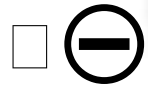
\_ خیلی سردرگم ، من نمیتونم خانواده امو ترک کنم و  
باهاشون برم

یه لحظه فکرم درگیر جنگی شد که قرار بود با دار و دسته ی  
لوسیفر داشته باشیم ، اگر شکست میخوردیم در واقع  
همگی میمردیم و نیازی به تصمیم گیری در مورد آینده  
نداشتیم ، اما همین که همگی درباره آینده برنامه ریزی  
میکنیم و بهش فکر میکنیم خودش نشونه امیده

\_ مگه قراره ترکشون کنی ؟

مهتاب : آیهان میگه میخوان منو از اینجا بپرن

\_ خب نمیخوان که زندانی ات کنن ، یه مدت میری و اگه  
نتونستی بمونی برمیگردی



تن صداشو پایین آورد و با خجالت گفت :

\_ آخه اگه برم نمیتونم برگردم

کنجکاو نگاهش کردم

\_ چرا ؟

لب گزید و گفت :

\_ انگار قول ازدواج منو به پسر عموم دادن

با تعجب گفتم :

\_ چطوری آخه ، مگه تو دیدیش ؟

چشمش پر شد

مهتاب : کیهان

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم

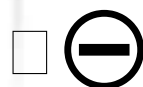
\_ همین کیهان خودمونو میگی ؟

سری تکون داد

این چه کاریه اخه ، با به یاد آوردن آراز هینی کشیدم

\_ آراز چی پس ؟ تا جایی که من میدونم ، رابطه اتون بالاتر  
از یه دوست داشتن ساده اس

در جا سرخ شد



@Vip Roman

با صدایی که به زور شنیده میشد لب زد

\_ خودتون که میشناسینش

پوفی کشیدم ، پس یه جنجال دیگه خواهیم داشت !

\_ پاشو بریم کمی این اطراف و بگردیم

دستشو کشیدم و همراه هم بیرون رفتیم

\_ میخوام چیزهای جدیدی که یاد گرفتم و نشونت بدم

آموزش هایی که پادشاه اتش بهم یاد داده بود و تک تک  
نشونش دادم ، وقتی تموم شد ، با صدای بلند دست زدن  
به خودم اومدم و یکه خورده پشت سرمو نگاه کردم



اوه ، اینجارو بین

همه بیرون اومده بودن و با شوق و ذوق تشویقم میکردن ،  
نیشم خود به خود باز شد و تعظیم کوتاهی کردم

به آزاد چشم دوختم که پر غرور نگاهم میکرد ، کلا فراموش  
کردم که داشتم اینارو به مهتاب نشون میدادم ، تغییر مکان  
دادم و درست کنار آزاد ظاهر شدم

با ذوق گفتم :

\_ خوب بود ؟

دست دور کمرم انداخت و پیشونیمو بوسید و با لبخند  
گفت :

\_ عالی بودی ، پادشادہ باد پیغام دادہ فردا میاد

مثل خمیر وا رفتم

VIP exchange group ROMAN

\_ لامصب یہ روز بہ من استراحت میدادین حداقل

آزاد : امروز پس چیه ؟ @Vip Roman

با لبای آویزون نگاهش کردم

\_ باعث افتخارہ کہ ملکہ امون دارہ ہمہ ی تلاششو برای  
نجات گرگینہ ہا بہ کار میگیرہ ، خیلی ازتون سپاسگزاریم

با خجالت خیرہ ی پدر مہتاب شدم و ازش تشکر کردم ،  
آہستہ بہ آزاد گفتم :

\_ حالا چرا ہمہ خیرہ خیرہ نگاہم میکنن ؟  
کم کم دارم زیر سنگینی نگاہشون ذوب میشم

بہ سمت داخل راہ افتاد و تازہ یاد مہتاب افتادم

\_ ای وای ، مثلاً من با مہتاب اومدہ بودم یہ دوری بزنیم

\_ خستہ نباشی عشقم ، ولی دیر بہ فکرش افتادی چون  
پدرش رفت پیشش

\_ آزاد ، پدرش میخواد برتش  
پس تکلیف آراز چی میشه اونوقت ؟  
تازه این به کنار ، قرار ازدواجش هم پیش پیش گذاشتن

جدی گفت :

\_ این به ما ربطی نداره هونیا ، اونا خودشون باید با این  
مسئله کنار بیان

جلوش وایستادم و مانع حرکتش شدم

@Vip Roman



\_ اما رابطه اونا فراتر از یہ رابطه عادیه

بلافاصله بعد گفتن این حرف ، هینی کشیدم و دست روی  
دهنم گذاشتم

خنده ای کرد

\_ فکر میکنی من نمیدونستم ؟

پوکر نگاهش کردم

\_ میدونستی ؟

دست دور کمرم انداخت و راه افتاد

\_ بہت گفتہ بودم گرگ ہا بوی رابطہ رو حس میکنن ؟

ہینی کشیدم

\_ دروغ ؟

نیشخندی زد و جوابمو نداد ، کوبیدم روی بازوش

\_ عوضی ، اینو الان بہ من میگی ؟

بدجنس ادامہ داد

\_ نہ فقط اون ، بلکہ تعدادشو ہم.....

وای ، این دیگہ چه کوفتیه ؟

با حرص گفتم :

\_ تو این دنیای کوفتی شما ، چیزی به اسم حریم شخصی وجود نداره ؟

اخم کرد

\_ برا من اخم نکن ، این چه وضعشه ؟

محکم کمرمو فشرد

\_ دیگه داری کم کم رو مخم میری

با ناراحتی نگاهش کردم که پوف کلافه ای کشید

\_ اگه امون میدادی حرفمو کامل بزنم الان ...

نگاه ازش گرفتم و خواستم ازش جدا بشم

\_ ولم کن ، با این دنیای خرکیتون



صداش کہ آمیخته به خنده بود بلند شد

\_ حرف زدنشو نگا ، با یہ دوش حل میشه

با اخم نگاهش کردم

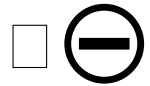
\_ چی ؟

\_ الان در مورد چی حرف میزدیم هونیا ؟

لبامو روی هم فشار دادم تا خنده ام نگیره

\_ خنگ منی دیگه

– پررو نشو ، چرا باید سر هر چیزی به من اخم کنی ؟ به  
چه حقی ؟



دو طرف لپمو به داخل فشار داد

– زبون دراز

روی صورتم خم شد

\_ نیاز اساسی به قیچی کردن زیونت دارم

\_ نخیرم اندازه اش کاملا طبیعیہ و نیازی....

با گذاشتن لباس روی لبام ، مانع ادامه حرفم شد ،  
همراهیش نکردم که هیچ ، با پا کوبیدم به زانوش که ازم  
فاصله گرفت

شمرده شمرده اما طوری که لجشو دربیارم گفتم :

\_ مگہ همین الان نگفتم از این کارا جلوی بقیہ خوشم  
نمیاد ؟

با صورت قرمز نگاهم کرد

مظلوم گفتم :

\_ تقصیر خودت بود

خندون تغییر مکان دادم و ازش دور شدم

\_ هونیا ؟

با صدای بانو به سمتش برگشتم

\_ بله ؟

بانو : بیا اینجا دخترم



وقتی بهم دخترم میگفت خنده ام میگرفت ، آخه خیلی  
جوون بود

خندید ، اوه دوباره سوتی دارم

بانو : شیطان ترین ملکه ای تا به این لحظه از زندگیم  
دیدم تویی هونیا

نیشم از این تعریفش باز شد

\_ حالا این خوبه دیگه نه ؟

لبخندی زد

\_ در نوع خودش عالیہ

جون به خودم

بانو خندون گفت:

\_ دختر این چیزا چیه میگی؟

دست روی دهنم گذاشتم و با خنده اما مظلوم گفتم:

\_ آزاد هم میگه نگم ها ولی وقتی ذوق زده میشم دیگه  
دست خودم نیست

بانو: از دست تو ، بیا بریم یکم گپ بزنیم

همراهش به سمت اتاقش راهی شدیم

بانو: چیزی میخوری ؟ بگم بیارن

بدون تعارف گفتم:

\_ حقیقتش دارم از گرسنگی ضعف میکنم ، مستقیم بعد  
تمرین اومدیم برا استقبال و ... وقت نشد چیزی بخورم

@Vip Roman



بانو: خب پس اول واجب شد یہ چیزی بخوری بعد حرف  
بزنیم ، چی میخوری ؟

گوشه ی لبمو جویدم ، یعنی هر چی بگم میارن ؟

بانو: بله میارن

با اعتراض صداش زدم

\_ بانوو ، همیشه ذهنمو نخونین ؟

نالان ادامه دادم



\_ من نمیتونم ذهنمو کنترل کنم شما که میتونین نکنین این  
کارو

سری تکون داد

بانو: امان از دست تو ، فکر کنم آزاد قبل از هر چیزی ،  
عاشق شیرین زبونیات شده باشه

\_ اونکه عاشق همه چی من شده

زیادی خودشیفته شدم میدونم

بانو: زیادی هم نه ولی کمی

\_ بانووو؟

بانو : باشہ دختر دیگہ ذہنتو نمیخونم ، حالا چی میخوری  
بگم برات بیارن ؟

آب دهنمو قورت دادم و با ولع گفتم :

\_ یہ لیوان بزرگ نوشیدنی خنک با یہ تیکہ کیک ، خنک  
باشہ ها کہ جیگر آدم حال بیاد



@Vip Roman

بعد از خوردن چیزهایی که گفته بودم ، منتظر به بانو خیره  
شدم

بانو : کف دستتو بیار جلو

متعجب نگاهش کردم ، میخواد طالع بینی کنه ؟

کف دستمو جلوش گرفتم ، محض کنجکاوی خودمم  
نگاهی انداختم تا شاید چیزی ببینم !

بانو : حدسشو میزدم

سوالی نگاهش کردم

\_ چیشده ؟

بانو : نشونت مخفی شده

با اخی که حاصل فکر کردنم بود بهش خیره شدم

\_ همون نشونی که متعلق به ملکه خوناشام....

بانو : آره

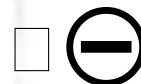
\_ ما فکر میگردیم از بین رفته

بانو : منم همین فکرو میگردم اما ...

بلند شد و بعد مدتی با یه ظرف شیشه ای کوچیک که  
حاوی مایع سیاه رنگی بود برگشت

\_ اون چیه ؟

در شیشه رو باز کرد که بوی ناخوشایندی توی فضا پخش  
شد و باعث شد عق بزمن



دماغمو با دو انگشت گرفتم اما باز هم میشد بو رو حس  
کرد ، در همون حال گفتم :

\_ بانو تو رو خدا بیرش عقب ، حالم داره بهم میخوره

بجای اینکه دورش کنه ، نزدیک شد و دستشو جلوم باز کرد

بانو : دستتو بده به من

دست آزادمو بهش دادم

بانو : این نه ، اونی که نشون داره

جای دستامو روی دماغم عوض کردم و همونو جلوش گرفتم

بطری رو خم کرد و از اون مایع چندش ریخت کف دستم ،  
صورتتم از حس لگی مایع جمع شد

\_ نگفتین این چیه

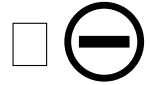
بانو همونطور که ریز بینانه خیره ی دستم شده بود گفت :

\_ خون آلفای خونا شام ها

با ترس خواستم دستمو عقب بکشم که مچ دستمو چسبید  
و برخلاف ظاهر ظریفش ، پر قدرت نگهش داشت

بانو : نگاه کن

به کف دستم خیره شدم و با دیدن چیزی که آروم آروم  
داشت پر رنگ تر میشد ، پر ترس به بانو چشم دوختم



\_ وای خدا ، اینکہ ....  
بانو : پیوند جفتیت قوی تر از اونیه که فکر میکردیم هونیا  
، حتی قوی تر از پیوندت با ازاد

با لحن مرتعشی گفتم : @Vip Roman

\_ اگه .. اگه آزاد بفهمه خون به پا میشه بانو



چشمام روی صورتش دو دو میزد

دست روی شونه ام گذاشت

بانو: نگران آزاد نباش ، خودم باهاش حرف میزنم ، این نشون میتونه برگ برنده تو باشه ، الان دیگه لوسیفر اگه خودش هم بخواد نمیتونه آسیبی بہت بزنه ، چون خودش بیشتر از تو صدمه میبینہ

\_ من چی ؟ اگه اینجوریه کہ شما میگین کہ ما نمیتونیم نابوش کنیم

بانو: تو میتونی

گیج بہش نگاہ کردم

—\_ همیشه کامل توضیح بدین ؟

بانو : تو تنها جفت لوسیفری و اگہ از بین بری اون ہم  
نابود میشه ، اما لوسیفر تنها جفتی که توی سرنوشت تو  
نوشته شده نیست

—\_ یعنی من میتونم ...



بانو : میتونی از بین ببریش

\_ برای همین بود که وقتی اسیرش بودم آسیبی بهم نزد ؟

چشماشو به معنی آره باز و بسته کرد

\_ چطوریه که همیشه یه قدم از ما جلوتره ؟ چرا ما تا الان  
نباید اینو بدونیم

بانو : همونطور که قبلا گفتم ، نیروی شیطانی کمکشون  
میکنه

نگاه دوباره ای به کف دستم انداختم اما برخلاف انتظارم ،  
نه خبری از نشون بود نه اون مایع

\_ کوشن پس ؟

بانو: جذب بدنت شدن

ترسیده گفتم:

\_ نکنه دوباره حالم بد شه؟

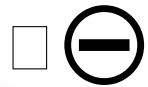
بانو: نه، اون بار هم بخاطر اینکه زهرش خیلی بیشتر از حالت طبیعی بود اون اتفاق افتاد

\_ حالا من چیکار کنم؟

خنده ی مهربونی کرد

@Vip Roman

بانو: قرار نیست کاری بکنی عزیزم ، من فقط برای اینکه از جریان با خبر باشی گفتم بہت ، تو فقط تمریناتو با جدیت ادامه بده ، کارای متفرقه رو ما خودمون انجام میدیم



— خطری برام نداشته باشه ؟

دستشو روی دستم گذاشت و قرص و محکم گفت :

— نه کاملاً بی خطرہ ، فکر کن یہ ماه گرفتگیہ سادہ اس

لبامو دادم جلو و چیزی نگفتم

دست سمت گردنم آورد که با تعجب نگاهش کردم

بانو: گردن بند تو دیدی؟

با حرفش سر پایین آوردم و خیره اش شدم، رگه هایی از رنگ قرمز و میشد توش دید

\_ اوه، رنگش تغییر کرده!

بانو: رنگش تغییر نکرده، داره کم کم قدرت خودشو نشون میده، چون تقریبا به نیروی آتش مسلط شدی و اینو گردن بند هم تایید میکنه

— یعنی اگہ ہر چہارتا نیرو رو کامل یاد بگیرم ، ۴ رنگ میشہ  
؟

بانو : بلہ ، حالا میتونی بری ، آزاد پشت در منتظرته

لب گزیدم

— الان اونم میدونہ ؟

بانو : نہ ہنوز

نفس آسودہ ای کشیدم



\_ کاری با من ندارین ؟

بانو : نه عزیزم میتونی بری

بلند شدم و بعد خدا حافظی ازش ، از در بیرون زدم ، سعی کردم استرس حرفایی که شنیدم و پشت لبخندم قایم کنم

به محض بیرون رفتن از اتاق ، پشت گردنم گرفته شد

\_ آی ، گردنم شکست



صدای متحرص آزاد کنار گوشم بلند شد

\_ حالا لگد میزنی و الفرار آره ؟

دست روی دستش گذاشتم که کمی از فشار دستشو کم کرد

\_ تقصیر خودت بود ، چرا بین اون همه آدم ...

با فشار دوباره اش ، حرفم نصفه موند و با جیغ اسمشو  
صدا زدم

گردنمو ول کرد و تا خواستم بتویم بهش ، دست زیر  
زانو هام انداخت و مثل یه گونی ! انداختم روی دوشش

\_ آزاد خجالت بکش یکی میبینه زشته

– ببینہ ! زن خودمه دلم میخواد بندازمش روی کولم ،  
دختر بلند نکردم که زشت باشه

با حرص با مشت به کتفش زدم



– جرئتشو نداری ، همینم مونده دختر هم بلند کنی ، دمار  
از روزگارت درمیارم

\_ خشن شدی ؟

از عمد ناز قاطی حرف زدتم کردم

\_ معلومه که خشن شدم ، ناسلامتی قدرتمندترین زن  
دنیاى شمام

از حالت کول گرفتن موقعیتو تغییر داد و عادى بغل  
گرفت

\_ هنوز نه

لبامو جلو دادم

\_ بالاخره که میشم

سر جلو آورد و لبامو به دهن کشید ، وقتی دید همراهیش  
نمیکنم ، گازی از لب پایینم گرفت که صدای آخم تو  
دهنش خفه شد

لبشو جدا کرد و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند

فتنه \_

\_ دیگه واقعا به یه استراحت اساسی نیاز دارم آزاد

\_ ماساژ لازمی ؟

شیطون نگاهش کردم

\_ اگہ ماساژ خالی باشہ آرہ



خندہ ای کرد

\_ شرمندہ عشقم ، ما خدماتمون تکمیلہ

\_ این دفعہ رو نادیدہ میگیرم اگہ خدمات کامل ہم نرسونی

غش غش خندید و بہ طرف اتاقمون راه افتاد

\_ بچہ ہا کجان ؟

\_ پیش آراز

با تعجب گفتم :

\_ آراز ؟ خورشید خانوم از کدوم طرف طلوع کردہ ؟

\_ مهم اینہ کہ من وقت کافی برا مشت و مال دادنت دارم ،  
بقیہ اش میرہ رو حاشیہ

با خندہ ، عوضی نثارش کردم

وارد اتاقمون شد و در و بست و قفل کرد

با شیطنت گفتم :

\_ یہ ماساژ سادہ کہ این حرفارو نداره عشقم ، در و باز کن  
شاید یکی یہ کار واجبی داشت

پرتم کرد روی تخت و روم خیمہ زد

\_ کسی جرئت نداره وسط ماساژ مزاحم آلفاش بشه

\_ صحیح می فرمایید سرورم

@Vip Roman



سر توی گردنم فرو برد و عمیق نفس کشید

\_ ہوی آقا ، قرار بود ماساژ بدیا

پوست گردنمو بین لباس گرفت و فشرد

\_ اینم یہ نوع ماساژہ دیگہ ، از گردن شروع کردم

با خندہ از خودم جداش کردم

\_ شیطونی نکن آزاد ، واقعا بدنم له له



با بوس کوتاهی کہ روی لبم گذاشت ، بلند شد و بہ سمت  
کمد راہ افتاد و بعد برداشتن روغن مخصوص ماساژ ،  
دوبارہ برگشت

\_ توقع نداری کہ از روی لباس ماساژت بدم ؟

با لحن آمیختہ بہ غم دروغین گفتم :

\_ ہی میگی خدمات کامل ، خدمات کامل ، یہ لباس ہم  
زورت میاد درش بیاری ؟

روغن و روی تخت انداخت و دست سمتم دراز کرد

\_ پدر سگ ، بین خودت کرم داری بعد گردن من میندازی

خندیدم و خودمو بہش سپردم

– بچرخ ببینم

رو به شکم خوابیدم و چند لحظه بعد ، سردی روغن روی  
کمرم باعث شد لرز توی تنم بشینه



– دستات معجزه میکنه آزاد

با صدای بمی گفت :

\_ میدونم

\_ خودشیفته

کم کم داشتم تو رخوت شیرینی فرو میرفتم و چشمام داشتن  
به استقبال خواب میرفتن

با ضربه ی نسبتاً محکمی که پشت کمرم خورد تموم حس و  
حالم پرید و با خشم سمتش برگشتم

\_ خیلی بیشعوری آزاد

با یه حرکت ، تیشرتشو کند و بی ملاحظه و خشن ، از لبام  
کام گرفت

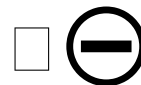
## انتحاری کہ میگن دقیقا همینہ

دست پشت گردنش گذاشتم و ہمراہیش کردم ، حرارت  
تنش رفتہ رفتہ اوج میگرفت و صدای نفس های تندمون  
تنہا ملودی بود کہ سکوت اتاق و می شکست

حرکت دستاش روی تنم بہ بی قراریم دامن میزد اما با  
برخورد دستش بہ پهلوهام ، وسط اون شور و حال ، خندہ  
ام گرفت

لبشو از روی لبم برداشت و با لحنی کہ کمی عصبانیت  
قاطیش بود گفت :

\_ سگ تو روحت ہونیا ، اخہ تو این موقعیت میخندن ؟



\_ ببخشید اخه وقتی دست به پهلوم زدی قلقلکم اومد

گازی از بازوم گرفت که صدای جیغ و خنده ام همزمان  
بلند شد

\_ گرگو عصبی کردی هونیا

مظلوم نگاهش کردم  
@Vip Roman

\_ الکی نگو ، گرگت عاشق منه میدونم

دندونای نیشش از لبش زدن بیرون ، ترسیده هینی کشیدم

\_ هیش نترس عزیزم قرار نیست آسیبی بہت بزنم

\_ پس غیبشون کن

خندید و نوازشگرانه دست روی گونه ام کشید

\_ مگہ من جادوگرم ؟

\_ نہ یعنی بیرشون داخلت

صدای شلیک خندہ اش بلند شد

\_ بین آخہ تو این لحظات با آدم چیکار میکنی فتنه

خم شد و عمیق بناگوشمو بوسید

\*♡\*

که عشق

از پبله‌های مرده هم

پروانه می‌سازد ♡ □

\*♡\*

@Vip Roman

□ ⊖

\_ خب الان من اینو روی کدوم بخت برگشته ای امتحان  
کنم که مطمئن بشم درست کار میکنه ؟

خنده اش گرفته بود ، مطمئنم ، اما برای حفظ جذبه اش  
محض رضای خدا گوشه ی لبشو هم تکون نداد

پادشاه آتش : میتونیم خارج از اوپال امتحانش کنیم

چشمام برق زد و بانیش باز گفتم :

\_ خب برای چی تعلل می کنیم ؟ بریم دیگه



پادشاہ آتش : دختر بی خود و بی جهت کہ نمیشہ کسی رو  
از بین برد

بادم خوابید

\_ خب اونا دشمن ما هستن ، بی خود و بی جهت نیست کہ

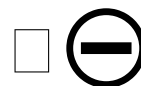
پادشاہ آتش : بلہ ولی تا زمانیکہ خطری برای ما ایجاد  
نکردن ، حق نداریم بہشون آسیبی بزنینم

لبم کج شد ، خب اینو راست میگہ

صدای آزاد بہ گوشم رسید

\_ اگر بتونی روی اجسام بی جانی کہ ابعاد بزرگی دارن  
امتحانہ کنی ، روی موجود جاندار ہم جواب میدہ

\_ خب الان از چی شروع کنیم ؟



میز بزرگی رو برداشت و بی هوا ستم پرت کرد ، جا خالی  
دادم و صدای شکستن میز از پشت سرم بلند شد

عصبی نگاهم کرد

پادشاه آتش : قرار بود از قدرت جدیدت استفاده کنی

با احم گفتم :

\_ خب بی هوا سمتم پرت میکنی من چطور آمادگیشو داشته باشم ؟

این دفعه ترکید

\_ مگه دشمن قبل از حمله بهت خبر میدہ ؟

با لبای برچیده نگاهش کردم

همونطور که خیره اش شده بودم ، دوباره بی هوا صندلی رو برداشت و سمتم پرت کرد اما این دفعه تونستم حلقه ای از آتش درست کنم و صندلی رو بینش مهار کنم ، شعله

شدیدی کہ حاصل سوختن چوب بود ایجاد شد و  
بلافاصله از بین رفت و فقط خاکسترش جلوی پام ریخت

پادشاه آتش : خوبه !

چندین بار با اشیای مختلف این کارو تکرار کردیم و در  
نهایت خرسند از کارش ، با خسته نباشید و کار ما اینجا به  
اتمام رسید ، بیرون رفت

با عصبانیت گفتم :

\_ بزار فقط قدرتهام کامل بشن ، اولین کاری که میکنم اینو  
پودرش میکنم



آزاد : جوجہ خانوم داری از الان برا استادت شاخ میشی ؟

با گله گفتم :

\_ نمیبینی چطوری با من برخورد میکنه ؟

انگار نه انگار که من ملکه اشم

با ورود پادشاه باد ، مکالمه امون نصفه موند

باز شروع شد !

این بار علاوه بر تمرینی که مختص نیروی باد بود ، باید  
خلاقیت هم به خرج میدادم و تا میتونستم با نیروی آتش  
ترکیبش میکردم و این باعث میشو انرژی زیادی براش  
صرف کنم و به معنای واقعی کلمه ، خسته ام میکرد

برخلاف پادشاه آتش که از تمرینات کوچیک شروع کرد ،  
پادشاه باد همون اول کاری رفت سراغ چیزی که باید در  
آخر یاد میگرفتم و معتقد بود اینجوری بهتره !

گردباد بزرگی درست کرد

پادشاه باد : تو همین و درستش کن اما ...

منتظر نگاهش کردم

پادشاه باد : با آتش شعله ورش کن

با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهش کردم ، یہ جوری  
میگه باید شعله ورش کن انگار که این کار ، کار روزمره منه و  
فول فولم !

دست به سینه نگاهش کردم

\_ ببخشیدا ، چیزی رو که تا حالا درستش نکردم چطوری  
توقع دارین همین الان اجراش کنم ؟



اوپال سیاہ:

@Vip Roman

برخلاف پادشاه آتش که با کوچکترین حرف من آتیشی  
میشد ، زد زیر خنده و گردباد و محو کرد ، نزدیکم شد و  
لپمو کشید

با تعجب نگاهش کردم و در همین حین ، غرش گرگ آزاد به  
گوش رسید و چندی نگذشت که درست کنارم و ایستاد

پادشاه باد با شوخی گفت :

\_ آلفا آزاد ، هونیا جای دختر منه پسر ، زیاد شوخی های  
منو جدی نگیر

آزاد تبدیل شد و از پشت احاطه ام کرد ، صدای نفس  
های بلندشو میشنیدم ، دست روی دستش که روی شکمم  
بود گذاشتم و آروم نوازشش کردم



بدون حرفی ازم فاصله گرفت

پادشاہ باد : خب بریم سراغ تمرینمون تا آلفا ما رو از زندگی  
ساقط نکرده

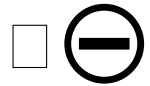
خنده ام گرفت ، ازش خوشم اومده بود و این ، کار کردن  
بهاشو راحت تر میکرد

طبق راهنمایی هاش تونستم گردباد و درست کنم

پادشاہ باد : خب حالا بدون اینکه اینو از بین بیری ، آتش و  
بهش اضافه کن

گیج نگاهش کردم

پادشاہ باد : فکر کن میخوای همین گرد باد و با آتش  
درست کنی



به حرفش گوش دادم اما وقتی آتش شعله ور و درست  
کردم ، گردباد محو شد

با قیافه ی آویزون نگاهش کردم

پادشاہ : ہنوز تسلط کامل نداری بہ خاطر ہمونہ ، کار  
امروز من تمومہ ، خودت تمرین کن فردا باید بتونی  
انجامش بدی

سالن و ترک کرد

روی زمین نشستہ و خیرہ ی آزاد شدم

\_ یہ چیزی میگم عصبی نشو خب ؟

\_ وقتی میدونی عصبی میشم بہترہ نگی

\_ اومم حرفت کاملاً منطقی بود ، حالا تا زمانیکہ من دارم  
تمرین میکنم ، بگو یہ نوشیدنی خنک برای من بیارن قریون  
دستت

پرروی زیر لب نثارم کرد و رفت بیرون

شوہر ایده آل کہ میگن اینہ

تا آزاد برگردہ مشغول شدم و نتیجہ اش شد گردباد کوچیکی  
کہ تنها کمی رنگش بہ سرخی گرایید !

با ورود آزاد ، ہمون شاہکارمو جلوش ظاہر کردم کہ  
خندید

\_ پیشرفت قابل تحسین ہونیا

@Vip Roman



خندیدم

\_ مسخرہ نکن ، خب اول هر چیزی سخته و خب من  
بدون هیچ آموزشی دارم این کارو انجام میدم

بطری توی دستشو سمتم پرت کرد که روی هوا گرفتمش

\_ بخور جیگرت حال بیاد

شیطون نگاهش کردم

\_ میبینم که آلفای گله داره لاتی حرف میزنه

\_ اثرات ہمنشینی با توئہ دیگہ عشقم

حالا جالب اینجا بود کہ با اون همه قمپز اومدن و منم منم  
کردن ، نمیتونستم در بطری و باز کنم !

هر چقدر زور میزدم لامصب یہ میلی متر ہم نمیچرخید

آزاد با خندہ بطری رو ازم گرفت و با یہ حرکت بازش کرد

\_ براوو ، بہت افتخار میکنم آفاجونم

\_ زیون نریز ، زود باش بخور تا سر و کلہ ی بقیہ پیدا نشدہ  
یکم بتونی تمرین کنی

حینی که داشتم نوشیدنی رو سر میکشیدم ، نیم نگاهی به  
آزاد انداختم که داشت هیکمو اسکن میکرد

\_ چرا اینجوری نگاه میکنی ؟

گوشه ی لبشو جوید

\_ بعد زایمان و این تمرینات ، هیکت فوق العاده شده !



@Vip Roman

\_ مسخرہ میکنی ؟

\_ نہ کاملاً جدی ام

نگاہی بہ خودم انداختم ، از اونجایی کہ دیگہ آینہ ای تو  
اوپال نداشتیم ، دقیق نمیتونستم ببینم چطوری شدم

\_ یہ عکس بگیر ببینم

\_ گوشیم ہمراہم نیست

چپ چپ نگاہش کردم

\_ الان من از کجا بدونم چہ مدلی شدم



دست دور صورتہم گذاشت و بوسہ ی کوتاہی روی  
پیشونیم کاشت

\_ شدی باب میل من

\_ بخاطر این حرفت ، یک هفته محرومت میکنم

با خنده گفت :

\_ از چی اونوقت

با چشمای باریک شده نگاهش کردم و خبیث گفتم :

\_ از همه چی ، یعنی چی باب میل شدم ؟ مگہ نبودم ؟

شعلہ ای درست کردم

\_ جزغاله ات کنم ؟

نیشخندی زد

\_ بکن

□ ⊖

با افسوس گفتم :

\_ حیف و صد حیف کہ نیروہام روی تو اثر ندارہ

ریلکس روی صندلی نشست و مشغول خوردن شامپاینش  
شد

\_ وقت کشتی نکن برو سر تمرینت

درستہ کہ نیروم روی آزاد تاثیرى ندارہ اما روی اشیایی کہ  
توی دستش هستن کہ تاثیر دارہ !

روح خبیث و شیطانیم توی وجودم وول وول میزد

شعلہ ی کوچیکی رو درست کردم تا بعدا دردسرساز نشہ ،  
هرچی باشہ مایع الکلی دستشہ و خب احتمال اتش سوزی  
نود و نہ درصدہ !

شعلہ رو بہ سمت لیوانی کہ توی دستش بود نشونہ گیری  
کردم و درست داخل لیوان پرت کردم و بوم !

صدای شکستن گیلای که آزاد پرت کرد روی زمین ، با  
شعلہ ور شدن مایع توش همزمان شد

\_ ببخشید عشقم ولی یکم پیشاپیش چهارشنبه سوری رو  
برگزار کردم

\_ من تو رو میکشمت هونیا

\_ الکی بلوف نزن ، دلت نییاد پس دروغ نگو

با نیشخند اضافه کردم

\_ دروغگو دشمن خداست ، میدونی که



با حرص نگاهم کرد که بوسی برایش فرستادم

آزاد : لعنت خدا بر شیطان

\_ بیش لعنت ، خب دیگه وقتمو نگیر میخوام تمرین کنم !

پشت بہش لبخندم کل صورتمو پوشوند و فقط سعی ام  
این بود کہ صداش خندہ ام بلند نشہ کہ این دفعہ کارمو یہ  
سرہ میکنہ

بالاخرہ بعد رنج و سختی فراوان ! تونستم یہ گردباد آتشین  
نرمال درست کنم ولی خب عمرش بہ این دنیا نبود و سریع  
از بین رفت

\_ نمیخوام

\_ چو نمیخواوی ؟

با زاری گفتم :

\_ نیروہام با من سر ناسازگاری گذاشتن ، بہ حرفم گوش  
نمیدن

صدای خنده اش بلند شد

\_ مگہ حیوون خونگی ان کہ داری دربارہ اشون اینطوری  
حرف میزنی ؟

\_ خب باید از من اطاعت کنن

با لبخند نگاهم کرد

\_ یکم تمرین کنی قلقش میاد دستت

@Vip Roman



\_ اخہ وقت نمیدین کہ

\_ نق نزن هنوز تا شب کلی وقت داری

لم داد روی صندلی و چشماشو بست

با گله صداش زدم

\_ آزاد ؟

@Vip Roman

\_ هوم



\_ من دارم اینجا جون میگم بعد تو میخوای بخوابی ؟

\_ خیلی خستم هونیا ، دختر خوبی باش بزار یکم چرت بزنم

دلم برای صدای خسته اش و چشمای غرق خون اش  
سوخت وگرنه نمیداشتم همینجوری راحت بگیره بخوابه

هنوز پنج دقیقه هم نگذشته بود که صدای نفس های  
منظمش توی تالار پخش شد

فدای خستگی ات بشم من ...

مهربون شدم میدونم خودم !

سعی کردم بدون ایجاد صدای اضافه ، به کارم برسیم و کرم  
نریزم

حینی کہ مشغول تمرین بودم ، فکرم بہ سمت حرفہایی کہ  
بانو زد ، کشیدہ شد  
مطمئنم وقتی آزاد بشنوه طوفان بہ پا میشہ و منم نمیدونم  
باید چیکارش کنم



نفس عمیقی کشیدم  
ول کن ہونیا ، بعدا دربارہ اش فکرمیکنی الان بہ تمرینت  
برس !

تو همین حین به طور خیلی اتفاقی تونستم چیزی که  
انتظارشو داشتم و درست کنم و ناخوادگاه جیغی از سر  
شوق کشیدم که آزاد بلافاصله بعد شنیدن جیغم ، تبدیل  
شد و حالت دفاعی گرفت

\_ وایی بمیرم برات که ترسوندمت ولی باور کن ناخواسته  
بود

بدون اینکه تبدیل بشه ، اومد و کنارم وایستاد و خیره شد  
به گردباد آتشی که درست کردم ، پوزه اشو روی شونه ام  
گذاشت

نفس های گرمش به گردنم میخورد و حس و حالمو زیر و  
رو میکرد ولی الان وقتش نبود

\_ چه صحنه ی بی نظیری

سرچرخوندم و خیره ی بانو شدم

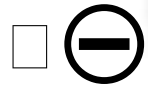
آروم به سمتون پرواز کرد

بانو: یه تابلوی زنده ی فوق العاده زیبا ، براتون این لحظه  
رو ثبت میکنم

ثبت میکنه ؟

\_ منظورتون عکسه ؟

بانو: این لحظه رو هر وقت اراده کنین ، میتونین توی  
موقعیتش قرار بگیرین



\_ یہ جو رابی فیلم زندہ اس نہ ؟

بانو : میثہ گفٹ سفر بہ لفظات خوشایند

اووو چہ جالب

\_ پس چرا عروسیمونو ہم اینجوری نکردین ؟

بانو : اون موقع تو تقریبا یہ انسان کامل بودی و برات  
امکان پذیر نبود

چقدر تبصرہ مادہ دارن برا ہر چیز ، در ہر حال چیز  
خوبیہ خوشم اومد

بانو : حالا اون چیزی کہ درست کردی و محوش کن و  
دوبارہ از اول یکی دیگہ بساز

مغموم نگاہی بہ گردبادہ کردم

\_ اگہ نتونم چی ؟ حیفہ ہزارین حداقل یکم بمونہ

بانو : دارہ ازت انرژی میگیرہ ہونیا ، نباید زیاد اینطوری  
نگہش داری

با این حرفش گردباد و محو کردم

\_ تو میتونی هونیا

با صدای آزاد به عقب برگشتم ، کی تبدیل شده بود که  
نفهمیده بودم ؟



دوباره تلاش کردم ، با اینکه تونستم اما اندازه اش کوچیکتر  
از قبلیه شد

با لبای آویزون خیره اش شدم

\_ اینکه تحلیل رفت

بانو: چون خسته شدی ، بخاطر همونه

از فرصت استفاده کردم

\_ پس میگین که برای امروز کافیه ، درسته ؟

هر دو زدن زیر خنده

خب مفهوم حرفش همین بود دیگه ....

بانو: کافیه



به محض گفتن این حرف ، گردباد و به سرعت محوش  
کردم و نفس راحتی کشیدم

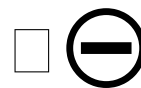
\_ خداییش انصاف نیست من این همه کار کنم

آزاد : همه در حال تمرین هونیا ، هر کس به اندازه خودش

\_ خب آگه به اندازه بود که برا من باید کمتر میشد

موهامو که دم اسبی بسته بودم ، با کشیدن کش ، باز کرد و  
بهمشون ریخت

\_ تو که میگفتی از همه ی ما قدرتت بیشتره فتنه



\_ خب آره ولی باید در ازاش کمتر هم کار کنم دیگه نه  
برعکس

دست دور کمرم انداخت و امیدوارانه لب زد

\_ یه روز همه ی اینا تموم میشن ، اون روز لذتی از این  
تمرینا نصیبت میشه که همه ی این سختی هارو میشوره و  
مییره

\_ امیدوارم آزاد

آزاد : برای امروز کافیه حسابی خسته شدی

از بانو خدا حافظی کردیم و راهی اتاقمون شدیم

تو مسیری از تالاری که برای تمرین من در نظر گرفته بودن تا زمانیکه به اتاقمون برسیم ، چندین راهرو وجود داشت که داخل هرکدوم تالارهای مشابه با تالاری که من تمرین می کردم هم بود که صداهایی ازش شنیده میشد و حکایت از تمرین بقیه ی اعضا رو میداد

\_ آزاد ؟

\_ جانم

\_ گرگها خسته نمیشن ؟ آخه مدام صداشونو میشنوم که  
در حال تمرین ولی من بعد چند ساعت دیگه نمیتونم  
ادامه بدم

توی بغلش فشرده شدم

\_ قوای جسمی یه گرگ و با خودت مقایسه میکنی فسقلی  
؟

خب مسلمه که که خسته میشن ولی نه به اندازه ی تو ، از  
طرفی غذایی که اونا میخورن ده برابر بیشتر از غذاییه که  
توی فنچ نوکش میزنی

@Vip Roman



اینو راست میگه خب

قبل از اینکه بریم اتاقمون ، راهی آشپزخونه شدیم تا قبل  
شام یه چیزی بخوریم ، منکه از گشنگی داشتم میمردم آزاد  
و نمیدونستم

سر و صدایی که از آشپزخونه می اومد نشون میداد که تنها  
ما نیستیم که گشنه امون شده

صدای سه قلوهارو به خوبی میتونستم تشخیص بدم و  
لای حرفهاشون صدای فرهان هم می اومد

وارد شدیم و با دیدن صحنه ی مقابل خشکم زد

بچہ ہا روی میز نشستہ بودن و ہر چہارتا ، با دست  
مشغول خوردن ماکارونی بودن کہ توی یہ دیس جلوشون  
گذاشته شدہ بود و از ہمہ جاشون رشتہ ہای ماکارونی  
آویزون بود ، ہر از گاہی ہم یہ ضربہ ی نہ چندان محکم  
نثار ہمدیگہ میکردن

وای کی حال دارہ با این حجم از خستگی ، اینارو تمیز کنہ ؟

برسام : ہونیا قیافہ اتو شبیہ نالہ نکن ، میدم دخترا  
تمیزشون میکنن

خستہ نگاہش کردم

\_ میدونم ہمہ ی اینا زیر سر توئہ

حق بہ جانب گفت :

\_ بالآخرہ باید از یہ جایی به بعد مستقل بودن و شروع کنن  
دیگہ ؟



\_ مگہ اینا چند سالشونہ کہ دم از مستقل بودن میزنی ،  
نکنہ باورت شدہ چون جثہ اشون اندازہ یہ بچہ دو سه  
سالہ اس ، خودشونم واقعا این سن و دارن ؟

برسام همونطور که سعی داشت لقمه ی توی دستشو به خورد آناهد که معلوم بود از بس خورده دیگه داره میترکه ، بده گفت :

\_ نکنه فکر دیگه ای جز این میکنی ؟

همونطور که جثه اشون رشد کرده ، مغزشون هم الان متناسب با بچه دو سه ساله که سهله ، خیلی بیشتر از ایناس

\_ خیلی خب اینا به کنار ، به خدا با این کارای تو ، فکر کنم آناهد قراره بچه فیل به دنیا بیاره ، برای خودشم سخته برسام ، ول کن بیچاره رو

آناهد با تشکر نگاهم کرد و با خجالت لب زد

\_ ملکه به خدا از همین الان دیگه تکون هم نمیتونم بخورم



برسام بدون خجالت و جلوی ما ! لبشو کوتاہ بوسید کہ  
دختر بیچارہ شبیہ لبو شد

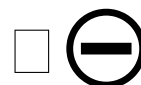
برسام : بہ حرف اینا گوش نکن ، من دکترم یا اینا ؟ من  
بیشتر صلاح تو رو میدونم عشقم

با خندہ بی حیایی نثارش کردم و رو بہ خدمہ گفتم کہ یہ  
چیز سبک بدن ما بخوریم تا جا برا شام ہم داشته باشیم

فرہان دست از خوردن کشید و رو بہ آزاد گفت :

\_ عمو ؟

@Vip Roman



آزاد با مہربونی گفت :

\_ جان عمو

تا فرہان بخواد حرفشو بزنہ ، بچہ ہا ہم دست از غذا  
خوردن کشیدن و بہ ما خیرہ شدہ

فسقلی ہای حسود من ، آخ کہ من جیگرتونو بخورم با این  
کارہایی کہ انجام میدین

فرہان با آب و تاب گفت :

– چرا پھام (پرہام) مامانی منو ہی بوس میکنہ ؟  
آسو فقط برا منہ ، نیخوام ( نمیخوام) پھام بہش دس بزئہ

غش غش زدم زیر خندہ و با بدجنسی پرسیدم

– دیگہ چیکارا میکنہ با مامانت ، زن عمو ؟

آزاد با خندہ صدام زد و برسام ترکید

فرہان طفلی بی خبر از ہدف شوم من ، با دستاش ، ارمیا  
روکہ کنارش بود بغل زد و گردنشو بوسید

وای کہ نفسم از خندہ داشت بند می اومد

فرهان : هی بخلش ( بخلش ) میکنه و ..

گردنشو نشون داد و با چشمایی که تعجبشو داد میزد ادامه داد

\_ اینجاشو گاز میگیره

وای یکی باید می اومد منو جمع میکرد ، از خنده دلدرد گرفته بود



@Vip Roman

برسام بدجنس لب زد

\_ زیاد خوشحال نشو هونیا ، چند روز دیگه این روزا برای  
شمام هستا

وای اینو راست میگفت

با خزیدن ایلیا تو بغلم ، سعی کردم خنده امو جمع کنم

\_ ایلیا ؟ مامانی بین منم کثیف کردی

با خنده دستای روغنی اشو روی صورتم کشید  
، دماغشو آروم گرفتم و کشیدم ، در عین اروم بودن ،  
شیطنتهای خاص خودشو داشت اما ارمیا کپی برابر اصل  
آزاد و آراز بود ، همون قدر تخس و به قولی زبون نفهم ! از

این نظر که حرف حرف خودش بود و محال بود چیزی که  
دلش نمیخواد و انجام بده ...

فرهان : منو بزارین پایین بلم ( برم ) پیش مامانیم

برسام تا گذاشتش پایین ، فوراً با دو در رفت

با قرار گرفتن بشقاب سوپی جلومون ، ایلیا رو از خودم جدا  
کردم

\_ برو با خواهر و برادرت بازی کن عشقم ، غدامو بخورم  
بریم حموم !

آیین : با بابا ؟

سوپ توی گوم پرید و به شدت به سرفه افتادم

برسام با خندہ گفت :

\_ از قدیم گفتن چاہ نکن بہر کسی ، اول خودت ....  
بلہ ہونیا خانوم ، تحویل بگیر

آزاد با خندہ لیوانی آب جلوم گرفت کہ یہ ضرب سر  
کشیدمش و نفسم کمی جا اومد



@Vip Roman

آناہید

با خروج آلفا و ملکہ و سه قلوها ، برسام سر روی شونه ام  
گذاشت و گردنمو بوسید

با دست سرشو از روی شونه ام بلند کردم

\_ زشته برسام ، دارن نگاهمون میکنن

دست پشت کمرم و زانوہام گذاشت و بغلم کرد ، ای خدا  
این مرد چرا خجالت حالیش نمیشه ؟

محکم یقہ اشو گرفتم تا مبادا زمین بیوفتم

\_ برسام تو رو خدا دارم از خجالت آب میشم ، بزارم زمین



\_ خجالت چرا خرگوش کوچولوی نازنازی من ؟  
باید افتخار کنی کہ از بین این همه مرد ، زن من شدی  
میدونی چرا ؟

سوالی نگاهش کردم

\_ خوشگل و خوش برو رو نیستم کہ هستم !  
خوش هیکل نیستم کہ هستم !  
جذاب و خوش سر و زیون هم کہ هستم و از همه مهمتر...

\_ خب ؟

\_ تو عروس بزرگترین و قدرتمندترین گله گرگهایی آنا

لب برچیدم

\_ آره ولی اونم چه عروسی ، مادرت با همه ی عروساش  
مخالفه



با رسیدن به اتاقمون ، در و با پاش باز کرد و وارد شد

\_ مامان که دیر یا زود بالاخره قبول میکنه ، مهم منم که  
برای توئه جوجه حاضرم جونمو هم بدم

آروم روی تخت خوابوندم و با احتیاط روم خیمه زد

با ناز گفتم :

\_ من جوجه نیستم

چونہ امو بہ دندون کشید کہ با اخم نگاہش کردم

دست روی شکم گذاشت

\_ آره تو خرگوش کوچولوی منی ، جوجه این توئه

با عشق از روم بلند شد و لباسمو از روی شکم بالا زد و  
لبشو گذاشت روش و عمیق بوسید

با لبخند نگاهش کردم

\_ برسام ؟

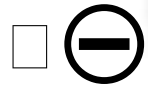
سریلند کرد و نگاهم کرد

\_ جان برسام

\_ یہ روز بریم پیش بانو تا جنسیت بچہ رو مشخص کنہ ؟

کنارم دراز کشیدم و منو ہم بہ پہلو چرخوند

\_ دختر با باشہ دیگہ ، فهمیدن نمیخواد



\_ جدی باش برسام

دست زیر گردنم گذاشت و پیشونیمو بوسید و با لحن  
خندونی گفت :

\_ چشم ، اصلا میخوای الان بریم ؟

با کف دست کوبیدم رو سینه اش

\_ برسام !

لباشو مماس با لبام گرفت و لب زد

\_ حالا فعلا حال بابای بچه رو دریاب بعد به اون جوجه  
هم میرسیم

چشم بست و لبامو عمیق بوسید ، دست روی صورتش  
گذاشتم و همراهیش کردم

شور و حرارتی که از بوسه اش بهم منتقل میشد ، باعث  
بالا رفتن هیجان من و متعاقبش جنب و جوش بچه می شد

با گازی که از لب پایینم گرفت ، با تشر نگاهش کردم

جون کشداری گفت که خنده ام گرفت

سر توی گردنم فرو برد و پوست نازکشو بین لباش گرفت و  
فشرده

\_ برسام ، گردنم کبود میشه نکن

\_ اشکالی نداره فدات شم ، زن شوهردار باید گردنش کبود  
باشه وگرنه باید به عقل شوهرش شک کرد



۔ چرا؟

با چشمای قرمز و خمار نگاهم کرد

۔ چی چرا؟

۔ چرا باید به عقل شوهره شک کرد؟

۔ چون طرف حتما گاوہ کہ نمیدونہ گردن زن یہ چیز دیگہ  
اس

۔ بلہ ہمہ مثل شما نیستن کہ !

بناگوشمو بوسید



\_ اونکہ صد البتہ ، اصلا باید شب و روز عبادت و شکر  
خدا رو بہ جا بیاری کہ من نصیبت شدم خوشگله

\_ خودشیفته !

گوشمو بہ دندان کشید و لب زد

\_ امروز چند شنبہ اس ؟

کمی فکر کردم

\_ پنجشنبه ، چطور ؟

شیطون نگاہم کرد

\_ شب جمعه اس که خانوم خانوما

\_ اون برای اوناییه که بچه ندارن ، شرمنده عشقم



\_ حرفت در صورتی صادق بود که شوهر طرف برسام  
نباشه

@Vip Roman  
این حرفشو اونقدر بامزه زد که غش غش زدم زیر خنده

\_ خب انگار مجوز ورود و گرفتیم نه ؟

با خنده نگاهش کردم

\_ خیلی بی ادبی برسام

دستشو بند پیراهنم کرد و آروم درش آورد

\_ مرد بی حیاش خوبه

نیم خیز شدم تا لباس و از گردنم دربیاره ، حالا با یه نیم تنه  
که بود و نبودش توفیری نداشت ، جلوش نیم خیز بودم

دست پشت کمرم گذاشت و نوازشش کرد ، دستاش داغ  
داغ بودن و حس خوبی رو به آدم القا میکردن

تا خواست همون یه تیکه پارچه رو هم از تنم دربیاره ، با  
صدای جیرجیر در ، هر دو خشک شده به هم نگاه کردیم

جرئت نگاه کردن به پشت سر برسام و نداشتم

آب دهنمو قورت دادم و لب گزیدم ، چیزی نگذشت که  
صدای بچگانه آیین تو اتاق طنین انداز شد

لبخندی روی لبم نشست و این وسط قیافه ی ضدحال  
خورده ی برسام دیدنی شده بود

بقی زدم زیرخنده



آیین وقتی دید کسی جوابشو نمیده دوباره برسامو صدا زد

آیین : عمو ؟

برسام با حرص و با صدای بلندی گفت :

\_ تو روح اون کسی که در و برات باز کرده و تورو فرستاده  
تو!

صدای خنده ای که از پشت در بلند شد ، نشون میداد که  
همه ی اینا زیر سر ملکه اس

برسام با شنیدن خنده عصبی تر شد و از روی تخت بلند شد ، با خنده صدایش زدم کہ برگشت و با غیض نگاہم کرد ، شونہ ای برایش بالا انداختم ، بہ من چہ آخہ

ملکہ : آیین ؟ مامانی بیا بریم بیرمت حموم دیگہ ماموریت تموم شد

آیین خیلی بامزہ نہ ای گفت

برسام : چی چیو نہ ؟ بیا برو بچہ سر تا پات روغنہ ، کثیفی !

آیین : نہ

برسام : نہ و ...

ملکہ با تشر گفت :

\_ برسام میام جزغاله ات میکنما ، با بچه درست حرف بزن



برسام : راست میگی الان باید خرتو رو بگیرم

\_ امن و امانه ؟ میتونم پیام تو ؟

برسام : آره بیا ، بیا شاہکارتو بین

ملکہ با خندہ وارد شد ، معذب ملافہ رو کشیدم روم و  
سلام آرومی کردم

\_ آنہید کیف کردی چطوری نجات دادم ؟

برسام قبل از اینکہ من چیزی بگم ، تند گفت :

\_ خفہ بابا ، چہ افتخار ہم میکنہ

ملکہ با قیافہ بدجنسی کہ بہ خودش گرفتہ بود ، رو بہ  
برسام گفت :

\_ تا تو باشی بدون اجازہ وارد اتاق کسی نشی خروس بی  
محل



نالان خیرہ شد بہ ملکہ کہ ہر دومون زدیم زیر خندہ

ملکہ با خندہ گفت :

\_ خب دیگہ من میرم ، میتونین بہ ادامہ کارتون برسین

آیین و بغل کرد

برسام : ریدی تو حس و حال مون ، چہ ادامہ ای

\_ برسام ؟ خجالت بکش



برسام : من چرا ؟

ملکہ : ولش کن آنا ، این از رو نمیره

خداحافظی کرد و از اتاق به همراه آیین رفتن بیرون

هونیا

با نیش باز برگشتم تو اتاقمون

\_ آی جیگرم حال اومدا ، اصلا کیف کردم

مشغول درآوردن لباس آیین شدم تا بدمش به آزاد که  
همراه ارمیا و ایلیا بشورتش

همزمان که آیین و به طرفش گرفته بودم گفتم :

\_ فقط باید بودی و قیافه ی برسام و میدیدی

از تصور حس و حال برسام ، غش غش خندیدم که بچه ها  
هم به تبعیت ازم زدن زیر خنده

آزاد شیطونی زیر لب گفت و آیین و ازم گرفت ، همونطور  
با لباس وارد شدم و با کمک همدیگه ، بچه هارو شستیم ،  
دیگه داشتم از خستگی غش میکردم

دوش سرسری گرفتم و بیرون رفتم ، بعد خشک کردن  
موهام و پوشیدن لباسام ، خودمو روی تخت رها کردم

\_ آخیش

آزاد ہم بعد مدت کوتاهی ، اومد و کنارم دراز کشید و با  
لحن خماری گفت :



\_ بیا اینجا ببینم جوجہ رنگی

از خدا خواسته ! خزیدم توی بغلش  
و محکم توی بغلش فشرده شدم ، سرشو توی موہام فرو  
برد

\_ آخ کہ بوی زندگی میدی

با شیطنت لب زدم

\_ مگہ زندگی بو داره ؟

سر بلند کرد و نگاہم کرد

\_ حتما داره کہ تو اون بو رو میدی

قبل از اینکه خودش برای بوسیدنم پا پیش بزاره ، این بار  
خودم پیش قدم شدم و آروم لباشو بوسیدم ، بلافاصله  
همراهیم کرد

وقتی نفس کم آوردم ، ازش جدا شدم

\_ بخواب که نمیخوام بیشتر از این خسته ات کنم ، اما یکی  
طلب من

چقدر درک و شعورش بالا بود ، با عشق نگاهش کردم و  
سرمو روی بازوش جا به جا کردم و نفهمیدم کی خوابم برد

با شنیدن صدای وحشتناکی ، هر دو از خواب پریدم ، هاج  
و واج روی تخت نشستم ، صدا همچنان به گوش میرسید

\_ چیشده ؟

آزاد با اخم گفت :

\_ شیپور جنگه !



بهت زده گفتم : @Vip Roman

\_ جنگ ؟

سریع از روی تخت بلند شد و قبل از اینکه از اتاق بره  
بیرون ، برگشت و گفت :

\_ بچه هارو بردار و برو پیش بقیه ، آناہید و مہتاب و ہم  
بیرشون پیش خودت

امان نداد چیزی بگم و فوراً اتاق و ترک کرد  
گیج بلند شدم و بہ سمت بچہ ہا رفتم ، آروم بیدارشون  
کردم

با نق نق بلند شدن ، محض احتیاط پوشکشونو عوض  
کردم

دیگہ نمیتونستم ہر سہ تاشونو بغل کنم ، آیین و بغل  
کردم و رو بہ پسرا کہ با اخم نگاہم میکردن گفتم :



\_ دنبالم بیان خب ؟

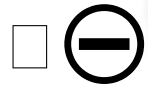
مثل جوجه اردک کنارم راه افتادن ، میخواستم برم اول  
آناہید و بیرم چون اتاقشون به ما نزدیکتر بود و بعد مهتابو

قبل از اینکه وارد اتاقشون بشم ، در باز شد و هر دو اومدن  
بیرون

برسام : آنا رو بیر هونیا ، آزاد کجا رفت ؟

\_ خیالت جمع ، نمیدونم فقط سریع رفت بیرون

تبدیل شد و ازمون دور شد



\_ خب ، بریم اون یکی جاری هاتو ہم برداریم

خنده ی پر استرسی کرد

\_ نگران نباش آنا ، هیچی همیشه عزیزم

ماهی و آسو رو ہم همراه خودمون کردیم اما مهتاب و  
خانواده اشو نتونستیم پیدا کنیم

آسو: خب الان قراره چیکار کنیم؟

گوشه ی لبمو متفکر جویدم ، امن ترین جای اوپال ، اتاق بانو بود که تقریبا نوک کوه قرار داشت

\_ بریم به سمت اتاق بانو

وارد اتاق که شدیم ، دیدیم تنها ما نیستیم که اینجایم ، چشم چرخوندم و مامان و شهرزاد و دیدم

به سمتشون راه افتادیم ، اضطراب و میشد تو چهره ی همه دید

\_ مامان؟ مهتاب نیست

شهرزاد: آراز رفت دنبالشون

بچہ ہا رو بہشون سپردم ، باید میرفتم و میدیدم کہ چه خبره

مامان با نگرانی گفت :

\_ خطرناکه ہونیا ، اگہ آزاد صلاح میدید خودش میبردت

\_ نمیتونم مامان ، اینجا باشم از استرس میمیرم



@Vip Roman

بال هامو باز کردم و بلافاصله از شون دور شدم ، به سمت  
ورودی کوه راه افتادم

\_ ملکہ !

با صدای نا آشنایی به عقب برگشتم و یکی از سربازا رو دیدم

\_ دنبال آلفا میگردین ؟

سری تکون دادم

\_ کوه در محاصره ی دشمنه ، آلفا و افرادش اونور هستن

\_ منو بیر پیششون

پشت سرش راه افتادم و با دیدن خیل عظیمی از جمعیت ،  
به دنبال آزاد چشم چرخوندم

\_ اونجان

مسیر دستشو دنبال کردم و آزاد و تو یه بخشی که تقریباً  
حکم تراس(!) و داشت ، پیدا کردم

با نزدیک شدن من ، افراد کنار رفتن و مسیر و برام باز کردن

آزاد با خشم برگشت و نگاهم کرد و خفه خرید

\_ مگه نگفتم پیش بقیه بمون !

خواستم جوابشو بدم اما با دیدن جمعیتی که اوپال و  
محاصره کرده بودن ، قالب تهی کردم



بازوی ازاد و چسبیدم و سعی کردم ترسم و تو چهره ام بروز  
ندم

لوسیفر : میبینم که مهره ی اصلی هم خودی نشون داد !

با حرص و پر قدرت ، خیلی غافگیر کننده ، شعله ی بزرگی  
رو سمتش پرت کردم که نه تنها خودش ، بلکه خیلی از  
افراد ی هم که کنارش بودن به اطراف پرت شدن

آزاد دست دور کمرم انداخت و پر غرور گفت :

\_ ورود با شکوهی بود !

ترس تو چهره ی تک تک افراد لوسیفر نشست و کمی از  
اوپال فاصله گرفتن

\_ بانو کجاست ؟

\_ داره اوضاع و سر و سامون میده



لوسيفر در حالى كه قسمت زيادى از بدنش از بين رفته بود ،  
بلند شد

چهره ي كريهش با اين اوضاعى كه پيدا كرده بود واقعا تهوع  
آور شده بود

كم كم بدنش ترميم شد و دهن گشادشو باز كرد

\_ ميبينم كه ديگه از اون دختر ترسوى نازنازى چيزى  
نمونده !

\_ منم ميبينم كه روز به روز نزار و نحيف تر ميشى

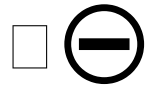
با لحن تحقيرآمىزى ادامه دادم

\_ به چه جرئتى پاشدى اومدى اينجا و لشگر كشى كردى ؟

بهت يه اوانس ميدم ، اگر تا شب اينجا رو ترك نكردى ،

اولين ضربه رو ميخورى !

از خشم کبود شد



رو به سربازاش گفتم :

\_ اگر دوست ندارین به سرانجام اونا ( با دستم خوناشامایی  
رو که با اولین ضربه ام متلاشی شده بودن نشون دادم )  
دچار بشین ، بهتره که با پای خودتون اینجا رو ترک کنین

با عقبگرد آزاد ، همگی به سمت داخل اوپال راه افتادن

پرهام : همین اول کاری ، زهرچشم خوبی ازشون گرفتی  
زنداداش ، دمت گرم

خواستم بگم چاکریم اما بین جمع درست نبود و باید  
موقرانه رفتار میکردم

لبخندی بهش زدم

\_ آزاد ، حالا واقعا قراره باهاشون بجنگیم ؟

اگه ما از اینجا بیرون نریم ، خسته میشن و برمیگردن

آزاد : خسته نمیشن ، شروع به تخریب اینجا میکنن ، از  
طرفی ما باید برای تهیه ی غذا از اینجا بیرون بریم و آذوقه  
ای که داریم کفاف نمیده

\_ ہمیں آذوقہ ای کہ داریم چقدر جوابگوئہ ؟

متفکر نگاہم کرد

\_ نہایتا یک ماہ

\_ خب ہمیں ہم خوبہ ، فعلا یہ ہفتہ بیرون نریم ببینیم  
چی میشہ



@Vip Roman

\_ حالا فعلا بزار ببینیم اونا چه تصمیمی قراره بگیرن !  
برو پیش دخترا ....

\_ ولی ..

\_ برو هونیا ، باید افراد و برا جنگ آماده کنم

سری براش تکون دادم و برگشتم پیش بقیه ، پسرا و فرهان ،  
در حال بازیگوشی بودن و آیین هم تو بغل مامان لش  
کرده بود

جلورفتم و آیین و ازش گرفتم

\_ ملکه ما واقعا بهتون افتخار میکنیم

صدای این چینی اوج گرفتن ، یہ تائی ابرومو گنگ بالا  
انداختم و رو بہ مامان گفتم :

\_ چرا همگی یہوی بہم ابراز علاقہ میکنن ؟

خندہ ی کوتاہی کرد

\_ چون شاہکارتو شنیدن کہ با لوسیفیر چیکار کردی

پس بگو !

\_ ماما

بوسہ ی پر صدایی روی لپ تپل آیین زدم

\_ جان ماما

\_ به به

\_ آخ الہی فدای دختر گشنہ ام بشم ، چرا به عزیز نگفتی  
مامانی ؟



@Vip Roman

\_\_ نہ

\_\_ باشہ خوشگم ، الان بہ دخترم شیر میدم سرحال بیاد آره ؟

\_\_ آلہ

گوشہ ای نشستم و بہش شیر دادم ، حین شیر خوردن ، با اون چشمای گرد و قلبہ اش بہم زل زدہ بود و با دستش ہم مشغول بازی با موہام بود

\_\_ دختر خوشگل من

ہمونطور کہ شیر میخورد ، دندون نما خندید

چقد خوبہ کہ دارمتون ، عشقای من



چشم چرخوندم و بالاخره تونستم مہتاب و پیدا کنم ،  
شعلہ کوچیکی درست کردم و مستقیم بہ سمتش فرستادم  
و جلوی چشمش محوش کردم ، سر بلند کرد و نگاہم کرد ،  
اشارہ کردم کہ بیا

با مہشید دوتایی بلند شدن و اومدن ، ہر دو ہمزمان سلام  
کردن

با خوشرویی جوابشونو دادم

\_ مہشید ؟ اول از ہمہ برو مامانتو بیر پیش مامانم اینا ،  
تنہا چرا نشستین ؟

مہشید : آخہ شاید شہرزاد خانوم خوششون نیاد کہ ما  
پیششون باشیم

\_ فعلا کہ انگار از خر شیطون اومده پایین ، نمیبینی داره با  
آنا و آسو چطوری برخورد میکنه ، برو مامانتو بیر پیششون  
بعدم آنا و آسو و خواهرامو بردار بیا اینجا

داشت میرفت که....

\_ راستی ، ماهی رو هم بیار

VIP  
exchange group  
ROMAN



@Vip Roman

بعد رفتن مهشید ، رو به مهتاب که مغموم تر و مظلوم تر  
از همیشه به نظر میرسید گفتم :

\_ چیشه مهتاب ؟ این چه حالیه ؟

غمگین نگاهم کرد

\_ اوضاعم خیلی بهم ریخته ، از یه طرف آراز که انگار تو  
خلا رفته و همیشه چیزی ازش فهمید و از طرف دیگه اجبار  
پدرم برای رسمی شدن رابطه ی من و کیهان ، نمیدونم باید  
چیکار کنم ، هم آراز و میخوام و هم نمیخوام ...

\_ به حرف دلت گوش بده ، مصلحت بقیه رو در نظر نگیر  
، این زندگیه توئه و قراره تو با اون آدم زندگی کنی ، اگه  
دلت پیش مرد دیگه ای باشه هم زندگی برای خودت زهر  
میشه و هم برای همسرت !

\_ میگین چیکار کنم ؟

\_ به آراز فرصت بده اما یکم اذیتش کن بعد ، باید بدونه  
که هر چیزی که میخواد و نمیتونه با زور و اخم و تخم  
بدست بیاره

\_ خب آخه ...

\_ آخه نداره ، بسپرش به من اما الان نه ، فعلا باید جون  
سالم از این جنگ به در ببریم

با پیوستن دخترا بهمون ، بحث و ادامه ندادم ، به آیین که  
همچنان در حال خوردن شیر بود نگاه کردم

\_ مامانی ؟ بسه میترکی تپلو

شیطون نگاہم کرد و با فرو رفتن دندوناش ، جیغ خفیفی کشیدم



دختر زدن زیر خنده ، کم مونده بود اشکم دریاد

@Vip Roman

\_ آیین !

ول کرد و سریع از بغلم در رفت ، لباسو درست کردم و  
بہش نگاہ کردم کہ بہ سمت آناہید رفت ، دست روی  
شکمش گذاشت و با تعجب گفت :

\_ نی نی ؟

منم تعجب کردم با دیدن این حرکتش

\_ آنا خودتون یادش دادین ؟

آنا خجالت زدہ خندید

\_ زیر سر برسامہ

بہ جمع حاضر نگاہ کردم ، یعنی ممکن بود کہ ہمہ ی این  
افراد و از دست بدم ؟

فکر کردن بهش هم دیوونه کننده بود

\_ الان همه ی گرگینه ها تو این کوه جمع شدن درسته ؟

نادیا : تا جایکه من میدونم ، فقط یه قبیله مونده !

کنجکاو نگاهش کردم

\_ خب ؟

نادیا : اونا نه با خوناشاما کاری دارن و نه با گرگینه های دیگه ، اکثرا هم گرگینه خالص ان

\_ گرگینه خالص چیه دیگه ؟

هلیا : یعنی به انسان تبدیل نمیشن اما میتونن حرفای مارو  
بفهمن



\_ اگه درخواست کمک بفرستیم هم نمیان ؟

نادیا : فکر نکنم ، با اینکه قدرت تک تک اونا از بتاهای گله  
های ما هم بیشتره اما خودشونو درگیر جنگ و حواشی اون  
نمیکنن



\_ آفا هم دارن ؟

آسو : هر گله ای آفا داره اما هیچکدوم از آفاها به اندازه  
ی آفا آزاد قدرتمند نیست

\_ تعداد افراد دشمن خیلی خیلی بیشتر از اون چیزیه که من  
فکرشو میکردم ، ما حتی نصف اونا هم نیستیم و این نگران  
کننده اس

مهتاب : اگر خانوما رو هم در نظر بگیریم ، اونقدر هم کم  
نیستیم

با تعجب گفتم :

\_ مگه خانوما هم قراره بجنگن ؟ اینکه خطرناکتره؟

ہلیا : خطرناک چرا ؟ ما گرگیم ہونیا ، ذات ما با دریدن گره  
خوردہ و ہمہ ی ما آمادہ ی جنگیم

\_ آخہ آموزش ندیدین کہ ...

ہلیا : آموزش ہم دیدیم ، زمانیکہ تو مشغول تمرین بودی  
، ہمہ ی اعضا گلہ اعم از زن و مرد ہم مشغول آموزش  
دیدن بودن

\_ من فکر میکردم فقط مردا تمرین میکنن



@Vip Roman

\_ ملکه ؟

به عقب برگشتم

\_ آلفا صداتون میکنن

از بقیه خداحافظی کردم و از اتاق بانو بیرون زدم

پشت به من ، کلافه در حال قدم زدن بود ، نگران صداش  
زدم ، برگشت و با قدمای بلند نزدیکم شد و با شدت بغلم  
کرد

شوکه توی بغلش وایستاده بود ، چیشده بود که باعث این  
همه پریشونی اش شده بود

به خودم اومدم و دستامو دور کمرش حلقه کردم

\_ چیشده عزیزم؟

کمی منو از خودش جدا کرد

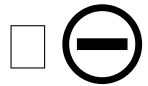
\_ بریم اتاقمون

بدون اینکه فرصت تجزیه تحلیلی به من بده ، همونطور  
که تو بغلش بودم به سمت اتاقمون راهی شد

روی مبل نشست و منو روی پاش نشوند و محکم بغلم  
کرد ، نفسهای داغش به گردنم میخورد و حالمو دگرگون  
میکرد

دست روی موهایش گذاشتم و بهمشون ریختم

— چیشده فدات بشم ، چی اینجوری بهم ات ریخته ؟



سر و صورتمو بوسه بارون میکرد اما دریغ از یه کلمه حرف  
زدن

داشتم توی بی خبری دست و پا میزدم و با این کارهاش هم  
دلهره ام رفته رفته بیشتر میشد

صورتشو توی جفت دستام گرفتم و با بغض نگاهش کردم  
، داشت گریه ام میگرفت

با لبای لرزون صداش زدم

یهو حق هق مردونه اش بلند شد ، قلبم فروریخت و  
حاصلش اشکهای شدن که پی در پی روی گونه ام میریختن

در همون حال ، لب روی لبم گذاشت و پر احساس بوسید  
، اشکهای هر دومون قاطی شده بودن

تپش های قلبم اوج گرفتن و بعد....

احساساتم متحول شدن ....

تپش های قلبمون با هم هماهنگ بودن ، کاملاً حس  
میکردم که نبض هامون یکی میزنه

\_ آخ هونیا

دلم برای این صدای درمانده اش کباب شد

\_ آزاد

\_ جان آزاد

لباشو روی گردنم گذاشت و فشار داد تا صدای گریه اش  
بلندتر از این نشه

@Vip Roman



دراز کشید و منو هم بین بازوهاش جا داد ، سر توی گردنم  
فرو برد و نالید

\_ آخ که امروز سوختم من هونیا ، سوختم نفسم ، سوختم  
...

دلم از این حالش خون گریه میکرد  
بی خبری احوال بدیه ، میتونه آدم و به جنونی بکشه که ...

\_ تو رو خدا آزاد ، بگو چیشده

سر بلند کرد و با چشمای سرخش نگاهم کرد ، مژه هاش از  
اشک خیس شده بودن و تصویر فوق العاده ای از  
چشماش به نمایش گذاشته بودن



\_ من بدون تو میمیرم ہونیا ...

نگران نگاہش کردم

\_ چی اینجوری بهم ات ریختہ آزاد ، بگو دق مرگم کردی

دستای داغش شروع بہ کاوش در نقطہ بہ نقطہ ی صورتہم  
کرد ، طوری نگاہم میگرد کہ منو میترسوند

\_ بهم یہ قولی بدہ ہونیا

مضطرب نگاہش کردم

\_ چہ قولی ؟

لب باز کردی چیزی بگه اما انگار منصرف شد ، لب گزید و  
پر درد چشم بست

دست روی صورتش گذاشتم ، تنش کوره ی آتیش بود



\_ آزاد !

با صدای گرفته ای گفت :

\_ یہ چیزہاپی رو دیدم کہ داغونم کرد ہونیا ، حس میکنم با دیدنشون فلج شدم

نگران نگاہش کردم

\_ جون به لبم کردی ، میگی یا برم از بانو پیرسم ؟

توی بغلش فشرده شدم

\_ سرنوشتمونو دیدم ہونیا ، قول بده توی هیچ شرایطی به خودت آسیب نزن ، حتی دیدی دارن منو جلوی چشمت تیکہ تیکہ میکنن ہم کاری نمیکنی

با چشمای گشاد شدہ نگاہش کردم ، قلبم با این جملہ اش از تپش افتاد

\_ قول بدہ !

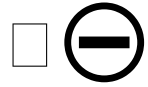
بی حرف نگاہش کردم، چطور این انتظارو از من داشت که  
وقتی توی خطرہ ، دست رو دست بزارم و کاری نکنم ؟

تکون ریزی به بدنم داد

\_ قول بدہ ہونیا

\_ من ..من اینکارو نمیکنم

سرخ شدہ نگاہم کرد



خواستم ازش جدا بشم ، مانع نشد ، بلند شدم و ترسیده  
نگاهش کردم

— چی .. دیدی ؟

بلند شد و روی مبل نشست ، آرنج هاشو روی زانوهایش  
گذاشت و تکیه گاه سرش کرد

سر بلند کرد و نگاهم کرد

\_ دستو بدہ بہ من ....

بدون تردید دستامو توی دستاش گذاشتم

\_ فقط بہ چشمام نگاہ کن ، باشہ ؟

خیرہ شدم و بہ چشماش و .....

کم موندہ بود از صحنہ ہایی کہ داشتم میدیم قلبم وایستہ

با دیدن صحنہ آخر ، جیغی کشیدم و در حالی کہ اشکھام  
عین سیل روی صورتہم جاری بود ، دستای آزاد و ول کردم

جیغ ہای ہیستریکی کہ میکشیدم دست خودم نبود

درون آغوشش کشیدم شدم

\_ ہیس قربونت برم ، سکتہ میکنی آروم باش ، آروم باش  
نفسم

کامل کشیدم توی بغلش و از زمین جدام کرد

\_ ہونیا؟



@Vip Roman

با حق حق گفتم :

\_ قول نمیدم ، هیچ قولی بہت نمیدم

سرمو روی شونہ اش گذاشتم و گریہ رو از سر گرفتم

\_ آروم باش خوشگم ، ہمہ چی درست میشہ ...

اونقدر با شک و تردید این جملہ رو گفت کہ جیگرم آتیش  
گرفت

گریون نگاہش کردم

\_ میشہ تغیرش داد ، مگہ نہ ؟



غمگین نگاہم کرد

داد زدم

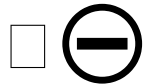
\_ \_ \_  
میشہ مگہ نہ ؟ بگو میسہ آزاد

مشت می کوبیدم روی سینہ اش و پشت سر ہم میگفتم  
بگو میسہ ، احوالم انگار دست خودم نبود و اون جملات و  
انگار من نمی گفتم

داشتم سنگکوب میکردم

پشت کمرمو نوازش می کرد و با صدای گرفته ای دلداریم  
میداد اما تاثیری نداشت

نمیدونم چقدر توی بغلش تابم داد ، اشکهام بند اومده بود  
و فقط هر از گاهی حق حق کوتاهی از گلوم خارج میشد



به سمت تخت راه افتاد و در حالی که همچنان توی بغلش  
بودم ، دراز کشید

\_ یکم بخواب فدات شم ، درست میشه ، همه چی درست  
میشه

توی بغلش مچالہ شدم ، کاش اصرار نمیکردم بدونم  
چیشده ، کاش ...

پتو رو کشید رومون و مشغول نوازش موهام شد

\_ بخواب عشقم ، ما درستش میکنیم

|\*♡\*♡\*♡\*|

با آشفستگی از خواب پریدم ، نفس نفس میزدم و عرق از سر  
و روم میریخت ، درون آغوشش کشیده شدم

\_ آروم باش عزیزم ، ما یہ راہی رو پیدا میکنیم

برگشتم و گردنشو بغل کردم

\_ کاش نمیدیدم آزاد

با صدای ناراحتی گفت :

\_ میخوای حافظه اتو پاک کنم ؟

سریع نه ای گفتم ، نمیخواستم از مشکلاتم فرار کنم ، باید راهی برای تغییر چیزایی که دیدم پیدا میکردم

\_ بانو میدونه ؟

\_ میدونه !

کمی بین خودمون فاصله انداختم

\_ چیزی نگفت ؟

با جرقہ ی فکری کہ تو ذہنم خورد ، با خوشحالی نگاہش  
کردم

\_ میتونیم جاہاپی رو کہ قرارہ اونجا بمیرن و نشونشون  
بدیم تا اونجا نرن

متفکر نگاہم کرد

\_ میثه اما سرنوشت هر طوری که شده اونارو میکشونه  
اون قسمت

با ناامیدی نگاهش کردم

\_ فعلا پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن یکم سرحال  
بشی ، بریم ببینیم نظر بقیه چیه

پیرو حرفش ، ازش جدا شدم و بعد شستن دست و صورتم  
، رفتیم پایین

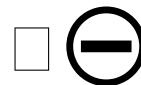
آزاد بانو و بقیه آلفاها و بتاها و اون تعداد از اعضای  
خانواده که حضورشون نیاز بود و جمع کرد

همگی دور میز نشسته بودن و منتظر به ازاد و بانو چشم  
دوخته بودن

بانو چشم بست و دستشو روی گوی نسبتا کوچیکی که  
جلوش بود گذاشت

آزاد با دستش به بالای سرمون اشاره کرد ، سر بلند کردم و  
با دیدن صحنه هایی که آزاد نشونم داده بود بلافاصله  
چشم بستم و سرمو توی یقه ام فرو بردم

حالا میتونستن بقیه هم ببینن ، با این تفاوت که اتفاقاتی که  
روی هوا نمایش داده میشد ، در هاله ای از مه بود و من به  
طور واضح دیدمش



صدای پر بہت مردای جمع بلند شد و این در حالی بود کہ  
ہق ہق ماہی باہاشون قاطی شدہ بود

با درد نگاہشون کردم ، چطور میسہ نبود ماہی و مایک و  
تحمیل کرد ؟ این دو نفر خیلی بی حاشیہ و بی گناہ بودن کہ  
قربانی این جنگ بشن

شہرزاد با شوک بہ مہ بالای سرش خیرہ شدہ بود و چیزی  
نمی گفت اما میتونستم ترس و توی چہرہ اش تشخیص  
بدم ، مطمئنم بخاطر سرنوشت خودش کہ نہ ، بخاطر  
مایک بہ این حال و روز افتادہ



دلَم از همه بیشتر ، برای سرنوشت خودم سوخت!  
چطور تونستم با اون وضع فجیح خودمو بکشم ؟

بچه هام ....

آزاد ....

بهش خیره شدم ، انگار شونه هاش از سنگینی این واقعیت  
ها خم شده بود ، دست روی دستش گذاشتم و دلجویانه  
نگاهش کردم

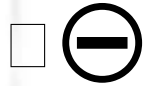
بانو : مسیر سرنوشت و میشه تغیر داد اما یه قربانی لازمه !

همگی خیره اش شدیم

\_ قربانی ؟ چطوری یعنی ؟

بانو : اگر یک نفر داوطلب بشہ و حینی کہ ماہ کاملہ ،  
خودشو تسلیم گوی کنہ ، سرنوشتی کہ الان دیدین تغیر  
پیدا میکنہ

\_ خب اگر گوی قربانی رو قبول نکنہ چی ؟



بانو : این امکان وجود ندارہ ہونیا ، قوانین گوی تغیر  
ناپذیرہ

آزاد : فکر نکنم کسی داوطلب بشه

بانو : من مطرحش میکنم ، مردم ما فداکارتر از این حرفا  
هستن آلفا

به خوبی میتونستم تشخیص بدم که آزاد نمیتونه درست  
تمرکز کنه

آقاجون با نگرانی به شهرزاد خیره شده بود که رنگش رفته  
رفته سفید تر میشد ، شونه هاشو گرفت و تکونش داد ، با  
این کارش تن بی جون شهرزاد روی دستاش رها شد

آزاد : مامان

مایک : مامان

ہمہ بہ سمتشون هجوم بردن

آقاجون با فریاد گفت :

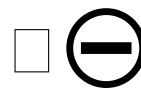
\_ برسام و صدا کنین

بانو : فایده ای نداره !

با شوک بہ بانو خیرہ شدم

بانو : شہرزاد رو حشو تقدیم گوی کردہ !

\_ مگہ نگفتین وقتی ماہ کامل باشہ ؟



بانو اشاره ای به بالای سرمون کرد ، حفره ی بزرگی از  
سقف وجود نداشت و به خوبی میشد توی آسمون شب ،  
ماه کامل و مشاهده کرد

صدای گریه ی مردونه مایک بلند شد

مایک : مامان

آقاجون تن بی جون شهرزاد و بغل کرد و سر روی شونه اش  
گذاشت ، لرزش شونه هاش خبر از گریه اش میداد

چقدر دردناک قصہ ی شہزاد بسته شد و البتہ فداکارانہ

....

نگاہی بہ آزاد انداختم کہ مات و مبهوت خیرہ ی مادرش  
شده بود ، صورتش سرخ سرخ بود و رگهای گردن و شقیقہ  
اش بیرون زده بودن

\_ آزاد تو رو خدا

با چشمای بہ خون نشسته نگاہم کرد

\_ گریہ کن قربونت برم ، گریہ کن الان سکتہ میکنی

انگار منتظر ہمین حرف من بود ، بغلم کرد و صدای حق  
حق دردناکش بلند شد ، بی اختیار اشکھام جاری شدن

درستہ ہیچ خوبی ازش ندیدہ بودم اما دیگہ راضی بہ  
مرگش ہم نبودم

ہیچ وقت فکرشو ہم نمیکردم کہ شہرزاد این کارو بکنہ



وقتی بقیہ ی پسرآ فهمیدن ، قیامت بہ پا شد ، دل سنگ  
ہم از دیدن این صحنہ ہا خون میشد

برسام جوری با سوز و گداز گریه میکرد که همه رو به گریه  
انداخته بود

دقیقا زمانیکه همه درگیر عزاداری بودن ، خوناشاما اولین  
ضربه اشونو با آتش شروع کردن و میشه گفت اگر داخل  
اوپال نبودیم و یه خونه ی عادی بود ، همه امون جزغاله  
میشدیم

به سمت بچه ها که از صدای مهیب آتشی که به دیواره  
های اوپال میخورد ترسیده بودن رفتم

ازاد و نمیتونستم بین جمعیت پیدا کنم و این منو میترسوند

با دیدن ماهی ، فوراً صداش زدم و بچه ها رو سپردم بهش

هیچکدوم از مردا نبودن !



با عجله خودمو به همون ایوانه رسوندم و با دیدن آزاد که  
وسط خوناشاما داشت دست و پنجه نرم میکرد ، قلبم  
وایستاد

تعدادشون خیلی بیشتر از خیلی زیاد بود

با فریاد صداهش زدم و به سمتش پرواز کردم و درستش  
کنارش فرود اومدم

\_ منو محکم نگهدار!

@Vip Roman



\_ به افرادت بگو برن عقب

با زوزه ای که گرگش کشید ، افرادش عقب کشیدن

دستاشو که روی پهلووم حس کردم ، همون گردباد آتشین و  
درست کردم و گرداگردمون حرکتش دادم

نیرویی که این دفعه به کار گرفته بودم ، اونقدر زیاد بود که  
اگه آزاد نگرفته بودم ، محکم به پشت میخوردم زمین

گردباد مثل فرفره دورمون میچرخید و سلاخیشون میکرد ،  
هنوز پنج دقیقه هم نگذشته بود که عقب نشینی کردن

نفس نفس میزدم و کل بدنم عرق کرده بود

ازاد : برمیگردیم داخل !

\_ عوضیا بهمون پاتک زدن ، باید یه کاری ...

با نشستن انگشتش روی لبم ساکت شدم

\_ گوشاشون خیلی تیزه هونیا ، به هیچ وجه بیرون از اوپال  
درمورد استراتژی هامون حرف نزن

تو همین زمان کمی که یهویی حمله کردن و زمان زیادی از  
شروعش نگذشته بود ، متاسفانه تعداد زیادی از افراد و از  
دست داده بودیم و تعداد زخمی ها هم کم نبودن

به محض ورودمون ، صدای گریه ی آیین و تونستم  
تشخیص بدم و به سمتش پا تند کردم

\_ دخترم ؟

با شنیدن صدام ، از بغل ماہی بیرون اومد و دوید سمتم



محکم تو بغلم فشردمش

\_ ترسیدی عشقم ؟

گردنمو بغل کرده بو و نق میزد ، کمرشو نوازش کردم

آیین : بابا اوف ؟

با این حرف آیین برگشتم و به آزاد نگاه کردم ، پشت بازوش حسابی زخمی شده بود ، انگار که توسط دندون پاره شده بود

نگران صداش زدم ، چرا من ندیدمش ؟

آزاد : چیزی نیست هونیا ، به زودی ترمیم میشه

\_ تا اون ترمیم بشه میدونی چقدر خون ازت میره ؟

نزدیکش شدم و با دقت به زخمش نگاه کردم ، آیین دست  
درازکرد و تا خواستم مانعش بشم ، دست روی زخم آزاد  
گذاشت

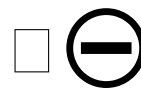
زخم بلافاصله زیر دستش جوش خورد

با دهن باز به آیین نگاه کردم که خودشو به سمت آزاد کش  
میداد

به آزاد نگاه کردم که اخماش درهم شده بود

آزاد : این خیلی خطرناکه هونیا ، اگر بقیه از این توانایی  
آیین باخبر بشن تو خطر می افته

\_ خطر چرا ؟ میتونه کمک بزرگی بهمون بکنه



آزاد : اگر لوسیفر بفهمه ، جونش درخطرہ ! تازه آیین  
اونقدری بزرگ نیست که بتونه زیاد از انرژی اش استفاده  
کنه

موهاشو نوازش کردم ، به اینش فکر نکرده بودم

– پس باید از زخمی ها دورش کنیم

از بغل آزاد گرفتمش و با چشم دنبال پسرا گشتم ، کنار  
آناہید نشسته بودن و بازی میکردن ، به همون سمت راه  
افتادم

آناہید با دیدن من سریع اشکهاشو پاک کرد

\_ چیشده آنا ؟ چرا گریه میکنی ؟

با فین فین " ہیچی " زمزمه کرد

\_ برای ہیچی کہ گریه نمیکن

سد مقاومتش شکست

آنا : درد دارم ملکہ

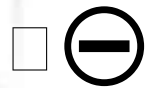


با نگرانی نگاہش کردم

\_ برسام کو؟

آنا : برسام از وقتی مامانش مرده دیگه نزدیکم نمیاد

فکم از عصبانیت قفل شد



@Vip Roman

آیین و کنار پسر گذاشتم

– جایی نرین خب ؟

به سمتی که افراد زخمی اونجا قرار داشتن ، رفتم و برسام و درحال معالجه اشون دیدم

– برسام بیا !

با تعجب نگاهم کرد

برسام : نمیبینی کار دارم ؟

رفتم و آستینشو کشیدم و با دندون قروچه گفتم :

\_ بیا کہ زنت داره میمیره احمق

با ترس نگاهم کرد

برسام : چی داری میگی ؟

\_ اصلا حواست به وضعیتش هست ؟

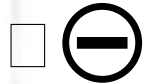
بدون توجه به من ، به سمت آناہید راه افتاد  
پشت سرش راهی شدم ، کنار آناہید نشست

برسام : آنا ؟ قربونت برم چته عشقم ؟

\_ خاک تو سرت برسام ، یا از اینور بوم می افتی یا از اونور ،  
چرا حالت نرمال نداری تو ؟ نه به اون مجنون بازیات و نه  
به این دوری کردنات !

برسام در حالی که دست روی شکم آنا میذاشت گفت :

\_ حالم خوب نیست هونیا



\_ حال هیشکی خوب نیست ، هر لحظه ممکنه یکیمون  
بمیره ، وقت برای عزاداری نداریم ، اگه بخوایم اینجوری  
جلو ببریم باید منتظر مرگ تک تکمون باشی

ادامه ندادم دیگه

برسام : خیلی درد داری ؟

آنا سری تکون داد

\_ بیرش کمی استراحت کنه

بدون تعلل دست پشت کمر و زیر زانوهاش انداخت و  
بغلش کرد

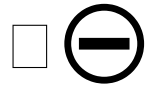
کنار بچہ ہا نشستم و خیرہ شدم بہشون اما فکرم حوالی  
چند روز اخیر میگشت ، اندازہ یہ زن پنجاہ ، شصت سالہ  
توی این چند روز و چندسال زندگیم تجربہ کسب کردم و  
اکثرا ہم چندان خوشایند نبودن و سراسر درد و رنج بودن

خیلی از افرادمونو تا الان از دست دادیم و ممکنہ خیلی  
بیشتر ہم بشن

دست روی صورتہم گذاشتم و کلافہ نفس عمیقی کشیدم ،  
چطور میشد جلوی این خون و خونریزی رو گرفت ؟ یعنی  
بجز جنگ هیچ راہ دیگہ ای نہداشت ؟

چرا یہ راہی وجود دارہ ہونیا ! اگہ خودت خودتو از بین  
بری هیچ کسی آسیبی نمیبینہ ....

نگاہ دوبارہ ای بہ بچہ ہا انداختم ، من نمیتونستم این کارو  
بکنم ، قطرہ ای اشک بی اختیار از چشمام فرو ریخت



باید به خودم مسلط میشدم و یه تصمیم درست و حسابی  
میگرفتم

انگار توی برزخ گیر کرده بودم

نمیدونستم چی درسته و چی غلط ....

\_ هونیا ؟

به ازاد نگاه کردم

\_ چطوری میشه لوسیفر و نابود کرد ؟ بدون این جنگ و خونریزی ؟

اخماش درهم شد و کنارم نشست ، سرمو به بازوش تکیه دادم

با صدای بمی گفت :

\_ هیچ راه دیگه ای وجود نداره هونیا

|♡\*♡\*♡\*|



اطرافمو پاییدم تا کسی نبینه منو !  
وقتی مطمئن شدم کسی حواسش به من نیست ، به سمت  
اتاق آراز راه افتادم ، پشت در گوش وایستادم تا کسی  
داخل نباشه

برای اطمینان ، به پشت در تغییر مکان دادم و وقتی دیدم  
فقط خودشه ، جلو رفتم و صداش زدم

شوکه برگشت و نگاهم کرد ، دست روی دماغ گذاشتم تا  
صدای اضافه ای ایجاد نکنه که باعث شد با تعجب  
بیشتری نگاهم کنه



با آرومترین صدای ممکن گفتم

\_ به کمکت نیاز دارم آراز

سوالی نگاهم کرد

آراز: بشین

روی اولین صندلی نشستیم ، اومد و روبروم نشست

آراز: خب ؟

با من و من گفتم :

\_ میخوام ...میخوام خودم لوسیفر و از بین ببرم ، نمیخوام  
جنگ دیگه ای رخ بده

بی احساس گفتم :

\_ شدنی نیست !

جریانی که بانو برام گفته بود و مو به مو بهش گفتم

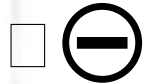
آراز : الان از من چی میخوای ؟

میدونی اگه آزاد بفهمه چی میشه ؟

\_ تو فقط کمک کن بدون اینکه کسی بفهمه از اوپال برم  
بیرون ، آزاد هم نباید بفهمه بخاطر همین میخوام کمک  
کنی

متفکر نگاهم کرد

آراز : میدونی چطوری باید بکشیش ؟



\_ قلبشو دربیارم

آراز : میتونی ؟

نه ای گفتم

\_ اخه منکه مثل شما پنجه ندارم ، تا بخوام هم با چاقو دست به کار بشم ، قبل از اینکه کاری بکنم خودم تو دردسر میوفتم

آراز : خودمم همراهت میام اما ریسکش خیلی بالاست ، باید بتونی لوسیفر و جایی بکشونی که خوناشاما اونجا نباشن

با فکری که یهویی به سرم زد ، بشکنی زدم

\_ ما اگہ اول بهشون حملہ کنیم میتونیم سرشونو گرم گرم و  
یہ گروه جایی مستقر بشن تا من لوسیفر و بکشونم اونجا ،  
طوری باید وانمود کنیم که من میخوام فرار کنم تا خودش  
دنبالم بیاد

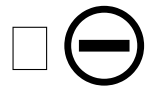
آراز : پس نیاز به یہ جلسہ ی محرمانہ داریم

بلند شدم و بہ سمت در رفتم

\_ ترتیبشو میدم

از اتاق بیرون رفتم و مسیرو بہ سمت اتاق بانو کج کردم ،  
ہمہ ی چیزایی رو کہ با آراز حرف زدہ بودیمو بہش گفتم و  
در کمال حیرتم قبول کرد

بانو: شب یہ جلسہ ی محرمانہ ترتیب میدم تا مفصل در  
موردش حرف بزنیم



بعد کمی گپ و گفت ، اتاق بانو رو ترک کردم

\_ ہونیا!

با صدای ازاد سر جام و ایستادم و اروم به سمتش چرخیدم

\_ کجایی؟ داشتم دنبالت میگشتم

\_ پیش بانو بودم

نزدیکم شد و دست دور کمرم انداخت

\_ با بانو چیکار داری؟

دندون نما خندیدم

\_ یہ مسئلہ ی کاملاً زنونہ بود ، شرمندہ نمیتونم بگم

سر خم کرد و گونه امو آروم گاز گرفت

\_ عہ ، ول کن داری چیکار میکنی



گونه امو ول کرد

\_ مگہ چیز پنہونی از ہم داریم ؟

\_ اصرار نکن کہ عمرا بگم ، شب خودت میفہمی

راہ افتاد و مجبورم کرد ہمراہیش کنم

\_ دسیسہ اینا نچیدی؟

\_ خدا داند ! شاید

@Vip Roman



تا شب هر کاری کرد که از زیر زبونم حرف بکشد نتونست ،  
حوالی نیمه شب بود که به در تقه ی ارومی خورد ، فورا  
تغییر مکان دادم و در و باز کردم

\_ بانو منتظرتونن ملکه ، همراهیتون میکنم

ازاد و اروم صدا زدم و بی سر و صدا دنبال سربازه راه افتادیم  
، برخلاف تصورم به سمت اتاق بانو نرفتم ، راهروهای تو  
در تویی رو رد کرد و به جایی رسید که بجز دیوار چیز دیگه  
ای وجود نداشت ، میشه گفت بم بست بود !

با تعجب به آزاد نگاه کردم که ناگهان زیر پاهامون خالی شد  
و تا بخوام جیغ و داد کنم ، روی سطحی وایستادیم

دست روی قلبم گذاشتم

\_ وای خدا ، این چه کاریه ؟

انگار آزاد هم تعجب کرده بود چون با بهت به اطراف نگاه  
میکرد

\_ اینجا کجاست ؟

وقتی دقت کردم دیدم توی اوپال نیستیم !

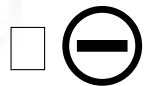
خارج از کوه بودیم ؟

\_ از این طرف لطفا ...

باز اینکه بدون حرفی بزنیم ، دنبال سرباز راه افتادیم و به سمت دشتی که روبرومون قرار داشت و هیچ برفی توش نبود رفتیم !

یک میز بزرگ و تعدادی صندلی وسطش وجود داشت که بانو و آقاجون و آلفاها و بتاها اونجا قرار داشتن

\_ مگه اونور زمستون نبود ؟ چطور ممکنه ؟



@Vip Roman

بانو: این یہ سرزمین دیگہ اس عزیزم

\_ خب اگہ اینجوریہ کہ ہمہ رو بیارین اینجا دیگہ ،  
اینطوری جنگی ہم در کار نیست

بانو: نمیشہ !

سمج گفتم :

\_ چرا ؟

بانو: چون کسی کہ پاک نباشہ نمیتونہ وارد اینجا بشہ ....

گنگ نگاهش کردم

بانو: بیا بشین حرف میزنیم

رفتیم و کنارش نشستیم

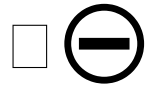
بانو مو به مو چیزهایی که باهم قرار گذاشته بودیم و با بقیه درمیان گذاشت اما آزاد به شدت مخالفت کرد

\_ نیروی هونیا کامل نشده و نمیتونه از خودش دفاع کنه

\_ آزاد! این قضیه بالاخره باید به جایی تموم بشه، خواهش میکنم مخالفت نکن

آزاد: تموم شدن به چه قیمتی؟ به قیمت از دست دادن تو؟

\_ من طوریم همیشه



بانو گوی رو درست وسط میز گذاشت  
کنجکاو نگاهش کردم

چاقویی آورد و کف دستشو خراش داد ، با صورتی جمع  
شده نگاهش کردم ، دستشو مشت کرد و خون از میان  
دستش روی گوی چکید

\_ دارین چیکار میکنین ؟

بانو : پیمان مرگ

\_ خب ؟

پدرمہتاب : برای اینکه کسی خیانت نکنه ، با خون  
خودمون پیمان میبندیم و اگر خیانتی صورت بگیره ،  
شخص سرنوشتی جز مرگ نخواهد داشت

اھانی گفتم ، خب این از یہ جهت خوبه ولی اونجاش کہ  
باید دستمونو زخمی کنیم نہ ....

یک بہ یک و رضایت خودشو کار بانو رو تکرار کردن ، حتی  
آزاد

بانو : نوبت توئہ ہونیا



\_ همیشه من طور دیگہ باہاتون پیمان بیدم ؟  
آخہ این خیلی وحشتناکہ ، درد دارہ  
یا مثلا مثل اون فیلما فقط نوک انگشتمو با سوزن خراش  
بدم ؟

همشون زدن زیرخندہ ، چپ چپ نگاشون کردم و سقلمہ  
به آزاد زدم

بانو : اشکالی ندارہ تو همون کارو بکن



آزاد دستمو توی دستش گرفت و نوک انگشتمو با نوک  
چاقو سوراخ کرد ، انگشتمو روی گوی گرفت و محکم  
فشارش داد ، یه قطره خون روی گوی افتاد و ....

رنگش عوض شد !

روی گوی که خونین شده بود به رنگ برف در اومد ،  
سفید سفید

لبخندی روی لب حضار نشست

\_ چرا سفید شد ؟

بانو : این نشونہ ی اینہ کہ ہمہ با خلوص نیت پیمان  
بستن و ہیچ تردید و نیت سوئی ندارن

قرار شد کہ پس فردا حملہ صورت بگیرہ ، آلفاها و ۴  
نیروی اصلی بہ صورت آشکارا حملہ رو شروع کنن و آزاد  
ہم باہاشون باشہ و من از راہ مخفی اوپال ، خوناشامارو  
دور بزنم و طوری وانمود کنم کہ در حال فرارم اما این بین  
باید کاری کنم کہ لوسیفر خودش دنبالم بیاد

آزاد اولش نمیخواست کہ من و خودش از ہم جدا بشیم  
اما این عاقلانہ ترین راہ بود

آراز ، کیهان و چندتا بتاها ہم قرار بود ہمراہ من بیان

ہمونطور کہ اومدہ بودیم ، از ہمون مسیر گنگ ہم  
برگشتیم و ولولہ توی اوپال شروع شد

ہمہ در حال آمادہ شدن بودن و ہر نوع سلاح سردی رو  
میشد بین دستاشون دید

— آزاد؟ سلاح برای چی بر میدارین؟ مگہ تو حالت گرگ  
مبارزه نمیکنین؟

با قیافہ ی اخمویی جواب داد

\_ اگر اسیب ببین و نتونن شیفت ( تبدیل ) بدن ، باید چیزی باشه که بتونن از خودشون دفاع کنن

\_ حالا اخمہات و چرا کشیدی تو ہم ؟

خشن برگشت و شونہ هامو گرفت

\_ شک ندارم این بازی ہمیش زیر سر توئہ !

با اخم نگاهش کردم ، میدونستم خیلی ناراحتہ و نمیتونہ ابرازش کنہ

\_ کدوم بازی ؟

سر پایین آورد و کنار گوشم غرید

– چرا بدون اطلاع دادن به من ، سرخود بریدی و دوختی ؟

– این به نفع همه اس

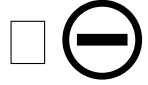
سر بلند کرد و با چشمای به خون نشسته نگاهم کرد

دلجویانه گفت :

– من چیزیم نمیشه آزاد

با صدای گرفته ای گفت :

– تو هیچ موقعیتی حق نداری به خودت آسیب بزنی ،  
فهمیدی ؟



به دروغ هم كه شده بهش اطمینان دادم ، میتونستم توی  
چشماش ببینم كه باور نكرده ....

آزاد : تو اون شرایط به بچه ها فكر كن هونیا ، به اینکه اگه  
نباشی چی به سرشون میاد ، به آیین فكر كن كه اگه نباشی  
چی میشه ....

مكثی كرد و خشدار گفت :

\_ به من فکر کن که اگه نباشی میمیرم !

با بغض نگاهش کردم ، سفت به آغوشم کشید ، برای بار  
هزارم این فکر اومد تو ذهنم که چرا ما نباید یه زندگی عادی  
داشته باشیم ؟

نفس بلندی کشیدم تا از گریه کردنم جلوگیری کنم ، الان  
وقت گریه نبود

ازش جدا شدم و لبخند زوری روی لبم نشوندم

\_ بهتره امروز و فردا رو به اتفاقات ناگوار فکر نکنیم

بدون هیچ تغییری توی چهره اش نگاهم کرد

\_ نمیخوای بریم بخوابیم ؟



دستشو گرفتم و به سمت اتاقمون کشیدم ، آزاد به سمت  
تخت رفت اما من راهمو به سمت بچه ها کج کردم ،  
اونقدر ملوس خوابیده بودن که دلم میخواست یه لقمه  
چپشون کنم



\_ هونیا

با صدای آزاد برگشتم و نگاهش کردم ، به بغلش اشاره کرد  
، بدون تعلل به سمتش راه افتادم و تو بغلش جا گرفتم

به جرئت میتونم بگم اون شب داشت منو میپرستید !  
از ذره ذره حرکاتش عشق ساطع میشد ، جایی تو صورتم  
نمونده بود که نبوسیده باشه ....

لب روی لبم گذاشت و پر احساس بوسیدش ، با جون و  
دل همراهیش کردم ، از آینده میترسیدم و ممکن بود دیگه  
هیچکدوم از این لحظات و نداشته باشیم ، میدونستم که  
اگه توی شرایط بحرانی قرار بگیرم ، به خاطر حفظ جون  
آزاد و بچه ها و بقیه هم که شده ، خودمو خلاص میکردم  
و اینجوری دیگه همه ی از این آوارگی و درد و رنج نجات  
پیدا میکردن

\_ به هیچی فکر نکن ، حواست باید تو این لحظه پرت  
هیچ چیزی نشه ، تو این لحظه محکومی فقط به من فکر  
کنی

با شیفگی نگاہش کردم و خودم این بار پیش قدم شدم ،  
من برای این مرد جونمم میدادم اینکه خواسته ی ناچیزی  
بود

سیب گلوشو که بوسیدم ، طاقت از کف داد و خیمه زد  
روم

دست به پایین پیراهنم گرفت و ....



با گریه به بچه ها نگاه کردم

\_ تو رو خدا مهتاب حواست بهشون باشه ها

با بغض نگاهم میکردن ، خدایا من چطوری از اینا دل بکنم ؟

با خنده ای که کاملا با حال درونیم در تضاد بود ، رو بهشون گفتم :

\_ برین با عمو برسام بازی کنین تا من پیام ، باشه عسلای من ؟

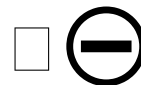
هر سه همزمان باشه ای گفتن که دلم براشون ضعف رفت ، برای بار نمودونم چندم بغلشون کردم و بوسیدمشون

قرار بود برسام پیش آنا و بچه ها و فرہان بمونہ ، با ہزار خواہش و تمنا راضیش کردہ بودیم وگرنہ مگہ میشد برسام برادراشو ہمراہی نکنہ ؟

چون برنامه یکم عوض شد و قرار شد کیهان با ما نیاد ، آراز پاشو کرد تو یہ کفش کہ الا و باللہ کہ مہتاب باید ہمراہ ما باشہ و خب ہیچکس جرئت نمیکرد کہ در برابرش مخالفت کنہ !

آراز : دیگہ باید بریم

برسام بچہ ہارو برد و بقیہ ہم رفتن و بہ خوبی میتونستم درک کنم کہ فضا رو برای خداحافظی من و آزاد خلوت کردن



بلافاصله به سمتش هجوم بردم و محکم بغلش کردم ،  
بلاخره بغضم شکست و زدم زیر گریه

منو از خودش جدا کرد و تهاجمی لبامو بوسید ، اونقدر با  
دلتنگی میبوسید که انگار آخرین دیدارمونه

ازم فاصله گرفت و پیشونیشو چسبوند به پیشونیم

\_ یادت نره چی گفتم ، حق اسیب زدن به خودتو نداری  
هونیا ، حق نداری ، من نمیتونم نبودتو تحمل کنم ، میمیرم  
میفهمی ؟

بوسہ ی سریعی روی لبام زد و ازم جدا شد

با صدای گرفته ای گفت :

\_ برو که اگہ لفتش بدی نمیزارم

با گریہ نگاهش کردم کہ فریاد کشید

\_ برو

\_ خیلی دوست دارم

عقب عقب رفتم

\_ اگه ..

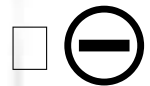
لبمو گزیدم

\_ مراقب بچه ها باش

دویدم و ازش فاصله گرفتم ، دلم داشت میترکید

exchange group

ROMAN



@Vip Roman

دست روی دهنم گذاشتم تا صدای گریه ام بلند نشه



آراز : حالت خوبه ؟

لبامو رو هم فشار دادم و سری تکون دادم ، نباید گریه  
میگرم !

من خودم این راه و انتخاب کردم پس باید مقاومت میکردم  
.....

صدام از گریه خشدار شده بود

— بریم

با دستش هدایت کرد ، رفته رفته مسیر تاریک و تاریکتر  
میشد و دیگه به جایی رسیدیم که هیچ چیزی رو نمیتونستم  
بینم

با صدای آرومی پرسیدم

\_ کجایم؟

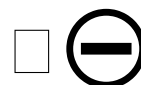
بلافاصله به ذهنم رسید که با نیروم میتونم اینجا رو روشن کنم ، محض احتیاط پرسیدم

\_ شعله درست کنم؟

با صدای آره ی آراز ، شعله ی کوچیکی درست کردم و تونستم اطرافمونو ببینم

توی یه تونل بودیم؟

\_ اینجا زیر زمین؟



\_ درست زیر خونا شاما هستیم

به پُری که این حرف و زد نگاه کردم

\_ از طریق بو نمیتونن تشخیص بدن که ما اینجاییم ؟

مگه روی بوی گرگینه ها حساس نیستن ؟

مهتاب : عمقش بیشتر از اونیه که فکرشو بکنین ملکه ...

نفسمو کلافه بیرون دادم و مسیرمو ادامه دادم ، کم کم از تاریکی مطلق که فضا رو دربر گرفته بود کم شد و روزنه های نور پدیدار شدن

\_ الان فاصله امون خیلی از اوپال زیاده ؟

آراز : تقریبا

وقتی از اون تونل خارج شدیم ، تازه تونستم صداهای مهیبی که خبر از آغاز حمله میداد و بشنوم

نگران لب گزیدم

همه تبدیل شدن بجز آراز

آراز : منو تو میریم تا لوسیفر و بکشونیم اینجا ، برای اینکه  
عادی جلوه بدیم باید کمی مبارزه کنیم تا شک نکنن ، وقتی  
دیدي موقعیت مناسبه و توجه لوسیفر بہت جلب شده  
به این سمت پرواز کن منم خودمو میرسونم

تبدیل شد و بہ سمت اوپال راه افتاد ، بالهامو ظاهر کردم و  
پشت سرش پرواز کردم



با دیدن صحنه ی زیر پام خشکم زد و چیزی نمونده بود  
سقوط کنم کہ سریع خودمو جمع و جور کردم

آزادو تعداد زیادی از خوناشاما محاصره کرده بودن و هر  
چقدر هم نابودشون میکرد اما وضعیت فرقی نمیکرد

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس میکردم و شک نداشتم  
خود کثافتشه !

به کمک آزاد رفتم و از همون بالا ، جلوی پیشروی بیشتر  
خوناشاما رو به سمتش گرفتم

چند نفر به یه نفر آخه نامردا ...

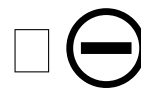
نگاه آزاد به سمتم چرخید و همین غفلت کوتاهش باعث  
شد کمی از کمرشو زخمی کنن

ارتفاعمو کم کردم و بهش نزدیک شدم و بدون اینکه  
بهشون رحم کنم ، یکی یکی از بین بردمشون و بعد لحظات  
طاقت فرسایی که گذشت ، خودمو بهش رسوندم و با گریه  
صداش زدم

زوزه ی پر قدرتی کشید  
نمیتونستم منظورشو بفهمم و اینم میدونستم که الان اگه  
تبدیل بشه براش خطرناکه

نگاهی به اطرافمون انداختم و با دیدن اینکه آسو توی  
خطره ، از کنار آزاد به سمتش پرواز کردم

با سوزش شدید بازوم ، جیغی کشیدم و دست روی بازوم  
گذاشتم ، نتونستم تعادلمو حفظ کنم و کوبیده شدم به  
زمین ...



صدای نعره ی آزاد با فریاد لوسیفر همزمان شد و  
بلافاصله آزاد و کنارم حس کرد ، کوفتگی بدنم که حاصل  
برخورد به زمین بود باعث میشد زیاد دردی که حاصل زخم  
روی بازوم بود اذیتم نکنه ، فوراً بلند شدم و سرمو نزدیک  
گردنش بردم و درست کنار گوشش لب زدم

\_ الان وقتشه !

تعلل نکردم و به سمت جایی که قرار بود برم پرواز کردم



درست طبق محاسباتمون ، لوسیفر به دنبالم اومد !

تا جایکه میتونستم از اوپال دور شدم ، زخم بازوم خونریزی کرده بود و کل دستم خیس خیس شده بود

وقتی به جای مقرر شده رسیدم ، روی زمین فرود اومدم که درست جلوم ظاهر شد

نگران به نظر میرسید !

لوسیفر : حالت خوبه ؟

با دندون قروچه و صدای لرزونی گفتم :

\_ نگران حال منی ؟

چطور این ادعا رو میکنی ؟  
چطوری میشه که آدمی با طینت پلیدی مثل تو برای کسی  
نگران بشه ؟

با حرص گفت :

\_ من فقط اومدم دنبال حقم

با جیغ گفتم :

\_ چه حقی ؟ من زن یکی دیگه ام بی ناموس

@Vip Roman



مشتش دقیقا توی فاصله ی میلتری از صورتم متوقف  
شد

\_ تو ناموس منم حساب میشی!  
پیوندت با من خیلی قویتر از اون سگه!

با شنیدن توهینش به آزاد ، دیگه صبر نکردم و پر قدرت  
ترین شعله ای رو که در توانم بود به سمتش هدایتش کردم

بدنش از هم پاشید و خون سیاه رنگ و چندشی روی  
صورت و بدنم پخش شد

عقی از حالتی که پیدا کرده بود زدم

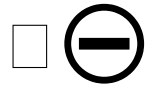
بدنش به سرعت ترمیم شد و به وضعیت قبلیش برگشت ،  
نمیدونم چرا خبری از آراز و بقیه نبود ، داشتم میترسیدم

با نیشخند نگاهم کرد

\_ فکر میکنی به این آسونیا میتونی منو از بین ببری ؟  
چطور فکر کردی که گول نقشه اتونو میخورم و ...

با وحشت نگاهش کردم  
امکان نداشت که بفهمه مگر اینکه کسی بهش خبر داده  
باشه !

قدمی به عقب برداشتم  
با سرعت بالایی چرخ میزد و درست پشت سرم ایستاد



کنار گوشم لب زد

\_ تا الان دخل همشون اومده میدونی چرا ؟

صدای نفسام از ترس بلند شده بودن و تپش قلبم دیوانه وار شده بود ، دست پشت قفسه ی سینه ام گذاشت

\_ آروم باش !

خواستم جلو برم اما با دیدنش که روی روبروم ایستاده  
بود هینی کشیدم

دست به چاقویی که تو جیبم گذاشته بودم بردم و گرفتم  
سمتش ، چاقو درست بین حد فاصل من و خودش بود

صدای قهقه اش بلند شد

\_ نگو که میخوای منو با اون بکشی ؟

ناخونشو نوازشگرانه روی گونه ام کشید و غافلگیرانه چونه  
امو گرفت

\_ داغتو رو دل اون توله سگ میزارم !

توفی تو صورتش انداختم  
جری شده نگاهم کرد ، زیادی داشت زر میزد

به سمت لبم هجوم آورد اما قبل از اینکه به نیت پلیدش  
برسه ، چاقو رو چرخوندم و محکم فرو کردم توی سینه ام

از دردی که نصیبم شد ، پاهام سست شدن و پخش زمین  
شدم



سرفہ ی دردناکی کردم کہ خون با شدت از دهنم بیرون  
پاشید

ناباور نگاهم میکرد

رنگ صورتش از حالت طبیعی خودش داشت فاصله  
میگرفت و کبود میشد

روی زمین زانو زد و دستشو روی قلبش گذاشت ، تموم  
خاطراتم جلوی چشمم رژه میرفتن و پررنگ ترینشون  
مربوط به آزاد و بچه ها و پدر و مادرم بودن

چه بلایی قراره در نبود من سر بچه ها بیاد ؟

آزاد چی ؟

آخی از شدت دردی کہ داشتم گفتم



نمیدونستم گله ای که داشتم پشت لوسیفر میدیدم واقعی بود یا توهم میزدم ؟

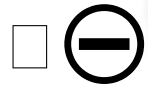
در عرض چند ثانیه ، جسم لوسیفر توسط گرگ آزاد تیکه تیکه شد و هر قطعه از بدنش جایی پرت شد

تیکه هایی که هر کدوم توسط گرگای دیگه نیست و نابود شدن ، انگار که از اول وجود نداشتن ....

با صدای آزاد ، با درد نگاهش کردم ، چند بار پلک زدم تا برای آخرین بار هم که شده کمی واضح تر ببینمش

کنارم نشست و اشک ریخت

\_ قرارمون این نبود لعنتی ...



با درد خیره شدم بهش ، چشمام تار میدید و داشت سیاہی  
میرفت ، یعنی پایان زندگی من اینہ ؟

برسام با تضرع گفت :

\_ دست به چاقو نزن آزاد

صدای حق حق مردونه اش بلند شد

به سختی دستمو روی دستش گذاشتم که سفت گرفتش و  
به لباس چسبوند ، هی پشت سر هم و با گریه تکرار میکرد  
قرارمون این نبود ....

بیشتر از این نمیتونستم چشمامو باز نگهدارم ، پلک هام  
روی هم افتادن و صدای فریاد آزاد ، آخرین چیزی بود که  
تونستم بشنوم

آراز

هنوز مدت زیادی از رفتن هونیا نگذشته بود که با دیدنش  
که داشت به سمتمون می اومد تعجب کردم

ہمہ حالت دفاعی گرفتن اما با جملہ ای کہ با نہایت  
اضطراب گفت دوبارہ شیفیت دادن

\_ نقشہ عوض شدہ آراز ، آزاد اونور نیرو کم آورده و چیزی  
نمونده ہمہ ی گلہ قتل عام بشن ، باید بریم کمکشون ،  
زود باشین !

با فریاد اخرش ہمگی دوبارہ شیفیت دادیم و خواستیم بہ  
سمت اوپال راہ بیوفتیم کہ ...

ہونیا : اونجا نہ ! دیگہ جلوی اوپال نیستن باید از اینور  
برین ، من میرم ببینم بچہ ہا تو اوپال ان یا نہ



\_ تنہا پی خطرناکہ ہزار یکی ہمراہت بیاد

\_ نمیخواد اینقدر وقت و تلف نکن بجنب ، درست باید  
برین سمت غرب اوپال

با حرکت ہونیا بہ سمت اوپال ، ما ہم بہ سمت جایی کہ  
گفتہ بود راہ افتادیم اما با رسیدن بہش ، ہیچ چیزی رو  
ندیدیم !

بہ فکری کہ بہ ذہنم رسید ، سنگ کوب کردم ..

رکب خوردیم !

تبدیل شدم و به سمت محل قبلیمون برگشتم اما دیگه دیر  
شده بود!

جسم غرق در خون هونیا و زجه های آزاد خبر خوشایندی  
رو نمیداد ....

سرافکنده به سمتشون راه افتادیم

سر بلند کرد و با خشم نگاهم کرد و با عصیان فریاد کشید

\_ کدوم گوری بودین ؟

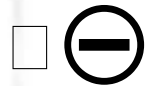
زبونم توی دهنم خشک شده بود و از شدت شرمندگی  
نمیتونستم لب از لب باز کنم

کیهان با ناباوری زمزمه کرد

\_ ركب خوردیم !

همه با ناراحتی به صحنه ی روبروشون خیره شده بودن

برای اولین بار بود که آزاد و تو این حال میدیدم ، هیچوقت  
فکرشم نمیکردم که با اون عظمت بخواد جلوی افرادش  
اشک بریزه و مویه سر بده



با اومدن بانو و بقیه ، اوضاع بدتر شد و صدای گریه و ناله  
و فریاد بلند شد

به وضوح شکستن آزاد و با چشمای خودم دیدم !

با حرکت بانو ، چاقو از سینه اش بیرون اومد و جسمش  
توی هوا شناور شد

بانو : هنوز ضربان داره !

با گفتن این حرف ، انگار که جون تازه به آزاد بخشید ، سر  
بلند کرد و با چشمای پر شوق به بانو خیره شد

خواست هونیا رو بغل بگیره که با تشر بانو عقب کشید

بانو : کوچکترین حرکتی میتونه باعث مرگش بشه



الہہ آب در حالی کہ اشکھاشو پاک میگرد گفت :

\_ کاری از دست ما برمیاد ؟

بانو صریح گفت :

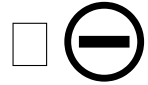
\_ نہ

به سمت اوپال راہی شد و بقیہ ہم ہمراہیش کردن

پرہام : اگہ حالش خوب نشہ چی میسہ ؟

مایک با ناراحتی گفت : @Vip Roman

\_ امیدوارم چیزیش نشہ وگرنہ آزاد دیوونہ میسہ



VIP

exchange group آزاد

ROMAN

کنار ہونیا نشستہ بوم و دست سردشو توی دستام گرفته

بوم

@Vip Roman

\_ بانو؟ من نمیتونم بوشو حس کنم

بانو کنار ہونیا وایستاد و دستی روی موہاش کشید

۔ چون خیلی ازت دورہ ، درست نزدیک دروازه مرگہ !

با وحشت نگاهش کردم

۔ هیچ کاری از دستمون برنمیاد ؟

با ناراحتی گفت :

۔ با الهه ی مرگ گفتگویی داشتم اما هیچ راهی وجود نداره ، چون ہونیا خودش رو حشو تقدیمش کرده

نمیتونستم احساساتمو کنترل کنم

وقتی پای ہونیا درمیون بود ، عقل و منطق نمیتونستن در برابر خواستہ ی قلبم مقاومت کنن

\_ بچہ ہا خیلی بیتابی میکنن ، الان چند روزہ کہ ندیدنش ، میتونم یکی یکی بیارمشون ؟

بعد چند روز بالاخرہ اجازہ داد !

بوسہ ی آرومی روی پیشونی ہونیا زدم و رفتم دنبال بچہ ہا

بہ سمت اتاق پرہام اینا رفتم ، توی این چند روز اگہ آسو و مہتاب نبودن بہ ہیچ وجہ نمیتونستم از پس بچہ ہا بر پیام



تقه ای زدم و منتظر موندم جواب بدن اما هیچ صدایی  
نیومد ، در و بی هوا باز کردم و با اتاق خالی مواجه شدم

از اتاق بیرون رفتم و راهمو به سمت سالن کج کردم ،  
مایک با چند نفر نشسته بود و مشغول حرف زدن بود

\_ مایک ؟

سر بلند کرد و نگاهم کرد

\_ جانم داداش

\_ بچه ها کجان ؟

\_ پسرا رو تونستن بخوابونن اما آیین اروم نمیشد ، آراز  
بردش بیرون

به سمت بیرون رفتم و با دیدن آیین تو بغل آراز که با  
چشمای پر اشک چیزی رو به آراز میگفت قلبم ترک  
برداشت

به سمتشون راه افتادم و کمی مونده بهشون وایستادم و به  
بهانه گیری های دخترم گوش دادم

صورت آراز و بین دستای کوچیکش گرفته بود و مدام کلمه  
ماما و اوف و تکرار میکرد و آراز هم سعی در دلداری دادنش  
داشت اما آیین به هیچ وجه از موضعش پایین نمی اومد

\_ آیین ؟

با شنیدن صدام ، دستاشو سمتم دراز کرد و گریه اش  
شدت گرفت

VIP

exchange group

ROMAN



@Vip Roman  
بغلش کردم ، سفت گردنمو چسبید

\_ هیش ، بریم پیش مامانی ؟

با گفتن این حرف ، سر از روی شونه ام بلند کرد و با  
خوشحالی نگاهم کرد

آیین : ماما ؟

\_ آره دخترم

آراز : بانو اجازه داد ؟

\_ آره

همراه آراز به داخل اوپال برگشتیم و من مستقیم به سمت  
اتاقی که جسم نیمه جون هونیا اونجا بود راه افتادم



آروم در اتاق و باز کردم ، کوچکترین تنشی میتونست برای  
هونیا تبدیل به یه خطر بزرگ و جبران ناپذیر بشه

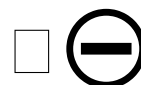
رو به آیین کردم و دستمو روی بینی ام گذاشتم ، به معنی  
اینکه ساکت باشه

تند تند سرشو تکون داد و به تقلید از من هیزی گفت

این درک و فهم عمیقش با این سن کم ، فوق العاده قابل  
ستایش بود

نزدیک تختی که هونیا روش خوابیده بود رفتم و به آرومی  
روی صندلی کنار تخت نشستم

به آیین نگاه کردم که سعی داشت خودشو از بغلم جدا کنه  
و به سمت هونیا بره



رو به خودم گرفتمش و آروم گفتم :

\_ مامان اوف شده ، همیشه بری بغلش

با مظلوم ترین حالت ممکن و چشمای پر اشک نگاهم کرد

\_ بغل

\_ همیشه خوشگم

با لپای آویزون و لبای جمع کرده ، بی صدا اشک ریخت ،  
نتونستم این حالشو طاقت بیارم

\_ فقط دستشو بگیر خب ؟

دست هونیا رو آرام برداشتم و توی دستم گرفتم ، آیین  
هم دستشو روی دست هونیا گذاشت و خم شد بوسیدش

اشکهای بی صداش روی دست هر دومون میریخت و  
حالمو دگرگون میکرد

کنترل اشکهام دیگه دست من نبود ، سر روی شونه آیین  
گذاشتم و ....

صدای آروم آیین که هونیا رو صدا میزد بلند شد

در برابر این درد بزرگ داشتم کم میاوردم ، این چند روز به  
اندازه هزاران سال برام کش اومده بود و داشت وجودمو  
ذره ذره از هم می گسست

حواسم از آیین پرت شد و تا به خودم اومدم ، دیدم لب  
روی قلبش گذاشته و چشم بست



@Vip Roman

وحشت زده خواستم از روی ہونیا بردارمش کہ انگار  
دستام فلج شدن !

نمیتونستم تکونشون بدم

بانو : دست نگہ دار آزاد

با اخم نگاہش کردم ، با لبخند خیرہ شدہ بود بہ ہونیا

چشم ازش گرفتم و بہ ہونیا نگاہ کردم ، میتونستم حرکت  
قفسہ ی سینہ اشو حس کنم !

چشام کم موندہ بود از تعجب از حدقہ ی چشمام بیرون  
بزنن ....

با بہت گفتم :

\_ داره نفس میکشه !

بانو : نیروی دخترت انگار از نیروی هونیا هم برتره !

خیره شدم بهش

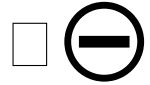
بانو : زندگی ، این نیروی دخترته ، زندگی میبخشه

\_ یعنی ..

بانو : اگر قبل تر از اینا میدونستیم الان هونیا کنارت

نشسته بود

\_ من میدونستم میتونه زخم و بهبود ببخشه اما ..



با شغف به ہونیا و آیین نگاه کردم ، آیین روی سینہ ی  
ہونیا خوابش بردہ بود و رفتہ رفتہ رنگ و روی ہونیا بہ  
حالت طبیعی خودش برمیگشت

پر شوق از بانو پرسیدم

— کی بہ ہوش میاد ؟

لبخند آرامش بخشی زد

\_ خیلی از دروازه مرگ فاصله گرفته ، دیگه چیزی نمونده  
که جسم و روحش به هم ملحق بشن

بعد چند روز تنش و اضطراب ، نفس راحتی کشیدم

\_ آیین و بردارم ؟

بانو : نه ، نه تا زمانیکه هونیا کاملاً بهبود پیدا نکرده ،  
دخترت هم بالاخره بعد چند روز خوابیده ، بزار هر دوشون  
به آرامش برسند

دست هونیا رو توی دستام فشردم و با عشق خیره شدم  
بهشون



مطمئنن همه از این خبر خیلی خوشحال میشدن

\_ همیشه خبرشو به بقیه بدین ؟

بانو : تا زمانیکه هونیا کاملا هوشیار نشده نباید از کنارش  
تکون بخوری ، احتمال اینکه بخوان بهش آسیب بزنن  
زیاده و از طرفی هم آیین هم از این به بعد توی خطرہ !

\_ حواسم بهشون هست

بانو : میدونم

@Vip Roman



با رفتن بانو ، کنارشون دراز کشیدم و هردوشونو بغل کردم

انگار که جون تازه ای در من دمیده شد و دوباره متولد  
شدم ، عمیق عطر تنشو نفس کشیدم

دمای بدنش از اون سرمای لعنتی فاصله گرفته بود و حالا  
میتونستم بوشو به خوبی حس کنم

گرگم هم آرامش گرفته بود و دیگه خبری از تشویش فوق  
العاده زیادش نبود

به آیینی خیره شدم که خیلی معصوم خوابیده بود و  
نفسهای منظمش خبر از خواب عمیقش میداد

دختر کوچولوی قدرتمند من ...

با برگشتن بانو ، خواستم بلند بشم که ..

بانو : لازم نیست بلند بشی آزاد ، کمی استراحت کن من  
حواسم هست

با تردید خیره شدم بهش ، از تبدیل شونده ها به شدت  
هراس داشتم و میترسیدم بازم بازیچه اشون بشم

میدونستم اگه خود بانو بود ، میتونست ذهنمو بخونه و  
این قدرت و به هیچ وجه تبدیل شونده ها نداشتن ، حتی با  
جادو هم نمیتونستن این کارو بکنن ، همینطور هم شد

بانو: آسودہ خاطر باش آزاد ، دیگہ هیچ تبدیل شونده ای  
توی اوپال نیست ، حتی نیروهای خودمونو ہم فرستادم  
برن تا مشکلی پیش نیاد

با اطمینان چشم بستم و چیزی نکشید که به خواب رفتم

با تگون های ریزی روی سینه ام چشم باز کرد و آیین و  
دیدم که اریب روی سینه ام خوابیده بود و پاهاش روی

پهلوی هونیاپی بود که پشت به من و درحالی که سرش روی  
بازوم بود ، خوابیده بود

گیج خیره شده بودم بهش اما با یادآوری اینکه هونیا قبل از  
اینکه من بخوابم دمر خوابیده بود ، با خوشحالی وصف  
ناپذیری سر بلند کردم و خیره ی نیم رخش شدم

با احتیاط آیین و روی تخت خوابوندم و از روی تخت بلند  
شدم و روبروی هونیا نشستم

نفسهاش کاملا طبیعی بود !

دست روی صورتش گذاشتم و گونه اشو با دلتنگی نوازش  
کردم

اخمی کرد و دستشو بالا آورد و دستمو پس زد

با شوق اسمشو صدا زدم و روی صورتش خم شدم ، هومی  
گفت

موهاشو نوازش کردم

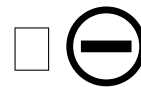
\_ هونیا ؟ قربونت برم چشمتو باز کن فدات شم

رو به شکم خوابید و سرشو توی بالشت قایم کرد

انگار کاملاً حالش خوب بود !

بدون توجه به اینکه میتونه خسته باشه یا اینکه بانو توی

اتاقه ، برش گردوندم و تشنه لباسو بوسیدم



به پلک هاش فاصله داد و با چشمای خمار و خواب آلود  
نگاهم کرد

لب از لبش جدا کردم

\_ آخ که دلم میخواد جوری بین دستام فشارت بدم که  
توی خودم حل ات کنم

آب دهنشو قورت داد و لبشو با زیون تر کرد و با صدای  
خشداری گفت :

\_ چرا ..اون..وقت ؟

\_ دختره ی خیره سر ، میدونی چی به روزگار منه بدبخت آوردی ؟

لبخندی زد و چشم بست

\_ حفته

\_ حالت خوبه ؟ جاییت درد نمیکنه ؟

دستاشو دور گردنم پیچوند که باعث شد دوباره دراز بکشم ، کشیدمش توی بغلم

\_ نه فقط گشمنه



لبخندی روی لبم نشست

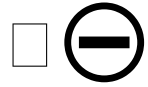
\_ شکمو

سرشو توی گردنم فرو برد و گاز محکمی گرفت  
دلَم برای این کرم ریختن های گاه و بیگاهش تنگ شده بود

\_ مثلا مرده بودما

با یادآوریش اخم کردم

\_ همه چی یادته ؟



\_ اوهوم

\_ اینم یادته که قرارمون چی بود ؟

\_ اوهوم

\_ اوهوم و مرض دختره ی دیوونه

سربلند کرد و درست روبروی صورتتم لب زد

\_ حرص نخور آزاد جونم ، میبینی کہ سر و مور و گندہ تو  
بغلتم

\_ اگہ برنمیگشتی چی ؟

لب برچید

\_ میرفتی سراغ جفت دیگہ ات

\_ برای من شعر نگو

\_ خیلی خب حالا ، الان باید طوافم کنی نه اینکه سرزشم  
کنی

به سختی لب زدم

\_ داشتم از دست میدادمت

بوسه ای روی چونه ام زد

\_ بغض نکن عشقم ، تهش اینه که از دست لوسیفر راحت شدیم ، به الان فکر کن که میتونیم راحت به زندگیمون ادامه بدیم ، بچه هامونو بزرگ کنیم ....



@Vip Roman

ہونیا

با بلند شدن صدای قار و قور شکم زدم زیر خنده و آزاد  
هم بالاخره از اون حس و حال دپرس بیرون اومد

\_ باور کن دیگہ دارم از گشنگی میمیرم ، حداقل یہ سرمی  
چیزی بہ من میزدین لامصبا

\_ نمیشد ہونیا ، بانو گفت حتی کوچیکترین خونریزی از ہر  
جای بدنت ممکنہ وضعتو وخیم تر کنہ

\_ اشکالی ندارہ در عوضش دق و دلی این چند روز و  
درمیارم ، پسرا کوشن پس ؟

توی بغلش بیشتر فشرده شدم و غم صداهش برگشت

\_ اصلا نمیشد کنترلشون کرد هونیا ، مخصوصا آیین و ، به زور خوابوندنشون

\_ طفلیای من

آزاد بلند شد و منو کنارش نشوند ، نگاهی به آیین که خیلی ناز خوابیده بود انداختم

عضلاتم خشک شده بودن و کمی درد داشتن

\_ به یه ماساژ اساسی نیاز دارم انگار ، ماهیچه هام گرفتن

شیطون گفت :

\_ همه جوہ در خدمتیم مادمازل

دندون نما نگاہش کردم



\_ میبینم که زنده نشده باز لحظات لهو و لعبتونو شروع کردین؟

با خنده به برسام نگاه کردم

\_ میبینم کہ در هر حالت توام داری به پست شریف  
فضولی ات ادامه میدی ؟

برسام : اگہ بدونی چیا برات اوردم کہ میای سرتاپامو طلا  
میگیری

کنجکاو نگاهش کردم  
دستاشو به هم کوبید و پشت سر این حرکت ، تعداد زیادی  
پری با سینی های پر و پیمونی که توشون انواع و اقسام  
غذاها بودن ، وارد شدن

با چشمای ستاره بارون نگاهش کردم

\_ دمت گرم



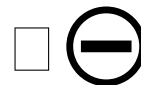
بوسی فرستاد که صدای گرگ آزاد بلند شد ، خنده ام  
گرفت

برسام شاکي گفت :

\_ ای بابا ، از اون بوسای تو نبود به جان پدرجدمون ! اونا  
فقط مختص آناهیدن

زدم زیر خنده ، آزاد هم خنده اش گرفته بود اما میدونستم  
بخاطر اینکه برسام پررو تر از این نشه نمیخندید

آیین تکونی خورد و توی خواب زد زیر گریه ، دلم هری  
ریخت پایین



با اینکه عضلاتم درد داشتن اما آیین و بغل گرفتم و به  
خودم فشردمش

\_ جانم دخترم ، چیه عشق مامان ، چشمتو باز کن  
ببینمت خوشگم

با شنیدن صدام ، لب برچید و گریه اش قطع شد ، چشم  
باز کرد و نگاهم کرد و دوباره زد زیرگریه

تو بغلم تکونش دادم

برسام : برم پسرارو ہم بیارم ؟

مشتاق آره ای گفتم

برسام : اطاعت میشه قربان ، فقط این خوش خدمتی ها  
مختص امروزه ها ، از الان بگم که بعدا بهشون دل نبندی

بیشعوری نثارش کردم و به آیین که حالا تو بغلم آروم شده  
بود و مشغول ور رفتن با یقه ی لباسم بود چشم دوختم

سینی هارو که روی تخت چیدن خنده ام گرفت

رو به آزاد گفتم :

\_ بین تو رو خدا ، اونقدر شکمو نثارم کردی که دیگه همه  
میدونن

خندہ ای توی گلوش کرد و بشقابی از سوپ برام پر کرد

\_ بهتره از چیزای سبک شروع کنی

آیین : به به



لپشو کشیدم توی دهنم و عمیق بوسیدمش که جیغ بلندی کشید

\_ برا عشقولیم ہم به به بده دیگه ازاد

آزاد آیین و ازم گرفت و بشقاب و جلوم گذاشت

\_ تو شروع کن

آروم آروم مشغول خوردن سوپ شدم و این وسط کارهایی  
که آیین میکرد دیدنی بود

بین سینی ها نشسته بود و با دست مشغول ناخونک زدن  
به همه ی غذاها بود

در باز شد و برسام در حالی که پسر رو زیر بغلش زده بود  
وارد شد

بشقاب سوپ و روی زمین گذاشتم و خواستم برم  
سمتشون که آزاد مانع شد

برسام نزدیک شد و پسرا رو گذاشت تو بغلم ، هر دو رو  
دلتنگ به آغوش کشیدم

ماما \_

مامان \_

جان مامان \_

دخترم ... \_

با صدای پر بغض مامان بهش نگاه کردم و خندیدم ،  
نمیخواستم حالشو بدتر کنم ، مطمئنم به اندازه ی کافی تو  
این چند روز کشیدن

|\*♡\*♡\*♡\*|

VIP  
exchange group  
ROMAN



@Vip Roman

مہربون خندید و نزدیکم شد ، بعد مرگ شہرزاد حس  
میکردم موہای شقیقہ اش بہ سفیدی میزنن

میدونستم عمیقا و از تہ دل ناراحتہ اما بخاطر پدر و  
برادراش بروز نمیدہ

مرد من خیلی خیلی قوی تر از این حرفا بود اما مرگ کسی  
کہ جونت وصلہ بہش ، کم چیزی نیست

توی آغوشش فرو رفتم و رایحہ ی دلنشین عطرش بینی امو  
پر کرد

سر توی گردنش فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم

\_ پاشین جمع کنین بابا ، عملا حیا رو خوردین و آبرو روقی  
کردین ، دیگہ کارتون بہ جایی رسیدہ در و ہم باز میزارین تا



بقیہ قشنگ بین چقدر بی حیا شدین ؟ البتہ بودین ولی بی  
حیا تر شدین

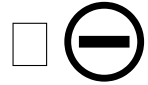
برخلاف سری های قبل که از این کارش به نقطه ی جوش  
میرسیدم ، سرخوش برایش زیون درآوردم

\_ تا کور شود هر آن کس که نتواند دید

خاک تو سری حواله امون کرد

\_ خیلی بی تربیت شدین ، حداقل حرمت این موی سفید  
منو نگه دار هونیا

غم توی نگاهم نشست ، از مرگ شهرزاد بیشتر از همه  
برسام آسیب دید ، حتی بیشتر از آزاد !



با شوخی و خنده گفت :  
\_ پاشو جمع کن برا من فاز دپرس نگیر ، این دفعه رو  
نادیده میگیرم ، از دفعه ی بعد دیگه تکرار نشه !

لبخند غمگینی زدم و برای اینکه به ناراحتی ام پی نبره ،  
گردبادی درست کردم و فرستادم زیر پاش

روی هوا معلق موند و صدای دادش بلند شد

برسام : من میدونستم تو خیلی پلیدی و اون لبخندت هم  
درست مثل لبخند همون جادوگری بود که به سفید برفی  
سیب سمی و خوروند

زدم زیر خنده و کنترل نیروم ازدستم خارج شد که بیچاره به  
ضرب افتاد زمین

برسام : خدا لعنتت کنه هونیا ، این چه کاریه

سریع به کنارش تغییر مکان دادم و نگران گفتم :

\_ شکست ؟

با غیض نگاهم کرد

\_ میخواستی بشکنیش پس !

\_ نہ دیوونہ مگہ من با تو دشمنی دارم

\_ حتما داری کہ این بلا رو سرم آوردی دیگہ !

ضربہ ی آرومی بہ کلہ اش زدم

\_ لیاقت نداری اصلا

@Vip Roman



اوپال سیاہ:

با آہ و ناله از روی زمین بلند شد

\_ ایشالله تو راه گرگ بخورتت ما از دستت راحت بشیم

صدای وحشتناک گرگ آزاد بلند شد ، برسام سریع و  
ترسیده پشتم سنگر گرفت

برسام : داداش !

چشمای گرگ آزاد و میتونستم تو همین حالت انسانیش  
بینم

دستامو به حالت تسلیم جلوم گرفتم

\_ آروم باش آزاد ، داره شوخی میکنه مگه برسامو  
نمیشناسی ؟

برسام پشیمون گفت :

\_ ببخشید نباید این حرف و میزدم

خطاب به من گفت :

\_ گرگش عصبی شده هونیا ، نه خودش ، آروم آروم تا  
جلوی در دنده عقب بیا ، من برم بیرون خودت آرومش  
کن

\_ بیشعور تو این حال هم دست از مسخره بازی برنمیداری  
؟

برسام : زیاد حرف نزن بدو

عقب عقب رفتم و و برسام فلنگ و بست ، آزاد به سمت  
بیرون خیز گرفت ، دو دستی چہارچوب در و چسبیدم و  
مانع خروجش شدم



@Vip Roman

ناباور اسمشو صدا کردم

\_ بیخیال !

دست روی گونه اش گذاشتم و نوازشش کردم ، زیر دستم  
تبدیل شد ، گردنشو بغل کردم و به سمت داخل اتاق قدم  
برداشتم ، عقب که رفت ، در و سریع بستم

سرمو بین موهای نرم و خوش بوی گرنش فرو بردم و  
دستامو بین موهاش به حرکت در آوردم

حس میکردم از میزان عصبانیتش کم شده

\_ خوبی ؟

نشست روی زمین ، ازش جدا شدم و رفتم تو بغلش

با خنده گفتم :



\_ اینجوری خیلی کیف میدہ آزاد ، نمیدونی چه نعمتی رواز  
دست دادی ، انگار که روی بخاری خوابیدی !

با زبونش صوتمو لیس زد که صورتم جمع شد و صدای  
اعتراضم بلند شد

\_ آزاد ؟ خیس شدم

تبدیل شد و روم خیمه زد

با صدای بمی گفت :

\_ تنت میخاره نه ؟

شیطون خندیدم



\_ اصلا هم اینطور نیست ، تو فکرت خرابه عشقم ، حالا  
هم از روم بلند شو که دیگه وقت رفتنه

به معنای واقعی کلمه پنجر شد

به قیافه ی وا رفته اش خندیدم و وقتی سنگینی اشو از روم  
برداشت ، تغییر مکان دادم

\_ من میرم دنبال بچہ ہا تو وسیلہ ہارو بیار شوہر قشنگم

بدون اینکه مجال بدم چیزی بگہ از اتاق رفتم بیرون

متفکر گوشه ی لبامو جویدم ، تو این بلبشو حالا از کجا  
بدونم بچہ ہا کجان ؟

با دیدن کیهان ، سریع بہ سمتش رفتم

\_ آقا کیهان ؟ بچہ ہا ی منو ندیدین ؟

کیهان : سلام ملکہ

خندہ ام گرفت

\_ ببخشید سلام ، همیشه یادم میره

لبخندی زد

\_ با مایک رفتن

\_ کجا؟

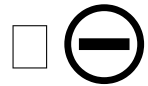
\_ اتاق پرہام و نشون داد

\_ اونجا

ممنونی گفتم و به سمت اتاق پرہام اینا رفتم

تقہ ای به در زدم

آسو: بفرمائید



در و باز کردم و وارد اتاق شدم ، خبری از پرہام نبود و آسو  
ہم جلوی کمد نشستہ بود

@Vip Roman

\_ سلام

آسو: خوش اومدین ملکہ

— مرسی عزیزم

آیین با شنیدن صدام ، از بچه ها جدا شد و خواست بیاد  
سمتم که پسر هر کدوم از یہ طرف شونه اشو گرفتن و  
مانعش شدن

آسو زد زیر خنده

با خنده به سمتشون رفتم ، فرهان هم با دیدن این کار پسر  
، قبل از اینکه من برم و جداشون کنم ، از پست پیرهن هر  
دو تارو کشید و سه تایی با هم زمین خوردن

— آسو پسر ت انگار رو دخترم کراش زده ها

آسو خندید و چیزی نگفت

برای اینکه بیشتر از این حسودی نکنن ، هیچکدومو بغل  
نکردم

\_ بچه ها بیاین باید بریم

ارمیا تخس گفت :

\_ نه

\_ میخوایم بریم در در ها !

همین آقایی که نه میگفت جلوتر از بقیه راه افتاد !

\_ فرهان تو هم با ما میای ؟

به آسو نگاه کرد

آسو : اگه میخوای برو



مثل جوجه اردک هر چهارتا شون پشتم راه افتادن

توی سالن ماهی رو دیدم ، حواسش به من نبود وخیره ی  
مایک شده بود



شیطنتم گل کرد یکم کرم بریزم

به روبروش تغییر مکان دادم و جلوی دیدش وگرفتم

\_ چشاتو درویش کن خانوم

ترسیده از جاش پرید و سرخ شده نگاهم کرد  
دندون نما خندیدم و کنار گوشش گفتم :

\_ اینقدر شیفته نگاهش نکن ماهی جون ، پسر مردم و  
هوایی میکنی کار دستت میده ها ، دیدی مثل آنا منو دوباره  
زن عمو کردی

با خجالت و معترض صدام کرد و هر دو دستشو روی  
صورتش گذاشت

\_ ملکہ !

نیشگون آرومی از پهلوش گرفتم و خندون ازش دور شدم ،  
برگشتم و نگاهی به بچه ها کردم

آیین وسط سالن نشستہ بود و طبق معمول معرکہ گرفته  
بود ، این آتیش پارہ بزرگ بشہ چی میشہ خدا

نزدیکش شدم و با افراد حاضر سلام علیک کردم !

\_ آیین دیر وقتہ بیا بریم عسلم



بغلش کردم ، از روی شونه ام با بقیه بای بای کرد و این  
وسط نمودم برا کی هم زبون درآورد

تو بغلم چلوندمش

\_ بخورمت ؟

آیین : نه

\_ گناه دارما ، گشنه امه

آیین : قاقا بخول

لپشو کشیدم توی دهنم ، دلم میخواست یه جوری گزش  
بگیرم که این دل ضعفه ای که از شیرین زبونی اش تو تنم  
نشسته رو بشوره و بیره اما برخلاف خواسته شیطانیم ،  
بوس ابداری از لپش گرفتم که صدای دادش بلند شد

\_ آخه دخترم خیلی خوشمزه تره

سرشو روی شونه ام گذاشت

آیین : من ؟

روی موهاشو بوسیدم و آره ای گفتم ، شیطان خندید

رو به پسر که مشغول خرابکاری بودن ، گفتم :

\_ شازده ها ؟ مگه نگفتم دنبالم بیاین ؟

فرهان : زن عمو تخصیر ( تقصیر ) ایناس

\_ میدونم فدات شم تو پسر عاقلی هستی ، این فسقلی  
زیادی شلوغ ان



@Vip Roman

وارد اتاق شدم ، خبری از وسیله هامون نبود و صدای آبی  
که از حموم می اومد نشون میداد که آزاد در حال دوش  
گرفته

آیین و گذاشتم رو زمین و خودمم روی تخت نشستم

ایلیا رفت پشت در حموم و ایستاد و محکم و پی در پی کوبید  
روی در

در حموم نصفه باز شد و آزاد با موهای خیس نگاهم کرد

آزاد : چیشده ؟

با چشم به پایین اشاره کردم

نگاهش روی ایلیا مکث کرد ، ایلیا با دیدن توجهش ،  
دستاشو سمتش دراز کرد

آزاد : سرما میخوره هونیا

رو به ایلیا گفت :

– برو پسر ، برو منم الان میام

ایلیا : نه

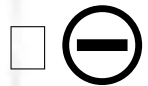
به کنارشون تغییر مکان دادم و ایلیا رو بغل کردم

آزاد همونطوری که آب از موهاش چکه میکرد ، خم شد و  
لبمو کوتاه بوسید

ایلیا دستشو روی گونه اش کشید و تند تند گفت :

\_ من من

لبخندی روی لب آزاد نشست و پشت سرش ایلیا رو هم  
بوسید و رفت داخل





خیره شده بوم به بازی بچه ها و آزادی که داشت  
موهاشو خشک میکرد

توی این حالتش ، فوق العاده ... شده بود !

آزاد : لباس بچه ها رو تنشون کن هونیا ،دیگه باید راه  
بیوفتیم

به حرفش گوش دادم و مشغول آماده کردنشون شدم

\_ فرهان ؟ عزیزم بدو برو لباساتو بپوش بیا خب ؟

چشمی گفت و رفت ! زیادی میفهمید

\_ آزاد همه ی بچه های گرگا اینقدر باهوش ان ؟

نیم نگاہی بہم کرد

آزاد : نسبت بہ بچہ های انسان آره

اومد نزدیکم و ارمیا رو کہ آمادہ کردہ بودم بغل کرد ، با این  
کارش آیین و ایلیا ہم بہ سمتش پا تند کردن کہ سریع ایلیا  
رو گرفتم

\_ شما هنوز آمادہ نشدین سرورم

عصبی نگاہم کرد کہ خندہ ام گرفت

\_ بیا لباس تو بپوش برو

ایلیا : مامان بد

همزمان که لباسشو تنش میکردم گفتم :

\_ باشه دیگه ، منم میرم مامان فرهان میشم

VIP exchange group

ROMAN

@Vip Roman : ارمیا تخس گفت :

\_ داره

با دل ضعفہ نگاہش کردم ، پسرک زبل من

\_ میدونم مامان داره ، دوتا میشه دیگه

ایلیا آروم زد به شونه ام

\_ بوسم کن شاید نظرم عوض شد

بوس لطیفی روی گونه ام کاشت اما لحظه آخر محکم  
گازش گرفت و تا پیام بگیرمش به سمت آزاد دوید

دست روی جای دندوناش گذاشتم

\_ اینا دندونن یا نیزه ؟ لپم سوراخ شد

هر سه زل زده بودن بهم و بدون هیچ کاری نگاهم میکردن

به آزاد خیره شدم

\_ اینا چرا اینجوری نگاهم میکنن ؟

با لبخند نمیدونمی گفتم

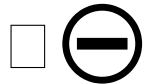
\_ خیلی خب ، حاضر شم بریم

همگی از در رفتیم بیرون و به بقیه ملحق شدیم ، همه

خوشحال بودن و میشد خنده رو روی چهره ی تک

تکشون دید

با اینکه حدود یک سوم افرادمونو از دست دادیم اما با این  
حال بهتر از این بود که کل گله نابود بشه



رو به آزاد گفتم :

\_ دیگه هیچ خطری تهدیدمون نمیکنه ؟

متفکر نگاهم کرد

\_ همیشه گفت هیچ خطری چون توی دنیای ما هر چیزی  
ممکنه اتفاق بیوفته اما در حال حاضر خطری رو حس  
نمیکنم

با نزدیک شدن الهه آب و خانواده اش و بهتره بگم خانواده  
ام ، چشم از آزاد گرفتم و بغلش کردم

همگی دوره ام کرده بودن و مامان با اشک نگاهم میکرد

\_ گریه چرا ؟ همه چی که به خوبی و خوشی تموم شد ؟  
الان باید خوشحال باشین

الهه آب : ما رو فراموش نکنیا دخترم ، هر از گاهی به ما هم  
سر بزن

\_ این چه حرفیه مامان ،مگه ادم میتونه خانواده اشو  
فراموش کنه ؟

با پدرم و دخترا و برادرمم خداحافظی کردم و اونا زودتر از  
ما راه افتادن

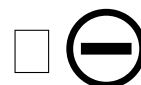
به لفظ پدر گفتمم خنده ام گرفت ، گاهی اوقات برام پدر  
میشد و گاهی اوقات بابا !

آزاد بچه هارو زمین گذاشت و تبدیل شد ، بچه ها ذوق زده  
به دست و پاش چسبیدن

با خنده نگاهشون کردم

آزاد زوزه ی بلندی کشید که احتمالا دستور حرکت گله رو  
صادر کرد





با پوزه اش به بچه ها اشاره کرد که بزارمشون روی کمرش

یکی یکی گذاشتم روی کمرش ، با شیطنت کمر همدیگه رو  
چسبیدن

بال هامو ظاهر کردم و همگام باهاشون به سمت بانو  
حرکت کردم و حواسم بود که بچه ها از روی کمرش پایین  
نیوفتن

بانو : امیدوارم دیگہ راہتون اینورا نیوفتہ

با شیطنت گفتم :

\_ بانو انگار زیاد از مهمون خوشتون نمیاد نہ ؟

خندہ ی دلنشینی کرد

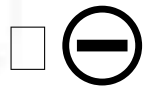
بانو : حرف دلموزدی ہونیا

خندہ ی از تہ دلی کردم ، خیلی پایہ بود برا این کرم ریختنا و  
بخاطر ہمین بیشتر از بقیہ الہہ ہا ازش خوشم می اومد

بعد یہ خداحافظی جانانہ و ہدیہ ای کہ بہ بچہ ہا داد ،  
راہ افتادیم

حس خوبی داشتم ، فکر به اینکه دیگه میتونیم مثل سایر  
خانواده های عادی زندگی کنیم ، دلم مالا مال از خوشی  
میشد

از اون بالا نگاهی به بقیه انداختم ، آناهد روی کمر برسام  
نشسته بود و ریز ریز براش حرف میزد و برسام هم کاملا  
مشخص بود که خرکیف میشه !



@Vip Roman

پرهام و آسو هم هر دو تبدیل شده بودن و فرهان روی کمر  
پرهام بود

مایک و ماهی هم دوشادوش هم حرکت میکردن با این  
تفاوت که مایک توی حالت گرگش بود و ماهی هم بال  
زنان کنارش حرکت میکرد ، درست مثل من و آزاد ...

اما آراز !

تنهایی و با شونه های افتاده در حال حرکت بود و میدیدم  
که نگاه غمگینش هر از گاهی روی مهتابی که حالا کنار  
آیهان و کیهان و پدرش در حرکت ، زوم میشه

نفس غمگینی کشیدم

با ایستادن آراز ، چشم از آراز گرفتم و دیدم تو همون  
ناحیه ای هستیم که دیگه قدرتامون کار نمیکن ، بچه ها

رو از روی کمرش برداشتم و گذاشتم زمین کہ بدو بہ سمت  
فرہان دویدن

آزاد تبدیل شد

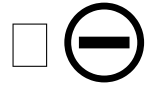
این بار بہ جای اینکه خودش پیشرو باشہ ، یکی یکی افراد و  
راہی کرد و خودمون موندیم جزء آخرین نفرات

این بار من آیین و بغل کردم و آزاد ہم پسرا رو و راہ افتادیم  
و خدا رو شکر مشکلی ہم پیش نیومد ...

وقتی از اون راہ باریک عبور کردیم و بہ قولی منطقہ ی  
ممنوعہ رو رد کردیم ، نفس راحتی کشیدم

برای بار ہزارم این جملہ ی تکراری و دوبارہ بہ زیون آوردم

\_ باورم نمیشہ ہمہ چی تموم شدہ



آزاد خندہ اش گرفت و دست دور شونہ ام انداخت و با  
لحن شیطونی گفت :

\_ میخوای کاری کنم به باور صد در صدی برسی ؟

کنجکاو پرسیدم

\_ چیکار؟

سرشو خم کرد ، فکر کردم میخواد ببوسه برای همین با  
لبخند چشمامو بستم اما با تیزی که روی گونه ام حس  
کردم ، با جیغ کوتاهی چشم باز کرد

\_ خیلی نامردی ، چندبار بگم از گاز خوشم نمیاد

لب برچیدم

\_ الان جاش کبود میشه

سریع جلو اومد و کوتاه لبای غنچه شده امو بوسید

\_ بوس!

خندہ ام گرفت

\_ ہوو اوردم بچہ نیاوردم کہ

آزاد با لبخند گفت :

\_ روی بعدیا باید بیشتر تمرکز کنیم اینا زیادی فضول ان !

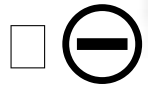
با آرنج کوبیدم به پهلوش

\_ شتر در خواب بیند پنبہ دانہ !

مگہ اینکہ خوابشو ببینی آلفاجان ! این سه تا برای هفت

پشت من کافی ان





پشت سر بچہ ہا راہ افتادم و آزاد ہم همچنین ...

درست مثل یہ خانوادہ ی کاملاً عادی کہ برای هواخوری  
میان بیرون و بچہ ہارو رہا میکنن تا بازی کنن ، شدہ بودیم

حس خیلی خوبی داشت

تا بہ الان توی این حال بچہ ہا رو ندیدہ بودم

یک ربعی از پیاده روی کردنمون میگذشت که همزمان (!)  
هر سه تاشون روی زمین ولو شدن

با دیدن این رفتارای هماهنگشون دلم میخواست جوری  
گازشون بگیرم که لپاشون کنده بشه

بچه اینقدر کیوت اخه ؟

کنارشون نشستم

لپاشون قرمز شده بود و از شدت فعالیت نفس نفس  
میزدن

\_ عشق من کیه ؟

هر سه گفتن من

آزاد : عشق شما کیہ خانوم ؟

با نیش باز نگاهش کردم

\_ بازم بچہ میخوای ؟

گردنمو بوسید

\_ من فقط تو رو میخوام



@Vip Roman

مایک : داداش ؟ خانواده مہتاب میخوان راهشونو جدا  
کنن ، منتظر شما هستن

آزاد بلند شد و منم همچنین !  
به سمت قسمتی که گله ی مہتاب اینا وایستاده بودن راه  
افتادیم

مہتاب در حالی که با اضطراب نگاهم میکرد نزدیکم شد

مہتاب : میخوان منو بیرن ، ملکہ لطفا پادرمیونی کنین این  
کارو نکنن

دستاشو توی دستام گرفتم

یخ یخ بود

\_ چتہ دختر مگہ میخوان برا سلاخی بیرنت ؟  
با دید مسافرت بهش نگاه کن

با بغض گفت :

\_ آخہ .. آخہ پس ..

مسیر نگاهشو دنبال کردم و به آراز رسیدم  
مغموم لب گزیدم

\_ مامانت اینا چی میگن ؟

مهتاب : ہیچی

مہشید : ملکہ ؟ تو رو خدا نذارین بیرنش

با چشمای پر اشک نگاهم کرد



\_ عزیزم این به صلاحشه ، به هر حال داره میره خونه ی  
پدر اصلیش و قرار نیست شکنجه اش کنن که این همه  
نگرانین

مہشید : پس بگین منم بیرن باہاش !

خندہ ام گرفت ، حالا انگاری اگہ میخواستن کاری بکنن  
مہشید میتونست جلوشو بگیرہ ...

\_ اینو باید از مامانت اینا اجازه بگیری نہ من

به سمت نرگس خانوم و آقا محمود کہ کمی عقب تر  
وایستاده بودن رفت

آزاد اومد کنارمون

\_ اگر نظر منو بخواین کہ میگم برہ بہترہ ، چند روز بمون  
اگہ نخواستی برمیگردی

مہتاب با سری پایین افتاده گفت :

\_ پس مہشید ہم با من بیاد

آزاد : من حرفی ندارم

بالاخره قرار بر این شد که مهتاب و مهشید هر دو باهم برن

بعد اینکه راهی شون کردیم ، به سمت آرازی رفتیم که انگار  
کشتی هاش غرق شده بود و تو این دنیا نبود



\_ حالت خوبه ؟



بدون اینکه سر بلند کنه نه ای گفت

\_ همه چی درست میشه آراز ، تازه اینجوری بهتره که !  
میتونین کمی در نبود هم فکر کنین ، مهتاب دلش با توئه و  
این مهمه ، یکم به خودتون زمان بدین

با صدای گرفته ای گفت :

\_ اگه دلش با من بود نمیرفت

\_ آراز ؟ مگه تو مهتاب و نمیشناسی ؟

\_ مهتاب اگه قرار بود ببخشه توی این مدتی که بهش زمان  
دادم می بخشید !

از کنارم بلند شد و تبدیل شد و در چشم به هم زدنی از  
محدوده ی دیدم محو شد

نفسمو صدا دار بیرون دادم

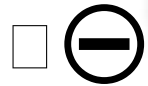
آزاد : تو کاریشون نداشته باش هونیا ، خودشون باید با  
نتیجه ای که میخوان برسند ، اگه جفت هم باشن هیچ  
چیزی نمیتونه از هم جداشون کنه

دست دور بازوش انداختم و سرمو بهش تکیه دادم

\_ ولی گناه داره ، این اون آرازی نیست که ....

\_ میدونم !

خاصیت عشق همینه هونیا



با شیطنت گفتم :

\_ یعنی تو ہم اون ازاد قبل نیستی ؟

کشیدم توی آغوشش و روی موهامو نرم بوسید

\_ مشخص نیست ؟

نوچی گفتم

\_ اشکالی نداره برسیم خونه بہت ثابت میکنم

\_ ببینیم و تعریف کنیم!

نوک دماغمو کشید

\_ امشب بہتره همینجا بمونیم

چاپلوسانہ گفتم:

\_ ہر چی آقامون بگہ

خندون نگاہم کرد

\_ ہر چی ؟

پشت چشمی برائش نازک کردم

\_ نہ اون " ہر چی " کہ تو ذہن توئہ

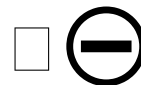
\_ چی تو ذہن منہ مگہ ؟

با خندہ ازش جدا شدم و چشمکی بہش زدم

\_ فکر کن من ندونم

@Vip Roman

\_ زبل



بچہ ہا رو از اینور اونور جمع کردم ! و بہ سمت بقیہ رفتم

نوک دماغاشون و لپاشون حسابی سرخ شدہ بود

روی زیر اندازی کہ نزدیک آتیش پهن کردہ بودن نشستم و  
ہر سہ تاشونو بغل کردم

کف دستامو بہ سمت آتیش گرفتم کہ بچہ ہا ہم ہمین  
کارو تکرار کردن

پتوی از پشت سر روی شونه ام قرار گرفت ، ندیده  
میتونستم حدس بزنم کار آزاده

کنارم نشست و تقریبا کشیدم توی بغلش

\_ بیا زیر پتو آزاد

\_ من سردم نیست هونیا

\_ این خیلی خوبه ، همین الانش هم انگار به بخاری  
چسبیدم

توی گلوش خندید

با کشیده شدن یقه ی لباسم ، چشم از آزاد گرفتم و به  
بچه ها که در حال کشتی گرفتن با یقه ام بودن نگاه کردم

\_ گشنہ اشونہ آزاد

\_ میگم براشون غذا بیارن نمیخواد شیر بدی

دستشونو از یقه ام جدا کردم

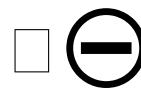
\_ الان براتون نام نام میارن

ارمیا : به به

از ایراد گرفتنش خنده ام گرفت

\_ ارہ پسر م همون به به





آزاد این و از بغلم برداشت

\_ من به آیین غذا میدم

بعد اینکه بچه ها سیر شدن ، خودمون هم غذا خوردیم و  
کم کم هر کسی یه جا ولو شد !

بچه ها با اینکه مست خواب بودن اما به شدت مقاوت  
میکردن و نمیخواستن برعکس من داشتم از خواب غش  
میکردم

\_ آزاد من خوابم میاد

در حالی که با آیینی که سعی داشت بره روی شونه اش  
کلنجر میرفت نگاهم کرد

\_ حواسم بهشون هست تو بگیر بخواب

پسرارو فرستادم سمتش و دراز کشیدم  
به محض دراز کشیدن ، ایلیا اومد و توی بغلم مچاله شد و  
ارمیا هم با دیدنش همچنین !

با خنده به آزاد نگاه کردم

\_ خوبه نمیخوابیدن

آیین و گذاشت روی زمین و تبدیل شد و درست پشت سرم  
قرار گرفت ، آیین ہم با دیدن وضعیتمون ، بالاخره از خر  
شیطون پایین اومد و قصد خوابیدن کرد اونم کجا ؟

درست روی بازوی ازاد

\_ میدونم این هووی منہ

لبه ی پتو رو کشیدم روش و چشم بستم

@Vip Roman



با دیدن لباس زیرم توی دستای آیین که داشت به سمت  
برسام میرفت ، رنگ از رخم پرید و خیز گرفتم تا بگیرمش  
اما با قرار گرفتن ایلیا و ارمیا درست جلوی خودم ، برای  
اینکه روشن نیوفتم خودمو کشیدم کنار اما با مخ خوردم  
زمین

صدای آخ و اوخم بلند شد

آزاد : چته هونیا

در همون حین با چشم و ابرو به آیین اشاره کردم اما دیر  
شده بود !

لباس و از لبه اش گرفت و جلوی برسام تکونش داد و به  
زیون خودش شروع به حرف زدن کرد

برسام با چهره ای که شیطنت ازش مبارید نگاهم کرد

کم مونده بود از خجالت آب بشم ، آزاد با دیدن این  
صحنه سریع به سمت آیین رفت و لباس زیر و ازش گرفت

دیگه چه فایده ، کار از کار گذشته بود

برسام با خنده آیین و بغل کرد و بلند گفت :

\_ اینو از کجا کش رفتی شیطون !

آئینه : چیه ؟

با بدجنسی نگاہم کرد و ادامه داد

\_ یہ وسیلہ بی مصرفہ کہ فقط رو دست بابات خرج  
گذاشته وگرنہ هیچ کارایی بجز سد دفاعی ندارہ



آیین با تعجب نگاہش میکرد ، ارمیا و ایلیا ہم با دیدن  
توجہ برسام نسبت بہ آیین ، بہ سمتش پا تند کردن

ارمیا : بابا بوس ماماں !

با کف دست روی پیشونیم کوبیدم

\_ تحویل بگیر آزاد ، ہی گفتی اینا نمیفہمن و فلان !

برسام : دیگہ جلوی بچہ ہا چیکارا کردین ؟  
یکم خوددار باشین بابا ، این دفعہ بجای سہ قلو میزنہ  
چہار پنج تا میشہ و بہ فنا میرین ہا

آزاد با تشر برسام و صدا زد

برسام : چہہ داداش ، بہ جان خودت این دفعہ باز خوبہ یہ  
چیز ابرومندانہ آوردن ، سری قبل ایلیا ... آورده بود !

صدای قهقه ی پرهام و آسو بلند شد ، با دستام جلوی  
صورتمو از خجالت گرفتم

با آرنج کوبیدم به پهلو ی آزاد و با صدای خفه ای گفتم :

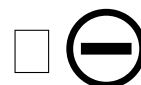
\_ همش تقصیر توئه

برخلاف همیشه که فکر میکردم از این حرف برسام آتیشی  
میشه ، ریلکس دست دور کمرم انداخت

آزاد : اتفاقا اون روز قبل اینکه به تو نشون بده آورد من  
دیدم ! مال ما نبود داداش گلم ! از تو اتاق خودت کش  
رفتن

این بار رسما من از خنده ترکیدم و ولو شدم روی آزاد ،  
دمت گرم ...





چند ماہی میشد کہ ہمہ چیز امن و امان بود و ہیچ تنشی  
مانع آرامشمون نشده بود البتہ بجز برسام !

آراز ہم کہ مثل روح رفت و امد میگرد و اصلا وجودش  
حس نمیشد ، دلم براش میسوخت اما کاری از دستم بر  
نمی اومد

@Vip Roman

تصمیم گرفته بودیم بعد به دنیا اومدن بچه ی برسام ،  
جشن مشترکی برای اونا و پرهام و آسو بگیرم البته ماهی و  
مایک یادم رفت !

آیین : اه

\_ چیه مامان ؟

لب و لوچه اشو آویزون کرد و اومد سمتم ، دست دراز  
کردم بغلش کنم که برخلاف تصورم رفت بغل آزاد و زد زیر  
گریه

با تعجب نگاهش کردم

\_ چیشد ؟

جوری زار میزد انگار گوشت تنشو کندن

\_ آیین ؟ دخترم چیه

باگریه گفت :

\_ مامان بد

جلل الخالق !



@Vip Roman

– بچہ رو چیکارش کردی برسام

برسام : من کاریش نکردم ، بچہ ات بی حیا شدہ بہش  
اخطار دادم

با اخم نگاہش کردم

– چرا چرت و پرت میگی ؟

برسام : چرت و پرت کجا بود ؟

از من شیر میخواد گفتم دم و دستگاہ تولیدیش و ندارم  
بہش بدخورد

نمیدونستم از دست خل بازیای برسام بخندم یا عصبی  
بشم

با صدای خفه ای گفتم :

\_ همش تقصیر توئه آزاد ، بچه هنوز یک سالش کامل  
نشده چرا نباید شیر بخوره ؟  
حالا بفرما تحویل بگیر ....

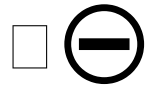
بلند شد و آیین و توی بغلش تکون داد اما نه تنها آروم  
نشد بلکه صدای جیغش هم بلند شد

ارمیا دستاشو روی گوشاش گذاشت و با اخم نگاهش کرد

فرهان : دیوونه شده ؟

آسو با تشر گفت :

\_ فرہان ؟ این چه حرفیہ ؟



فرہان مظلوم گفت :

\_ ببخشید ، آخہ ہر وقت تو داد میکشی پھام میگہ ویوونہ  
شدی ؟

با خندہ بلند شدم و بہ سمت آزاد رفتم

\_ بدہ بچہ امو ہلاک شد

آزاد : نمیخواد ہونیا ، بالاخرہ یہ روز این اتفاق می افته ،  
حالا دیر یا زودش چه فرقی داره ؟

\_ یعنی چی چه فرقی داره ؟

بچہ درست رشد نمیکنه ، فعلا بدش به من بعدا ترکش  
میدی !

آیین و ازش گرفتم و به سمت اتاقمون راه افتادم

\_ حواستون به پسر باشه

به سمت طبقه ی بالا تغییر مکان دادم و وارد اتاقمون شدم

\_ آروم عشقم ، الان بہت شیر میدم

با چشمای گریون نگاهش کردم ، مژہ های بلندش بہ خاطر  
خیسی اشک بہ ہم چسبیدہ بودن

\_ الہی من فدات بشم

خم شدم و لباسو بوسیدم

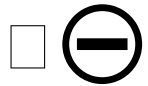
\_ جیگر مامانشہ مگہ نہ ؟

آیین : نہ

خندیدم



\_ الان باید بگی ارہ



آیین : می می

\_ به عسلم می می ہم میدم

@Vip Roman

لباسمو زدم بالا و مشغول دادن شیر بهش شدم ، همزمان  
موهاشو هم نوازش کردم ، عاشق این کار بود

با ولع مشغول خوردن شدو ناگفته نماند که هر از گاهی با  
دندوناش مستفیضم میکرد و آخ و اوخ منم به راه بود

با صدای جیغ بلندی ، ترسیده پاشدم و همونطوری که  
آیین تو بغلم مشغول شیر خوردن بود بیرون رفتم

برای اینکه آزاد از این حالتم آتیشی نشه ، شالمو روی سر  
برفین کشیدم تا تنم مشخص نباشه و به پایین پرواز کردم

— چیشده ؟

تازه چشمم به آناهد افتاد که روی زمین نشسته بود و  
فهمیدم قضیه از چه قراره

آیین و از خودم جدا کردم که لباس آویزون شدن

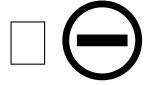
\_ بسہ مامانی ، بین حال زن عمو خوب نیس باید بریم  
کمکش کنیم

لباسمو مرتب کردم و آیین و گذاشتم روی زمین

برسام کہ بالکل خودشو باختہ بود و انگار این قرارہ زایمان  
کنہ کہ رنگش عین گچ شدہ بود

\_ چرا ہمگی بر و بر دارین نگاہشون میکنین ؟  
برین ماشین و روشن کنین بیریمش بیمارستان دیگہ

انگار این حرفم تلنگری بہشون زد کہ ہمگی بہ تکاپو افتادن



کنار اناہید نشستم و دستمو روی دستش کہ شکمشو  
چنگ زدہ بود گذاشتم

— چیزی نیست عزیزم ، جوری کہ شما خودتونو باختین هر  
کی ندونہ فکر میکنہ چی شدہ

لبشو دردناک بہ دندون کشید

سقلمہ ای بہ پهلوی برسام زدم

\_ به خودت بیا

درحالی که عرق از سر و روش میریخت بیچاره وار نگاهم  
کرد

پوفی کشیدم ، از این آبی گرم نمیشد

مایک : بیارینش

با تشر برسام و صدا زدم

\_ بغلش کن بریم دیگه ، تو چرا هیچی ات نرمال نیست

برسام : آره ..اره الان

سریع دست زیر زانوها و پشت کمر آن‌هاید انداخت و  
بلندش کرد و به سمت در پاتند کرد

رو به آسو و ماهی گفتم :

\_ میتونین هوای بچه ها رو داشته باشین منم همراهشون  
برم ؟

هر دو آره ای گفتن



@Vip Roman

به سمت اتاقمون رفتم و سرسری لباس پوشیدم و سریع از پنجره اتاق رفتم بیرون !

\_ آزاد ؟

\_ اینجا هونیا بیا

پشت سرم بود !

به سمت ماشینی که آناهد و سوار کرده بودن رفتم و کنارش نشستم و اونورشم برسام ....

آزاد و مایک هم جلو ...

صدای ناله های آناهد رفته رفته بلندتر میشد

— چقدر موندہ برسیم ؟

آزاد : کمتر از نیم ساعت

برسام : ہی گفتم بریم نزدیک شهر ، گوش نمیدین کہ ،  
خاک تو سرتون

خندیدم

— بیشعور توی این وضعیت ہم دست از مسخره بازی  
برنمیداری ؟

اناہید و کشید توی بغلش و کنار دست خودشو جلوی  
دہن اناہید گرفت



\_ چیکار داری میکنی ؟

بدون اینکه توجهی به من کنه رو به آناهد گفت :

\_ گاز بگیر خوشگلم ، حداقل عذاب وجدان اینو نمیگیرم که فقط تو درد کشیدی

پوکر به آزاد که از آینه ی جلو خیره ی ادا های برسام بود  
نگاه کردم

آناھید بی جون دستشو کنار زد و سر روی سینه گذاشت و  
صدای حق هقش بلند شد

برسام : جانم ؟ دردت به جون منہ احمق  
کاش اون موقع پام میشکست و توی اتاقت نمی اومدم

زدم زیر خنده

\_ خاک تو سرت برسام اینا چیه داری میگی

آناھید نالید : خفه شو

با خنده و به شوخی رو به مایک گفتم :

\_ مایک حواستو جمع کن وقتی عقلت کامل رشد کرد بچہ  
دار بشی ها که بعدا مثل برسام پشیمونی نزنه به سرت و  
چرت و پرت بگی

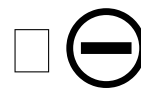
خنده ی محجوبی کرد

با رسیدن به بیمارستان سریع پیاده شدیم و ازاد رفت  
برانکارد بیاره

\_ نفس عمیق بکش آنا

با صورت سرخ شده و با لحنی پر از خواهش رو به برسام  
گفت :

\_ توام .. با .. من . بیا



برسام سرشو به آغوش کشید و پشتشو نوازش کرد

برسام : میام خوشگم ، میام تو فقط نترس

آزاد همراه چندتا پرستار و برانکارد اومد کنارمون ، آناہید و  
کہ گذاشتن روی برانکارد ، مستقیم به سمت اتاق عمل  
بردنش

توی راهرو نشسته بودیم و منتظر بودیم خبری بدن

جیبای مانتو رو گستم اما گوشیمو پیدا نکردم

\_ آزاد گوشت پيشته ؟

از جیبش در آورد و داد بهم ، بوسی برایش فرستادم

\_ عه ! منکه حفظ نیستم شماره هارو

آزاد : بگیر.....۰۹۱۲

\_ شماره ی کیه ؟

آزاد : پرهام

بعد چند بوق بالاخره جواب داد

پرهام : جانم داداش ؟

\_ منم پرهام ، بچه ها اونجان ؟

پرهام : من بیرونم هونیا ، پیش آسو هستن

exchange group

ROMAN



@Vip Roman

\_ همیشه شماره اشو برا آزاد مسیج کنی ؟ گوشیم همراهم نیست

پرہام : باشه ، بچہ بہ دنیا اومد ؟

\_ نہ ہنوز خبری ازش نیست ، مثل برسام سیریشہ انگاری ، چسبیدہ بیرون نمیاد

صدای خندہ اش توی گوشی پخش شد ، خداحافظی کردم و بعد اینکہ شماره آسو رو فرستاد با اون تماس گرفتم

آسو : بلہ داداش

خندیدم و گفتم :

\_ داداشتون در دسترس نمیباشند

آسو : اشکالی نداره تو و داداش ندارین که

\_ از این حرفت خوشم اومد ، حالا بگو ببینم بچه های من  
کجان ؟

با زاری گفت :

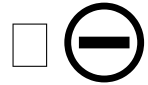
\_ نگو که از کت و کول افتادم ، خدایا اینا زلزله ۱۰ ریشترن  
بچه نیستن که

نیشم تا بناگوش باز شد

\_ چیکار کردن ؟



آسو : ارمیا زد تلویزیون و شکست



چشم گرد شد

\_ چطوری ؟

آسو : با سنگ

این دفعه دیگہ شاخ درآوردم

\_ سنگ توخونہ چیکار میکنہ ؟ راستشو بگو اسو بہ کسی  
ہم آسیب رسوندہ ؟

آسو : از داخل گلدون برداشته انگار ، نہ بہ کسی آسیب  
نزدہ

\_ گوشہ بدہ بہ یکیشون

آسو : ایلیا اینجاست صبر کن

صدای اروم آسو رو میشنیدم کہ داشت بہ ایلیا توضیح  
میداد تا پشت تلفن حرف بزنی

\_ ماما

\_ جان ماماں ؟ چیکار کردین پسر م ؟ خرابکاری کردین ؟

\_ من نه

\_ میدونم عشقم ، نزار بچه ها خرابکاری کنن تا پیام خب ؟

\_ خب

\_ قریون حرف زدنت برم من

آزاد : خدانکنه !

@Vip Roman



با باز شدن در اتاق عمل ، هول هولکی تلفن و قطع کردم

\_ چیشد دکتر ؟

لبخندشو حتی تونستم از پشت ماسکش هم حس کنم

\_ هیچی دخترم ، یه دختر خوشگل و ناناژی مثل مادرش ....

نداشتم ادامه بده و با ذوق جیغی کشیدم ، خندید و ازمون

دور شد

صدای خندون ازاد و از پشتم شنیدم

\_ یکم اروم ہونیا

برگشتم و بی توجہ بہ مایک از گردنش آویزون شدم

\_ نمودونی کہ ، حس میکنم بچہ ی برادرہ

خندید

\_ میدونم چون واقعا بچہ برادرہ

زدم زیر خندہ ، دست دور کمرم انداخت تا جلوی بالا پایین  
پریدنم و بگیرہ

سر زیر گوشم آورد و لب زد

\_ میدونی داری با احساسات یہ مرد بازی میکنی ؟ عواقب  
خوبی برات نداره ها

با شیطنت گفتم :

\_ آخ که من چقدر عاشق این بازی ام



@Vip Roman

بوسہ ی کوتاہی زیر گوشم زد و ازم فاصله گرفت

\_ اوکی عزیزم ، میریم خونہ دیگہ

\_ میخوای الان بریم ؟

لپمو کشید و ولم کرد

\_ بہ وقتش !

برسام : وای خدا چقدر سخت بود

برگشتم و بہ برسام خیرہ شدم

\_ ببخشیدا یکی دیگہ زاییدہ برا تو سخت بود ؟

با قیافہ ی خستہ ای گفت :

\_ به جان ہونیا انگار یہ دور زاییدم منم ...

\_ به جان خودت بیشعور

با نیش باز ادامه دادم

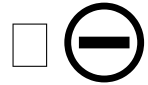
\_ خوشگاہ ؟

روی صندلی راہرو ولو شد

برسام : اگہ بگم برو بہ فکر آیین باش چیکار میکنی ؟



با تعجب نگاہش کردم



\_ به آیین چه ربطی داره ؟

برسام : چون قراره رو دستتون باد کنه ، هر کس دختر منو  
بینه ...

نیشگون پدر مادر داری از پهلوش گرفتم

\_ عوضی

روی صندلی دراز کشید یا بہترہ بگم لش کرد

\_ حال آنا خوبہ ؟

برسام : ارہ از حال رفت

\_ از حال رفت ؟ پس چرا میگی خوبہ ؟

برسام : چون بہش بیہوشی زدن ، اخراش مجبور شدن

سزارین کنن

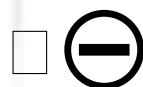
\_ میمیری یہ بار قشنگ توضیح بدی ؟

صدای خر و پفش بلند شد ، فکر کردم داره خالی میبندہ و دستم انداخته ، با خندہ ی مایک برگشتم سمتش

\_ واقعا خوابید ؟

مایک : آره چند روزی بود کشیک میکشید انا چیزیش نشه

حس بدی از این جمله اش گرفتم و یاد زایمان خودم افتادم



@Vip Roman

دست آزاد روی شونہ ام نشست و فشار خفیفی داد

با بغض فروخته ای نگاهش کردم

آروم لب زد

— جبران میکنم

به سختی بغضمو قورت دادم ، نفس عمیقی کشیدم تا  
جلوی ریزش اشکامو بگیرم

دست دور شونہ ام انداخت و کشیدم توی بغلش

این بار در اتاق عمل باز شد و آناہید و بیرون آوردن اما  
بیہوش بود ، پشت سرش چرخ کوچیکی رو ہم آوردن

نزدیکش شدیم و خیرہ شدم به موجود کوچولوی که مثل  
لبو سرخ بود اما زیباییش توی همین حالتش هم کاملا  
مشخص بود

مایک : چرا اینقدر قرمزہ ؟

خندہ ی کوتاهی کردم

\_ دو سه روز بگذره به رنگ طبیعی خودش درمیاد

پرستار چرخ و حرکت داد و مانع بررسی بیشترمون شد

\_ برسام و بیدار کنین بره تو ماشین بخوابه لااقل

آزاد : اتاق خصوصی گرفتم برای آن‌ها ، بزار جا به جا بشه  
کنن میره اونجا میخوابه

حسادت مثل تیر زهرآگینی به قلبم نیش زد



بی توجه به آزاد به سمت خروجی راه افتادم ، دلم یکم  
تنهایی میخواست

آزاد : کجا میری هونیا

اگہ حرفی میزدم بغضم میترکید

پا تند کردم کہ ازش فاصله بگیرم اما کمرم اسیر دستش شد

آزاد : ہونیا !

زدم زیر گریہ ، بغلم کرد

\_ چہ قربونت برم ، برا چی بغض کردی خوشگلم

\_ ہمیش .. تقصیر.. توئہ

\_ جبران میکنم

\_ جبران نمیشہ ، چطوری میخوای جبران کنی ؟

با لحن شوخی گفت :

\_ زحمتش برا یہ شبہ ! کہ اونم با جون و دل قبول میکنم

با مشت زدم بہش

\_ کور خوندی ، بہ تلافی این حسرت ہایی کہ توی دلم  
کاشتی یہ سال حق نداری نزدیکم بشی ، رفتی توی تحریم

@Vip Roman





محکتر بغلم کرد

\_ الان که توی جنگی عشقم

\_ از این نزدیک شدنا نه

ابرویی بالا انداخت

\_ پس از کدوماش ؟

براش چشم غره رفتم ، یکی از دستاشو از دور کمرم باز کرد  
و آروم زیر پلک های خیسم کشید

سر جلو آورد و تو کمترین فاصله از صورتم ، صورتشو نگه داشت

\_ دیگہ همه ی غم و غصہ هامون تموم شدن ، باید گذشتہ رو بریزی دور تا اذیت نشی ، از این لحظہ بہ بعدمون فکر کن ، بہ بزرگ شدن بچہ ہا و زندگیمون ....

مایک : داداش ؟ آناہید و بہ اتاقش منتقل کردن ، برسام و بیدار کنم ؟

آزاد : آرہ ، کدوم اتاقہ ؟

مایک : ششصد و سی و دو

آزاد بہ سمتی راہ افتاد و منو ہم پا بہ پای خودش کشید !  
اگہ بیمارستان نبودیم صد در صد بغلم میکرد

منم معلوم نبود با خودم چند چندم ! دلخور بودنت چیه  
هونیا بعد بغل خواستنت چیه ؟



آزاد : بریم اول یه چیزی بدم بخوری ، دستہات یخ کردن

مخالفت نکردم ، بعد سه چهار ساعت سرپا بودن و انتظار  
کشیدن بهش نیاز داشتم

وارد کافہ بیمارستان شدیم

آزاد : ساندویچ سرد بگیرم برات ؟

ابرومو بالا انداختم

\_ تو کہ با ساندویچ سرد خوردن من مشکل داشتی ،  
چیشده ؟ افتاب از کدوم طرف در اومده ؟

روی صورتم خم شد

\_ چون میدونم الان کیک و آت آشغالای دیگه به دردت  
نمیخورن فتنه ، تا گشنه باشی اخلاقت ت..

با تشر صداش زدم

لپمو کوتاہ کشید و گفت :

\_ میخوای سوپ بگیرم برات ؟

\_ نه همون ساندویچ و بگیر دارم از گشنگی میمیرم

دور از جونی گفت و قبل رفتن لب زد

\_ بخاطر همینہ کم مونده منو بخوری دیگہ خوشگم

پوکر نگاهش کردم ، لبخندی زد و رفت سفارش بده !



بعد گرفتن سفارشا با دست پر برگشت و روبروم نشست

کیسه رو روی میز گذاشت

آزاد : منو بازه سرورم ، خودت هر کدومو میخوای انتخاب کن

غذا توی سکوت خورده شد !

روی صندلی لم دادم و چشم بستم

آزاد : میخوای بگم مایک بیرتت خونه ؟

\_ آره

چیزی نگذشت که صدای حرف زدنش بلند شد

\_ الان میاد

سری تکون دادم و چیزی نگفتم ، خسته بودم !

دستم بین دستاش اسیر شد، چه اسارت شیرینی ... ، آروم  
به پلک هام فاصله دادم و نگاهش کردم

\_ دلخوری ؟

\_ نباشم ؟

\_ حق داری اما گذشتہ ہا گذشتہ ہونیا ، کاممونو با  
یادآوریشون تلخ نکن عشقم

مایک : بیا بریم زنداداش



بلند شدم اما قبل رفتن دستم از پشت گرفته شد



کنار گوشم لب زد

\_ ناراحت نرو قریون شکلت برم

\_ نمیتونم فراموششون کنم

روی سرمو بوسید

\_ برو یکم استراحت کن میام از دلت درمیارم

بدون حرف ازش جدا شدم و با مایک به سمت خونه راه  
افتادیم

تا وقتی که برسیم خونه ، تقریبا در حال چرت زدن بودم

مایک : زنداداش ؟ رسیدیم

ازش تشکر کردم و راہی خونہ شدم ، از در کہ وارد شدم ،  
با دیدن وضعیت سالن دهنم باز موند

\_ اینجا چه خبره ؟

نرگس خانوم با ناله گفت :

\_ دستہ گل سه قلو ہاست

\_ نوچ نوچ ، خدایا بین خونہ رو بہ چه روزی انداختن

آسو : بہ نظرم بہترہ دو سه تا خدمہ خوناشام استخدام  
کنیم ، تو سه سوت خونہ رو عین روز اولش میکنن

\_ من چشم از شون ترسیده ، حاضرم خودم کف زمین و  
بسایم دیگه به خوناشام نزدیک نشم ، حالا بچه های من  
کجان ؟



آسو : همین جاها هستن

چشم چرخوند

آسو : اوناها

به سمتی که اشاره کرد نگاه کردم ، پشت پرده ها داشتن  
وول میخوردن ، به سمتشون راه افتادم و آروم پای  
یکیشونو کشیدم و آوردمش بیرون

\_ دالی

ارمیا شیطون خندید و از گردنم آویزون شد

ایلیا هم با شنیدن صدام بیرون اومد

\_ ماما

\_ جونم عشقم ؟

چشم چرخوندم آیین و پیدا کنم اما اثری ازش نبود

\_ آیین کو؟

ارمیا : کو؟

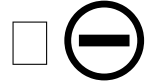
ایلیا : کو؟!

خنده ام گرفت

\_ من دارم از شما میپرسم

ایلیا : من من

\_ باشہ از تو میپرسم ، آجیت کجاست پسرم؟



VIP  
exchange group  
ROMAN

ایلیا : رفت

\_ کجا ؟

@Vip Roman اینبار ارمیا جوابمو داد

\_ دردر

ہینی کشیدم

\_ رفت بیرون ؟

ایلیا : آله

ہمونجا رهاشون کردم و بہ سمت بیرون دویدم ، ہر  
جاییکہ بہ ذہنم میرسید و گشتم اما اثری ازش نبود

اونقدر اینور اونور دویدہ بودم کہ قفسہ ی سینہ ام  
میسوخت و نفس نفس میزدم

وارد خونہ شدم و باگریہ بقیہ رو صدا زدم

ماہی با ترس پرسید

\_ چیشده ؟

\_ آیین نیست

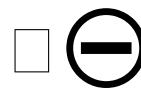
رو به مایک کردم

\_ آیین نیست داداش تو رو خدا یہ کاری بکن

مثل همیشه خونسرد گفت :

\_ گریه چرا زنداداش ، بچه اس دیگه رفته یہ جایی قایم  
شده الان میگردیم پیداش میکنیم





\_ نیست همه جارو گشتم ، پسر میگو رفتہ بیرون ، نکنہ  
دزدیدنش ؟

آسو با ناراحتی گفت :

\_ نفوس بد نزن چیزیش نمیشہ

\_ یکی زنگ بزنی بہ آزاد بگہ بیاد من دارم دق میکنم

وقتی از گشتن نا امید شدیم ، کف خونه وا رفتم و صدای  
هق هقم بلند شد

صدای هراسون ازاد بلند شد

با گریه نگاهش کردم و به سمتش دویدم ، بغلم کرد

– پیداش نکردین ؟

– نیست ، انگار آب شده رفته تو زمین

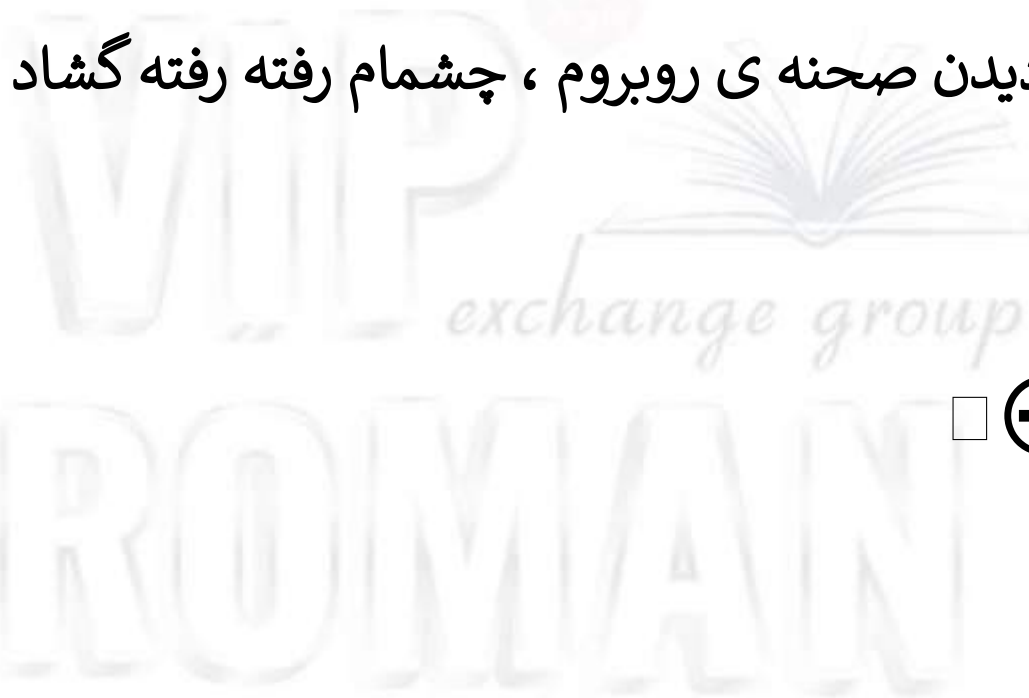
آزاد : کابینت هارو نگاه کردین ؟ شاید مثل قبل رفته اونجا  
؟

مایک : نیست داداش ، اونجا هم نیست

آزاد نشوندم روی مبل و شونه هامو ماساژ داد

\_ هیش اروم باش ، پیداش میکنیم ...

با دیدن صحنه ی روبروم ، چشمام رفته رفته گشاد شدن



زیونم بند اومده بود

آزاد با دیدن حس و حال ، مسیر نگاهمو دنبال کرد و لباس  
به خنده باز شد

\_ چطور..چطور ممکنه !

خیره به آیینی شدم که کم کم روی مبل ظاهر شد ، خواب  
خواب بود و توی همون حالت لباسو میمکید ، انگار که  
داره شیر میخوره

\_ من دویست بار از اینجا رد شدم ، اینجا نبود ، نکنه  
تبدیل شونده اس ؟

مایک با لبخند گفت :

\_ انگار استعدادهای برادرزاده امون فراتر از چیزاییه که  
میبینیم

— یعنی چی ؟

آزاد کنارم نشست و بغلم کرد

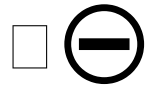
— میتونه محو بشه ، اما چون هنوز خیلی بچه اس روی  
نیروش کنترل نداره ، باید به بانو بگیم طلسمش کنه تا  
اینجوری نشه

از آزاد جدا شدم و اشکامو پاک کردم ، به سمت آیین رفتم  
و بغلش کردم

با دهنش داشت دنبال سینه ام میگشت

سرشو نوازش کردم و بینی امو چسبوندم به موهاش و  
عمیق بو کشیدم

\_ حسابی ترسوندیم وروجک



برگشتم و به پسرانگاہ کردم و با تشر گفتم :

\_ مگہ نگفتین رفت بیرون ؟

ایلیا مظلوم اما ارمیا تخس گفت :

\_ لفت ( رفت )

نفسمو محکم دادم بیرون

سرم کمی گیج میرفت و کمی حالت تهوع داشتم

\_ همیشه یہ چیز شیرین برا من بیارین ؟ دلم داره ضعف میره

خواب آلود توی بغلم چشم باز کرد و با لبای برجیدہ نگاہم کرد

آیین : ماما

\_ جونم

آیین : به به

آزاد : بدش به من اول خودت چیزی بخور رنگت عین گچ  
دیوار شده !

آیین و دادم بهش و سینی حاوی کیک و آبمیوه رو از نرگس  
خانوم گرفتم

\_ ممنونم

نرگس خانوم : نوش جونت دخترم

@Vip Roman





تیکه ی کوچیکی از کیک بریدم و قبل از اینکه شروع کنم ،  
توی دهن آیین گذاشتم

کمی مزه مزه اش کرد و برخلاف انتظارم که فکر میکردم  
میخورتش ، تفش کرد بیرون

آزاد : آیین ؟ گند زدی به لباسم دختر

آیین : اه

\_ بین چی میخواد همونو بده بهش آزاد

ماہی : کی اناہید و ترخیص میکنن ؟

آزاد : فردا صبح ، امشب و نگهشون میدارن

ماہی : بچه خوشگلہ ؟

مایک دست دور شونہ اش انداخت

مایک : خوشگلتر از چیزی کہ فکرشو بکنی

\_ الکی میگہ ، دختر خودم از همه خوشگلترہ ، مگہ نہ

مامانی ؟

سرشو روی شونہ ی آزاد گذاشته بود و بی حال نگاہم

میکرد

سینی رو گذاشتم روی میز و پشت دستمو روی پیشونیش  
گذاشتم ، گرمتر از حالت عادی بود

\_ تب داره آزاد

آزاد دستمو کنار زد و خودشم همون کار منو تکرار کرد

exchange group

ROMAN



@Vip Roman

همراه آیین بلند شد

\_ پاشو ہونیا

ہمراہش بہ سمت اتاقمون راہ افتادم

ایلیا : ماما

بہ پسرکہ آروم آروم پلہ رو بالا می اومدن نگاہ کردم

مایک : من مراقبشونم شما برو ، میارمشون

\_ با عمو بیاین خب ؟

ہر دو سرشونو تکون دادن

وارد اتاق شدم

\_ آزاد ؟

\_ تو حموم

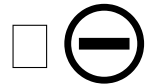
به سمت حموم رفتم و دیدم داره لباس آیین و درمیاره

\_ میخوای حمومش کنی ؟

\_ آره دارو که فکر نکنم بخوره ، این اسونترین راهه

شیر اب و تنظیم کردم ، چون تابستون بود فقط کمی  
گرمش کردم و بیشتر رو به سردی میرفت

دستم و خیس کردم و آرام روی بدنش کشیدم تا به دمای  
آب عادت کنه



با چشمای تبار و لپای آویزون نگاهم میکرد

\_ جانم ؟ قربون چشات برم که این همه مظلوم شدن

قید خیس شدن لباسم و زدم و بغلش کردم و آرام آرام آب  
ولرم و ریختم روی کمرش

چشماشو بسته بود و سرشو روی شونه ام گذاشته بود

بعد یک ربع ، آزاد رفت حوله اشو بیاره ، وقتی برگشت  
دیدم حوله منم دستشه

\_ الان نمیتونم دوش بگیرم آزاد

\_ لباسات خیسه سرما میخوری ، اینو بپوش اونارو دربیار

آیین و ازم گرفت و حوله اشو تنش کرد  
منم لباسمو که به تنم چسبیده بودن به سختی درآوردم و  
حوله پوش رفتم بیرون

روی تخت نشستم و آیین و گرفتم

\_ ہونیا میتونی کمی بہش شیر بدی ؟

ہمزمان کہ موہاشو خشک میکردم مشغول شیر دادن  
بہش شدم

\_ مایک پسر اوکجا برد آزاد ؟

\_ بزار سرشونو گرم کنہ تو بہ آیین برس ، تبش پایین نیومد  
؟

دست روی پیشونیش گذاشتم





۔ بہترہ ، میتونی بری شربت تب برشو بیاری ؟

۔ تو یخچالہ ؟

۔ آره ولی اول تاریخ انقضاشو نگاه کن بعد ، اگہ گذشتہ  
بود بگو برسام داروہایی کہ لازمہ رو بخره تا فردا کہ اومدن  
بیارہ

سری تکون داد و بیرون رفت

آیین و کہ کم کم داشت خوابش میگرفت از خودم جدا  
کردم و آروم روی تخت خوابوندمش

بلند شد و لباس نازکی برایش اوردم و با احتیاط تنش کردم

نق نقی کرد

\_ جان ، درد و بلات به جون من

تکونی خورد و سرشو روی دستم که صورتشو نوازش  
میکردم گذاشت

بدون اینکه لباس بپوشم ، کنارش دراز کشیدم و دستمو زیر  
سرش تنظیم کردم

\_ خوابید ؟

به ازاد نگاه کردم ، سینی کوچیکی دستش بود ، کنارمون که  
نشست دیدم شربت و آب و قاشق آورده

\_ کامل خواب نیست ، بدم بخوره بعد بخوابه



قاشق کوچیکو با احتیاط پر کرد و گرفت جلوم

\_ بزار دهنشو باز کنم سریع همشو بریز وگرنه نمیخوره

آروم دو طرف لپشو فشار دادم و ازاد سریع مایع شربت و  
توی دهنش ریخت

مزه مزه کرد و صورتش جمع شد ، بعد قورت دادنش زد زیر  
گریه ...

بغلش کردم و کمی از اب و برای عوض کردن مزه دهنش  
بہش دادم

چشم باز کرد و با لبای غنچه شده نگاهم کرد و ضعیف  
گفت :

\_ مامان بد

خندہ ام گرفت

\_ همیشه فقط مامان بده آره ؟ آزاد شربت و بهت داد ها  
گل دختر

گنگ به آزاد نگاه کرد اما چیزی نگفت

الحق که میگن دخترا بابایی ان ، راست گفتن خب بین  
چطوری بینمون تبعیض میزاره یه ریزه فسقل

با شنیدن سر و صدای پسرا چشم چرخوندم و دیدم در باز  
شد و اینا پریدن تو

\_ آروم ، میخورین زمین



ایلیا دستشو روی دماغش گذاشت

\_ هیس ، آپی لالا

نتونستم خودمو کنترل کنم و به طرز صدا زدن اسم آیین  
خندیدم

با اخم نگاهم کرد

\_ ببخشید مامانی

ایلیا : باسه

\_ نگهداری از پسر دستتو میبوسه آزاد ، فقط هرکاری  
میکنی آروم انجامش بدین

آزاد در حالی که موهای خیس افتاده روی پیشونیمو کنار  
میزد رو به پسر گفت :

\_ قراره بخوابن مگه نه ؟

هر دو گفتن نه

تک خنده ای کردم

\_ باید برعکس بگی ، بین

رو بہ پسر گفتم :

\_ پسر ای خوشگل من میخوان بخوابن ، آره ؟

حالا هر دو باهم آره ای گفتن

انگار که کار خارق العاده ای کرده باشم ، با غرور به آزاد  
نگاه کردم و ابروی بالا انداختم

\_ یاد بگیر

@Vip Roman





با خندہ گفت :

\_ خب حالا ، چه ژستی ہم برا من میگیره

خواست بیارتشون روی تخت اما صدای اعتراض هر دو  
بلند شد

تشر زدم

\_ هیس ، مگه نمی بینین آبجیتون خوابه ؟

هر سه مظلوم نگاهم کردن ، خندہ ام گرفت

\_ این قیافہ اصلا بہ تو نمیخوره آزاد

تک خندہ ای کرد

\_ ولشون کن بزار خودشون ہر کاری میکنن بکنن فقط سر  
و صدا نکنن

در حالی کہ آیین و تو بغلم تکون میدادم ، خیرہ ی پسرا  
شدم

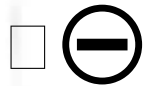
یکیشون روی زمین ، درست چسبیده بہ تخت چہار دست  
و پا نشست و اون یکی رفت روی کمرش و اومد رو تخت

با تعجب نگاهشون کردم

\_ اینوکی یاد گرفتن ؟

آزاد در حالی که ارمیای تخس و از زمین بلند میکرد تا روی  
تخت بزاره گفت :

\_ دیگه کم کم باید شاهد خیلی چیزا ازشون باشی هونیا ،  
دارن از مغزشون برا حل مسئله کمک میگیرن و این نشون  
میده خیلی باهوش تر از چیزی هستن که فکر میکنیم



هر دو توی بغل آزاد نشستن و زل زدن به من ...

\_ چیه ؟

آزاد : حسودیشون شده

در حالی که آیین و روی تخت میذاشتم گفتم :

\_ بیخود !

رو به بچه ها گفتم :

\_ آدم مگه به آبجیش حسودی میکنه ؟

ارمیا : آله

\_ آخ کہ تو بزرگ بشی چی میشی ، پدر دخترا رو درمیاری با  
این تخس بودنت

خندید ، آره بخند ، کپی آزادی دیگه

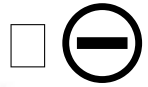
بعد اینکه حسابی با آزاد بازی کردن ، خسته و کوفته کنار  
اسباب بازیاشون خوابشون برد

آزاد گذاشتشون توی تختشون و اومد کنارم ، برای بار  
هزارم دست روی پیشونی آیین گذاشت و تبشو چک کرد

\_ حالش خوبه ، پاشو یه زنگی به برسام بزن بین چیکار  
میکنن

آزاد : احتمالاً خوابه هنوز

\_ حالا تو یہ زنگی بزن حداقل شماره ات بیوفته ، خودتو  
بیمہ کن کہ قرارہ ہی بگہ زنگ نزدین و سراغی نگرفتین و  
فلان ...



آزاد : عروس نمونہ بہ این میگن ہا

با ناز نگاہش کردم

\_ پس چی فکر کردی ، من تک تکم !

خندید

\_ بزار رو آیفون منم بشنوم

زیر لب فضولی گفت

به کنارش تغییر مکان دادم و روی پاش نشستم

دست دور کمرم انداخت

برسام با صدای خواب آلودی گفت :

\_ بله ؟

قبل از اینکه آزاد جواب بده ، صدا بلند کردم

\_ خوابی هنوز ؟ بابا به خدا دارم کم کم شک میکنم که  
آناهد زایمان داشته ، مگه تو زاییدی که اینقدر خسته ای  
!

آزاد چشماشو برام گشاد کرد

آروم گفتم :

\_ الان با برسام ادبی حرف بزنم ؟ اینو نمیشناسی ؟

@Vip Roman





برسام : دارم میشنوما در ضمن ، اتاق مارو آماده کنین یکی  
دو ساعت دیگه میایم

ابروهام بالا پریدن

\_ نگو که خودت ترخیصش کردی !

خمیازه ی بلند بالایی کشید که صداش تا اینور تلفن هم  
اومد

\_ بابا اینجا راحت نیست ، ذله شد از بس دخترا برام عشوه  
اومدن ، منو هم خسته کردن ، یکی وسط خواب صدام زده  
میگه برین داروهای خواهرتونو بگیرین ، آخه یکی نیست

بہش بگہ انتر الدولہ ! کدوم برادری بعد زایمان خواہرش  
نفس بہ نفس باہاش میخوابہ ؟

خندیدم

\_ توام کہ اصلا از اینکہ مورد توجہ بود خوشت نیومد !

با صدای نق نق بچہ ، بدون اینکہ جوابی بدہ قطع کرد

گوشی رو جلوی صورتہم گرفتم و گفتم :

الحق کہ بیشعوری و حرفی توش نیست ، انتر

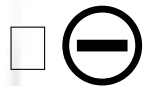
آزاد با خندہ گوشی رو ازم گرفت

\_ مگہ میشنوه که اینجوری میگی ؟

دست به سینه گفتم :

\_ دل منکه خنک میشه !

سر جلو آورد و گازی از چونه ام گرفت



@Vip Roman

آروم گفتم :

– روز به روز داری عاشق ترم میکنی

با نیش باز نگاهش کردم که باعث شد خنده اش شدت بگیره

روی مبل پرتم کرد و روم خیمه زد

– الان باید خجالت بکشی فتنه ، نه اینکه نیش تو باز کنی

دستامو دور گردنش حلقه کردم ، تعادلشو از دست داد و افتاد روم

آخی از سنگینی وزنش از بین لبام بیرون پرید

سریع خودشو از روم برداشت و نگران نگاهم کرد

با لحن پرخنده ای گفتم :

\_ لہم کردی آزاد

ادامہ دادم

\_ بوس کن جاش خوب بشه ؟!

توی گلوں خندید

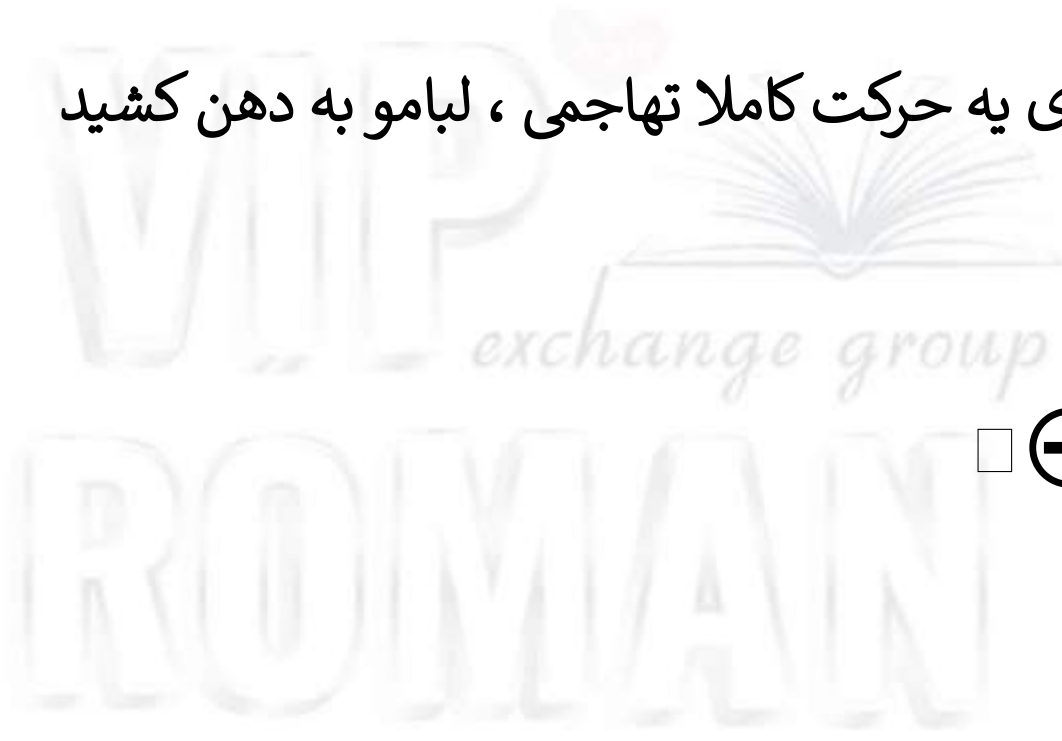
\_ کجاتو بوس کنم ؟ سر تا پات برات گرون تموم میشه ها

لبامو غنچه کردم

\_ تو هم که اصلا و ابدا از خدات نیست

چشماش برق میزدن

توی یه حرکت کاملا تهاجمی ، لبامو به دهن کشید



پشت گردنشو نوازش کردم تا کمی از خشونتش کم کنه اما  
زهی خیال باطل !

ازم کہ جدا شد ، نفس بلندی کشیدم و با اعتراض صدایش  
زد

\_ لبام کنده شد آزاد

درحالی که گوشه ی لبمو با انگشت شستش نوازش میکرد ،  
با صدای بم و پراز خواستنی لب زد

\_ میخوام با خود واقعیم باهات باشم !

\_ بچه ها بیدار میشن

بغلم کرد و بلند شد و مستقیم به سمت حموم رفت

!\*♡\*♡\*♡\*!

پرہام : اسمشو چی میخواین بزارین ؟

برسام در حالی که با بی حیایی تمام چسبیده به آناید روی  
تخت نشسته بود و بچه توی بغلش بود ، خیلی جدی لب  
زد

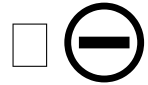
— مستی

@Vip Roman

آقاجون با مهربونی پرسید



\_ دلیل خاصی داره ؟



باز جدی سری تگون داد

\_ آره آقا جون دلیل محکمی داره ولی خب پیش شما  
خجالت میکشم بگم

بق خنده روزدم که چپ چپ نگاهم کرد

زیر لب رو بہ آزاد گفتم :

\_ مطمئنم باز میخواد یہ چیز مثبت ہجده بگہ ، وگرہ  
برسام و خجالت ؟!

لبخندی روی لباش نشست ، آقاجون بلند شد و جعبہ ای  
رو کنار آناہید گذاشت

آقاجون : ناقابلہ دخترم

آناہید با صدای گرفته ای تشکر کرد

بعد بیرون رفتن آقاجون ، رو بہ برسام گفتم :

\_ حالا دلیتونو میگین علی حضرت ؟

با تکبر سری تکون داد

\_ چون حاصل مستی پدرشه ، به این اسم صداس میزنم تا  
هیچوقت دلیل بوجود اومدنشو یادم نره وگرنه من کسی  
نبودم که دم به تله بدم !

غش غش زدم زیر خنده و خاک بر سری حواله اش کردم

آناھید بی جون به پهلوش زد

@Vip Roman



صدای آروم آراز بلند شد

\_ همیشه اسمشو آنیا بزارین ؟

صدای خنده ها فروکش کردن و همه به آراز خیره شدن

دلَم برای این حال و روزش کباب شد

\_ معنیش چی میشه ؟

سرشو پایین انداخت

آراز : یعنی عشق مطلق

شک ندارم بخاطر مہتاب این اسمو انتخاب کردہ

برسام بلند دست زد کہ ہمہ شوکہ نگاہش کردن ، ناگفتہ  
نماند کہ صدای جیغ بچہ ہم بلند شد

\_ دیوونہ !

چرا اینطوری میکنی ؟ بچہ روزہرہ ترک کردی

در حالی کہ توی بغلش تکونش میداد گفت :

\_ من نمیخوام بچہ امو سوسول بار بیارم ، باید از الان بہ  
این چیزا عادت کنہ

\_ آره راست میگی ، از ہمین الان باید بہ دیوونہ بازی های  
تو عادت کنہ !

بوسہ ای روی گردن بچہ زد

\_ خب ، اسم دختر خوشگل بابا ہم شد آنیا ، آنیا خانوم  
عشق عمو آرازشہ از الان



\_ کم برا خودتون نوشابه باز کن

برسام با لودگی گفت :

\_ ما شامپاین باز میکنیم هونیا خانوم !  
مثل شما کلاسمون پایین نیست که به نوشابه بسنده کنیم

آیین : من ؟

آزاد محکم توی بغلش فشارش داد

\_ تو فقط عشق بابایی ، عمو برسامت و ولش کن

مایک : توام عشق منی فنچول

آیین با لبای برجیده نگاهش کرد

\_ ماخی چی ؟

ہمہ خندیدن

مایک با خندہ ی آرومی گفت :

\_ ماخی ہم عشق منہ

\_ بیا برسام خان تحویل بگیر ، پسر نجیب خانوادہ رو ہم  
از راہ بدر کردی

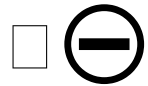
برسام با تاکید گفت :

\_ ہیچ پسری ، میشنوی ہونیا ؟ ہیچ پسری نجیب نیست

با خندہ اضافہ کرد



۔ حتی آزادتون!



چپ چپ نگاہش کردم

۔ خودتونو با ازاد قاطی نکنین

@Vip Roman

ادامو درآورد

برسام : خب دیگہ پاشین برین بزارین ما ہم استراحت کنیم

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم

\_ چقدر تو بیشعوری آخه

بچه رو توی تختش که کنار تختشون گذاشته بودیم ،  
گذاشت و در کمال بی حیایی دراز کشید

به طعنه گفتم :

\_ آره بخواب نه اینکه زاییدی ، بنیہ ات ضعیف شده میگم  
برات کاچی درست کنن بیارن

برسام : من همیشه میدونستم عروس به درد بخور خانواده  
تویی

چشم غره ای بر اش رفتیم و خواستم همراه بقیه بیرون برم  
که دوباره صدام زد

عاصی شده گفتم :

\_ چیه ؟

برسام در حالی که به زیر تخت اشاره میکرد گفت :

\_ یکیشون جا موند



سر خم کردم و ارمیا رو دیدم ،لبخندی روی لبم نشست و  
از پاش گرفتم و آروم کشیدمش بیرون

شیطون نگاهم کرد

\_ از این کارا زیاد بکن مامانی باشه ؟ تا میتونی مزاحمشون  
شو

از اتاق رفتیم بیرون ....

مهتاب

با گرفته شدن آرنجم ، نگاهمو از بقیه روی مهشید سوق  
دادم که مظلومانه بهم چسبیده بود

\_ نباید می اومدی

میدونستم الان داره از تو خودشو میخوره اما تخس گفت :

\_ چرا نباید می اومدم ؟ باید یکی باشه که ازت دفاع کنه  
دیگه

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم

\_ مگه قراره بکشنم ؟

لبشو جوید

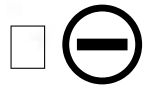
\_ یعنی الان تو دختر پادشاہ محسوب میشی ؟

خندہ ام گرفت

\_ مگہ داری کارتوں میبینی ؟ پادشاہ و از کجا اوردی آخہ

\_ خب ..خب الان ہمہ با تو مثل یہ پرنسس رفتار میکنن ،  
دارہ کم کم حسودیم میسہ

@Vip Roman



دست دور شونه اش انداختم و با شعف خواهرانه ای  
بغلش کردم

مهشید از بچگی زیادی روی این چیزا حساس بود و مامان و  
بابا حداالامکان سعی میکردن به یک اندازه بهمون توجه کنن

\_ اینارو ولشون کن ، چند روز بیشتر اینجا نیستیم که ،  
پس به این چیزا فکر کن

شیطون نگاهم کرد

\_ راست میگی ، الان باید رو چیزهای دیگه ای تمرکز کنم

با لبخند نگاهش کردم

\_ روچی مثلاً؟

دندون نما خندید

\_ مثلاً قبل رفتنمون یہ پسر خوشگل و تور کنم ، نظرت  
چیہ؟

خندیدم و اہستہ از خودم جداش کردم

\_ اتاقتون امادہ اس خانوم ، لطفا از این طرف بفرمایید

با صدای خدمتکار ، چشم از مہشید گرفتم



اینطور رفتارها اونم با ما ، حس متناقضی رو برام ایجاد  
میکرد

هم احساس غرور بهم دست میداد و هم احساس  
سرخوردگی !

دلیلش هم این بود که ما به این رفتارها عادت نداشتیم



جلال و جبروت اینجا هم کم از عمارت آلفا آزاد نداشت  
ولی خب ما به اینجا خو نگرفته بودیم !

\_ اینجا اتاق شماس

دستشو به سمت در کناری گرفت

\_ اینجا هم اتاق خواهرتون

مهشید : اما ما باهم میمونیم

\_ ولی ...

\_ اینطوری راحت تریم عزیزم ، مشکلی نداره

تعظیم کوتاہی کرد و رفت ...

وارد اتاق کہ شدیم دهنم باز موند

مہشید : او مای گاد !

بہت زدہ خیرہ ی اتاق شدم

مہشید : دیدی گفتم پرنسس شدی ؟

ہمہ چیز اتاق ترکیبی از سفید و طلایی بود ، درست مثل

اتاق های رویایی کارتون ها

مہشید : بہ نظرم دیگہ نریم ، از اینجا دارہ کم کم خوشم  
میاد

با تشر اسمشو صدا کردم



مہشید : چہ خب ، البتہ درکت میکنم آراز کہ اینجا  
نیست

با اخم نگاهش کرم

\_ به آراز چه ربطی داره

خودشو روی تخت پرت کرد و دست و پاهاشو آزادانه روی  
تخت رها کرد

ریلکس گفت :

\_ هر چقدر هم خودتو بزنی به اون راه ، تهش با رفتارهای  
تابلو و عیانت مشخصه بدون اون نمیتونی !

خب حق هم داریا ، اول اول ها بخاطر این مورد هم بهت  
حسادت میکردم ، آراز بجز اخلاق گ..هش که اونو هم  
میشه در برابر تو فاکتورش گرفت ، همه چی تمومه ...

خوشگل ، خوش هیکل ، پولدار و از همه مهمتر بتا گله  
بودنش خودش یه امتیاز بزرگه !

میبینی از همون اول خرشانس بودی ، میتونم حدس بزنم  
الان از دوری تو داره سینه چاک میده

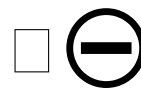
اخرشو با خنده گفت

کنارش نشستم و ضربه ای با حرص نثار شونه اش کردم

– چشم چرون

با شیطنت خندید و بدجنس گفت :

– میتونم اعتراف کنم اگه از تو خوشش نمی اومد تورش  
میکردم



موہاشو از روی شالش گرفتم و کشیدم

\_ غلط کردی بیشعور ، میدم ملکہ جزغاله ات کنه ،  
چشماتو درویش میکنیا هیز

درحالی که صدای جیغ و خنده اش قاطی شده بود ، دست  
روی دستم گذاشت

مہشید : چقدر سلیطہ بودی و نمیدونستم ، موہام کنده  
شد ول کن بتای دیوونہ ارزونی خودت اصلا

ولش کردم و با لگد از روی تخت انداختمش پایین

مہشید : آخ کثافت ماتحتم له شد ، حالا من به شوهر  
اینده ام چی بگم ؟

\_ بگو به اموال خواهرم چشم داشتم ادبم کرد

\_ کثافت بین تخت شد ، من ماہ ہا برا این بی صاحب  
زحمت کشیدم تا تو با یہ حرکت لہش کنی ؟

خندہ ام گرفت ، چہ ہوچی بازی ہم از خودش در میاورد  
بیا و بین

\_ بینمش ؟



پررو پررو پشتشو کرد بهم و تا خواست شلوارشو بکشه  
پایین در اتاق زده شد

با خنده گفتم :

\_ خاک تو سرت پاشو خودتو جمع کن حالا یکی میاد میبینه  
درباره امون فکر بد میکنه



@Vip Roman

رو به کسی کہ در زده بود گفتم :

\_ بله ؟

آیہان : منم !

مہشید اروم ایشی کشید

\_ این داداشت خیلی سیریشہ ، یکی نیست بہش بگہ ہزار از  
راہ برسیم بعد چتر شو رو سرمون

آیہان با خندہ گفت :

\_ بہش فکر میکنم ، حالا بیام تو ؟ حجابتو رعایت کن و  
کم غر بزن خالہ پیر زن

مہشید با چشماى گرد شده خيره شد به در

\_ پاشو درست بشين

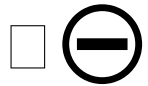
با اخمهاى گره خورده بلند شد و خودشو کوبيد روى مبل و  
دست به سينه نشست

\_ بيا آيهان

در باز شد و آيهان خندون وارد شد

آيهان : حرص نخور بچه ات بي غذا ميمونه گناهش مي  
افته گردن من

بقی زدم زیر خنده ، مهشید سرخ شده نگاهش کرد



قبل از اینکه دهن مبارکش باز بشه و آبرو برامون نزاره ، رو  
به آیهان گفتم :

\_ کاری داشتی ؟

کنارم نشست و موهای بیرون افتاده از روسریمو پخش و  
پلا کرد

\_ آره میخواستم بگم اگه خسته نیستین بریم یه چرخی این  
اطراف بزنیم ، میخوام بیرمتون آب تنی

مehشید که عاشق آب بود ، انگار نه انگار رفته رود تو قیافه  
، ذوق زده از جاش پرید و با هیجان گفت :

\_ بریم

آیهان با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد که باعث شد  
مehشید دوباره خودشو بگیره

مehشید : ما مایو نیاوردیم پس نمیایم

آیہان : مگہ تو بیابونی دختر ؟ میگم براتون بخرن

مہشید : فقط اون پسرہ رو با خودت نمیاری ها ، من رو  
خواهرم غیرت دارم ، بتامون اونو دست من سپرده به هر  
حال جفتشه !

اخمهای آیہان درہم شد



@Vip Roman

\_ کی گفته مہتاب جفت اونه ؟

مہشید رو بہ آہان براق شد

\_ ہمہ اینو میدونن ، مہتاب ہم بخاطر خجالتشہ کہ  
چیزی نمیگہ وگرنہ ہمہ میدونن این دوتا برا ہم جونشون  
در میرہ

بہ پسرعموت حالی کن پاشو از گلیمش درازتر نکنہ ، درستہ  
آراز اینجا نیست ولی کم آدم ندارہ ! باد بہ گوشش برسونہ  
نزدیک مہتاب شدہ از ہمین الان باید مردہ فرضش کنی ...

آہان : در مورد این مسائل بزرگترا باید نظر بدن ، لازم  
نکرده تو وکیل مدافع کسی بشی !

\_ اتفاقا این موضوع بہ بزرگترا ہیچ ربطی ندارہ ، نیومدہ  
دارین زور میگین ؟

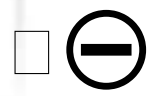
آیہان : مہتاب خودش زیون داره نمیخواد تو به جاش ....

مہشید پرید وسط حرفش

\_ اتفاقا خواہر من گاگول تر این حرفاس ، سرش ہم بزنی  
دم نمیزنه اما من نمیزارم هر بلایی خواستین سرش بیارین

exchange group

ROMAN



@Vip Roman



با دهن باز به دعوی این دوتا خیره شده بودم ، اگه میتونستن یه کتک مفصل هم به همدیگه میزدن این وسط

مehشید در حالی که از روی مبل بلند میشد ، نزدیک آیهان شد و به خیال خودش طوری حرف زد که من نشنوم اما با شنیدن جمله اش حس کردم صورتم از خجالت مثل لبو سرخ شد

مehشید : باید بگم آراز کارو تموم کرده پس الکی خودتو به آب و آتیش نزن شازده ، دیر اقدام کردین !

آیهان خشک شده نگاهش کرد

مehشید مثل کسی که پیروز میدانه ، سینه اشو جلو داد و با نیشخند ازش فاصله گرفت

— میریم یا نہ ؟

سرفہ ای کردم تا خودمو جمع و جور کنم ، این از کجا  
میدونست ؟

آیہان بی حواس گفت :

— کجا ؟

مہشید پوزخندی زد

@Vip Roman



\_ خوبہ برادرشی ، اگہ مطمئن نبودم میگفتم تو عاشق  
مہتابی و شکست عشقی خوردی ، قرار بود بیریمون آب تنی  
!

آیہان کلافہ دستی بہ صورتش کشید و بدون اینکہ نگاہم  
کنہ ، دستپاچہ بلند شد

\_ آره آره میریم ، آمادہ بشین میفرستم دنبالتون

مہشید : آمادہ ایم دیگہ

آیہان : حولہ بردارین بیاین پایین

بلافاصلہ اتاق و ترک کرد

با توپ پر به مهشید گفتم :

\_ تو از کجا میدونی چه اتفاقی بین منو آراز افتاده ؟  
خجالت نکشیدی به آیهان گفتی ؟

پشت چشمی نازک کرد

\_ وقتی داشتی با آراز حرف میزدی شنیدم ، نخیرم خجالت  
نکشیدم ، بالاخره باید بفهمن که در حال حاضر تو زن یکی  
حساب میشی و الکی امیدوار نشن

\_ من الان با چه رویی جلوی آیهان برم اخه ناقص العقل !

\_ اصلا به روی خودت نیار ، به همین راحتی

\_ خیلی بیشعوری مهشید

\_ میدونم به هر حال تو خواهر منی دیگه ، تو یه چیز باید  
به هم شباهت داشته باشیم یا نه ؟

\_ زبون دراز پررو ، برو حوله هامونو بردار

توی اتاق چشم چرخوندم اما خبری از چمدونامون نبود

\_ مہتاب لباسامون کو؟

\_ احتمالاً نیاوردن بالا

به سمت در رفتم و بازش کردم و رخ به رخ آیهان شدم ،  
شوکه و ترسیده هینی کشیدم و عقب پریدم

آیهان : نترس منم

مہشید : دید تویی دیگہ ، فقط چون یهویی دیدت ترسید

آیهان با دندون قروچہ گفت :

\_ طول زیونت زیادی درازه ؟ آخه نمیتونی یه لحظه زیون  
به دهن بگیری میخوای کمی کوتاهش کنم ؟

مهشید جیغ گوش خراشی کشید ، هر وقت نمیتونست  
جواب بده به این کار متوسل میشد

گوشامو با دستام گرفتم و عاصی شده نگاهش کردم

آیهان : چه حنجره ای داری دختر ، کر شدیم این چه کاریه

@Vip Roman



مہشید با حرص گفت :

\_ اعصاب منو این قدر به هم نریز ، لباسامونو برو بیار

آیہان : امر دیگہ ای ندارین مادمازل ؟ نوشیدنی ؟ چیزی ...

مہشید مغرورانه نہ ای گفت ، خجالت میکشیدم به  
چشمای آیہان نگاہ کنم

دست دراز کرد و لپمو کشید

\_ یکم از خواہرت یاد بگیر ، بین چقدر خانومہ



مہشید : چون خواہر منہ !

آیہان کوتاہ خندید و رو بہ مہشید گفت :

\_ چمدوناتونو اوردم خانوم خواہر مہتاب !

خم شد و کنار گوشم گفت :

\_ دارہ از این سرتق خانوم خوشم میاد

آروم خندیدم ، چمدونارو داخل اتاق آورد

\_ من توی حیات منتظرتونم

به پلاستیک روی چمدونا اشاره کرد

\_ اونا هم مایوهاتون

خم شد و بوسه ی کوتاهی به پیشونیم زد و رفت بیرون ، به  
مehشید که بق کرده و دست به سینه از پنجره به بیرون نگاه  
میکرد چشم دوختم

\_ چیشد ؟

برگشت و با چشمای پر اشک نگاهم کرد

\_ خیلی بہت حسودیم میشہ مہتاب ، ہمہ تو رو دوست  
دارن اما من چی ؟

جلو رفتم و بغلش کردم

\_ عزیزدلم ، من عاشق خواہر کوچولوی زیون درازمم بس  
نیست ؟

بغلم کرد و حرفی نزد ، بعد چند لحظہ از خودم جداش  
کردم

\_ بریم کہ قرارہ خوش بگذرونیم

حوله هامونو برداشتم و توی پلاستیک مایوها گذاشتم و  
دست مہشید و کشیدم و رفتیم پایین

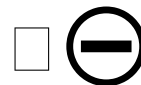
با ہر کسی روبرو میشدیم ، با خوش آمد گویی دلگرم کننده  
ای ازمون استقبال میکردن

وقتی از خونہ بیرون رفتیم ، دنبال آیہان گشتم و کنار چندتا  
دختر پیدااش کردم

به سمتش راه افتادم

\_ سلام

@Vip Roman



با شنیدن صدام ، آیهان چرخید و دست دور شونه ام  
انداخت

\_ اینارو میبینی مهتاب ، اینا عاشق های سینه چاک  
داداشت ان

دختر غش غش زدن زیر خنده و یکیشون که خیلی با نمک  
بود ادای آیهان و دراورد و ادامه داد

\_ اخه کدوم دیوونه ای میاد و عاشق تو میشه ؟ مگه از  
جونش سیر شده ؟

با تعجب نگاهش کردم

\_ چرا؟

آیهان دست آزادشو دراز کرد و گوش همون دختر و کشید

\_ این زبون دراز نورائه مهتاب ، دخترخاله من ، البته  
اخیریش اینه

رو به دوتای دیگه کرد

\_ این نینا خواهر نورا و اوشون هم پریزاده

باهاشون دست دادم ، پریزاد واقعا خوشگل بود

نینا : باور نکنیا مہتاب جون ، ما ہمگی مٹاھلیم

خندہ ام گرفت



آیھان : این عنق خانوم ہم مہشیدہ ، خواھر مہتاب

مہشید برخلاف ہمیشہ آروم و سر بہ زیر سلام داد ،  
ناراحت بود !

دستشو آروم فشردم و آروم زیر گوشش گفتم :

\_ حالت خوبه ؟

اوهوم ضعیفی زمزمه کرد

آیہان : بریم

بہ سمتی راہ افتاد و ماہم دنبالش رفتیم ، منطقہ ی این  
اطراف نسبت بہ منطقہ ی ما پر دار و درخت تر بود و  
البتہ گرمتر ....

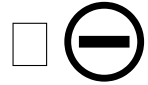


ولی خب جنگل جنگه دیگه ، هرچقدر هم متفاوت باشه  
باز همونه !

بعد مدتی راه رفتن بالاخره رسیدیم ، شور و نشاطی که  
اینجا جریان داشت آدم و به وجد میآورد اما با دیدن اینکه  
اکثرا با جفت خودشون اومدن و اون وسط هم بی نصیب از  
هم نمیومندن ، دلم به سمت آراز پرکشید

دلم برای مهربونی های زیرپوستی اش تنگ شده بود ، دلم  
برای به آغوش کشیدنش هم تنگ شده بود !  
عطر تنش ، خندیدن های سالی یکبارش و اخم های بی  
پایانش ...

سری تکون دادم و به سختی بغضی که توی گلویم نشسته  
بود و قورت دادم



آیہان : اونور برین لباساتونو دربیارین

به سمتی که اشاره کرد نگاهی انداختم ، کلبه های زیاد با  
فاصله کم از هم ساخته شده بودن که احتمالاً حکم رختکن  
و داشتن

با مهشید داخل یکیشون شدیم و بعد پوشیدن مایو بیرون  
اومدیم ، خوب بود مایوها زیاد لختی نبودن و از نگاه های  
بقیه ، احساس بدی به ادم منتقل نمیشد اینجوری !

با دیدن آیهان که فقط با یہ مایو منتظرمون وایستاده بود  
کمی خجالت کشیدم

با دیدن ما انگار که خیالش راحت شده باشه ، شیرجه ای  
زد و رفت تو آب ...

آروم نوک پامو به آب زدم تا دماشو چک کنم ، نه زیاد گرم  
بود نه سرد ...

وارد آب که شدم ، از حس خوبی که بهم دست داد چشم  
بستم

چرخیدم و به مهشید که لبه نشسته بود و بی حوصله پاشو  
تو اب تکون میداد نگاه کردم

\_ بیا تو آب دیگہ

مہشید : نمیخوام حوصلہ ندارم خیس بشم

حرفش از دهنش درنیومده بود که آیهان درست جلوی  
پاش از زیر اب اومد بیرون و پاشو گرفت و کشید



@Vip Roman

با جیغ بلندی پرت شد توی بغلش و ایهان اینطوری  
نتونست تعادلشو حفظ کنه و دوتایی زیر اب فرو رفتن

خنده ای کردم و منتظر شدم بیان بالا

به محض بیرون اومدن ، مهشید در حالی که نفس نفس  
میزد جیغ بلندی توی بغلش کشید

آیهان صورتشو جمع کرد و سرشو از مهشید دور کرد

مهشید : عو...ضی ..هیع ..

آیهان چشمکی بهم زد و مهشید و همراه خودش به وسطای  
رودخونه کشوند

هول شده صداهش زدم

\_ آیهان ، مہشید شنا بلد نیست ولش نکنیا

آیهان در حالی کہ در حال کشمکش با مہشید بود گفت :

\_ حواسم ہست ، البتہ اگہ سرق خانوم ہزارہ ، عہ نکن ای  
بابا گوشت تنمو کندی دختر ، اینا ناخن یا چنگال گراز ؟

مہشید : ولم کن

شناکنان بہ سمتشون رفتم و نزدیکشون وایستادم



مہشید با تقلا صدام کرد

\_ مہتاب ، بیا این داداش دیوونہ اتو از من جدا کن

آیہان زد زیر خندہ و مہشید و توی بغلش چلونند

\_ چقدر تو بانمکی دختر

مہشید : مہتاب !

با خندہ گفتم :

\_ باشہ حالا چرا ہی جیغ میزنی ؟

مہشید : تموم دماغ و دهنم پر اب شد ، داشتم خفه  
میشدم ، بیا این گنہ رو از من جدا کن

رو بہ آیہان گفت :

\_ انقدر نجسب بہ من اہ

دستشو روی سینہ ی آیہان گذاشتہ بود و بہ عقب ہلش  
میداد

آیہان شیطون گفت :



\_ ولت میکنما

مہشید با حرص گفت :

\_ منم ہمینو میگم دیگہ

آیہان : باشہ خودت خواستیا

بلافاصلہ ولش کرد کہ مہشید تو آب فرورفت

@Vip Roman



جیغ خفیفی کشیدم کہ آیهان با خندہ دست دراز کرد و  
مہشید و آورد بالا ، مہشید ہم چارچنگولی یہ جوری  
گردنشو چسبیدہ بود کم موندہ بود بیچارہ رو خفہ کنہ

با خندہ مہشید و صدا زدم

مہشید : منو بیر بیرون ، ہر دوتون بیشعورین !

\_ بہ من چہ ؟

مہشید : بہ من چہ ؟ چرا چیزی بہش نمیگی اخہ

رو بہ آیهان گفتم :

\_ اذیتش نکن ، بیارش اون طرف پاش به زمین برسه

آیہان با شیطنت گفت :

\_ میخوام بیرمش ولی یہ جوری سفت چسبیده نمیتونم  
تکون بخورم ، شل کن عمو آفرین

با خنده لبمو اہستہ گزیدم

وقتی به منطقه کم عمق رسیدیم ، مہشید بعد نثار ضربه ی  
نسبتا محکمی به بازوی آیہان ، با غیض ازش جدا شد و از  
آب بیرون رفت

نیم نگاہی به آیہان انداختم کہ با نگاہ شیفته ای خیرہ ی  
مہشید شدہ بود

یہ تہی ابرومو از کشف جدیدم ! بالا انداختم

کم پیش می اومد من بخوام سر به سر کسی بزارم اما الان  
واقعا جاش بود حال آیهان و بگیرم

\_ چشمتو درویش کن حاجی

آیہان مثل کسی کہ از خواب پریدہ باشہ ، شوکہ نگاہم کرد  
کہ بدجنس خیرہ شدم بہش

خندہ ی ضایعی کرد و دستی بہ صورتش کشید

آیہان : اونجوری نگاہم نکن  
باشہ ، اعتراف میکنم از خواہرت خوشم اومدہ !

\_ اذیتش نکن پس

آیہان : آخہ خیلی میچسبہ

چپ چپ نگاہش کردم

\_ ہمتون زیراکس ہمدیگہ این ! حرص دادن یکی چطور  
میتونه دلچسب باشه اخه

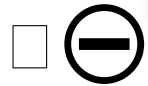
نمایشی سری به تاسف تکون داد

\_ مرد نیستی کہ بفہمی !

برو بابایی گفتم و بہ دنبال مہشید رفتم داخل ہمون کلبہ  
ای کہ لباسامون داخلش بود

روی سکو نشستہ بود و سرشو بین دستاش گرفتہ بود

\_ مہشید ؟ چتہ خواہری ؟



سر بلند کرد و با بغض نگاہم کرد

\_ بریم ، دیگہ نمیخوام اینجا بمونم

\_ از کارای آیهان ناراحت نشو ، میخواد سر به سرت بزاره

نفس بلندی کشید

\_ حالیش میکنم با کی طرفه !

لبخندی روی لبم نشست

\_ آفرین ، حالا پاشو بریم یکم آب تنی کنیم ، حیفه تا اینجا  
اومدیم

بلند شد و با ناز و عشوه سمتم اومد  
ضربه ی آرومی روی بازوش زد

\_ بعد بگو آیهان اذیتم میکنه ، منی که دخترم دلم برات  
ضعف رفت

پشت چشمی نازک کرد

\_ پدرشو درمیارم حالا ببین



خندہ ام گرفت

\_ پدر اون پدر منم محسوب میشه ها جهت اطلاع!

هینی کشید که خندہ ام شدت گرفت

\_ بیا بریم تا بدترش نکردی



@Vip Roman

بعد اینکه حسابی همدیگرو خیس کردیم ، خسته از آب  
بیرون اومدیم

آیهان : بیاین براتون آبمیوه آوردم جیگرتون حال بیاد

روی چمن نشستیم و لیوانهارو ازش گرفتیم

مehشید : من پرتغال دوست ندارم

آیهان : بیا مال منو بگیر

بدون حرف اضافه ای لیواناشونو تعویض کردن

\_ بشینین بخورین بریم دیگه

هر دو چپ چپ نگاهم کردن ، اهمیتی ندادم و اب میوه  
امو با لذت جرعه جرعه خوردم

\_ مرسی خیلی چسبید

لپمو کشید

\_ نوش جونت

دست روی لپم گذاشتم و آروم مالیدمش

\_ بیشعور یکم اروم هم بکشی کارت راه می افته

\_ نوچ ، اونجوری دیگه نمیچسبه که

چشم غره ای برایش رفتم ، بلند شدم تا برم لباسامو بپوشم

بعد پوشیدن لباسام ، از کلبه بیرون رفتم و موهامو چلوندم

با صدای کیهان برگشتم و نگاهش کردم ، آروم جواب دادم

\_ هوا خوبه

نزدیکتر اومد و روبروم وایستاد

\_ یکم حرف بزنیم ؟

با تردید نگاهش کردم ، برگشتم و به آیهان و مهشید خیره  
شدم که هنوز نشسته بودن و داشتن حرف میزدن

\_ با آیهان حرف زدم ، نگران نباش

لبمو زیر دندون کشیدم و منتظر نگاهش کردم

\_ لطفا

سری به تایید تکون دادم ، دستشو به سمت مقابلمون دراز کرد

\_ از این طرف ...

بی حرف همراهیش کردم

exchange group

ROMAN



@Vip Roman

کمی که از آیهان اینا دور شدیم ، وایستادم

\_ اگه حرفی دارین همین جا بزنین

روبروم قرار گرفت و خیره شد بهم ، منتظر نگاهش کردم

\_ خیلی وقت بود که منتظر این روز بودم اما نه به این

شکل

با اخمی که از سر گنگ بودن حرفش روی پیشونیم نشست  
نگاهش کردم

\_ میدونم به آراز علاقه داری و نباید این حرف هارو بهت

بزنم اما میخوام قلبم آروم بگیره و فردا نگم اگه میگفتم

شاید قبول میکرد و فلان ...

کلافہ دستی به صورتش کشید و ادامه داد

\_ اینم میدونم که رابطه اتون فراتر از یه دوست داشتن ساده اس ، وگرنه هیچ مردی تا این حد روی دختری که دوشش داره حساس نیست و این حالات آراز میتونه نشونه ...

نذاشتم ادامه بده

\_ کافیه لطفا !

صامت نگاهم کرد





\_ فقط میتونم بگم کہ متاسفم ، من خودم کاملاً درکتون  
میکنم اما ...

لب گزیدم

\_ میدونم الان چه حس بدی دارین ولی کاری از دست من  
برنمیاد

طوری نگاهم میکرد کہ دلم برایش کباب میشد اما ...

رو برگردوندم و سریع ازش دور شدم ، بغضی که توی گلوم  
نشسته بود بی صدا شکست و اشکام روی صورتم جاری  
شدن

دلم توی این لحظه فقط آراز و میخواست ، با شنیدن  
صدای مہشید ، سریع و دستپاچه اشکامو پاک کردم و  
چندتا نفس عمیق کشیدم

برگشتم و با لبخند تصنعی نگاهش کردم

— چیشده ؟

باز اخماش درهم بود ، با گلایه گفت :

— میشه این داداش دیوونه اتو جمعش کنی ؟ دیگه زیادی  
رو مخ شده ...

درحالی این جمله رو گفت که آیهان دقیقا پشت سرش  
وایستاده بود

رو به آیهان گفتم :

\_ باز چیکار کردی ؟ اینقدر این خواهر منو اذیت نکن

exchange group

ROMAN



@Vip Roman

آیہان چشمکی زد و دست دور کمر مہشید انداخت و زدش  
زیر بغلش و بہ سمت جایی کہ ازش اومده بودم راہ افتاد

\_ یکم سر بہ سرش گذاشتم ، از نوع خصوصیش ...

مہشید دست و پا زنان گفت :

\_ عوضی ، ولم کن پدرتو دربیارم ، خصوصی عمته

رو بہ من جیغ زد

\_ چطور جرئت میکنہ منو ببوسہ ؟

چشام زد بیرون ، بہت زدہ نگاہشون کردم

آیہان : یہ جوری گفتی بندہ خدا کپ کرد ، بابا در حد نوک  
زدن ہم نبود حاجی ، بوس چی ؟ کشک چی ؟ ...

موندہ بودم چی بگم بهشون !

آیہان کہ دید بی صدا نگاهشون میکنم گفتم :

\_ بابا تہش اینہ میگیرمش دیگہ ، شل کنین ...

مہشید با جیغ گفتم :

\_ من بہ ہفت پشتم میخندم اگہ زن تو بشم ، ولم کن  
شکم ترکید بیشعور مگہ گونی برنج داری میبری انتر

آیہان : راست میگی باید اینجوری بگیرمت بصبر

دست زیر پاهای مہشید انداخت و مثل یہ بچہ بغلش کرد



مہشید : مہتاب چرا بر و بر نگاہش میکنی ، بگو بزارتم  
زمین

\_ آیهان اذیتش نکن ، ولش کن

آیهان : عجب زبون نفهمی هستینا ، عوض تشکرشونه ،  
بشین سرجات دارم میرمت دیگه عه

مهشید در آنی تبدیل شد و زوزه ی پرحرصی کشید و از  
بغلش جست بیرون و ازمون دور شد

آیهان با فریاد گفت :

\_ گم میشی سرتق

\_ کم سر به سرش بزار گناه داره

نگاه از مسیر رفتن مهشید گرفت و دست دور شونه ام  
انداخت

\_ دارم آستانه تحملشو میرم بالا

با ابروی بالا پریدہ نگاہش کردم

\_ کہ چی بشه ؟

گوشه لبشو بدجنس بالا داد

\_ باید بتونه با من کنار بیاد یا نه ؟

خنده ام گرفت

@Vip Roman





\_ واقعا داری میگی یا دستم انداختی ؟

جدی شد

\_ چرا باید دستت بندازم ؟ خواہرت واقعا خواستنیہ

\_ ولی ما فقط چند روز اینجاییم

اخماشو کشید تو ہم و وایستاد

\_ بعدا دربارہ اش حرف میزنم

\_ نہ بعدا نمیشہ ، قرارمون از اول ہم ہمین بود ، من  
نمیتونم اینجا زندگی کنم

\_ اینجا خونہ ی توئہ مہتاب

\_ نہ نیست !

بہت زدہ نگاہم کرد ، لب گزیدم

\_ من بہ اینجا عادت نکردم ، دلم خونہ ی خودمونو  
میخواد

\_ تو دلت آراز و میخواد نہ خونہ اتونو !

با اخم نگاہش کردم

۔ ہرچی !



اوپال سیاہ:

دست پشت کمرم گذاشت و بہ جلو ہدایتم کرد

۔ اخماشو نگاہ کن ، خیلی خب بابا نزن مارو ، بریم کہ  
دیگہ کم کم دارہ شب میشہ ، مہشید ہم اینجاہارو  
نمیشناسہ گم میشہ حالا خر بیار و باغالی بار کن

به سمت خونه راه افتادیم و به محض رسیدن ، مستقیم به سمت اتاقی که بهمون داده بودن راهی شدم

صدای آب ، خبر از حموم بودن مهشید میداد

صدا بلند کردم

\_ مهشید یکم عجله کن منم برم !

مهشید : چی ؟

پوفی کشیدم و پشت در حمام وایستادم

\_ میگم لفتش نده منم قبل شام بتونم یه دوشی بگیرم

\_ باشہ حالا

نشستم روی تخت تا خانوم از حموم بیاد بیرون !

الان آراز داره چیکار میکنه ؟

دلش برام تنگ شده یعنی ؟ یا بازم زده تو فاز بیخیالیش ؟

دستهامو روی صورتم گذاشتم و آهی کشیدم ، داشتم از

شدت دلتنگی دق میکردم

@Vip Roman



ہونیا

با صدای شکستی کہ از آشپزخونه اومد ، ترسیده تغییر  
مکان دادم

\_ چیشده ؟

خیره شدم به آرازی کہ درمونده موهاشو چنگ زده بود و  
خون از آرنجش روی میز میچکید

آزاد : چیشده !

آروم به خدمه اشاره کردم که از آشپزخونه برن بیرون

آراز آروم نالید

\_ دیگه نمیتونم ! فکر اینکه الان کنار اون کیهان ... داره  
منو میکشه !

معنا دار به آزاد نگاه کردم و خطاب به آراز گفتم :

\_ خب چرا نمیری دنبالش و بیاریش ؟

درمونده نگاهم کرد ، توی این مدتی که مهتاب رفته بود  
واقعا حالش رو به راه نبود

به معنای واقعی کلمه زیر و رو شده بود

\_ باید خودت بری دنبالش آراز ، باید بفهمه که دوسش  
داری ! وگرنه ما خودمون میرفتیم دنبالش ولی اینطوری  
ارزشی نداره



@Vip Roman

آراز : اگه نیاد چی ؟



\_ میاد ! مهتابی که من میشناسم میاد  
از اول هم قرار نبود اونجا بمونن که ، باید بری برش  
گردونی

به سمت جعبه کمک های اولیه رفتم تا زخمشو ببیندم ،  
درسته سریع خوب میشد ولی خب کار از محکم کاری عیب  
نمیکنه

کنارش نشستم و بعد تمیز کردن خون روی آرنجش ،  
زخمشو بستم

آیین : عمو اوف سده ؟

نگاهی به ورودی آشپزخونه انداختم که هر سه تاشون کنار  
هم وایستاده بودن و خیره شده بودن به دست آراز

آزاد : ارہ دست بہ چاقو زدہ دستشو بریدہ ، شما ہم نباید  
دست بزین خب ؟

ہر سہ تاشون سرشونو تکون دادن

ایلیا : عموی خنگ

با این حرفش نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پقی زدم زیر  
خندہ

@Vip Roman



آزاد با تشر صداش زد

ارمیا : لاست میگه ! ( راست میگه ! )  
اگه خنگ نبود ، دست به جیز نمیزد !

\_ حالا شما نمیخواه تجزیه تحلیلش کنین ، خودتون نباید  
به این چیزا دست بزنین ، گرفتین ؟

گیج نگاهم کردن

آزاد : زیادی فلسفی حرف زدی

رو بهشون گفت :

— چطوری اومدین پایین ؟

آیین دست به سینه شد و با غرور گفت :

— از پله !

لبخندی زدم

— دیگہ تنہایی نیاین خب ؟ می افتین اوف میشین

ایلیا : به به بدہ

— آخ کہ من جیگرتونو بخورم ، گشنہ اتون شدہ جہاد  
کردین اومدین پایین ؟

باز گنگ نگاہم کردن

دلَم از طرز نگاهشون ضعف رفت ، جلو رفتم و هر سه تا  
رو کشیدم تو بغلم



صدای نق نقشون بلند شد

ارمیا : حفه سدم اه ( خفه شدم اه )

ولشون کردم و دماغ ارمیا رو کشیدم و رو به آراز گفتم :

\_ نسخه کوچیک شده ی توئه ها

لبخند کمرنگ و غمگینی روی لبش نشست

\_ پاشو برو برا من زانوی غم بغل نگیر ، برو مهتاب و بیار  
منم تدارکات لازم و برا سوپرایز شدنش میگیرم ، بینم سال  
بعد میتونی برا بچه های من یکی دوتا دوست عنق بیاری یا  
نه ؟

آزاد : حالا چرا عنق ؟

یه تای ابرومو بالا انداختم

\_ بچہ های آراز ہم مثل خودش میشن دیگه !  
البتہ میشہ یہ کاری کرد کہ اونطوری نشن ، ویارونہ اشو  
میگیم برسام بدہ یکم ہم ...

برسام : کی حاملہ اس ؟

ہینی کشیدم و توی جام پریدم

\_ بیشعور و بین انگار موہاشو آتیش زدن ، کی اومدی ؟

@Vip Roman



در حالی که آنیا رو تو بغلش تکون میداد گفت :

\_ همین الان !

دخترشو رو به من گرفتو گفت :

\_ قریون دستت یه چی بده این بخوره بلکم یکم بخوابه که  
زا به راهمون کرد جینگولک ، آنا حمومه تا اون بیاد  
نگهداری از این فتنه افتاده گردن من ، سرسام گرفتم از بس  
یه ذره بچه جیغ زد

آیین دستشو سمت آنیا دراز کرد

\_ من .. من



— بزار اول غذاشو بدیم بعد خب ؟ گشنه اشه

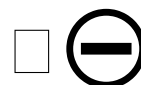
آزاد : من غذای بچه هارو میدم تو برو جاشو عوض کن  
انگار یه بوهای میاد ازش

برسام روی صندلی لش کرد

— پاشو برو پوشک بیار براش ، یه جوری لم داده انگار کوه  
کنده !

نالان بلند شد و رفت بالا ، به آنیا خیره شدم و نازش دادم

کنجکاو نگاهم میکرد و برخلاف گفته برسام اصلا جیغ و  
داد نمیکرد



آیین خودشو از روی صندلیش بالا کشید و اومد روی میز و  
روبروم نشست

دست دراز کرد و آروم نازش کرد

\_ دوشش داری مامانی

آیین : آله خیلی ( اره خیلی )

لپشو کشیدم

\_ این زیون شیرینتو من بخورم ؟

با اخم نگاهم کرد

آیین : پش چطولی حلف بزئم ؟ ( پس چطوری حرف بزئم ؟ )

آزاد : آیین بدو بیا غذاتو بخور میخوام بیرمتون بیرون

چشماش ستاره بارون شد و به سمت آزاد برگشت ،  
دستاشو سمتش دراز کرد و سرشو کج کرد

آیین: بخل

گاهی اوقات بهش حسودیم میشد!  
از بس که برا آزاد ناز و عشوه می اومد و ۲۴ ساعته می  
چسبید بهش ..

با نگاه معناداری که آزاد بهم انداخت ، خودمو جمع جور  
کردم



پشت چشمی براش نازک کردم که خندید

برسام : بیا ہونیا

پوشک و از برسام گرفتم و راہی سرویس شدم

\_ بریم آنیا خانومو تمیز کنیم آره ؟

بعد اینکه تمیزکاری (!) آنیا تموم شد ، برگشتم تو آشپزخونه  
و دادمش دست برسام تا برم شیرخشک درست کنم براش

برسام درحالی کہ آنیا رو آروم بہ بالا پرت میکرد و میگرفت  
گفت :

\_ دخمل بابا راحت شد نہ ؟ الان شکمشم سیر میکنیم  
میگیرہ میخوابہ خب ؟

\_ اون بچہ فعلا نمیفہمہ چی میگیا

برسام : خیلی ہم میفہمہ ، دو ماہشہ ہا

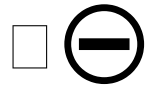
\_ خب باشہ ! بچہ دو ماہہ الان فقط میفہمہ کی گشنہ  
اشہ کہ داد و ہوار بکنہ نہ اینکہ ....

برسام : باشہ

\_ زہرمار ، صدبار گفتم منو مسخرہ نکن ، تو ہم شدی  
آزاد ؟

با خندہ گفت :

\_ مگہ آزاد ہم مسخرہ ات میکنہ ؟



دہنمو کج کردم

\_ ہر کی ندونہ شما برادرین ، باز از اداهاتون میفہمہ ، ہر  
چہارتاتون یہ نسخہ این ! فقط رنگ و لعابتون فرق میکنہ

ہر سہ تا با غرور نگاہم کردن

\_ میخواین برم مایک و بیارم گروهتون تکمیل بشه بعد برا  
من قیافه بگیرین ؟

برسام زد زیر خنده و آزاد و آراز هم نیمچه لبخندی زدن

شیشه شیر و دادم به برسام

\_ بگیر بچه گشنه اشه ! بعدا وقت برا ریسه رفتن زیاده

برسام : خیلی ضدحالی هونیا

\_ همینه که هست !



بعد اینکه بچه ها غذاشونو خوردن ، همراه آزاد به اتاقمون  
رفتن و منم بعد خوابوندن آنیا ، دوباره دادمش به برسام و  
راهی اتاق شدم

آزاد روی تخت دراز کشیده بود و بچه ها داشتن از سر و  
کولش بالا میرفتن

با ورود من ، چشم باز کرد و نگاهم کرد



\_ چشماتو درویش کن جلوی بچه ها

خندید کہ بچہ ہا ہم باہاش خندیدن ، نزدیکشون شدم

\_ قصد ندارین بخوابین ؟

ایلیا حق بہ جانب گفت :

\_ شب نیس

\_ مگہ فقط شب ہا میخوابن ؟

ارمیا : خنگ

\_ عہ ، بی تربیت

آرمیا : خودت به عمو دوفتی ( خودت به عمو گفتی )

\_ هر چی من میگم و شما هم باید بگین ؟

آیین در حالی که خودشو تو بغل آزاد جا میداد گفت :

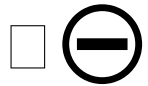
\_ آره

\_ پرور و بین ها ، اولاً از بغل شوهر من بیا بیرون ببینم ،  
بعدشم لازم نیس هر چی گفتم و شما هم بگین

سفت گردن آزاد و چسبید

آیین : بابای منه

\_ قبل از اینکه بابای شما باشه شوهر من بوده



پشتشو کرد به من و بیشتر تو بغل آزاد فرورفت

با غیض به آزاد نگاه کردم

آزاد : جان ؟

\_ بیشعور

خندہ اش گرفت

آزاد : چرا مثلاً ؟

\_ دوست دارم

اون یکی دستشو باز کرد

آزاد : بیا اینجا دلم داره برات ضعف میره

\_ برا دخترت ضعف بره !

خندہ ی بلندی کرد کہ هوش از سرم برد ، بیشعور جذاب ،  
گاهی اوقات از شدت علاقه ام به آزاد میترسیدم

نمیدونم چرا ولی یه ترس ریزی همیشه از بابت اینکه  
ممکنه از دستش بدم داشتم

همونطور که آیین تو بغلش بود از روی تخت بلند شد و  
اومد سمت من و دست دور کمرم انداخت



سر خم کرد و بوسه ی کوتاهی روی لبم زد ، آیین سر از  
شونه اش بلند کرد و با اخم نگاهش کرد

این دفعه خودمم خنده ام گرفت از این کارش ، دست روی  
کمرش گذاشتم و نوازشش کردم

\_ تو هووی منی آره ؟

گنگ نگاهم کرد ، نمیفهمید چی گفتم  
روشو از من برگردوند و خیره شد به آزاد ، دستای کوچیک  
و تپلشو دو طرف صورت آزاد گذاشت

آیین : چی دفت ؟ ( گفت ؟ )

آزاد به سمت تخت راهی شد و همزمان گفت :

\_ حالا من چطوری بگم هوو چی میشه هونیا ؟

روی تخت نشستیم و آیین و از آزاد گرفتم ، تقریباً میشه  
گفت به زور از آزاد جداش کردم

\_ عه ، حالا بغل مامان نمیای ؟

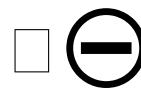
خودشو تو بغلم ولو کرد و با خنده ای که دندوناشو نمایان  
میکرد نگاهم کرد

پسرا هم به سمتون اومدن و اینجوری شد که اصلاً  
نخوابیدیم !

مگه میشه با سه تا بچه ی شیطان استراحت کرد ؟

\*♡\*♡\*♡\*





آسو: ای بابا!

با صدای یهویی و حرصی آسو، همه شوکه نگاهش کردن

آنا: دلم ترکید آسو، چه خبرته دختر؟

آسو در حالی که بی حوصله کنار پرهام نشسته بود گفت:

— پوسیدیم خب

سوالی نگاہش کردم

\_ خب ؟

درحالی که با چشم فرہان و دنبال میکرد گفتم :

\_ خب داره ؟ خسته شدم از تو خونه نشستن

لب برچیدم و از بازوی آزاد آویزون شدم

\_ راست میگه ...

پشت چشمی نازک کردم و با طعنه گفتم :

\_ از وقتی عروس تو شدم ہمیش تو در و تپه ام !  
حالا هم که دیگه خطری تهدیدمون نمیکنه ، یکم از کارتون  
بزنین مسافرتی جایی بریم



گوشه ی لبشو جوید و متفکر نگاهم کرد

برسام : منم شدیداً موافقم

پرهام با طعنه گفت :

\_ آخی ، نه اینکه این چند وقت اخیر زیاد بہت فشار اومده  
بخاطر همون !

با غیض ادامه داد

\_ تو کہ ہمیش تو خونہ ای و در حال استراحت !  
دقیقا بگو ببینم از چی خسته شدی ؟

برسام حق بہ جانب گفت :

\_ شما درک نمیکنین !  
میرین شرکت پاتونو رو پاتون میندازین و دستور میدین و زن  
و بچہ رو تا شب بہ حال خودش میزارین ، اون وقت من  
بدبخت نشستم بچہ داری میکنم

آنا با تشر صداش زد

\_ برسام ، چرا الکی میگی ؟

تو که شب تا صبح و صبح تا شب یا در حال خوابیدنی یا خوردن و ...

برسام : آنا ؟

تا برسام یه بگو مگوی جدید راه ننداخته بود سریع به بحثشون فیصله دادم

@Vip Roman



\_ خیلی خب !

رو به آزاد گفتم :

\_ برنامه هاتونو ردیف کنین بقیه اش به ما ربطی نداره

با شور نگاهم کرد

آیین : مامان !

با صدای معترض آیین چشم از آزاد گرفتم

\_ جانم ؟ چیه مامانی ؟

لب برچید

آیین : چلا مورچہ با من باڑی نمیتونہ

لبامو روی ہم فشار دادم ، گاهی اوقات از جواب دادن به  
بچه ها عاجز میموندم

آزاد : بیا اینجا ببینمت

به سمت آزاد رفت و تقلا کرد بره روی پاش  
آزاد که این حرکتشو دید ، بغلش کرد و روی پاش نشوندش

موهاشو نوازش کرد و منعطف گفت :

— مورچہ خستہ شدہ بابایی ، میخواد برہ بخوابہ



آیین با لپای آویزون گفت :

@Vip Roman

— مثل من ؟

— مگہ تو خستہ شدی مامان ؟



تو بغل آزاد لم داد

آیین : آله

\_ چرا خسته ای عشقم ؟

آیین درحالی که با یقه ی آزاد درگیر بود لب زد

\_ داستم بلای مورچه به به دلست می‌کدم  
( داشتم برای مورچه به به درست می‌کردم )

\_ دست دختر کدبانوم درد نکنه

چشماش خمار شده بود و پلک هاش هی روی هم می افتاد

\_ داره میخوابه آزاد ، بزار قبلش یه چیزی بیارم بخوره

تا خواستم بلند بشم ، دست روی پام گذاشت و مانع شد

\_ نمیخواد بشین ، اگه گرسنه اش بود میگفت



گوشه ی لبمو جویدم و با احتیاط پرسیدم

\_ آزاد ؟

چشم از آیین گرفت و نگاهم کرد

\_ جان ؟

دلم غنچ رفت

\_ ما نمیتونیم مثل بقیه توی شهر زندگی کنیم ؟

یه تای ابروشو بالا انداخت

\_ چطور مگه ؟

چیزی کم و کسر داری ؟

\_ نہ نہ ، ہننطوری پرسیدم

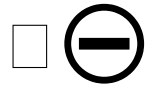
\_ میسہ ولی خلی سخته ہونیا ، وقتی ماہ کاملہ ہمہ  
نمیتونن خودشونو کنٹرل کنن و ممکنہ کارہایی ازشون سر  
بزنہ کہ برای مردم عادی وحشتناک باشہ

حالا اگہ از این مسئلہ ہم بگذریم ، تعداد زیادی از افراد  
نابالغمون ہم ہنوز اونقدری حرفہ ای نشدن کہ بتونن بین  
انسانہا بدون ہیچ مشکلی زندگی کنن ، ممکنہ وقتی ماہ  
کاملہ بہ بقیہ آسیب برسونن و تبدیلشون کنن !

\_ اوہ

خواستہم مثلا بحث و عوض کنم

\_ این خالکوبیہ روی کتفت عکس چیہ ؟



عقل اندر سفیہ نگاہم کرد  
خندہ ام گرفت

\_ به نظرت عکس چیه هونیا ؟

نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر خندہ که آیین تو بغل  
آزاد پرید

\_ هونیا ؟

آیین و که کمی ترسیده بود تو بغلش تکون داد

\_ بمیرم برات از خواب پروندمت مامانی ؟

صدای غرش گرگ آزاد بلند شد

با تعجب نگاهش کردم

با خشم غرید

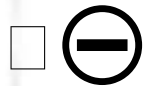
\_ لازم نیس برای هر چیزی از جونت مایه بزاری هونیا

بوس آرومی روی بازوش زدم

\_ حرص نخور قربونت برم

با قرار گرفتن بازوی تپل آیین جلوی صورتتم ، با تعجب  
نگاهش کردم

\_ چیه مامان ؟



@Vip Roman

برسام : اونقدر صحنه مثبت ۱۸ جلوی بچه رفتی دلش خواست ، میگه بازوی منم مثل شوهر گرانقدرتون ببوس !

با حالتی بین خنده و حرص به برسام خیره شدم

\_ مطمئنی همه ی اینا رو آیین گفت ؟

آنیا رو به آناهد داد و پاهاشو روی میز جلوش گذاشت

\_ آره من به نیابت ازش گفتم

همزمان که آیین و میبوسیدم گفتم :

\_ فکر آینده اتو هم بکن ها ، از اونجایی که عموی خوبی هستی ، بچه ها رو نگه میداری تا ما بریم یکم ...



با صدای بلندی گفت :

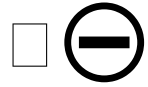
\_ عه عه ، خجالت بکش بچه اینجا نشسته سلیطه

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم

\_ خدا شفات بده !

برسام : برین یکم چیکار کنین ؟

با فهمیدن چیزی که توی ذهن بیشعورش میگذشت سرخ  
شده نگاهش کردم



\_ مرزهای بیشعوری رو دیگه رد کردی برسام ، یه موجود

...

تند پرید بین حرفم

\_ دوست داشتنی جیگر ؟

نفس بلندی کشیدم که صدای خنده ی آروم آزاد از کنار

گوشم بلند شد

\_ جیگر میدونی کیه برسام ؟

برسام : واقعا دیگه دارم ازت قطع امید میکنم هونیا ، اینم  
نمیدونی ؟

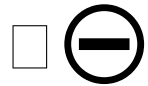
\_ جیگر اسم همون الاغه تو کلاه قرمزیه

صدای شلیک خنده ی بقیه بلند شد  
برسام هنگ کرده نگاهم کرد  
خوردی حالا ؟ نوش جونت

برسام : امیدوارم مهتاب که اومد قشنگ نقش جاری رو  
برات بازی کنه من دلم خنک بشه ، از این سه تا که ابی گرم  
نشد

\_ زیاد منتظر نباش ، اونم خیلی وقته که تو تیم منه

## پنجر شده روی مبل وا رفت



مهتاب

وقتی دیدم قرار نیست مهشید به این زودیا از خواب بلند بشه ، رفتم پایین و بعد خوردن صبحونه مختصری ، خونه رو ترک کردم

درسته که هیچ کم و کسری نداشتم اما حس میکردم قلبم  
داره از دوری آراز از جاش کنده میشه

اونقدری دلتنگش بودم که حتی دلم برای پدر و مادرمم تا  
این اندازه تنگ نشده بود

نمیدونم چقدر از خونه دور شده بودم که با پریدن چیزی  
روی قفسه ی سینه ام ، محکم خوردم زمین و جیغ بلندی  
از سر ترس کشیدم

چشمامو از ترس بسته بودم ، نفس عمیقی کشیدم که با  
بویی که حس کردم بهت زده چشم باز کردم

خودش بود یا داشتم توهم میزدم ؟

مات و مبهوت داشتم بهش نگاه میکردم و سرشو خم کرد و  
صورتمو لیس زد !

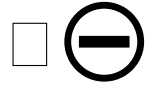
با عشق نگاهش کردم  
تبدیل شد و پرعطش به سمت لبم یورش آورد

دست پشت گردنش گذاشتم و همراهیش کردم  
گازی از لب پایینم گرفت که با ناله صداش زدم

ازم جدا شد

\_ جونم خوشگلم ...

ابروهام پریدن بالا ، این آرازه ؟



تشنہ نگاہم میگرد

\_ دارم توہم میزنم ؟

سنگینی اشو روی بدنم بیشتر کرد و سرشو توی گودی گوم  
فرو برد

خمار لب زد

\_ به نظرت توهم میتونه اینقدر لذت بخش باشه ؟

خودشیفته رو بین ها ، الان دیگه مطمئن شدم خود خود آرازه !

\_ چقدر دیر اومدی !

سربلند کرد و نگاهم کرد

\_ میترسیدم ...

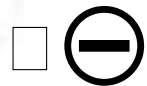
سوالی نگاهش کردم ، وقتی نگاه پرسشگرمو دید لب زد



\_ میترسیدم پسم بزنی ، این فکر داشت مغزمو مثل خوره  
میخورد مہتاب

غمگین نگاہش کردم

از روم بلند شد و دستمو گرفت ، بہ درخت پشت سرش  
تکیہ داد و منو ہم کشید توی بغلش ، با آرامش چشمامو  
بستم و پی در پی عطرشو نفس کشیدم



@Vip Roman

کمرمو آروم نوازش کرد و صدای جذابش کنار گوشم بلند  
شد

\_ اومدم بیرمت

سرمو به بازوش تکیه دادم و نگاهش کردم

\_ میای دیگه ؟

\_ واقعا خودتی ؟

گنگ نگاهم کرد

\_ حس میکنم اون آرازی که قبلا دیده بودم نیستی ، کلا  
خلق و خوت عوض شده

لبخند کجکی روی لبش نشست

\_ حالا این خوبه یا بد ؟

دست روی صورتش گذاشتم

\_ خیلی خوبه ، اون موقع ها زیاد غد و غیرقابل تحمل  
بودی

خندید و سرشو کج کرد و کف دستمو بوسید

\_ تو هم زیادی رک شدی ، کجاست اون دختر خجالتی من  
؟

من اخر جمله اش جوری به دلم نشست که ناخوداگاه لب  
روی لبش گذاشتم و کوتاه بوسیدمش ، با خجالت عقب  
کشیدم و نگاهش کردم



\_ داره کم کم ازت خوشم میاد

@Vip Roman

خجالت و گذاشتم کنار

\_ مگہ قبلہ نمی اومد ؟

گاز ریزی از گوته ام گرفت ، با درد اخمو نگاهش کردم

\_ الان بیشتر شده طوری که دلم میخواد همینجا قید همه  
چیز و بزخم و بخورمت

هینی کشیدم و با دست آروم روی شونه اش زدم

با محبت نگاهم کرد ، زیوتی روی لبم کشیدم که نگاهش از  
روی چشمام روی لبم خزید

لب روی لبم گذاشت و بدون اینکه حرکتش بده نگاهم کرد

پلک روی هم که گذاشتم ، لبامو نرم بوسید

ازم جدا شد و سرشو به سرم تکیه داد ، دلم میخواست تا  
ابد توی همین لحظه بمونم ، دقیقا توی بغلش ....

همونطوری که تو بغلش بودم تبدیل شد ، متعجب نگاهش  
کرد

صدای گرگش بلند شد ، داشت گرگ منو صدا میزد ،  
بلافاصله تبدیل شدم و توی بغلش فرو رفتم ، پوزه اشو  
روی سرم گذاشت

الان میتونستم با آرامش بخوابم

@Vip Roman



با صدای مہشید ، گیج چشم باز کردم و نگاہش کردم

با عصبانیت و در عین حال با چشمای ورق‌لنبیدہ نگاہم  
میکرد ، هنوز گیج خواب بودم و دقیق نمیتونستم  
تشخیص بدم کہ چرا اینطوری نگاہم میکنہ

مہشید : میشہ بیدار بشی ؟!

تبدیل شدم و ہمراہ خمیازہ ی بلندم ، چشمامو مالیدم

— چہ ؟

تازہ یادم اومد آراز اومده بود ، فکر کردم رفته که با وحشت  
چرخیدم و دیدم طلبکار داره به مهشید نگاه میکنه

نفس راحتی کشیدم که از چشمش دور نموند

مهشید : نمیشد یه خبری بدی ؟

میدونی چقدر نگرانت شدم ؟

\_ مگه چند ساعته اینجام ؟

با غیض گفت :

\_ یه نگاهی به اسمون بندازی میفهمی !



اوه ، هوا تاریک شده بود ، اینقدر خوابیدیم یعنی ؟ چرا  
حس میکنم هنوز به همچین خوابی نیاز دارم ؟

آراز : بریم وسایلتونو جمع کنین ، وقتشه برگردیم خونه



حس کردم مہشید دپرس شد

به سمت خونه راه افتادیم ، کیهان و که مثل مرغ سرکنده  
اینور اونور میرفت و تونستم تشخیص بدم

لبمو از استرس جویدم ، به جون هم نیوفتن باز ؟

دست آراز و دور کمرم حس کردم  
حدسم درست بود ! شمشیر و از رو بسته بود  
کیهان با دیدنمون ، اونم چفت هم ، با فک قفل شده  
نگاهمون کرد

بدون توجه بهش وارد خونه شدیم و مستقیم به سمت  
اتاق کار پدرم رفتیم

\_ میخوای الان مطرحش نکنیم ؟ مثلا بمونه برای فردا ؟

قاطع نه ای گفت و پشت سرش تقه ی کوتاهی به در زد

با صدای بفرمایید پدرم ، هر دو باهم وارد شدیم ، انگار  
انتظار ورودمونو داشت که اصلا جا نخورد و ریلکس  
نگاهمون کرد

\_ بشینین !

روبروش نشستیم



@Vip Roman

\_ خب ؟

آراز : اومدم مہتاب و بیرم

ابروہای پدرم پرید بالا

\_ بیری ؟ بہ ہمین راحتی ؟

اونوقت تو کیہ مہتابی کہ ...

آراز با جسارت گفت :

\_ من شوہرشم !

لبمو اونقدر محکم گزیدم کہ طعم گس خون توی دهنم  
پیچید ، حس می‌کردم الانه که از شدت ترس و خجالت  
بمیرم

\_ خب جناب شوهر!  
یکم دیر نیومدی به نظرت؟

آراز: من فقط روی قول و قراری که با آیهان داشتم موندم  
وگرنه از همون اولش هم نمیزاشتم بیاد

پریدم بین حرفش

\_ قول و قرار؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد

آراز: قرار بود بعد یک ماہ برادرت تو رو بیارہ اما ...  
انگار نباید زیادی بہ حرفش اعتماد میکردم



\_ پس کہ اینطور!

رو کرد بہ من و گفت: @Vip Roman

\_ تصمیم تو چہ دخترم؟

با تردید نگاہم بین آراز و پدرم جا به جا شد  
دیگہ بیشتر از این نمیتونستم دوری آراز و تحمل کنم

\_ اگہ .. اگہ اجازه بدین برگردم خونمون

\_ خونه تو اینجاست !

شونه هام از تحکم جمله اش بالا پریدن  
سر پایین انداختم و دستامو چلوندم

\_ ولی زورت نمیکنم ، برو ولی مارو فراموش نکن

شوکه نگاهش کردم ، آراز بلند شد و دستمو کشید

آراز: ممنون آفا!

به سمت بیرون رفت و منو هم همراه خودش کشید

آراز: برو وسیله هاتو جمع کن

\_ امشب نه آراز، زشته این وقت شب پاشیم بریم

رو بروم و ایستاد و شونه هامو گرفت، کمی خم شد و مماس  
با صورتتم گفت:

\_ من نمیتونم این پسر رو تحمل کنم

\_ پسره کیه؟



با دندون قروچہ گفت :

\_ کیهان



\_ فقط یہ شبہ آراز، بخاطر من ...

لپشو از داخل زیر دندون کشید

\_ فقط امشب !

خوشحال نگاہش کردم

\_ بیا بریم اتاق مهمان و نشونت بدم ، نه نه ، اول بریم یہ چیزى بخوریم ، خيلى گشتمه امه

دستشو گرفتم و کشیدمش سمت آشپزخونه ، با ورودمون آیهان و هم دیدم که سرگرم حرف زدن با مهشید بود

با دیدن ما ، هر دو بلند شدن

آیهان : احوال داماد گم و گورمون ؟

آراز آروم نزدیکش شد و کنارش قرار گرفت ، توی یہ حرکت سریع دستشو گرفت و پیچوند و درست پشت سرش قرار گرفت

آراز : پسرہ ی ...

آیہان : ہو ہو زن و بچہ اینجاست بابا  
آخ دستم شکست ول کن توضیح میدم

فشار خفیفی بہ دستش وارد کرد و بہ ضرب ولش کرد ،  
آیہان مچ دستشو چسبید و زیر لب غرزد

\_ مرتیکہ ی ....

با شنیدن فحش زشتش لب گزیدم



مہشید آروم کنار گوشم گفت :

۔ کی میریم

مثل خودش گفتم :

۔ فردا

مہشید : دلم برای اینجا تنگ میشه

شیطون نگاهش کردم

\_ اینجا یا آدم اینجا ؟

سرخ شده نگاهم کرد

آیہان : بشینین یہ چیزی بخوریم حالا بعدا حساب های  
کهنہ رو صاف میکنیم

مہشید دم گوشم گفت :

\_ میخوای من شب برم یہ اتاق دیگہ ؟

بیشعور و بین ها

\_ کہ چی بشہ مثلاً ؟

شیطون گفت :

\_ گفتم شاید امشب سور و سات (؟) داشته باشین !

\_ ما سور و سات نداریم اما اگہ قرارشو گذاشتی میتونی  
بری !

ولی مواظب باش سور و ساتتون سفر فردا رو به تعویق  
ندازه

هینی کشید و من زدم زیر خنده ، سنگینی نگاہی رو حس  
کردم

برگشتم و دیدم آراز داره نگاهم میکنه و لبخندی روی لبشه

آیہان : آقا حداقل جلوی من رعایت کنین

آراز چشم ازم گرفت و با انزجار نگاهش کرد ، خنده ام  
گرفت

آیہان : عصبت مشکل داره ؟

با تعجب نگاهش کردیم

آیہان : اخہ ہی دہنش کج و کولہ میشہ ، قبل اینکہ دختر  
بدیم بہت باید برگہ سلامت بیاری ، یادت نہرہ

با این حرفش مہشید از خندہ ترکید  
سعی کردم خودمو کنترل کنم تا نخندم مبادا بہ غرورش بر  
بخورہ

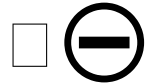
بدون توجہ بہ بقیہ نزدیکم شد و دستمو گرفت

آراز : برم کمی قدم بزنیم

آروم گفتم :



\_ اول یه چیزی بخوریم بعد ، خیلی گشمه



سری تگون داد و به سمت نزدیکترین صندلی هدایتم کرد ،  
بعد نشستتم کنارم قرار گرفت

غذا توی سکوت خورده شد

آیهان : نمیخوای یه چند روز اینجا بمونی ؟

آراز از گوشه ی چشم نگاهش کرد و بی حس و حال لب زد

\_ کہ چی بشہ ؟

آیہان با لحن آرومی گفت :

\_ کہ بیشتر مہتاب و ببینیم

مہربون نگاهش کردم و بجای آراز لب زدم

\_ خب ہر وقت دلت تنگ شد میتونی بیای اونجا

آیہان دست دراز کرد و دستامو بین دستاش گرفت

آیہان : اگہ بگم ہمین الانش ہم دلم برات تنگ شدہ چی ؟

اشک توی چشمام جمع شد ، منم توی این مدت بهش  
عادت کرده بودم و جای خالیش مطمئن خیلی بیشتر از  
اونی که انتظارشو داشتم ، حس خواهد شد

مہشید : اینارو نگاہ !

جمع کنین ہندی بازیتونو ببینم ! انگار دارن میرن بمیرن کہ  
دارن با ہم وداع میکنن ، دو سه قدم راہہ دیگہ ، میرین  
ہمدیگہ رو میبینین



@Vip Roman

آیہان خندون در حالی کہ لپ مہشید و محکم کشید لب زد

\_ زبون دراز

مہشید دستشو روی گونه اش کہ بلافاصلہ سرخ شد ،  
گذاشت و تشر زد

\_ لپم کندہ شد وحشی

آیہان شیطون لب زد

\_ بیا جلو جاشو بوس کنم خوب بشہ

بلافاصله بعد این جمله اش صدای آخ دردناکش بلند شد  
...

خم شد و ساق پاشو گرفت و با درد لب زد

\_ چرا جفتک میندازی بابا

مehشید با حرص گفت :

\_ خر خودتی انتر

آیهان همونطور که خم شده بود و پاشو گرفته بود ، روشو  
سمت من برگردند و آروم طوری که فقط من بشنوم لب زد

\_ زن زندگی نیست نه ؟

با خندہ نگاہش کردم

\_ اونو دیگہ باید خودت تشخیصش بدی



از حالت خمیده اش خارج شد و گفت :

\_ حالا که فکر میکنم میبینم خود خودشه لامصب

مہشید کہ فکر کرد در مورد جمله ی اون داره این حرفو  
میزنه ، محکم با مشت کوبید روی میز و با عصبانیت  
آشپزخونه رو ترک کرد

آیہان ہاج و واج بہ مسیر رفتنش نگاہ کرد

با بہت لب زد

— چیشد ؟

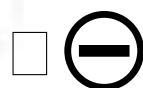
آراز بہ صندلی تکیہ داد و پاہاشو زیر میز دراز کرد و با  
نیشخند لب زد

— فکر کرد میگی خرہ !

آیہان : اوہ شت !

اینو گفت و با عجلہ پشت سر مہشید راہی شد ، بہ آراز  
نگاہ کردم و خواستم چیزی بگم کہ بہ محض چرخیدنم ،  
لبام اسیر لباش شد و با شدت مشغول بوسیدنم شد

چہارچشمی خیرہ شدم بہش و خشکم زد ...  
عقب کشید و با دیدن طرز نگاہم ، برخلاف چیزی کہ ازش  
انتظار داشتم زد زیر خندہ و کشیدم توی بغلش ...



@Vip Roman



آراز: چقدر دلم برای این اداهای غیر ارادی ات تنگ شده  
بود

الان مثلا تعریف کرد ازم؟!

سر بلند کردم و نگاهش کردم ، خیره شد به چشمام و خنده  
اش بند اومد

دست یه ور صورتم گذاشت و با انگشت شستش گونه امو  
نوازش کرد

\_ همیشه امشب و کنار من بمونی ؟

با تعجب و خجالت نگاهش کردم

\_ سرخ و سفید شدن تو عشقه مهتاب خانوم

لبمو گزیدم کہ نگاہش سر خورد روی لبم ، این بار دست  
زیر چونه اش گذاشتم و سرشو به سمت بالا هول دادم

با شور و ذوق وافر و نگاهی کرد

\_ جوون ، شیطان شدی

\_ تو هم همینطور !  
اصلا انگار یه آراز دیگه جلوی من نشستہ

ابروشو بالا انداخت

@Vip Roman



\_ تو از کدومش خوشت میاد ؟

با لحن شیطونی گفتم :

\_ اینی که الان کنارم نشسته ...

اون یکی زیادی غد و یه دنده بود

با لحن پر از تهدیدی گفتم :

\_ که غد و یه دنده بود آره ؟ دیگه چی ؟

با خندہ نگاہش کردم

\_ ادامه بدم یعنی ؟

با تفریح نگاهم کرد

\_ هوم ؟

انگشت اشاره و شستشو دو طرف لپم گذاشت و به داخل  
فشار داد و باعث شد لبام غنچه بشن !

دست روی مچش گذاشتم تا دستشو بردارم اما قبل از  
اینکه بتونم دستشو از روی صورتم جدا کنم ، لبامو محکم  
گاز گرفت و عقب کشید

با درد و اخم دست روی لبم گذاشتم ، گوشه اش ترکیده  
بود ! و خیزی خون و تونستم روی دستم احساس کنم

\_ تقصیر خودته زیادی شیرین شدی ، نتونستم از خیرش  
بگذرم ...

حالا هم پاشو بریم بخوابیم !



همونطور که دستم روی لبم بود ، گفتم :

\_ بد نگذره ؟

با لحن وسوسه گری گفت :

\_ مگہ میشہ با تو بد بگذره ؟

پشت چشمی بر اش نازک کردم

\_ پاشو بریم اتاقتو نشون بدم ، خسته ای داری هزیون  
میگی !

تک خندہ ای کرد و بلند شد

\_ بتازون مہتاب خانوم ، بتازون کہ دنیا گردہ !

وقت منم میرسہ ...

با لبخند نگاہش کردم و مسیر و بهش نشون دادم

♡\*♡\*♡\*♡\*

مہشید بی حوصلہ لب زد

\_ چقدر موندہ برسیم ؟

\_ ہنوز نیم ساعت ہم نشدہ مہشید !

مخمونو خوردی چقدر نق میزنی ، عہ !

مہشید : خب خستہ شدم ، چرا نباید تبدیل بشیم ؟

اینطوری تا شب ہم نمیرسیم

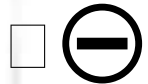
آراز با لحن جدی گفت :

\_ چون جنگل پر از مسافرہ !

پوفی کشید و از ما فاصلہ گرفت

exchange group

ROMAN



@Vip Roman

آراز : انگار خواہرت ہم بند و آب دادہ !



همونطور که پا به پاش پیش میرفتم لب زدم

\_ دلم براش کباب میشه ، خیلی سخته اینطوری

دست دور کمرم انداخت و باعث شد نگاهش کنم

\_ چطوری ؟

\_ اینکه خیلی فاصله بینشونه

مهربون نگاهم کرد و سرمو نرم بوسید ، خسته و کوفته  
بالاخره بعد چند ساعت پیاده روی و بعد اینکه کامل  
مطمئن شدیم کسی این حوالی نیست ، تبدیل شدیم و به  
سمت خونه پیش رفتیم

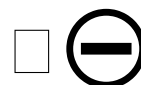
حدود دو ساعت بعد رسیدیم به منطقه ی خودمون ...  
دلَم برای همه چیز اینجا تنگ شده بود ، نمودنم چطوری  
تونستم این مدت و اونجا دوام بیارم

با اینکه کوچکتین سختی نمی کشیدم اما فکر و روح اینور  
بود و این آزارم میداد

انگار که چیزی از وجودم اینجا جا مونده بود و هر لحظه که  
میگذشت ، بجای اینکه خو بگیرم بهش ، قلبم فشرده تر  
میشد

روبروی خونه وایستادیم ، به محض تبدیل شدنمون ، مادر  
و پدرم با شوق به سمتون قدم برداشتن

توی بغل مامان فرورفتم و عمیق عطر تنشو نفس کشیدم



با نشستن دست بابا روی شونه ام ، از بغل مامان بیرون  
اومدم و بلافاصله توی بغل بابا کشیده شدم

\_ خیلی دلم براتون تنگ شده بود

بابا با لحن شوخی گفت :

\_ از تماس های مکررت مشخص بود دخترم

خجل خندیدم و نگاهش کردم ، حس میکردم از خوشحالی  
چشماش برق میزد ، نه تنها اون ، بلکه مادرم همینطوری  
بود

با همراهیشون وارد سالن شدیم که سه قلوها به همراه  
فرهان به سمت آراز دویدن ...

آخ که دلم میخواست اون سه تا جوجه رو که اونطوری با  
شوق به سمتمون می اومدن اونقدر تو بغلم بچلونمشون تا  
دلم خنک بشه

زیادی بامزه شده بودن و صد البته تپل و خوردنی

آیین خیلی بانمک دستاشو سمت آراز دراز کرد و لب زد

\_ عمو من ، من ...

وقتی که آراز آیین و بغل کرد ، حسی سرشار از یه دلخوشی  
عجیب توی دلم جاری شد و حس کردم پروانه هایی توی  
قلبم به پرواز در اومدن

چقدر تصویر فوق العاده ای بود ، در کمال بی حیایی آیین و  
جای بچه ی خودمون تصور کنم و دلم ضعف رفت از این  
فکر ...



\_ مهتاب ؟ کجایی شیطان !

با صدای هونیا یکه خورده و خجالت زده نگاهش کردم و  
سلام آرومی بهش دادم

دندون نما خندید و بغلم کرد

\_ خوب این برادر شوهرمارو ادب کردیا !

عین موم توی دستات نرم نرم شد

ازم جدا شد و خندون نگاهم کرد ، لبخندی زدم و چیزی  
نگفتم

لبشو نزدیک گوشم آورد و گفت :

\_ ناگفته نماند که من تحریکش کردم تا بیاد دنبالت ها ،  
قدرمو بدون

ازم دور شد و بازوی آلفا رو گرفت ، واقعا عشقشون  
ستودنی بود

آقاجون : به نظرم بهتره هرچه زودتر یه جشنی برای رسمی  
شدن رابطه ی پسر ترتیب بدیم وگرنه با این اوصاف امروز  
فردا باید چشم به راه بجه ی آراز هم باشیم

شلیک خنده ی بقیه ی بلند شد و منم با خجالت نگاهش  
کردم ، چقدر خوشحال بودم که دوباره بین این جمع قرار  
گرفته بودم

برسام : آقاجون همه که برسامت نیستن از این جریزه ها  
داشته باشن ، آبی از این آراز گرم همیشه پس اصلا نگران  
نباش ، این پسر سوسول تر از این حرفاس ، نگاه به قد و  
هیکلش نکن ، درسته برادرمه ولی توی اینجور مسائل  
زیادی لنگ میزنه !

با تاسفی ساختگی ادامه داد

VIP  
exchange group

ROMAN

\_دلم به حال تو میسوزه مهتاب...  
فکر کنم باید قبل مراسمتون چندتا کلاس...

@Vip Roman  
مکثی کرد و بین جمع چشم چرخوند



\_ اسم کلاسارو نمیگم که برای بچه ها بد آموزی داره ،  
بعدا بیاین اتاقمون ادرشش هم میدم !  
میگفتم !

یه چند جلسه اونارو شرکت کنین اوکی میشین نگران  
نباشین

این وسط من از خجالت داشتم آب میشدم و هونیا و آسو  
هم از خنده کم مونده بود زمین و گاز بززن

آخه مرد مومن ! این حرفا جاش جلوی پدر و مادرامونه ؟  
حس میکردم آتیش داره از صورتم ساطع میشه...

آقاجون با خنده سری تکون داد و جمعمونو ترک کرد ،  
مامان و باباهم با گفتن اینکه باید استراحت کنن تنهامون  
گذاشتن

پرهام در حالی که خنده اش بند اومده بود ، نزدیک برسام  
رفت و بی هوا پس گردنی محکمی بهش زد

\_بچه دار هم شدی ولی آدم نشدی ، این چه حرفاییه  
میزنی احمق

برسام مشتکی نثار شونه ی پرهام کرد

برسام : چه ربطی داره ؟ بچه دار شدم باید برم بمیرم ؟

آناهد دور از جون آرومی زیر لب زمزمه کرد ، آرامششو دوست داشتم ، با دیدن بچه ای ریزه میزه ای که تو بغلش بود نزدیکش شدم

\_تبریک میگم ، ایشالله سایه اتون همیشه بالای سرش باشه و قدمش براتون پر از خیر و برکت باشه

لبخند پر آرامشی به روم زد و با تن صدای محجوبی تشکر کرد ، دقیقا نقطه ی مقابل برسام بود ! چه از لحاظ شخصیتی و چه از لحاظ حجب و حیا !

خیره شدم به بچه ای که زیباییش از همین الان هم خیره کننده بود

\_ اسمش چیه ؟

آناہید : اسمش آنیائہ ، آقا آراز اسمشو گذاشتن

آراز ؟ چه اسم قشنگی هم انتخاب کرده ، حسودیم شد یه لحظه !

آراز : مہتاب ؟

لب گزیدم ، حس کرد یعنی ؟ با تردید نگاہش کردم کہ دیدم بچہ ہا دورہ اش کردن ، این دیگہ غیر قابل باورہ ! از اون آراز بی اعصاب بعیدہ کہ با بچہ ہا مچ بشہ ولی خب شدہ و باید کم کم برای ہر چیزی دیگہ تعجب نکنم...

آراز: بیا اینجا

نشست روی مبل سه نفره ای و کنارشوشون داد ، وقتی دیدم همه نشستن و فقط من و اناهد سرپا وایستادیم ، ازش عذرخواهی کردم و به سمت آراز رفتم ، کنارش با فاصله ی کمی نشستم که بلافاصله یکی از پسر پرید توی بغلم و این شد شروع دعوای دوتا پسر برای تصاحب جای اولی !

شوکہ فقط خیرہ شدہ بودم به اون دوتایی که با تمام توان  
سعی در پایین کشیدن این فسقلی از توی بغلم داشتن و اینم  
مثل چسب چسبیده بود بهم!

به زحمت چشم از دعواشون گرفتم و از آراز که با رضایت  
به پشتی مبل تکیه داده بود و آیین آروم توی بغلش  
مشغول ور رفتن با گوشیش بود ، پرسیدم

\_ الان این کدومشونه ؟

آیین هم با شنیدن صدام سر بلند کرد و نگاهم کرد و در  
کمال تعجب زیاد من ، لب زد

\_ ماه ؟

منو یادشه ؟ فسقلی باهوش

\_جانم؟

خندید و دوبارہ مشغول گوشی شد ، انگار کہ فقط  
میخواست بگہ من تو رو یاد مہتاب خانوم ! مارو نباید  
دست کم بگیری...

VIP  
exchange group  
ROMAN

@Vip Roman

آراز : ارمیاس

آلفا : ایلیا ؟ پسرم بیا اینجا اذیتشون نکن

با این حرفش ، فرہان ہم نگاہی بہ ارمیایی کہ با بدجنسی  
تو بغلم لم داده بود کرد و بہ سمت آسوراہ افتاد

ایلیا : نہ !

ہونیا : نمیخوای بیای بغل مامان ؟

با تردید نگاہش کرد و بہ سمتش رفت ، چقدر منطقہ این  
بچہ ...

برسام : نظرتون چہ جشنمونو توی ہمین ماہ برگزار کنیم  
؟



مایک با خندہ ی آمیختہ بہ تعجبی گفت :

\_جشنتونو ؟ مگہ قرارہ تو ہم عروسی بگیری ؟

برسام حق بہ جانب گفت :

\_چرا نگیرم مثلاً ؟ یہ عروسی ترتیب بدم دهن همه از شکوہش باز بمونہ

@Vip Roman

با ورود خدمه ی جدیدی که نمیشناختمش ، بحث عوض  
شد و هر کس سرگرم کار خودش شد

ارمیا توی بغلم خوابیده بود و برخلاف چهره ی تخسش که  
موقع بیداری شیطنت ازش میبارید ، آروم آروم بود

\_ خوابید آراز

قبل از اینکه آراز جوابمو بده ، آلفا جلوم قرار گرفت و  
خیلی با احتیاط ارمیا رو بغل کرد و به سمت طبقه ی بالا  
راه افتاد ، هونیا هم ایلیا به بغل پشت سرش راهی شد

برسام : خب دیگه خوش آمدگویی بسه ، زیادیتون میشه  
اونوقت توقعاتتون بالا میره ، پاشین بساطتونو جمع کنین  
متفرق بشین که وقت استراحته

یعنی رسماً قشنگ همه رو از سالن بیرون کرد ، قبل رفتن  
چشمکی زد و آهسته گفت :

\_برین از این خلوتی که براتون ترتیب دادم حالشو ببرین

صدای خنده ی آراز بلند شد

چقدر صدای خنده اش این روزا زیاد توی گوشم طنین  
انداز میشد و واقعا لذت بخش بود

@Vip Roman

با قرار گرفتن دستش دور کمرم ، نگاه از مسیر رفتن برسام  
گرفتم و خیره شدم بهش ، گره دستشو سفت تر کرد که  
کامل چسبیدم بهش ، قبل از اینکه چیزی بگه ، صدای  
برسام باعث شد شوکه نگاهش کنم

\_تو سالن ؟ پاشین برین یه گوشه موشه ای گیر بیارین بابا  
، اینجا رفت و آمده اذیت میشین

آراز خیر گرفت سمتش که پا به فرار گذاشت

\*♡\*♡\*♡\*♡\*

@Vip Roman

\_اینو نمیپوشی ها !

کلافہ نگاہش کردم

\_لباس دیگہ ای ندارم آزاد ، جون هر کسی دوست داری  
دست از کله ی کچل من بردار

زیرلب غر زدم

\_بقیہ ہم شوهر دارن منم دارم خیر سرم !  
بجای اینکه بری رو مخ من ، الان باید ازم تعریف میکردی  
نه اینکه مثل پیرزن ها هی ورور کنی

در حال ور رفتن با گوشواره ای بودم که نمیتونستم قفلشو  
ببندم !

پشتم قرار گرفت و دستمو کنار زد

ول کن نمیخواد خودم میبندم

سر خم کرد و بوسه ای روی لاله ی گوشم زد  
برخورد نفسهای داغش با پوستم باعث شد مورمورم بشه و  
شونه امو جمع کنم

دست دور کمرم انداخت و زیر گوشم لب زد

\_ تو چه آرایش بکنی چه نکنی ، خانوم خوشگل منی

با نیش باز شده از آینه نگاهش کردم ، با دیدن خنده ام  
لبخندی روی لبش نشست

\_ فدای ذوق کردنت برم ؟

زمزمه ی زیرلبیش باعث شد دلم غنچ بره ، مثل خودش  
آروم خدانکنه ای گفتم

\_ حیف وقت نداریم وگرنه...

ادامه نداد ، لب گزیدم و شیطان نگاهش کردم ، دلم کمی  
کرم ریختن میخواست

توی بغلش چرخیدم و دستمو نوازشگر روی گردنش  
کشیدم ، سبک گوش بالا پایین شد ، روی نوک پنجه هام  
بلند شدم و چونہ امو آروم بوسیدم ، چشم بست !

گوشه ی لبشو بوسیدم و سریع از بغلش اومدم بیرون....

یکه خورده چشم باز کرد ، دندون نما خندیدم و لب زدم

\_پایین منتظرمونن ، بدو تا بچه ها دسته گل به آب ندادن

@Vip Roman



با حرص نگاہم کرد و با قدم های بلندی نزدیکم شد که به پشت در اتاقمون تغییر مکان دادم و در و باز کردم

\_بفرمایید سرورم ! از این طرف لطفا

خواست چیزی بگه که با صدای آقاجون ، ساکت نگاہم کرد

\_هونیا کجاین شما !

رو به آقاجون گفتم :

\_من آماده ام آقاجون ولی شازده پسر تون ناز و اداس زیاده بیرون نیاد ، فکر کردم زیرلفظی میخواد !

صدای تشرامیز آزاد کہ اسممو میگفت به گوش رسید ،  
آقاجون خندید و باگفتن سریع بیاین ، رفت پایین...

آزاد کنارم قرار گرفت و کمرمو به نوعی قشنگ چلوند...

\_حرف نخر عزیزم پیر میشی ها

\_حرف نزن هونیا !

قبل از اینکه بریم پایین ، طی یه حرکت ناگهانی خودمو بالا  
کشیدم و لباسو عمیق بوسیدم

\_حله آلفا جان ؟

چشماش میخندید ولی ناکس یه لبخند هم محض رضای  
خدا نزد ، دست روی لبش کشیدم تا اثر رژ لبمو از روی  
لباش پاک کردم

\_ببین رژم خراب شد ؟

با صدای بمی لب زد

\_خوبه

\_الکی نگی ها

\_برو شیطونی نکن ، کار دستت میدم ها

خندیدم و همراهش پایین رفتم ، با دیدن بچه ها و فرہانی  
کہ کنارشون بود ، دلم براشون ضعف رفت ، پسرا با اون  
جلیقه و شلوار ستشون و آیین با اون دامن پف دارش  
داشتن تو سالن اینور اونور میرفتن و اون وسط قرریزی ہم  
همراه با اہنگ ملایمی کہ در حال پخش بود ، می اومدن

\_آخ جیگرای منو بین تو رو خدا

آزاد با گفتن میرم بہ کارا سر و سامون بدم ، ازم جدا شد ،  
منم بہ سمت بچه ها رفتم

با دیدنم با ذوق اومدن کنارم ، نگاهمو اینور اونور  
چرخوندم و بعد اینکه مطمئن شدم مردی توی سالن  
نیست ، شروع بہ رقصیدن کردم

بچه ها هم با اشتیاق همراهیم کردن ، هماهنگ با ریتم  
اهنگ داشتیم خودمو تکون میدادم و این وسط خدمه ها  
هم جمع شده بودن و برام دست میزدن

با ریتم چرخیدم که آزاد و تکیه زده به چهارچوب در دیدم ،  
خیره خیره نگاهم میکرد

بوسی براش فرستادم که خندید و زیرلب چیزی گفت که  
نتونستم تشخیص بدم

\_اومدن....

با خنده دست از رقصیدن کشیدم و به سمت خروجی راه  
افتادم ، بچه ها و فرهان هم مثل جوجه اردک پشت سرم  
راه افتادن

همگی به مهمونایی که تو حیاط بودن ملحق شدیم و با  
ورود ماشین هایی که متلق به پرهام و برسام و آراز و مایک  
بود ، همه ای از شادی و سوت و جیغ و به پا شد

سقلمه ای بهپهلوی آزاد زدم و زیر گوشش گفتم :

\_بین اگه غد بازی در نمی آوردی ما هم سالگردمونو با اینا  
جشن می گرفتیم!

خندید و دست دور کمرم انداخت

\_مراسم ما که باشکوه تر بود حسود خانوم

لب برچیدم

\_خب الان همگی باهم عروس شدم منم میخواستم  
باهاشون ست کنم

با محبت نگاهم کرد

\_تو از همشون خوشگلتر شدی

نیشم با گفتن این حرفش باز شد و پرغرور لب زدم

\_معلومه که خوشگلترم

با انگشت ضربه ای به نوک دماغم زد

## \_شیطون

با پیاده شدنشون از ماشین ، با ذوق خیره شدم بهشون که  
هر چهارتاشون ، چه پسر و چه دخترا لباسای عین هم  
پوشیده بودن و واقعا صحنه ی زیبای رو به نمایش گذاشته  
بودن

فرهان با دیدن آسو و پرهام ، از کنار بچه ها جدا شد و به  
طرفشون دوید

آسو با دیدنش خم شد و بغلش کرد



آنها کوچولو رو که با اون لباس عروسکیش واقعا مثل  
فرشته ها شده بود ، از پرستارش گرفتم

آیین با دیدن این کارم با اخم نگاهم کرد

\_بخلش نکن ( بغلش نکن )

\_چرا عشقم ؟ مگه قرار نبود خواهر کوچولوی تو بشه ؟

لباشو غنچه کرد و دادشون جلو ، دلم میخواست لپای  
آویزونشو طوری گاز بگیرم که کمی از دل ضعفه ام کم بشه

کمی فکر کرد و سری تکون داد ، از حرکات عاقلانه اش  
خنده ام گرفت

ارمیا : ماما تو هم علوس سدی ؟ ( عروس شدی ؟ )

به قیافه ی متعجبش نگاه کردم ، گناهی هم نداشتن ، اولین بار بود که همچین مراسم باشکوهی رو به چشم میدیدن

کلمه عروس و هم برسام اونقدر به آنا گفته بود که بچه ها هم ورد زیبانشون شده بود و چپ میرفتن راست میرفتن هی به من میگفتن عروس شدی ؟

آزاد : آره پسر

@Vip Roman

ایلیا : خوشگل سدی ماما

\_آخ کہ مامان جیگر تو رو بخوره پسر با متانت من  
به اصطلاح عروس دومادامون سر جایگاهشون قرار گرفتن  
و رقص و پایکوبی از

با قرار گرفتن عروس و دومادامون توی جایگاهشون ، رقص  
و پایکوبی از سر گرفته شد و صحنه ی فوق العاده زیبایی به  
تصویر در اومد

با آزاد و بچه ها به سمتشون راه افتادیم و تک به تکشونو  
بغل کردیم و تبریک گفتیم

برسام : یه حس عجیبی دارم هونیا

پرسشی نگاهش کردم

\_ چه حسی ؟

\_ حس کردم مادر بزرگم داره برامون دعای خیر میکنه

چشمام با این حرفش گشاد شد و با حرص با نوک کفش  
ضربه ای به ساق پاش زدم ، خم شد و صدای آخش بلند  
شد ، بقیه به این حرکت خندیدن

\_ مادر بزرگ عمته اته بیشعور ، مگه من چند سالمه که این  
حس بهت دست داد انتر ، من حتی از توی بی خاصیت هم  
کوچیکترم

آزاد با گرفتن کمرم کشیدم عقب و مانع ادامه ی ضرب و  
شتمون شد

با خم شدن آنیا به سمتشون ، کمی نزدیکشون شدم و به  
آناہید سپردمش

مایک با شیطنتی کہ کم ازش سر نیزد رو به آیین گفت :

\_آیین ؟ عموجون به نظرت کدوم عروس خوشگلتر شده  
؟

با این حرفش آیین متفکر به بقیہ نگاہ کرد و در اخر نیم  
نگاہی ہم به من انداخت و خیلی قاطع لب زد

\_مامانم!

با این حرفش همه زدن زیر خنده و من با عشق نگاهش  
کردم

برسام : مگه مامانتم عروسه ؟

ارمیا : خنگ سدی ؟

\_بیا بچه هم از تو بیشتر میفهمه ، من عروس بزرگه ام به  
هر حال

با صدا زدن دیجی ، وقت این رسید که بالاخره عروس و  
دوماد باهم برقصدن

با رفتنشون وسط سن ، آزاد دستمو کشید و در عین  
ناباوری من از این حرکتش ، بهشون ملحق شدیم

یکی از دستامو بین دستاش گرفت و دست دیگه اش دور  
کمر باریکم پیچ خورد ، دست آزادمو روی شونه اش  
گذاشتم و با عشق نگاهش کردم

VIP  
exchange group

ROMAN

@Vip Roman

\_خیلی دوست دارم

با شنیدن این حرف ازش ، احساساتم جریحه دار شد و  
اشک توی چشمام جمع شد

\_من خیلی خوشبختم که دارم آزاد ، درسته سختی های  
زیادی کشیدیم اما می ارزه ، الان با جون و دل حس میکنم  
که خوشبخت ترین دختر و مادر روی زمینم

با پایان موزیک ، روی دستش خمم کرد و بوسه ی کوتاهی  
روی لبم کاشت که صدای دست و سوت بلند شد

برسام : چقدر شما دوتا بیشعورین آخه

با خنده گفتم :

\_چرا مثلا



\_چون همه بحای اینکه مارو نگاه کنن به شما دوتا لیلی و  
مجنون خیره شده بودن

پروانه های کوچیکی توی دلم از این حرفش به پرواز در  
اومدن

\_میدونی برسام ، بجای اینکه حس کنم برادرشوهرمی ،  
داری نقش خواهرشوهرارو برا من درمیاری

با این حرفم همه زدن زیر خنده ، حتی خودش!

دیگه به اخرای مراسم نزدیک شده بودیم اما به هیچ عنوان  
حس خستگی نمیکردم ، نه تنها من بلکه همه اینطوری  
بودیم ، مگه میشه کسی از شادی و خوشی خسته بشه ؟

با اشاره آیهان ، سری براش تکون دادم که لبخند شیطونی  
روی لبش نشست

با مهتاب هماهنگ کرده بودیم که دسته گلشو به سمت  
مehشید پرتاب کنه

آنا و آسو و ماهی به ترتیب گلاشونو پرتاب کردن و در اخر  
نوبت به مهتاب رسید

آیهان پشت سر مهشید قرار گرفت و علامت داد ، مهتاب  
که گل و پرت کرد ، کم مونده بود از بالای سر مهشید رد  
بشه ، که با گرفت کمر مهشید ، بلندش کرد و مهشید هم  
شوکه دسته گل و گرفت

آزاد : شک ندارم همه ی اینا زیر سر توئه فتنه

با صدای پرشعف آزاد ، شیطون نگاهش کردم و چشمکی  
بهش زدم

\_ صد در صد آزادجونم

آیهان مهشید و زمین گذاشت و دست به سمت جیبش برد  
، جعبه ی کوچیکی که حاوی انگشتر بود و درآورد و روبروی  
مهشید زانو زد

نگاهی به مهتاب انداختم که با لبخند ملیحی خیره شده بود  
به اونا....

مehشید سرچرخوند و خجالت زده نگاهی به پدر و مادرش  
کرد ، داشت کسب اجازه میکرد

پدرش لبخندی به روش زد و همین کارش باعث شد مهشید  
با خجالت در جواب خواستگاری آیهان ، بله ی آرومی بگه

آیهان با خنده ای که سراسر صورتشو احاطه کرده بود ،  
بعد انداختن انگشتر توی دست مهشید ، رو به من گفت :

\_دمت گرم ملکه

خنده ای بابت این شیطنتش روی لبم نشست ، فکر کردم  
دیگه مراسم تموم شده اما با دیدن صحنه ی روبروم ،  
دهنم از بهت و تعجب باز موند

شبیه کارتون سیندرا شده بود !

بانو به همره چندتا پری ، بال زنان در حالی که تاج  
باشکوهی روی کوسنی که توی دستش بود ، نزدیکم شد

با تعجب به آزاد نگاه کردم

\_اینجا چه خبره ؟

سپایین آورد و کنار گوشم لب زد

\_حالا وقتشه که به جایگاهی که لایقشی بررسی

گنگ سری تکون دادم و در جواب بانو که اسمو صدا میزد  
، سلامی از دهنم در رفت که باعث شد بخنده

@Vip Roman

بانو: فکر کنم بهترین موقعیتی که میتونستیم به عنوان  
ارشد الهه ها منصوبت کنیم الانه

\_یعنی چی؟

آراز: یعنی الان به درجه ای رسیدی که حتی قدرتت از بانو  
هم بیشتره و میتونی به عنوان الهه اول نامگذاری بشی

لب گزیدم

\_اما...

بانو تاج و به سمت آزاد گرفت

\_وقت برای اما و اگر زیاده ، آزاد به نظرم بهتره به عنوان  
جفتش تو این کارو بکنی

آزاد دست دراز رد و با احترام تاج و برداشت ، روبروم قرار  
گرفت و درحالی که به چشمام خیره شده بود ، تاج و با  
احتیاط روس سرم گذاشت

صدای خوشحال بقیه بلند شد ، آزاد سر خم کرد و لباشو  
روی پیشونیم گذاشت

\_خیلی خوشحالم که سرنوشت تو رو توی زندگی من قرار  
داد هونیا...

با صدای شوکه ی پرهام ، از خلسه ی شیرینی که توش فرو  
رفته بودم بیرون اومدم

پرهام : یا خدا !



\_چیشده ؟

با انگشت پشت سرمو نشون داد ، برگشتم و با دیدن سه  
قلوها وسط کیک عروسی ماتم برد ، نمیدونستم بخندم یا

....

خدایا شکرت:)

خوشا دردی! که درمانش تو باشی

خوشا راهی! که پایانش تو باشی

خوشا چشمی! که رخسار تو بیند

خوشا ملکی! که سلطانش تو باشی

خوشا آن دل! کہ دلدارش تو گردی  
خوشا جانی! کہ جانانش تو باشی

خوشی و خرمی و کامرانی  
کسی دارد کہ خواهانش تو باشی

چه خوش باشد دل امیدواری  
کہ امید دل و جانانش تو باشی

همه شادی و عشرت باشد، ای دوست  
در آن خانه کہ مهمانش تو باشی

گل و گلزار خوش آید کسی را  
کہ گلزار و گلستانش تو باشی

چہ باک آید ز کس آن را کہ او را  
نگہدار و نگہبانش تو باشی

مپرس از کفر و ایمان بیدلی را  
کہ ہم کفر و ہم ایمانش تو باشی

مشو پنهان از آن عاشق کہ پیوست  
ہمہ پیدا و پنهانش تو باشی

برای آن به ترک جان بگوید  
دل بیچاره، تا جانش تو باشی

عراقی طالب درد است دایم  
به بوی آنکه درمانش تو باشی

\*پایان

@Vip Roman

# Exchange Group

ساخت و ادیت فایل در چنل

@vip\_roman